

# داستان پیامبران

(جلد اوّل)

آدم (ع) - ابراهیم - اسحاق و اسماعیل - نوح (ع) - هود (ع) -  
صالح - لوط - یعقوب - یوسف - ایوب - شعیب - موسی - داوود

میثاق امیر فجر

تهران - ۱۳۷۹

## فهرست

۹	«غزل کرنش»
۵۹	آدم(ع)
۱۱۳	ابراهیم،
۱۱۳	اسحاق و
۱۱۳	اسماعیل
۱۴۱	نوح(ع)
۱۶۳	هود(ع)
۱۷۱	صالح
۱۸۵	لوط
۱۹۷	یعقوب
۲۰۹	یوسف
۲۱۷	ایوب
۲۳۹	شعیب
۲۴۷	موسی
۲۹۹	داوود
۳۲۳	سلیمان

فجر، محمد ابراهیم، ۱۳۲۸ -

داستان پیامبران / میثاق امیر فجر - تهران: فردوس، ۱۳۷۹.

ج ۲

ISBN 964 - 320 - 077 - 9 (دوره دو جلدی) ۳۷۰۰۰ ریال

ISBN 964 - 320 - 076 - 0 (ج. ۲) ISBN 964 - 320 - 075 - 2 (ج. ۱)

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. قرآن - - قصه ها. ۲. پیامبران - - سرگذشتنامه. الف. عنوان.

۲۹۷ / ۱۵۶

BP ۸۸ / ف ۳ د ۲

۷۴۸۱ - ۷۸ م

کتابخانه ملی ایران

### انتشارات فردوس

خیابان دانشگاه - کوچه میترا - شماره ۷ تلفن ۶۴۱۸۸۳۹ - ۶۴۶۹۹۶۵

### داستان پیامبران (جلد اول)

#### میثاق امیر فجر

چاپ اول: تهران - ۱۳۷۹

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

حروفچینی: گنجینه

چاپخانه رامین

همه حقوق محفوظ است.

شابک ۲ - ۰۷۵ - ۳۲۰ - ۹۶۴ - 964 - 320 - 075 - 2

شابک دوره ۲ جلدی ۲ - ۰۷۷ - ۳۲۰ - ۹۶۴ - 964 - 320 - 077 - 9 (2 Vol. set)

دوره ۲ جلدی ۳۷۰۰ تومان

حزقیل (ذوالکفل)	۳۵۷
لقمان حکیم	۳۶۳
الیاس و الیسع	۳۷۳
یونس(ع)	۳۷۹
عزیر	۳۹۵
زکریا	۴۰۵
یحیی	۴۱۳
عیسی	۴۲۳
اصحاب کهف	۴۴۷
محمد(ص)	۴۷۱
مثنوی پیامبران	۵۷۷
مثنوی علی(ع) و کشتی نوح	۶۱۶

### بسم الله الرحمن الرحيم

تُسَبِّحُ لَهُ السَّمَاوَاتُ السَّعْيُ وَالْأَرْضُ وَمَنْ فِيهِنَّ وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا  
يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلَكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ إِنَّهُ كَانَ حَلِيمًا غَفُورًا

آنچه در آسمانهای هفتگانه و زمین است خدای را تسبیح می‌کنند  
و هیچ کس و هیچ چیزی نیست که خدای را به جلال و پاکی تسبیح  
نکند. اما شما [آدمیان] حمد و تسبیح اشیاء و موجودات را  
در نمی‌یابید، همانا او پروردگاری بس بردبار و آمرزگار است<sup>۱</sup>.

## «غزل کرنش»

ستایش عاشقانه هستی برآستانهٔ معبود

پیش تو هستی ای صنم سرّ وجود می‌کند  
چهره به خاک عاشقی برده سجود می‌کند  
هرچه که هست ای صنم پیش رخ کریم تو  
سجدهٔ فقر می‌برد، عرضهٔ جود می‌کند  
پیش رخ کریم تو، لطف خوش عمیم تو  
هرچه به هرچه داده‌ای دادِ وجود می‌کند  
غیر نماز عاشقان، سوز و گدازِ صادقان  
جمله وجود خود تو را حمد خلود می‌کند  
رعد اذان تو دهد، ابر اقامه می‌کند  
کوه تشهّد آورد دشت سجود می‌کند  
عرش نیاز می‌برد فرش نماز می‌کند  
باد به حمد می‌وزد باغ سرود می‌کند  
ابر رکوع می‌کند، موج به سجده می‌شود  
ماه سلام می‌دهد، شمس شهود می‌کند

نای به حمد می دمد، باغ به شکر می چمد  
 سرو به رقص عاشقی نشو و نمود می کند  
 زهره به چنگ می زند، دشت به رقص می شود  
 کوه ز سوز عشق تو ناله عود می کند  
 غنچه به رقص می شود لاله سماع می کند  
 عود فراز می زند رود فرود می کند  
 باد قیام می کند بحر پیام می دهد  
 باغ سلام می دهد راغ درود می کند  
 ژاله وضوء می کند لاله قنوت می برد  
 سرو قیام می کند سبزه قعود می کند  
 گل به تن از شمیم تو جامه شوق می درد  
 بلبل و گل به عشق تو گفت و شنود می کند  
 ای تو سلام و لطف وجود، تنها «فجرت» نسرود  
 جمله جهان به عشق تو ذکر و درود می کند

□

کتابی که از نظر می گذرد «پیامبران الهی»، «در قصه های قرآنی» نام دارد که به جهت سهولت عنوان و اختصار، نام «داستان پیامبران» را برایش گزیدیم. این کتاب را برای جوانان نگاشتیم و کوشیدیم تا حدودی به اسلوبی آسان و مختصر از قصه سفیران الهی سخن گویم تا شاید مقدمه و فتح بابی برای مطالعه، تعمق و تحقیق بیشتر آنان در متون تفسیری، تاریخی و روایی گردد.

در این اثر کوشیدم از اطناب پرهیز کنم و بیشترین و بلکه تأکید کلی ام گزارش روایات و منابع تفسیر قرآنی باشد، جز آنکه در دو سه مورد نیز از تورات و بخش هائی معتبر از آن برای تفهیم و مقایسه بهتر قصه مدد جستیم. همچنین از طرح قصه های افسانه ای اسرائیلیات که معمولاً در این گونه آثار اقتباس می کنند و استفاده از آنها قطعاً قصه را شیواتر می کند و اما همه یکسره مبتنی بر دروغ اند جداً پرهیزم.

در این کتاب که یک دوره زندگینامه پیامبران الهی به زبان قصه گونه قرآنی است، زبان آسان نثر را با صرف نظر از تعابیر تخصصی عرفانی و فلسفی برگزیدم، و شعر چندانی در متن - جز «غزل کرنش» که در مقدمه آمده است و نیز «مثنوی پیامبران» در انتهای کتاب، به انضمام

مثنوی «علی و کشتی نوح»، از سروده‌های خود نیاوردم. همچنین به مناسبتی یکی دو قطعه کوتاه از مولانا، عطار، جامی آورده‌ام که ذکر نام شاعر و مرجع آن را قید کرده‌ام. هر جا آیه و عبارتی از قرآن را نقل کردم، کوشیدم که مرجع قرآنی آن را با ذکر سوره و آیه مشخص کنم، و نیز در هرفراز که حس کردم لغتی عربی، و یا کمی نامأنوس به کار رفته است در همان صفحه و پارقی آن لغت را معنا کرده‌ام.

آدم (ع)

واذ قال ربك للملائكة انى جاعل

فى الارض خلیفة

آنگاه که پروردگارت به فرشتگان

گفت بر زمین جانشینی قرار خواهم

داد...

آدم خود را برکوه «اندیب»<sup>۱</sup> و حوا خویشتن را بر فراز کوه جدّه<sup>۲</sup> یافت. هردو تنها و بی کس، پشیمان و آزرمتگین، وحشتزده و پریشان؛ فرسنگها راه، هزاران فرسنگ از هم دور... چنان مهجور و محروم از یکدیگر که گویی هرگز بیکدیگر نخواهند رسید. هردو درکار خود حیران و از بلا و مصیبتی که بر سرشان رفته و برجبین سرنوشتشان رقم خورده بود سردرگم و گیج و آشفته....

شگفتا! در یک لحظه و بی آنکه هرگز در مخیله شان چنین پایان دهشتناکی را تصور کنند، صاعقه حادثه ای مهیب، کشتزار سعادت و کانون عشق و مهرشان را یکسره سوخته و خاکستر کرده و از بهشت رؤیائی آن همه آرمان، سعادت و امید بیرونشان افکنده و در برهوت مکانی ناشناخته و مجهول، خاکدان غم و مصیبت فرویشان افکنده

---

۲- برخی گفته اند مروه.

۱- برخی گفته اند صفا.

بود.

«و ما با آدم عهدی بستیم (که فریب شیطان را نخورد) و در آن عهد او را استوار و ثابت قدم نیافتیم. و هنگامی که فرشتگان را گفتیم به آدم سجده کنید، همه سجده کردند جز شیطان که امتناع ورزید. آنگاه گفتیم ای آدم محققاً (بدان که) این شیطان با تو و جفت تو دشمن است (هشیار باش) که مبادا شما را از بهشت بیرون آرد و از آن پس به شقاوت و حرمان گرفتار آئید. همانا در بهشت برای تو (هرگونه خوراک و پوشاک مهیاست). که نه هرگز آنجا گرسنه شوی و نه برهنه و عریان مانی. و نه هرگز در آنجا به تشنگی و به گرمای آفتاب آزار بینی. باز با (این همه سفارش) شیطان در او وسوسه کرد و گفت ای آدم (آیا میل داری) تو را به درخت ابدیت و ملک جاودانی رهنمون شوم. (آدم پرسید چگونه؟ شیطان گفت: همان درخت که از آن محروم و ممنوع شدی... از آن بخور تا عمر ابد و ملک جاودانه یابی) پس آدم و حوّا (فریب خورده) از آن درخت بخورند و بدین جهت (لباسهای بهشتی از تنشان دور شد و عیوب و عورت آنان در نظرشان پدیدار شد و خواستند تا به ساتری از برگ درختان بهشت خود را بپوشانند. و آدم نافرمانی خدای خود کرده و گمراه شد. سپس خدا توبه او را پذیرفت و هدایتش فرمود و به مقام نبوتش گزید. آنگاه خدا به آدم و حوّا و شیطان فرمود اکنون از مرتبه برین بهشت همه فرود آئید که برخی از شما با برخی دیگر دشمنید. تا چون از جانب من برای شما هدایتی آید. پس هرکه از راه من پیروی کند نه هرگز گمراه شود و نه شقی و بدبخت گردد. و هرکس از یاد من اعراض کند همانا (در دنیا) معیشتش تنگ و اندک شود و روز قیامت او را کور برانگیزیم. او گوید

بارالها چرا مرا نابینا محسور کردی و حال آنکه من در دنیا بینا بودم. خدا به او فرماید چون آیات هدایت ما تو را آمد آن همه را به غفلت گرفتی و به فراموشی سپردی، ما نیز تو را امروز فراموش کردیم!.

\*\*\*

اینک هر دو از بهشت نعمات و آسایش خویش به برهوت تنهائی و محنتکدهٔ پر وحشت خاک و خانهٔ مگاک هبوط کرده و این سزای اولین گناهشان بود. آنان به درخت ممنوعه نزدیک شده و از میوهٔ آن خورده بودند... هریک در سرزمینی دور از آن دیگری در بیابانی بی آب و علف و آبادی، در برهوتی خشک و لم یزرع، بی سرپناه و در معرض توفانهای هستی و رنجهای جانکاه دنیایی که هرگز پیش از این تجربه مشقات آن را نداشتند... به راستی فاجعهٔ زندگی و اندوه بهشت گمشده‌شان سهمناک، عظیم و توصیف‌ناپذیر بود.

اینک هریک جدا، محروم از دیگری مدتها سرگردان و گرسنه به دنبال غذا بودند و چیزی نمی یافتند. زیرا این نازپروردگان بهشت، در پردیس تنعمات خویش هرگز به جستجوی رنجبار غذا نمی رفتند...

۱- قرآن کریم. سوره طه آیات ۱۱۵ تا ۱۲۶. وَ إِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ أَبَى \* فَقُلْنَا يَا آدَمُ إِنَّ هَذَا عَدُوٌّ لَكَ وَ لِرِجْزِكَ فَلَا يُخْرِجَنَّكَمَا مِنَ الْجَنَّةِ فَتَشْقَى \* إِنَّ لَكَ أَلَّا تَجُوعَ فِيهَا وَ لَا تَعْرَى \* وَ أَنْتَ لَا تَطْمَؤُ فِيهَا وَ لَا تَضْحَى \* فَوَسَّوَسَ إِلَيْهِ الشَّيْطَانُ؟ قَالَ يَا آدَمُ هَلْ أَدُلُّكَ عَلَى شَجَرَةِ الْخُلْدِ وَ مُلْكٍ لَّآيْبِلَى \* فَكَأَكَلَا مِنْهَا فَبَدَتَ لَهُمَا سَوْآتُهُمَا وَ طَفِيفًا يَخْصِفَانِ عَلَيْهِمَا مِنْ وُرْقِ الْجَنَّةِ وَ عَصَى آدَمَ رَبَّهُ فَغَوَى \* ثُمَّ اجْتَبَاهُ رَبُّهُ فَتَابَ عَلَيْهِ وَ هَدَى \* قَالَ اهْبِطَا مِنْهَا جَمِيعاً بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ فَأَمَّا يَا تَيْنَكُم مِّنِي هُدًى فَمَنِ اتَّبَعَ هُدَايَ فَلَا يَضِلُّ وَ لَا يَشْقَى \* وَ مَنْ أَعْرَضَ عَن ذِكْرِي فَإِنَّ لَهُ مَعِيشَةً ضَنْكاً وَ نَحْشُرُهُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ أَعْمَى \* قَالَ رَبِّ لِمَ حَشَرْتَنِي أَعْمَى وَ قَدْ كُنْتُ بَصِيراً \* قَالَ كَذَلِكَ أَتَتْكَ آيَاتُنَا فَنَسِيتَهَا وَ كَذَلِكَ الْيَوْمَ تُنْسَى \*



آری آن نعمت پروردگان را با این بیابان مخوف که روز از گرما و شب از وحشت و سرمای آن در عذابی جانکاه بودند چه کار؟

مدتها عریان و برهنه بودند. می لرزیدند و از گرسنگی جز رمقی برتن نداشتند. فروغ زندگی چونان شمعی درگذر باد، در معرض خاموشی و زوال بود. راه به هیچ جا نداشتند و هیچ فن و آموزه‌ای را نمی دانستند. نه راه ساختن تن پوش را می دانستند و نه امکان و وسیله آن برایشان فراهم بود. از زوزه حیوانات درنده به خود می لرزیدند و از سرمای کوهستان‌های مهیب و صحراهای تفته سوزان در مشقت بودند... و که این همه مصیبت و تحمل آن همه رنج و ذلت به خصوص دور از یکدیگر چقدر برایشان دشوار بود. در پریشانی و درد، ناامید و آشفته سر در میان کوهها و دره‌ها می دویدند، بیهود و سراسیمه از این هامون به آن وادی می شتافتند و یکدیگر را به فریاد می خواندند اما هیچ نشانی از هم نمی یافتند. فریاد و نعره‌شان برجسته کوههای صلب و گنگ می خورد و پژواک هولبار آن به خودشان باز می گشت.

مدتی بدین سان گذشت و چون از یافتن هم ناامید شدند به دعا و زاری پرداختند. آدم لحظه‌ای از گریستن و دعا و زاری و ندبه باز نمی ایستاد. نوشته‌اند موج اشک از دو سوی گونه هایش چونان جویبار روان بود. اما احوال حوا به گونه دیگری بود. او به سکوتی ژرف، دهشت و خاموشی‌ای عمیق و ناشکستنی فرورفته بود. با لبهای به هم دوخته و چهره خون باخته و چشمان وحشت زده تندیس ادبار را می مانست. گویی هیبت این رخداد و مصیبت مسئله چنان او را در بهت و اندوهی ناگفتنی فروبرده بود که دیگر هیچ اشک و هیچ

نال و هیچ سخنی قادر به بیان موقعیت او نبود.

\*\*\*

آدم شب و روز می‌گریست و می‌گریست، دعا می‌کرد و دعا می‌کرد تا مگر مسائش را پایانی باشد و این شبِ دی‌جور محنت و نغمتش به سپیده‌دم بخشایش و طلوعه نجاتی انجامد. گفته‌اند آدم چهل سال و به‌قولی معتبرتر سیصدسال در فراق بهشت و حوا گریست... اما اندوه و مصیبت بزرگترش نه فراق فردوس و همسر محبوب که آزرمان گناه و مصیبت (ترک اولائی) بود که از وی سرزده بود... غم و حرمانی چنان عظیم و سوزان برروح و جانش مستولی بود که بی‌شک اگر حفظ خداوند نبود و تقدیر وی رهائی‌اش نمی‌داد، از ورطه چنان ژرفای مرگباری، کشتی جانش به ساحل نجات نمی‌رسید و در همان یکی دو روز اول جان باخته بود.

از امام امجد صادق آل محمد (ع)<sup>۱</sup> روایت است که فرمود چون آدم در بهشت می‌زیست، دوستی مشفق و یاری صادق از گروه فرشتگان داشت که بیش از آن دیگران با آدم مهر و رفقی داشت. فرشته اغلب به دیدارش می‌آمد و با او به سخن می‌پرداخت. در چهره پرجلال و بهاء آدم، این موجود خاکی که خدای رحمان از روح خود براو دمیده بود و سرگرمی‌اش را به تاج کبریائی کرامت آذین کرده بود می‌نگریست و از آن همه شکوه و جلال که خداوند نصیب این

۱- بی‌شک خوانندگان صاحب‌ذوق آگاهی دارند که در یک متن قصه‌گونه چون روایتی را از امامی معصوم نقل می‌کنیم، انتساب روح اساسی روایت و متن کلی واقعه را منظور و مراد داریم و جمله‌بندی انشایی و موارد تحلیلی و آرایه‌های نوشتاری و غنایی را خود برآن متن می‌افزاییم.

موجود خاکی، این مسجود ملائیک افلاکی کرده بود به شگفتی و شادی می آمد و آدم را در همه حال تهنیت می گفت. آنگاه چنین پیش آمد که آدم خطا کرد و به غضب خداوند دچار گشت و ناگهان از آسمان و بهشت، به محتکده خاک فرود آمد و زندانی هبوط و تبعیدی مصیبت خود گشت. فرشته از این حادثه قهر به وحشت افتاد و سخت ترسید... خداوندا! چگونه ناگاه دوست عزیز و گرمی اش از آن اریکه کبرئیی سعادت و بهروزی خویش به قعر بیچارگی و غم و بلا سقوط کرده بود... خداوندا اینک تنها و بی پناه، گرفتار غم معصیت و مصیبت خود چه می کرد. نه، باید به دیدارش می شتافت و در چنین لحظه بی کسی و نومیدی تنهایش نمی گذاشت. بر آتش سوزان دلش نم آبی می افشاند و قلب خون چکان و گداخته اش را به سرشک همدردی خنکای مرهمی می بخشید. باید به هرگونه که بود امیدش می داد، یاری اش می کرد و حتی به یک نگاه و یک کلمه دلداری اش می بخشود.

فرشته اندوهگین و نگران رو به سوی آسمان کرد و به زاری نالید: بارخدایا از فراق دوستم به تو شکوا می کنم. مرا با آدم عهد و پیمان محبت و مودت بود... در روزگاران سلامت و سعادت همیشه می دیدمش... اینک که در این ورطه بلا گرفتار است اجازه بده به دیدارش بروم. خداوند اجازه اش داد و فرشته بر زمین آمد و بر آدم نازل گشت. آدم را دید در گستره بیابانی ویران و بی آب و علف نشسته است. پیرامونش تا چشم کار می کند چهره پراژنگ خاک سله بسته و خشکسال تا بی نهایت ادامه داشت. مرد با هیئتی ژولیده، تکیده و ترحم انگیز، چونان مجسمه ای از سنگ صماء نشسته و سر بر سینه

فروافکنده و به مقابل خود خیره شده است. فرشته از گوشه نهران خود خیره به او شد. دردا که این پادشاه قلمرو سعادت و گستره بهشت نعمت به چه روزی افتاده بود. آن سر پرشکوه که همیشه به هاله ای تاجوار از عزت و کرامت آذین بود، اینک غرقه گرد و غبار و ژولیدگی بود و آن چهره زیبای جوانی و سلامت و امنیت که همواره غرقه انوار نعم بود از چین و شکن و سیلاب اشک چون سرزمینی بایر و ویران گشته بود.

فرشته طاقت نیاورد. قدم پیش گذاشت. نام آدم را بر زبان راند و دستهایش را به مهر به جانب او گشود. آدم سر از سینه برداشت و از ژرفاهای اندیشه خود فرا آمد و به او نگریست. آه... این چهره آشنایی بود... بهترین دوست او از زمرة ملائک، که در چنین روزی، پس از سالها تنهایی و غم به عنوان اولین ملاقات کننده به دیدارش می آمد. ناگاه آدم آهی کشید و ناله ای سر داد. دستش را چونان موجودی غارت شده و تاراج گشته بر سر خود نهاد و فریادی از قعر اندوه خود برکشید. این ناله و فریاد هزاران معنای نهفته و ناگفتنی داشت. گفته اند چنان عمیق و نافذ ناله سر داد که فریادش به گوش همه مخلوقات عالم هستی رسید و دل همه را به درد و وحشت درآورد... فرشته گفت: عجب! نافرمانی خدا را کردی و خود را به ورطه بلا افکندی.

- آری. بنگر چه کردم.

- چرا خود را به چیزی که قدرت قهرش را نداشتی افکندی و غضب پروردگار رحمان را بر خود روا داشتی؟  
- آری شماتت و ملامتم کن. چه بد کردم.

- می دانی خداوند در روز آفرینش تو و دمیدن روح خویش بر تو چه گفت و ما چه پاسخ دادیم؟

- نه. نمی دانم.

- خداوند گفت: «همانا در زمین جانشینی برای خویش قرار خواهم داد... ما گفتیم آیا کسی را در زمین قدرت می دهی که فساد و خونریزی کند؟ خداوند گفت من می دانم که آنچه را شما نمی دانید.» هان ای آدم آیا معنای این عبارت را می دانی؟ و مراد نهانی پروردگار را از این سخن می فهمی؟

- تو بگو مراد حق چه بوده است؟

- مراد خداوند این بود. و از آغاز در علم ازلی و مشیت حقانی وی چنین می گذشت که تو به زمین هبوط کنی. هرگز جاودانه در آسمان نمانی و در بهشت نپایی و روزی به ناگزیر ترک اولایی کرده به زمین آبی و بنای وجود و سرنوشتت را با کوشش و تلاش بر خاک بنیان کنی.

- آیا چنین بوده است؟

- آری به خدا سوگند چنین بوده است... به من بگو تو که از آغاز موجود این خاکدان بوده ای چگونه انتظار داشته ای همواره در بهشت و آسمان بمانی؟... فرشته لختی به او نگاه کرد و تبسمی امیدوارانه و شادمان بر چهره اش نشست... آدم پس از این سخن به خود آمد و گفته اند تنها پس از این بشارت آسمانی بود که تسلاً یافت.

\*\*\*

آری چنین بود... اما همواره باز حسرت پشیمانی آنچه که بدان سهولت از کف داده بود، قلبش را می گداخت و جانش را به آتش می کشید. آدم، روزگاران گذشته خود را به یاد می آورد. در بهشت

بی مسئولیتی، در بهشت بهجت زای شادی خویش، دست در دست محبوبه دوست داشتنی و همسر خود حوّا، سبکبال تر از فرشتگان می خرامید. به هر گوشه دل انگیزی سر می کشیدند و روزگار را به بازی و شادی می گذرانند. چونان مرغان بهشتی بال در بال هم گویی پرواز می کردند. از میوه هر درختی می میزدند و شهد هر لذتی را می میزدند. از زلال چشمه سارهای عدن دل و جان را سیراب می کردند. نسیم خنک که نه تَفِ خورشید و نه سرمای زمهریر را داشت، نسیم نکهت بار و مفرّح فردوس بر جسم و جان جوانشان می وزید و برو دوششان را چون درختی گل افشان و در متن بهاران شکوفه باران می کرد... چه زندگی ای داشتند. چشم و چراغ هستی بودند و محبوب عالم و مسجود کرویّان عالم قدس... آری در آن مکان بی زمانی و آن فردوس لایزال جاودانی، در آن ارض پاک که گویی جسم و جانشان چونان تندبسی از آبگینه شفاف و تابناک بود خوش می خرامیدند و سربه آسمان می سودند... چنین بود: زیرا که شائبه هیچ گناه و خطایی آنان را نیالوده و لهیب هیچ هوس و میل شهوانی به جز آنچه که خداوند بر آنان روا داشته بود، آن دو را در شعله های هستی سوز خود نسوخته بود. تن و جان و قلبشان چونان بلور و زجاجه ای شفاف بود. برمتلّ آب و آبگینه بودند. تمامی تن و اندامشان پاکی و طهارت بود. زیرا ساترشان تقوا بود و جان جامه شان پرهیز و پاکی. برین گونه بود که برهنه نبودند و زشتی هایشان بریکدیگر پوشیده بود. اما قصه مصیبتی بر آن دورفت که براحوال خویش آگاهی یافتند.

قصه معرفت مبارک و خجسته آدمی که چنین است:

□

«اذ قال ربك للملائكة اني خالق بشراً من طين، فاذا سوّيته و نفخت فيه من روحي فقعوا له ساجدين - فسجد الملائكة كلهم اجمعون الا ابليس استكبر و كان من الكافرين». قرآن سوره ص

«آنگاه که خداوند به فرشتگان گفت: همانا می خواهم بشری، موجودی همچون آدمی را از خاک بیافرینم و وقتی که پیکر و تندیسش را به کمال پرداختم و از روح خود در آن کالبد آدمی دمیدم و بدو جان بخشیدم، تمامی شما فرشتگان، به کرنش افتاده او را سجده برید، پس فرشتگان همگی به غیر از ابلیس آدم را سجده بردند، زیرا ابلیس کبر ورزید و از کافران بود».

□

بهشت با همه جلال و زیبایی خود وجود داشت و فرشتگان در نهایت پاکی و خلوص، خداوند را می پرستیدند و شب و روز به عبادت و ستایش پروردگار خویش مشغول بودند. در میان آفریدگان و مخلوقات خداوند کمترین نافرمانی و تلاش برای آگاهی و در نتیجه سرکشی وجود نداشت و هرگز حتی اندیشه خطا و گناه نیز در وجودشان راه نمی یافت... همه چیز آرام و خوب و دلخواه و مطلوب بود...

در تمامی آسمان رخدادهای بهشت لکه ابری توفانی نمی تافت. آرامش، آرامش ژرف ابدی. گیتی در سکوت فرورفته بود و خاموشی مدهوشی... اما آرامش قبل از طوفان و صاعقه های دهشتناک عصیان...

□

همه چیز در بهشت الهی، در حد کمال و زیبایی مطلق خود است.

باغ پر جلال و بی انتهای فردوس دامن دامن میوه و گل بر بستر زمردین، پرنیانی و سبزرنگ خویش افشانده است. خوشه های رنگارنگ شکوفه های ژاله بار بر سر هر درختی و بر کرانه هر غرفه و بامی جلوه ای پر شکوه و زیبا دارد.

در باغ بهشت همیشه بهار است و همه جا گرانبار جلوه و جمال لاله و سنبل و نسترن. اما بهاری که در آن رویش گل و میوه و شکوفه توأم است. فضا از عطر و نسیم گل آکنده است...

بر برکه های زیبا، چشمه سارهای زلال و شیرین، با نقش و نگارهای زیبایشان جاری اند. یکسو کاخهای زمردین و مینائی، و گوشه ای دیگر قصرهای سرخ رنگ لعل فام که خشتی از آن طلا و خشتی دیگر نقره است؛ با غرفه های سبز زمردین که چشم را از عظمت و جلال خود خیره می کنند و در بهت و حیرتی شگرف فرو می برند.

درختان سر به فلک کشیده، با وزش هرنسیم، رقصی زیبا و آهنگی دلنشین دارند و با آن که هر برگ و شاخه ای نوائی متفاوت و دیگرگون از آن دیگری ساز می کنند، با این حال مجموعه ای باشکوه و دلنواز می آفرینند.

فرشتگان با همه زیبایی و پاکی و خلوصشان در آمد و شد هستند. با دو بال، و سه شهبال و بیشتر... چونان مرغان بهشتی برفراز باغی طربزا در پروازند و لحظه ای از ستایش و تسبیح و ثنای پروردگار خویش باز نمی مانند. آنان مطیع محض هستند و کوچکترین اندیشه خطائی نیز بر ذهنشان راهی ندارد. اما با این همه، کسی را، هیچ عقل ناب، حتی خرد والای فرشتگان را نیز یارای درک این همه هنر و کمال آفرینش و حکمت و معرفت عظیم هستی نیست... در چنین بهشت

زیبائی خلایق عظیم به چشم می خورد و به راستی آن خلاء چیست؟! آری.... جای عشق و دانایی در این میان خالی است. عشقی که همچون مشعله ای سرکش و بی قرار حجاب هائی را که مانع رسیدنش به ژرفا و عمق معنای این هستی حیرت انگیز و این فیض عظیم آفرینش و راز این خلقت بیکران باشد یکی پس از دیگری درنوردد و از میان بردارد و خود را به عمق آن عظمت مطلق، آن سرچشمه آفرینش و آن کانون پرمهر آفریننده بی همتائی که چنین شکوه و عظمتی را به سرانگشت اراده خویش نقش زده و تجسم بخشیده است برساند.

و آیا آن گوهر عشق و موهبت آگاهی و معرفت، از آن که می توانست باشد؟ فرشتگان را که غم این همه نبود. پس آیا چه کسی باید غایت این آفرینش، و هدف این هستی بیکران را دریابد و به راز چنین عظمتی وقوف پیدا کند؟ چه کسی باید پدید آید تا گنج وجود را دریابد و به معرفت بندگی و راز ستایش وقوف یابد<sup>۱</sup>. و اینسان بود تا...

آنگاه «که خداوند به فرشتگان گفت: همانا می خواهم بشری از خاک بیافرینم تا آنگاه که پیکرش را به کمال پرداختم و در او از روح خویش دمیدم، پس همگی در برابرش به خاک بیفتید و براو سجده برید.»<sup>۲</sup>

۱- اشاره به حدیث قدسی که خداوند رحمان به داود پیامبر گفت: من گنجی نهان بودم هستی و آدمی را بیافریدم تا مرا دریابد و پرستش کند.

۲- قرآن سوره ص آیات ۷۱ تا ۷۴. إِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي خَالِقٌ بَشَرًا مِّنْ طِينٍ \* فَاذًا سَوِّئُهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ \* فَسَجَدَ الْمَلَائِكَةُ كُلُّهُمْ أجمعون \* إِلَّا

آری آنگاه که خداوند اراده آفرینش آدم کرد به زمین خطاب فرستاد که قصد آن دارم تا مخلوقی از تو بیافرینم، مخلوق و آفریدگانی که پس از آفرینش ایشان، گروهی از آنان، هدایت یافته گانند و اطاعت اوامر مرا می کنند و به بهشت می روند و گروهی دیگر گمراهانند و عصیان می ورزند و به آتش دوزخ خواهند افتاد.

بدینسان دانش برسر دانش، و حکمت برسر حکمت و هنر برسر هنر در متن هستی انباشته است، ولی کسی را و وجودی را غم، یعنی فهم دانستن آن همه نیست. هستی یک گنج است. اما کسی که آن را دریابد و استخراج و کشف کند، وجود ندارد. هیچکس را دغدغه و غم اینکه به سرچشمه این فیض عظیم آفرینش و حکمت بی انتها راه یابد نیست. و هیچکس را جرأت دانستن رازهای هستی و ره بردن به ژرفاهای حیرت انگیز کوچکترین ذره و بزرگترین منظومه های کیوانی نه کسی نیست تا شگفتی های درون این همه راز و جلال و علّت این همه زیبایی و کمال را بشکافد و بشناسد.

چه کسی عاقبت، آن عشق عظیم را می شناخت و به غایت و هدف و آفرینش هستی وقوف می یافت؟ چه کسی سرانجام گنج هستی را می ربود و گوهر شب افروز این راز را از آن خود می کرد؟ چه کسی به فرجام تاج آفرینش را برسر خود می نهاد و به مقام دانش و معرفت می رسید. از روح خدایی در جانش دمیده می شد و به مقام والای جانشینی الهی برگزیده می گشت؟...

در بهشت ولوله ای تازه افتاده بود و از آفرینش موجودی عجیب و

خلقتی غریب و متفاوت با همه سخن می‌رفت. فرشتگان سر درگوش یکدیگر نهاده و دربارهٔ این موجود عجیب با یکدیگر نجوا می‌کردند. موجودی که می‌گفتند ویژگیهای گونه‌گون و متمضاد دارد؛ سرکش و دانا و مصیبت کش و توانا اما شتابگر و خونریز و پرمهر و عاصی و عشق‌پیشه و توحیدکیش است.

شنیده بودند که خداوند در کار تکوین و آفرینش موجودی به نام «آدم» است که تفاوت بسیاری با فرشتگان دارد...

موجودی که دارای فکر و اندیشه است و ارادهٔ گناه و یا ثواب دارد... انسانی با خوی و خصالتی دوگانه؛ انسانی با روحی ملکوتی که روح خداوند در آن دمیده خواهد شد، و تن و جسمی زمینی و پراز نیازهای حیوانی. انسانی که پایش بر زمین خواهد بود و سر به فلک خواهد سود. با جسمی خاکی و روحی افلاکی. و خداوند از هم‌اکنون از فرشتگان میثاق گرفته بود که چون «آدم» آفریده شد، همه برابرش کرنش کرده، براین موجود محبوب وی سلام کنند و براو سجده برند. و فرشتگان از خدا می‌پرسیدند: به‌راستی چرا؟... و وجود چنین موجودی به‌چه جهت ضروری است؟ انسانی که از پشت وی کسانی به دنیا خواهند آمد که اغلب برجهان، به‌ستمگری حکمرانی کرده، قتل و جنایت و خونریزی پیشه می‌کنند. آیا ماکه بی‌کمترین آلودگی و شائبهٔ گناهی تو را می‌پرستیم و همواره در حلقهٔ نورانی قدس تسبیح می‌گوئیم و در آسمان‌های بلند و پاک، در مقام نزدیکی و قرب، به‌پرستش تو مشغولیم کافی نیستیم که چنین موجود درندهٔ خونریزی را بر خاک بیافرینی تا جانشین تو گردد؟

و خداوند به‌آنان چنین پاسخ فرمود: «به‌راستی آنچه را که من

می‌دانم شما نمی‌دانید.»

□

و بدینسان خداوند به جبرئیل، بزرگترین فرشتهٔ دانایی و قدرت و مأمور وحی و رحمت فرمان داد: تا مشتی خاک از نقاط مختلف زمین بیاورد تا بدین‌سان گل آدم از آن خاک، سرشته شود.

و جبرئیل به‌زمین فرود آمد اما چون خواست از آن خاک بردارد - زمین همچون تنی اندیشمند و دردآگاه نالید و دردمندانه به‌او پناه برده گفت: آه... از من چیزی جدا مکن. می‌دانم چه می‌خواهی... پاره‌های تنم را باد فنا خواهی داد. جبرئیل حیرت‌زده گوش سپرد و زمین در نهایت اندوه گفت، می‌دانم چه می‌خواهی... آری بیم دارم موجودی که از من آفریده می‌شود بر زمین جنایت کند و سرانجام گرفتار خشم خدا و مستوجب دوزخ بلاگردد... نه. برو و... پاره‌های تنم را به‌آتش مسپار...

جبرئیل در برابر این استدلال دردناک، دچار عاطفهٔ مهر و رقت قلب شده مأموریتش را ناتمام گذاشته به‌سوی پروردگار خویش بازگشت و سخن زمین، لابه و تمنای خاک را با خدا بازگفت.

خداوند عذرش را پذیرفته، میکائیل، فرشتهٔ نعمت و آبادی و رزق و روزی آفریدگان را به‌سوی خاک فرستاد. این بار نیز زمین به‌وی گفت: از تو، به‌خدا پناه می‌برم و از به‌وجود آمدن موجود خطاکاری از پاره‌های تن خود بیمناکم... عاقبتم را نمی‌بینی و دردم را نمی‌نگری... ای فرشته به‌تو اجازه نمی‌دهم از پیکرم چیزی برگیری و به‌گدازه‌های آتش بسپاری. بدینسان میکائیل نیز دست خالی بازگشت و چگونگی حال پهراس و اندوه زمین را با پروردگار خویش بازگفت.

- اجازه نداد چیزی از پیکرش را بگیرم.

این بار خداوند، اسرافیل، فرشته روز رستاخیز و زندگی را به انجام این مأموریت اعزام داشت. اسرافیل آمد و پیام خدا را به زمین بازگفت... و زمین دوباره نالید و از اندوه دلبستگی و مهری که به پاره‌های تن خود داشت سخن‌ها گفت. و بدین سان اسرافیل را نیز با دست خالی روانه کرد.

آنگاه خداوند این مأموریت را به عزرائیل، فرشته مرگ داد و تأکید کرد که با دست خالی بازنگردد و مسئولیت خویش را به تمامی به انجام رساند.

عزرائیل به زمین آمد. با چنگال‌های به قهر گشوده و عاری از هرگونه همدردی و مهر و رقت قلب... و چون زمین دیدش شناختش و سرنوشت نابودی و فنای پاره‌های تن خود را حتمی دید. این فرشته مرگ و مأمور جان‌ستان بود. دست‌هایش را گشود. زمین همچون پیکری زنده که پاره جگرش را می‌درند، نالید و صدا به لابه و التماس بلند کرد... اما فرشته مرگ به نغیر در دبار او گوش فرانداد و با قهر و غضب و وظیفه‌اش را به پایان برد و پاره‌های خاک را از گوشه‌های مختلف زمین برگرفته، نزد خداوند بازگشته بر زمین عرش نهاد.

آنگاه برابر نظر خداوند بر آن خاک، چهل سال باران اندوه ببارید. چهل سال مدام باران آرام و یکریز غم و اندوه بر آن خاک ببارید، تا گل شد و گل آدم آماده شد... آنگاه پس از چهل سال، ابرهای غم و مصیبت به یکسو رفتند و خورشید طالع شادی از پس روزگاران دیرپای حزن بر آن گل آزادی درخشیدن گرفته، انوار بهجت‌انگیز نشاط و سرور بر آن بتافت و در آن میان، از میان آسمان پرشور و سرور

فقط یک ساعت باران شادی ببارید تا گل آدم کاملاً آماده شد... از این رو دانایان که به رازهای زندگی بشری آگاهی دارند، گفته‌اند به جهت همین است که زندگی انسان بیشتر با اندوه و غصه دائم همراه است تا با شادی... و این اندوه، جز اندوه آزمون، و محنت مسئولیت نیست. گل آدم آن چنان که خداوند اراده فرموده بود سرشته شد و آنگاه پیکر و تندیس او به دست خداوند، به زیباترین شکل و به گونه کالبدی بی‌جان پرداخته شده، آماده گشت... اینک آن پیکر چهل سال تمام به صورت صلصال (خاک خشک) بر روی خاک و بر آستانه بهشت افتاده بود. چهل سال بی‌جان و روح و چونان مجسمه‌ای فاقد هرگونه حرکت و زندگی... چهل سال بر آستانه تحقق یک آرزوی بزرگ... تا آدمی دریابد که به همه چیز ناگهان و به شتاب نخواهد رسید.

و شکل ظاهری آدم شباهتی به فرشتگان نداشت و متناسب با هدفی که برای آن، خلقت یافته بود و بنا بر مکانی که مقرر گشته بود بر روی آن زیست نماید پرداخته شده، عینیت یافته بود. بدن آدم همچون فرشتگان، لطیف و دارای دو بال ظریف نبود. بلکه از گوشت و پوست و خون تشکیل شده بود و به جای بال، پا داشت که به وسیله آن بر روی زمین راه برود. بدنی سخت و مقام و زمخت که با ابزار، جهان را به تسخیر قدرت خود درآورد و مانع و سد همه چیز را با زحمت و رنج بسیار از سر راه خود بردارد.

□

بدنی محکم، زمخت و غریب. مجموعه‌ای از لطائف حسن و ظرافت و زیبایی. اما در میان آن بدن، شعله خرد و عقلی لطیف و درخشنده، می‌تافت، که پرتوش در صورت پرورش جان و روان، از

خرد فرشتگان آسمان قدس فرونی می یافت.

فرشتگان از دیدن کالبد بی جان او حیرت می کردند و با خود می اندشیدند: شگفتا این تنِ خاکی به ظاهر کریه و نازیبا که به تن و هیئت ما نمی نماید چه چیزی دارد که از ما برتر است و ما باید پس از دمیدن روح در برابر وی سجده کنیم.

شیطان از آغاز از حسد و خشم بر خود می پیچید و گوشه‌ای ایستاده و بر این جسم عجیب خیره می شد. یک بار خواست تا درون آن را ببیند و بر اسرار خلقتش راه یابد. چه کنجکاوای غریب و دردمباری درون خود داشت. ای کاش هر چه زودتر به حدود توانایی و دانایی این موجود عجیب آگاهی می یافت... آن کنجکاوای رشک‌آمیز که اینک به حسدی تلخ می انجامید، درونش را می سوخت و به شدت رنجش می داد. از همان آغاز از این موجود خاکی به شدت ترسیده بود. نکند این موجود سرشته شده از لجن و لای برای منظور بزرگی آفریده شده باشد؟ نکند این موجود تنها و محکوم اندوه سرنوشت، مورد مهر و رحمت خاص خدا و جانشین او بر زمین باشد؟... این چه شکل غریب و تن و اندام عجیبی است. با خود اندیشید: بگذار در درون این تندیس، در این قلمرو شگفتی‌ها و اقیانوس بیکران رازها غوطه‌ای بزنم و به ژرفاهای خلقتش راه ببرم. شاید مقصود خدا را از آفرینش آن بازیابم و چاره‌ای بیندیشم...

بدینسان از خداوند اجازه گرفت که در تن تندیس وارد شده در این سامان شگفت‌انگیز گردش و تفرّجی کند. و خدا به او اجازه داد و شیطان از راه دهان آدم وارد درون و ژرفاها و اندرون وی شد. همه جا را گشت. تمامی اعضا و جوارح او را در نور دید. از رگ و پی و

استخوان وی درآمد و پوست و گوشت و خونس را در گذشت. تا به قلب او رسید. چون خواست وارد حرم عشق و کاشانه مهر و پرستش شود، خداوند او را از رفتن به معبد خود بازداشت و با خطابی قهرآلود گفت: قدم از قدم برنداشته و پا، پیش مگذار. هان ای ابلیس بدان که تو را یارای پا نهادن به این مکان نیست که اینجا محل تابش نور الهی و پرتوهای تابناک فیض و قدس من است و همه اسرار خلقت و آفرینش او در اینجا نهفته است. اینجا خانه عاطفه و ایثار و کاشانه معرفت و کمال است. اینجا کوه حراء وحی، و سینای قدس تکلم است. اینجا مکان مقدس اسرار و وادی مبارکه «ایمن» است که گذر هیچ نامحرمی را به قلمرو آن راه نیست. اینجا حرم و کعبه من است، و بدان که تا ابد قلب آدمی از آن من است...

ابلیس پا، پس نهاده و ایستاد. اندیشید: شگفتا این موجود، حجاب در پس حجاب، راز در ماورای راز، و موج در موج شکوه تقدیر و عظمت در عظمت اسرار تدبیر دارد. اندرونش گرانبار قلمروهای پیچیده درهم و قلعه و حصارهای ناگشودنی بسیار است... این کیست؟ از چه به چنین مقام قدس و سروری رسیده است. نکند که او برتر از فرشتگان و مسجود آنان و جانشین و خلیفه خداوند، بر زمین شود. از شدت خشم دندان به هم سائید و از همان دم با خود عهد کرد که چون به او امر شود که در برابر او سجده کند هرگز سجده اش نکند و چون با تمامی خشم و کینش بر او تسلط یابد - که پردور نیست - کمترین ترحمی بروی و فرزندان وی ننماید.

□

وقتی جسم آدم مراحل تکامل خود را طی کرد و زمان مقرر



فرارسید خداوند اراده فرمود تا روح بر آن جسم دمیده شود.

خداوند بر روح خطاب کرد که بر این جسم وارد شود.

و روح چون بر این موجود سرشته از خاک، تندیس ناهمیدنی مبهم نگریست از داخل شدن در آن خودداری کرد و گفت:

بارخدا! چگونه بر این جسمی که مدخل آن دور و انتهای آن تاریک است وارد شوم؟ سه بار خداوند خطابش را به روح تکرار کرد و روح ممانعت ورزید. سرانجام خداوند گفت: به ناخواسته و با بی میلی برتن آدم درآ و به ناخواسته و از روی بی میلی از تنش خارج شو.

روح اطاعت کرد و وارد سر آدم شد. آن گاه خداوند اراده کرد از روح خود در جان آدم بدمد، لحظه بزرگ فرامی رسید. از آغاز آدم، برای چنین مقام ارجمندی آفریده شده بود، موجودی که پروردگار آسمانها و زمین، مالک و پادشاه تمامی هستی و معبود تمامی فرشتگان جهان قدس از روح خود براو می دمید... و خدا از روح خود بر آدم دمید. و آدم از نفخه و دم روح الهی، آن شد که باید می شد. و خدا چنین کرامت و لطفی را جز بر آدم برهیچ آفریده‌ای، حتی فرشتگان مقرب خود روا نداشته بود.

□

و از این لحظه کتاب آفرینش و صحیفه گرامی گزینش ورق تازه‌ای خورد و چکیده و محتوای کامل آن کتاب، در لوح هستی و صفحه وجود آدمی تجلی نمود. و همچنان که کتابت اندیشه با قلم آغاز شد و دلالت معنی با کلمه شکل گرفت و کلمه به عینیت و واقعیت تبدیل شد، مفهوم خلقت نیز با «آدم» که «کلمة الله» است آغاز شد و مفاهیم و

معیارهای متکامل خلقت نیز با وجود وی تفسیر گشت، تعبیر و تقدیر یافت.

□

اینک آن لحظه عظیم فرارسیده است. لحظه‌ای که آدم حیات یافته و تمامی آن کمال بالقوه و آن اسرار نهفته‌ای را که در ژرفای بشریت نهان است به مرتبه ظهور و منصفه تجلی و حضور خواهد رسانید. تمامی فرشتگان و بویژه ابلیس در کنجکاو و تب و تاب عجیبی به سر می بردند. مدت‌هاست که این لحظات را دقیقه شماری می کنند؛ این پیکری که سالیان آژگار زمان برده تا پرداخته شد. و استحقاق یافتن حیات را به دست آورده است. این توده خاک و لجن سیاه که اینک افتخار و شایستگی آن را یافته است تا خداوند مستقیماً از دم و روح خویش در او بدمد.

و آدم نیز به راستی نشان داد که استحقاق چنان بخشایش، فیض و رحمتی را داشته است.

چون آدم پرداخته شد و جان یافت، اولین کلمه و اولین حرکت ارادی زندگی اش، در پرتو جلال معرفتی بزرگ با نام خدا و ستایش او آغاز شد؛ یعنی لحظه‌ای که خدا، از روح خود براو دمید و روح در سر و دماغ او جاری گشت آدم عطسه‌ای زد و سر را بلند کرده گفت:

«همانا حمد و ستایش از آن پروردگار جهانیان است.»

و بدینسان بود که آدم خاکی شایستگی عنوان‌های بسیار ارجمند و بلند «نفس ناطقه» و «روح خردور» یعنی لایق منصب خلافت الهی و «موجود عاقل اندیشمند و صاحب تفکر الهی» را یافت. و با همین جمله عظمت آتی خود را در فتح تمامی قلّه‌های خرد و کمال، صنع و

هنر و علم و آفرینش ترسیم کرده، حیرت و حسرت تمامی فرشتگان را برانگیخت... آری موجودی که نفس الهی و روح خدایی در جانش دمیده شده بود موجود عقل و عشق و ایمان و هنر و علم و حکمت بود... و آدم صد سال [و بعضی نیز گفته اند که چهل روز و یا چهل ایام] تمام بدینگونه زندگی داشت، یعنی روح از سرش وارد شده تا سینه اش رسیده بود و او اینگونه بر خاک افتاده بود و بر نمی خاست. قلبش می طپید و چشمانش می دید و گوشه‌هایش می شنید - می اندیشید و همچنان خداوند را ستایش می کرد و کراماتی عجیب از خصلت‌های خویش بر فرشتگان نمودار می کرد.

و آدم در حیات یافتن یعنی زندگی کردن و برخاستن از خاک، هر چه بیشتر شتاب داشت. اما چگونه می توانست، در حالیکه روح و توانایی برخاستن به پاهایش نرسیده بود...

و بدینسان مقرر بود که صد سال زنده و اندیشمند بر خاک بیفتد و توان ایستادن نداشته باشد و این چنین، تمرین شکیبائی و تفکر کند. اما عشق، خواهانی، کنجکاو، شتاب و شور زیستن آنچنان با گل آدم سرشته بود که او را با خود به عرصه و نشئه زندگی و قلمرو یافتن‌ها، دیدن‌ها، و دریافتن‌های جدید و نوین فرا می کشید.

خطاب شد به او که ای آدم آرام و صبور باش.

اما آدم را با شکیبائی و حوصله ورزیدن چه کار؟ چه آنگاه که نفخه الهی و روح خدایی پیش رفته تا به سینه آدم رسید، او خواست به شتاب از جای برخیزد اما نتوانست. چرا که هنوز پاهایش فاقد قدرت زندگی بود.

و خداوند برآفریده خویش مهر می ورزید و اعمال او را دوست

می داشت. و درباره این موجود عجیب و دوست داشتنی گفت:

به راستی آدمی عجول است و کان الانسان عجولا

و آدمی از شتاب آفریده شده است و خلق الانسان من عجل

عجله برای چه چیز؟ آدمی شتاب برای چه دارد... شتاب در جستجوی رازهای هستی و جستجوی جاودانه عشق... گمشده او حکمت است و می پوید تا مگر با شتاب به خانه و سر منزل خجسته سعادت خویش برسد.

سرانجام روح به پاهای آدم رسید و تمامی وجود این موجود تشنه دانایی و کنجکاو را در برگرفت. آدم کامل شد. و خداوند در تحسینش به فرشتگان فرمود:

به راستی آفرینشی گران آفریدیم.

با این همه این آدم بس ستمگر و بیش از حد نادان بود...

و این را خدا گفته بود.

و ه که اگر آدمی می دانست کاروان سرنوشت، او را به کجاها خواهد برد به آسانی «آری» نمی گفت و بار امانت را بردوش‌های ناتوان خود بر نمی داشت.

اما پرسیدنی است که این آدم در چه چیز تا بدین حد ستمگر و نادان بود؟ تعبیر دقیق قرآن در وصف این ویژگی او چنین است:

«ما بار امانت را بر آسمان و زمین و کوهها عرضه کردیم، آن‌ها از برداشتن چنان بار سنگینی خودداری کرده، از آن ترسیدند، اما انسان آن بار را بردوش گرفت، همانا به راستی که او بس ستمگر و بیش از حد نادان است.»

اما این آیه و کلام الهی در واقع نه سرزنش و نکوهش آدم بلکه

بهترین نوع تحسین و ستایش او بود. اگر این آیه تحسین و ستایش انسان است پس مراد از این عبارتِ نکوهش‌گونه و ناسازنما، که «انسان بسی ستمگر و بیش از حد نادان است» چیست؟

پاسخ این است:

که انسان ستمگر به نفس خود و سخت ناآگاه و نادان به منافع خویشتن است، چرا که او نمی‌داند که در عرصه زندگی چه مصائب و بلاهایی در انتظار امانتداری اوست. او نمی‌داند بار سنگین امانت را که همه از پذیرش آن سرباز زدند و تنها او، این آدم خاکی آن را پذیرفته است چه سنگینی، عظمت و گرانی فوق طاقت بشری دارد. می‌داند و نمی‌داند. می‌پذیرد و نمی‌فهمد. و که از سر شوق و مهر دانسته و ندانسته آن را می‌پذیرد. آنقدر شیفته و عاشق است که به راستی بر تمامی دردها و مصائب عاشقانه آتی خویشتن نادان است. و چه بی‌باکانه بار عشق، معرفت و پرستش خدا را بردوش می‌کشد و در حالی که برخانمان و مال و راحتی و رفاه و سودخواهی جانِ سود پرست خود ستم می‌کند همه وجود و روح خویش را وقف عشق و ایثار در راه معبود خود می‌نماید.

و این همان حقیقتی است که خدا به فرشتگان گفت: من می‌دانم آنچه را که شما نمی‌دانید. همان هدفی که خداوند آدم را برای تحقق آن خلق کرد. همان هدف گران و بزرگی که فرشتگان از آن عاری بودند، همان عشقی که فرشتگان هیچکدامشان آن را نداشتند. یعنی با عشق بود که آدم به مقام جانشینی خدا رسید و خداوند در برابر این پرستش و عمل عظیم، معرفت انسان را با بخششی عظیم تر پاسخ داده و او را به رحمت خویش بشارت بزرگ و نویدی مبارک داد که:

«ای آدم، تو را برای رحمت خاص خود برگزیده و آفریده‌ام.»  
آنگاه خداوند آدم را در بهشت و در آسمان‌ها گردش داده تمامی اسماء را بدو آموخت و نام تمامی کائنات و رازهای تمامی آفرینش و موجودات را بروی آشکار نمود؛ یعنی کلید تمامی اسرار و علوم و حکمت و هنر و راز همه دانائی‌ها را در درون جان او تعبیه کرد. پس تختی همچون سریر پادشاهان را آورده و آدم را بر آن جای دادند و خداوند تمامی فرشتگان خود را فراخوانده، دعوت کرد تا در آزمون بزرگ و باورنکردنی آدم شرکت کرده، عظمت ثمره دست الهی خویش و مقام بلند آموخته معرفت خود را به فرشتگان بنمایاند و بدینسان در آفرینش جانشین و حجّتی که از روح خود بر او دمیده بود، بر فرشتگان و بر تمامی کزوبیان جهانِ قدس و عقل مباهات کند.

وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَى الْمَلَائِكَةِ فَقَالَ....

«و خدای عالم، تمامی اسماء و راز همه علوم را بر آدم تعلیم داده و آشکار نمود. آنگاه حقایق آن اسماء را در نظر فرشتگان پدید آورد و فرمود اگر شما در دعوی (علم و دانایی و برتری) خود راستگو و صادقید، نامهای اینان را بیان کنید. فرشتگان گفتند: بارپروردگارا پاک و منزّه تویی. ما جز آنچه تو خود به ما تعلیم فرموده‌ای نمی‌دانیم، به راستی تویی دانا و حکیم. و خداوند فرمودای آدم فرشتگان را به حقایق این اسماء (آنچنان که من خود آموختم)<sup>۱</sup> آگاه ساز. چون آنان را آگاه ساخت خدا فرمود:

۱- معلوم می‌شود نور علم، بی‌واسطه از کانون قدس و مصدر فیض، بر قلب آدمی تجلی کرده و در اعماق فطرت او نقش پذیرفته است.

«ای فرشتگان اکنون دانستید که من برغیب آسمان‌ها و زمین دانا و برآنچه آشکار و پنهان می‌دارید آگاه‌ترم و چون فرشتگان را فرمان دادیم که بر آدم سجده کنند، همه سجده کردند مگر شیطان که خودداری نموده و تکبر ورزید و از گروه کافران گردید.»<sup>۱</sup>

بدینگونه فرشتگان به تمامی، مقام قدس و عظمت آفرینش آدم خاکی را و نیز آن نور جمال و پرستشی را که در باطن جان خود داشت سجده بردند و ابلیس که قیاس کرد و خود را از آتش دید و بتر و مهتر سنجید، در بازگشت به دوزخ حسد و استکبار خویش از سجده کردن به این آفریده دست و دم الهی سر باز زد - عصیان کرد و در نهایت نافرمانی و ذلت، خشم و نفرت کینه او را به دل گرفت و بدینسان مطرود درگاه و منفور و ملعون آستان حضرت پادشاه هستی قرار گرفت. سوگند خورد آدم را به گمراهی مناهی برد و تمامی نسل او را جز بندگان مخلص الهی به ورطه هبوط و دوزخ تباهی سقوط اندازد. و چون آدم از این آزمون سربلند بیرون آمد، خداوند خود را به جهت آفرینش چنین موجودی ثنا گفته، تحسین کرده و تبریک گفت:

«تبارک الله احسن الخالقین» مبارک است مقام قدس آفریدگاری که آفریننده بهترین آفریدگان است.

۱- وَ عَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَى الْمَلَائِكَةِ فَقَالَ أَنْبِئُونِي بِأَسْمَاءِ هَؤُلَاءِ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ \* قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ \* قَالَ يَا آدَمُ أَنْبِئْهُمْ بِأَسْمَائِهِمْ فَلَمَّا أَنْبَأَهُمْ بِأَسْمَائِهِمْ قَالَ أَلَمْ أَقُلْ لَكُمْ إِنِّي أَعْلَمُ غَيْبَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَأَعْلَمُ مَا تُبْدُونَ وَمَا كُنْتُمْ تَكْتُمُونَ \* وَإِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ أَبَى وَاسْتَكْبَرَ وَكَانَ مِنَ الْكَافِرِينَ \*

□

آنگاه آدم احساس تنهایی و وحشت کرد. زیرا زیستن را آموخته و تنهایی را تجربه کرده بود. نهاد او بانگ برداشته و چیزی را می‌طلبید که نمی‌دانست چیست. گویی نیمی از تن و پاره‌ای از وجودش را کم داشت و ضمیرش شیفته جستجو و آرام گرفتن در کنار وی بود. خداوند حزن تنهایی و غم او را می‌دانست. چون خوابش برد خداوند حوّا را از پهلوئی او و برای او آفرید. چون آدم چشم گشود سر خود را بردامن زنی زیبا یافت. زنی همه مهر و لطافت و رامش و جمال. آغوش گشوده برای داد و دهش و چشمه‌ای سرشار از همه انوار شادی و لذت و زیبایی. آدم نگاهش کرد و با اولین نگاه مهرش را به دل گرفت... آری آن گمشده و پاره تن و دل‌بندش همین موجود بود. او به موجود ناشناس رو کرده گفت:

- تو کیستی؟

زن همچون کسی که به گنجینه، ارزش و سلطه‌ای در خود و پیرامون خود واقف است، مطمئن از موقعیت و دارایی‌های خویش گفت: من حوّا هستم... زن تو.

آنسان چشم به او دوخته و به‌ناز با او سخن می‌گفت که آدم از کنه عبارت وی این جمله را دریافت: «همسر توام، ملکه قلب تو»...

و آدم شگفت‌زده براین موجودی که هنوز نیامده گویی صاحب و سرور قلب او و مالک وجود او می‌شد نگاهی افکند. از خداوند پرسید: بارخدا یا او را برای چه خلق کردی؟ و خداوند پاسخ گفت: برای آسایش خاطر و آرامش دل تو...

□

«وگفتیم ای آدم با جفت خود (حوّاء) در بهشت جای گزین و در آنجا از هر نعمت که بخواهید بی هیچ زحمت برخوردار شوید ولی به این درخت [گندم یا سیب] نزدیک نشوید که از ستمکاران خواهید بود. پس شیطان آدم و حوّا را به لغزش افکند تا از آن درخت خوردند و بدین عصیان آنان را از آن مقام بیرون آورد. پس گفتیم که از بهشت فرود آئید که برخی از شما برخی را دشمنید و شما را در زمین تا روز مرگ قرار و آرامگاه خواهد بود. پس آدم از خدای خود کلماتی بیاموخت که موجب پذیرفتن توبه او گردید. زیرا خدا مهربان و توبه پذیر است. گفتیم همه از بهشت فرود آئید تا آنگاه که از جانب من رهنمایی برای شما آید. چه هرکس پیروی هدایت من و تبعیت از من کند هرگز بیمناک و اندوهگین نخواهد گشت.»<sup>۱</sup>

□

آدم و حوّا در بهشت زندگی می کردند. شاد بودند و به چیزی نیازمند نبودند. در بهشت خرّمشان می خرامیدند و می چمیدند... بهشت زیبایی که تمامی گستره های بیکرانه شادابی و دل آرائی اش تنها و تنها از آن، آن دو تن بود... در هر گوشه ای از این بهشت دلکش، زیبایی بر سر زیبایی موج می زد... هر گوشه منشوری از رنگ و نور و شادی می درخشید. هر برگ و جوانه و بوته و گل و غنچه ای راز

۱- وَ قُلْنَا يَا آدَمُ اسْكُنْ أَنْتَ وَ زَوْجُكَ الْجَنَّةَ وَ كُلَا مِنْهَا رَغَدًا حَيْثُ شِئْتُمَا وَ لَا تَقْرَبَا هَذِهِ الشَّجَرَةَ فَتَكُونَا مِنَ الظَّالِمِينَ \* فَزَلَّهُمَا الشَّيْطَانُ عَنْهَا فَأَخْرَجَهُمَا مِمَّا كَانَا فِيهِ وَ قُلْنَا اهْبِطُوا بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ وَ لَكُمْ فِي الْأَرْضِ مُسْتَقَرٌّ وَ مَتَاعٌ إِلَى حِينٍ \* فَتَلَقَى آدَمُ مِنْ رَبِّهِ كَلِمَاتٍ فَتَابَ عَلَيْهِ إِنَّهُ هُوَ السَّوَابُ الرَّحِيمُ \* قُلْنَا اهْبِطُوا مِنْهَا جَمِيعًا فَإِمَّا يَأْتِيَنَّكُمْ مِنْي هُدًى فَمَنْ تَبِعَ هُدَايَ فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَ لَا هُمْ يَحْزَنُونَ \* سورة بقره آیه ۳۵ تا ۳۸.

شکفتگی و شادابی زندگی را در خود داشت... خداوند صحرای صحرا گل، باغ در باغ گلبوته های رنگارنگ ژاله شسته غرق غنچه، و دشت در دشت نسرین و شقایق و بنفشه و سنبل و سوسن و کوکب... در پای درختان تناور و بلند، که چتر زرین شاخسارهای زیبایشان همچون سنبله های افشان فروریخته بود جویبارهای زلال و مصفای آب، همچون تبلور درّ و گوهر، روان بود. و آن سوتر در گستره های دلپاز، بر سطح برکه های گونه گون، نیلوفرهای شاداب و گل بهی رنگ چهره بر موج زمرد فام آب پاک می سودند...

آدم و حوّا، دست در دست هم این همه را می دیدند و از نشاط به وجد می آمدند. مرغان بهشتی بر شاخه های غرق گل نغمه می خواندند، نسیمی در برگها می وزید و همچون برگریز خزانی دامن دامن بر سر و رویشان گلبرگهای خوشبو فرو می ریخت... طاووسها و درّاج ها و کبکها و کبوتران در میان برگهای گل و آشیانهای عشق می چمیدند...

همه جا زیبایی و رستخیز حیات بود، بر هیچ درختی سایه زوال نمی تابید. هوای بهشتی معتدل و میوه هر درختی در دسترس تمنا و هوسشان بود. هر چه می خواستند می خوردند، هر جا می خواستند می رفتند... در آبهای پاک و برکه های زلال تابناک تن می شستند و در سنبل زارها و گستره های پرنیانی غرق نسرین که زمین از گلبرگهای زمردین چمن مفروش بود می خرامیدند... ساعتها به حیوانات و شگفتی های زندگی شان نگاه می کردند، آنان را به کنار خود راه می دادند و نوازش می کردند و حیوانات به هیچ رواز آنان نمی رمیدند، و هیچ درنده در بهشت، خوی درندگی نداشت... آه چه خوش

بودند... تمامی آن بهشت متعلق به ایشان بود، همه میوه‌ها از آن آنان بود، جز یک درخت که خدا میوه‌اش را بر آنان ممنوع و محروم داشته و آنان به سوی آن درخت نمی‌رفتند و اغلب با پرهیز و وحشت از مسافتی دور نگاهش می‌کردند... این درخت چه بود؟ چه میل شیطانی و کشش شهوانی به فهمیدن، و برخورداری از لذت گاز زدن به میوه ممنوعه این درخت داشتند...

روزها بر سر روزها به شادی می‌گذشت. غم و هراسی نداشتند. نیازی نداشتند. حتی کوچکترین لمس شهوانی و نیاز به تن یکدیگر نیز نداشتند... چشم و گوششان مجذوب زیبایی‌های ظاهری محیط اطراف و بهشتشان بود. تا اینکه شیطان نقطه ضعف شکست و ناتوانی شان را یافت. بیرون از بهشت مراقب احوالشان بود. سوگند خورده بود که فریبشان دهد و زندگیشان را تباہ کند... چه کینه‌ای از آنها به دل داشت. همین‌ها بودند که به خاطر سجده نکردنشان از مقام قرب الهی رانده شده و برای همه عمر مورد لعن و نفرت قرار گرفته بود. سوگند خورده بود که کاشانه جاودانه خوشبختی شان را با صاعقه کینه‌آزلی خود بسوزد و خاکستر کند. آه به خاطر آن دو بود که از بارگاه قرب و مقام رحمت خداوند رانده و مطرود ابدی شده بود... باید که انتقامش را می‌گرفت. باید که آدمی و هر موجودی را که چون او بود همراه خود به قعر ذلت و پستی و اوج قهر و غضب الهی، می‌کشاند. بدین منظور سعی می‌کرد به نوعی به بهشت راه یابد و راهی نمی‌یافت. سرانجام فکری به خاطرش رسید. تغییر شکل داده و در دهان ماری قرار گرفت و بدینسان داخل بهشت شده و نزد آدم رفت و آغاز به وسوسه او نمود.

به آدم گفت: آیا می‌دانی که فائده این درخت چیست؟ همین درخت که از آن می‌ترسی و نزدیکش نمی‌شوی... همین درخت شگفت‌حیات بخشی که رازهای نهانش را نمی‌دانی؟ آدم گفت: نه، فایده‌اش را نمی‌دانم...

شیطان گفت: ای آدم به تو چه بگویم... اگر از میوه این درخت بخورید، بر همه اسرار هستی و حکمت‌های وجود آگاه شوید و چونان دو پادشاه گردید و برای همیشه زنده و جاوید مانید... دیگر هیچکس از بهشت، این مسکن جاودانه لذت‌ها بیرون‌تان نکند و هرگز نمیرید... آدم پرسید:

- مردن چیست؟

- پایان لذت‌ها و بیرون رانده شدن از بهشت. بنگر که چه نیکخواه توام. بیا از این میوه جاودانگی بخور!  
- نه.

- برای همیشه ماندن، دانایی و شکوه زیستن جاودانه‌ات بخور...  
- نه... نه...

بدینسان آدم در خوردن اکراه داشت و سخنش را نپذیرفت، اما مردد ماند و دغدغه و هراس در دلش جای گرفت و به اندیشه فرو رفت:

خداوند ما را به او چه می‌گفت؟... درخت جاودانگی؟... معرفت و حیات؟... و چونان دو پادشاه زیستن؟... و بسی برین نکته درنگ و تأمل کرد.

شیطان روزی دیگر و دوباره در پوشش مار نزدش آمده، شروع به اغوا و فریب کرده به نام خدا سوگند یاد کرد که جز صلاح وی را

نمی‌گوید، نمی‌جوید و در حق او جز به دوستی و خیرخواهی نمی‌پوید. آدم با وجودی که شیطان را نمی‌دید و می‌پنداشت که مار با او سخن می‌گوید باز دلش به خوردن رضا نمی‌داد... دغدغه‌ای سهمناک در درون جان خود داشت... تو گویی نَفَس ناپاک و وسوسه‌آمیز شیطان را از ورای کلماتِ مار می‌شنید. بدین سبب بود که شیطان مأیوس شد و به سراغِ حوّا رفت، و با او به سخن گفتن و نجوا، و تمنای اغوا مشغول شد. دلِ زن نرم‌تر بود و قلبش زودباورتر و عاطفه‌اش پرمداثرتر... زن زیبا تبسمی کرد و گفت: ... آیا از آن نخوریم بهتر نیست؟ ... ما که به آن نیازی نداریم، و وانگهی به نظر تو خوردنش راستی لذّت‌بار است؟ ... شیطان به لابه و تمنا گفت آری... آری، فقط یکبار از مزّه آن بچش... آنگاه خواهی دانست چه می‌گویم... و آنقدر وسوسه‌اش کرد تا زنِ وسوسه‌پذیر دست برد و میوه درخت را برکنده به لبها نزدیک کرد و خورد...

و دوباره برآن گازی زد... آنگاه حس کرد چیزی در سراپای وجودش، در اندرون جانش فروریخت و جاری شد... نوعی تنش... یک حس عجیب بی سابقه، نوعی شیرینی، آمیخته با تلخی... نوعی لذّت آمیخته با دغدغه و وحشت... اما هیچ اتّفاقی نیفتاد... و گویی کسی متوجّه نشده بود... در حالیکه مزّه این میوه عجیب را در دهان و درون جان خود داشت. زنِ زیبا سرخوش و پرنشاط نزد آدم آمده به او گفت: از میوه این درخت خوردم و هیچ اتّفاق بدی نیفتاد. بیا تو نیز بخور.

- نه. من می‌ترسم.

- بخور و بنگر چه مزه خوشی دارد...؟

و آدم نیز به اغوای آن فریب خورده شیطان، زنِ فریبا، از میوه آن درخت خورد.

ناگاه گویی بیخ گوششان تندر ترکید و جهان آرام و سعادت بارشان دستخوش طوفان بلا و آگاهی شد. آری، به ناگهان و بلافاصله مورد خشم و بی‌مهری خداوند قرار گرفتند... صاعقه غضب الهی بر آنان زد و در پرتو این نور سهمگین و کورکننده به احوال خود وقوف یافته، عریانی خود را دیدند و به معرفتی تلخ و شیرین رسیدند.

پروردگارا. زشتی‌های شرمگاهشان که پیش از این آن را نمی‌فهمیدند بی‌هیچ تن‌پوش و حجابی برابرشان آشکار گشت و حس و هوایی دیگرگون به هم یافتند... بدینسان چشمانشان به عمق مسئله خیر و شر و لذّت و شهوت، بینایی و بصیرتی متفاوت، دیگرگون و عمیق‌تر یافت.

□

قرآن قصه هبوط و سقوط آسمانی‌شان را از اوج بهشت پاک و افلاک تابناک به فعر خاک اینگونه وصف کرده است.

«و لقد خلقناکم ثم صورناکم ثم قلنا للملائکه...»

«و همانا شما آدمیان را ما خود بیافریدیم و چون بدین سان کامل تان بیاراستیم و صورتگری تان کردیم فرشتگان را به سجده آدم مأمور نمودیم. آنان همه آدم را سجده کردند جز شیطان که از جمله سجده‌کنندگان نبود. خدا بدو فرمود: چه چیز تو را مانع از سجده آدم شد که چون تو را امر کردیم نافرمانی کردی؟ پاسخ داد که من از او بهترم که مرا از آتش و او را از خاک آفریده‌ای. خدا به شیطان فرمود: از این مقام فرود آ که تو را نرسد که بزرگی و نخوت ورزی. بیرون شو که

تو از زمره فرومایگان و رانده شدگانی. شیطان گفت مرا تا روز رستخیز و آنگاه که خلایق برانگیخته شوند مهلت ده. خدا فرمود: البتّه مهلت خواهی داشت. شیطان [به خدا] گفت که چون تو مرا گمراه کردی من نیز بندگان را از صراط راست که راه شرع و آئین تو است گمراه گردانم. آنگاه از پیش روی و از پشت سر و طرف راست و چپ آنان درآیم تا بیشتر آنان شکر نعمت را به جای نیاورند. خدا شیطان را گفت: بیرون شو که تو رانده شده درگاه مایی و [بدان] هر که از فرزندان آدم تو را پیروی کند جهنّم را از تو و آنان به یقین بر خواهم گردانید. و ای آدم تو با جفتت حوا در بهشت منزل گزینید و از هر چه می خواهید تناول کنید ولیکن نزدیک این درخت نروید [گندم یا انگور یا سیب و یا غیره] که بدکردار گشته و برخویش ستم کنید. آنگاه شیطان هر دو را به وسوسه فریب داد تا شتی های پوشیده آنان پدیدار شود و به دروغ به ایشان گفت خدا شما را جز برای اینکه مبادا دو پادشاه شده یا عمر جاودان یابید از خوردن میوه این درخت منع نکرد. و بر آنان سوگند یاد کرد که من خیر خواه شما هستم و شما را به خیر دلالت می کنم. پس راهنمایی به فریب و دروغ کرد تا چون از آن درخت خوردند زشتی هایشان آشکار گردید و بر آن شدند که از برگ درختان بهشت خود را بپوشانند و خداوند ندا کرد که: آیا شما را از این درخت منع نکردم و نگفتم که شیطان دشمن دیرین و همیشگی شماست؟ گفتند: خدایا ما برخویش ستم کردیم و اگر تو ما را نبخشی و بر ما رحمت و رأفت نفرمایی سخت از زیانکاران خواهیم بود. خدا گفت: از بهشت فرود آئید که برخی از شما با برخی دیگر مخالف و دشمنید و زمین تا هنگامی معین جایگاه شماست و خدا گفت در این زمین زندگانی کنید

و در آن بمیرید و هم از آن برانگیخته گردید. (هان) ای فرزندان آدم ما لباسی که ستر عورت شما کند و جامه های زیبا و نرم برای شما فرستادیم و بر شما باد پوشش و لباس تقوا که این نیکوترین جامه شماست. این سخنان همه از آیات خداست، شاید خدا را به یاد آرید. ای فرزندان آدم مبادا شیطان شما را فریب دهد، انسان که پدر و مادر شما را از بهشت بیرون کرده جامه عزّت از تن آنان بر کند و بدی های آنان را در نظرشان پدید آورد...»<sup>۱</sup> سوره الاعراف آیه ۱۱ الی ۲۷.

□

۱- وَ لَقَدْ خَلَقْنَاكُمْ ثُمَّ صَوَّرْنَاكُمْ ثُمَّ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ لَمْ يَكُنْ مِنَ السَّاجِدِينَ \* قَالَ مَا مَنَعَكَ أَلَّا تَسْجُدَ إِذْ أَمَرْتُكَ قَالَ أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَ خَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ \* قَالَ فَاهْبِطْ مِنْهَا فَمَا يَكُونُ لَكَ أَنْ تَتَكَبَّرَ فِيهَا فَاخْرُجْ إِنَّكَ مِنَ الصَّاغِرِينَ \* قَالَ أَنْظِرْنِي إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ \* قَالَ إِنَّكَ مِنَ الْمُنظَرِينَ \* قَالَ فِيمَا أُغْوَيْتَنِي لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ \* ثُمَّ لَاتِيَنَّهُمْ مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ وَ مِنْ خَلْفِهِمْ وَ عَنْ شَمَائِلِهِمْ وَ لَا تَجِدُ أَكْثَرَهُمْ شَاكِرِينَ \* قَالَ اخْرُجْ مِنْهَا مَذْجُورًا لَمَنْ تَبِعَكَ مِنْهُمْ لَأَمْلَأَنَّ جَهَنَّمَ مِنْكُمْ أَجْمَعِينَ \* وَ يَا آدَمُ اسْكُنْ أَنْتَ وَ زَوْجُكَ الْجَنَّةَ فَكُلَا مِنْ حَيْثُ شِئْتُمَا وَ لَا تَقْرَبَا هَذِهِ الشَّجَرَةَ فَتَكُونَا مِنَ الظَّالِمِينَ \* فَوَسَّسَ لَهُمَا الشَّيْطَانُ لِيُبْدِيَ لَهُمَا مَا وُورِيَ عَنْهُمَا مِنْ سَوَاتِبِهِمَا وَ قَالَ مَا نَهَيْكُمَا رَبُّكُمَا عَنْ هَذِهِ الشَّجَرَةَ إِلَّا أَنْ تَكُونَا مَلَكَتَيْنِ أَوْ تَكُونَا مِنَ الْخَالِدِينَ \* وَ فَاسَمَهُمَا إِنِّي لَكُمَا لَمِنَ النَّاصِحِينَ \* فَدَلَّيَهُمَا بِعُرْوَةِ فَلَمَّا ذَاقَا الشَّجَرَةَ بَدَتْ لَهُمَا سَوْآتُهُمَا وَ طَفِقَا يَخْضِفَانِ عَلَيْهِمَا مِنْ وَرَقِ الْجَنَّةِ وَ نَادِيَهُمَا رَبُّهُمَا أَلَمْ أَنهَكُمَا عَنْ تِلْكَ الشَّجَرَةِ وَ أَقُلَّ لَكُمَا إِنَّ الشَّيْطَانَ لَكُمَا عَدُوٌّ مُبِينٌ \* قَالَا رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَ إِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَ تَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ \* قَالَ اهْبِطُوا بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ وَ لَكُمْ فِي الْأَرْضِ مُسْتَقَرٌّ وَ مَتَاعٌ إِلَى حِينٍ \* قَالَ فِيهَا تَحْيَوْنَ وَ فِيهَا تَمُوتُونَ وَ مِنْهَا تُخْرَجُونَ \* يَا بَنِي آدَمَ قَدْ أَنْزَلْنَا عَلَيْكُمْ لِبَاسًا يُؤَارِي سَوَاتِبَكُمْ وَ رِيشًا وَ لِبَاسَ التَّقْوَى ذَلِكَ خَيْرٌ ذَلِكَ مِنْ آيَاتِ اللَّهِ لَعَلَّكُمْ يَتَذَكَّرُونَ \* يَا بَنِي آدَمَ لَا يَفْتِنَنَّكُمُ الشَّيْطَانُ كَمَا أَخْرَجَ أَبَوَيْكُمْ مِنَ الْجَنَّةِ يَنْزِعُ عَنْهُمَا لِبَاسَهُمَا لِيُرِيَهُمَا سَوَاتِبَهُمَا إِنَّهُ يُرِيَكُمْ هُوَ وَ قَبِيلَهُ مِنْ حَيْثُ لَا تَرَوْنَهُمْ إِنَّا جَعَلْنَا الشَّيَاطِينَ أَوْلِيَاءَ لِلَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ \*



آدمی با خود می‌اندیشد که چرا مادام که آدم و حوّا مرتکب خطائی نشده بودند، زشتی‌های وجود، [شرمگاهشان] پوشیده بود ولی به محض آن که گناهی از آنان سرزد تمامی آن‌ها نمایان گشت؟ و سپس به خود پاسخ می‌دهد، شاید به این علت که تا زمانی که آندو آلوده گناهی نشده بودند روح و جسمشان هر دو پاک بود و همچون فرشتگان از یک گوهر سرشته و یگانه بود ولی زمانی که جسم مرتکب خطایی شد یگانگی خویش را با روح از دست داد و در نتیجه خصوصیات جسمی و اراده شهوات و خواست‌ها و توجهات جسمانی که یکی از نمونه‌هایش درک زیبایی آمیخته با نازیبایی‌هاست در او ظاهر گشت و در اصل، جسم از مطلق پاکی اش عریان گردید و همین مسئله، هبوطشان را بر زمین توجیه کرد و زندگی زمینی‌شان را از معنای واقعی اش پر و سرشار نمود.

انسان از اندیشه درباره داستان آدم و حوّا به وجد می‌آید، به تأمل فرومی‌رود و حیرت می‌کند. با خود می‌اندیشد که چرا خداوند آدم و حوّا را خلق کرد و آنان را برای کوتاه زمانی در بهشت جای داد و آنگاه بر اساس گناه مقدّری که مرتکب شدند از بهشت راند و به زمین فرستاد. اصولاً هدف از این کار چه بود؟

پاسخ این است که انسان از ابتدا برای زندگی در روی زمین، زیستن در محتکده رنج، درگیر تلاش معاش و غم غربت آفریده شد. اگر خداوند آدم و حوّا را ابتدا در بهشت مسکن داد و پرتوی از جلال و معرفت بیکران خویش را بر آن‌ها تاباند به این جهت بود که آدم نمونه‌ای از آن عوالم ملکوتی و آن عظمت لاهوتی را خود به چشم خویش و با دل و جان خود ببیند و تجربه کند. آنگاه او را به زمین

فرستاد تا آنچه را که به یک لحظه دیده و یک پرتو اش را لمس کرده بود اینک با تلاش و پی‌جوئی و با تحمل رنجی گران دوباره از نو به دست آورد. تا آدم، بهشت را بر زمین و برالگوی عمل و اخلاق و معرفت خویش بسازد. تا آن بهشت را با کردار خود در خود و در جهان خاکی بار دیگر متجلی کند. یعنی که معرفت پاداشی است که خداوند در پایان این کشف و شهود و این رنج عظیم به انسان ارزانی می‌دارد. انسان پس از گذشتن از هزار چم‌های پیچ در پیچ و مخوف زندگی و گشودن هزاران هزار معمایی که فراراه خویش می‌یابد معرفت را که همان ثمره درخت دانایی و جاودانگی در بهشت است، دوباره و این بار با زحمت کردار خویشتن در زمین پدید آورد و در پرتو بهشت زمینی، بهشت آسمانی خویش را تحقق می‌بخشد... آری و از این روست که گفته‌اند بهشت پاداش علم و عمل آدمی است و نیز گفته‌اند که بهشت جان و حیات و خرد دارد؛ به این معنا که عمل آدمی جان اوست. یعنی بهشت مطابق معرفت و کردار و عمل انسان شکل می‌گیرد. جزء جزء بهشت زنده است و درک و معرفت دارد؛ با بهشتی سخن می‌گوید و سخنش را در می‌یابد... پس بهشت حاصل اعمال صالحه آدمی است. زیرا نه آیا اعمال آدمی نیز به تمامی زنده‌اند، می‌مانند و سرشار از بار مسئولیت و آگاهی انسان می‌شوند. و چنین است که خداوند انسان را از کانون نور و مقام آسایش و آسودگی مطلق که تا وقتی که به طور دائم در آن بود، عظمتش را در نمی‌یافت محروم می‌کند - تا چون تضاد زندگی زمینی را با خاطره بهشت بازیابد با تلاشی در دبار به جستجوی بهشت گمشده خود پرداخته رفته قطره قطره آن اقیانوس بیکرانی را که زمانی به چشم خویش دیده بود

به دست تلاش خویش دوباره به دست آورد - و بدینسان آنچه را می یابد، ارج نهاده و قدرش را بداند. و به خاطر همین تلاش مسئولانه و ارادی است که انسان بر فرشته برتری می یابد.

و خداوند شاهکار آفرینش خود، یعنی انسان را همچون کمال صنع آفریننده ای حکیم و بی مانند بر فرشتگان که عبادتشان فقط به جهت فطرت و اطاعت محض آنان است عرضه می کند. اما فرشتگان که نه از روی اراده و نه با غلبه برسوداها و شهوات او را عبادت می کنند، کجا می توانند با آدم که به اختیار و با آزادی خدا را می پرستد برابری کنند. این آدم است که به تقوا و سختکوشی پا بر تمامی امیال خود نهاده و خود را تا بلندای عرش رحمان یعنی مقام عبودیت تمام بالا می کشد. به راستی چنین موجودی، گل سرسبد آفرینش و قله کمال خلقت و گزینش است. و جهان عرصه بروز و ظهور اندیشه و عمل اوست...

آدم که در میانه راه خداوند و شیطان ایستاده است.

آری او در میانه راه خیر و شر ایستاده یک سوی زندگیش به شیطان و دوزخ می انجامد و یکسوی دیگر آن به عرش رحمت و جمال پاداش الهی و رضوان پروردگار منتهی می شود. و بدینگونه تجربه آفرینش ثابت می کند که افراد برگزیده ای که فاصله بین انسانیت تا مقام عرش را پیموده اند کم نیستند. انسانهایی که به عظیم ترین شکل ممکن پا بر سر امیال شهوانی و جسمانیّت خویش نهاده و روح صفات و عبودیت محض گشته اند.

و به راستی گوهر انسانیت از نظر خلقت الهی چیست؟ و اینکه خدا بر آدم از روح خویش دمید و او را برسان خود خلق کرد چیست.

و اینکه آدمی باید در کمال آداب، خَلق و خُلُق الهی پیش گیرد چیست و چگونه آدمی برآمده از خاک، تا افلاک کمال، بالا برمی آید و به چنین مقام جمال می رسد؟ پاسخ این است: این خاک وجود آدمی معدنی است که رگه های مختلف دارد:

این رگه ها در افراد زبده ای که برگزیدگان خلقت و غایت آفرینش اند، نمایان می شود.

چگونه آدمی در کمال، چونان خدا می شود... و چگونه فرجام و غایت آفرینش می خواست از آدم ابوالبشر، از انسان دوگانه چنین موجوداتی خداگونه پدید آورد؟ پاسخ را باید در موجودات کامل، در پیامبران، امامان و صالحانی که جوهره ها و رگه های عظیمی از عشق محض، عقل محض، عدالت محض و رحمت و وفای محض هستند یافت. هریک از این فناپذیران خاکی حجت ها و شواهد پروردگارانند و هریک رگه ای از این معدن عظیم را عینیت و تجسم بخشیده اند.

از فرزندان همین آدم خاکی یکی را عشق می دهد همچون یعقوب و در آن عشق ذویش می کند، و از او جز صبر نمی خواهد. یکی را رنج و مصیبت و بلا می دهد هم چون یحیی و از او جز ایفای وظیفه خطیرش را نمی خواهد. یکی را رحمت مطلق می کند همچون عیسی و جز ایثار از او نمی طلبد.

و یکی را همچون پیامبر خاتم، یعنی آخرین رسول و چکیده همه عقول سفیر و نماینده همه حسن ها و تحقق همه ملکات نیکوئی می کند و به همین جهت او را «رحمت جهانیان» نام می نهد. آری از میان این فناپذیران و آدمهای خاکی یکی را حکمت می آموزد - یکی را علم و یکی را شعر و یکی را هنر... و آن دیگران را حرفه های گوناگون

و بدینسان سرگرمی موجود بشری را به تاج دانش و علم و استفاده کاربردی اسماء که جامعیت استعداد آدمی است و نیز فقط آدمی مظهر اسماء و صفات الهی است می آراید. آری که خداوند رگه‌های چنین فضل و فیضی را در اعماق وجود این موجود خاکی - آدم ابوالبشر - از آغاز، خود، ذخیره می‌نهد و به او توان استخراج نیروهای الهی اش را می‌بخشد و همین است معنا و مفهوم این سخن که: «من می‌دانم آنچه را که شما نمی‌دانید.»...

یعنی ای فرشتگان من علم و آگاهی درون جان آدم را می‌دانم. در حالی که شما رازهای تعالی و تکامل آدم را نمی‌دانید.

□

آدم و حوّا از بهشت رانده می‌شوند - ولی نه با هم و نه در کنار هم.

آدم به کوه «سَرَأْنَدِيب» و حوّا به «جَدّه» فرود می‌آیند.

هر دو در کار خویش حیران و سرگردانند. و مصیبتی را که برزندگیشان رفته برای خود توجیه و تحلیل نمی‌توانند بکنند. آه... ناگهان از کاشانه امن سعادت و خوشبختی‌شان، از آن سرزمین رامش بار رؤیایها بر قلمرو زمین عبوس و بیرحم فرو افتاده یکدیگر را گم کردند... غم هبوط و وحشت سقوط را نمی‌توانند تحمل کنند. اندوه و فراق تنهایی‌شان را نمی‌توانند برتابند... اینک در می‌یابند که چقدر یکدیگر را دوست دارند و بی‌هم چه بی‌کس و بی‌مونس و ناکامل و ناشادند.

به راستی مصیبت‌شان بسیار عظیم بود. افزون بر آن، بی‌آنکه قادر به تفسیر وضع و موقعیت خویش باشند، باید که به سرعت

برمشکلات فزاینده زندگی زمینی‌شان پیروز گردند. زندگی تلخ زمینی که از هرسو وحشت و هیبت رخدادهای سهمناک و ناآشنا تهدیدشان می‌کرد...

همه چیز این زمین برایشان ناآشنا و بی‌رحم بود. روز پرده‌در، و شب سهمگین تاریک... فروغ بی‌آزم و تابش هولناک آفتاب و کورسوی فروغ ستارگان در شبی ظلمانی... شبی انباشته از زوزۀ حیوانات ناآشنا. تشنگی و گرسنگی، سوز سرما. خوف و وحشت درندگان. بی‌سپناهی و سراسر نیاز روزمره زندگی...

آه چه بهشت سعادت‌ی داشتند و چه بیهوده و به‌خاطر یک هوس تلخ از دستش دادند. و افزون برین، غم و مصیبت‌شان نه فقط به خاطر رانده شدن‌شان از بهشت و محروم‌گشتن از نعمت‌های بیکران آن بود بلکه دردی عمیق‌تر از آن برایشان وجود داشت و آن، روح تحقیر شده و وجود شرمسارشان به خاطر گناه و خطایشان بود... رانده شدن از درگاه مهر و قلمرو توجه و عنایت پروردگاری مهربان، که همه چیز به آنان داده بود و تنها یک چیز از ایشان خواسته بود... بدینسان آدم سیصدسال در فراق بهشت و در طلب توبه گریست و استغفار کرد؛ چنان‌که از دو سوی چهره‌اش اشک همچون جویباری جاری گردید و دمی قطع نشد. همواره می‌گفت:

سُبْحَانَكَ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ. رَبِّ عَمِلْتُ سُوءًا وَ ظَلَمْتُ نَفْسِي فَأَرْحَمْنِي وَ أَنْتَ خَيْرُ الْغَافِرِينَ.

منزهی تو. خدایی جز تو نیست. پروردگارا بدکردم و برخود ستم روا داشتم. بگذر و بر من ببخشای که تو بهترین بخشایشگر و بهترین آمرزگارانی.

و به چه معرفت عظیم و بی‌مانندی رسیده بود... در اوّلین گام توحید و این همه اندوه و آگاهی و توجه به رحمت بیکران و بخشایش الهی...؟

حوّا نیز سرنوشتی همچون آدم داشت. این دو در فراق یکدیگر سرگردان و حیرت‌زده و پشیمان از کرده خویش. در پی یافتن یکدیگر راه می‌پیمودند و دریغاً که یکدیگر را، نمی‌یافتند. سرانجام آنقدر نالیدند و نوحه کردند تا اینکه خداوند بخشودشان و از گناهشان درگذشت و غم جدایی و فراقشان را به شادی وصال تبدیل کرد. در آخرین روز درد و اندوه خویش در یک روز عظیم و در مکانی بس عظیم‌تر یعنی در وادی «عرفات» سرزمین «مکه» یکدیگر را پیدا کردند.

عرفات که امروزه نیز از همان ارج و منزلت پیشین برخوردار است، سابقه‌اش به خلقت آدم می‌رسد - و نام «عرفات» به معنای «جایگاه بازیافتن و آشنائی»، از همین دیدار جانهایِ واصل و یافتن عاشقانه حاصل آمده است.

□

### هابیل و قابیل

چون آدم و حوّا یکدیگر را یافتند، سجده شکر به جای آوردند و به راهنمایی خداوند با یکدیگر پیمان زناشویی بستند. اینک در کنار هم آرام گرفته بودند. زندگی زمینی هرچند عبوس و تلخ و طاقتفرسا بود، بهشت عشق یکدیگر را در درون جان خود و در فطرت خویش داشتند.

مدّتی گذشت تا اوّلین فرزندان توأمان آن دو، یعنی قابیل و

دختری دیگر، که خواهر قابیل بود به دنیا آمدند. این تولّد خجسته، آدم و حوّا را از پرتو شادی بخش خود روشنایی و سعادت بخشید.

چندی گذشت تا دو فرزند توأمانِ دیگر یعنی هابیل و خواهرش پا به عرصه زندگی نهادند و زندگی آنان باز هم شیرین‌تر و امیدبخش‌تر از گذشته شد.

آدم و حوّا در کنار فرزندان خود کم‌کم اندوه گذشته را فراموش می‌کردند و تمامی کوشش و تلاش خویش را در جهت رفاه و تربیت فرزندان خود که مادران و پدران نسل‌های آینده بودند به کار می‌بردند.

فرزندان نیز در سایه محبت و توجه پدر و مادر، بزرگ و بزرگ‌تر شدند تا به سن رشد و ازدواج رسیدند.

آدم در کار فرزندان خود درمانده بود که چه کند تا آن که اراده الهی بر آن تعلّق یافت تا هریک از برادران، خواهر توأمان برادر دیگر را به همسری برگزینند (در شریعت آن زمان و فقط برای این دو تن ازدواج خواهر و برادر توأمان و آن هم بدینسان حرام نبود) یعنی به فرمان خدا، قابیل باید با خواهر توأم هابیل ازدواج می‌کرد، و هابیل با آن دیگری.

آدم فرمان الهی را به فرزندان خود ابلاغ کرد.

اما قابیل نپذیرفت و چنین تصمیم و فرمانی را غیرعادلانه انگاشت. چراکه هم از هابیل بزرگتر بود و به گمان خود در انتخاب، حق برتری و تقدّم داشت و هم از هابیل زیباتر بود و افزون بر این همه، هم خواهر توأمان خود را که بسیار زیباتر از آن دیگری بود بیشتر از آن

خویش و حق خود می دانست تا هابیل. به این دلیل نیز با پدر درشتی کرد و بالحنی تلخ و تند به او گفت:

- این فرمان و تصمیم نه از جانب خداوند که از سوی خود تو اتخاذ شده و من آن را نمی پذیرم...

من این خواهر زیباتر را می پسندم و هم او را دوست دارم... در حالیکه هابیل نیز همان خواهر زیباتر را که قابیل دوست داشت بیشتر دوست می داشت.

آری... از آغاز حس زیبایی دوستی و فطرت زیبایی پرستی در ضمیر بشر به ودیعه نهاده شده بود...

آدم اندوهگین و درمانده شد و حل مشکل خویش را از خدا خواست. از جانب خدا به او خطاب رسید که به فرزندان بگو که هر یک قربانی ای به پیشگاه خدا عرضه کنند. قربانی هر کدام که قبول افتاد خواهد سوخت و آن قربانی که پذیرفته نشود همچنان دست نخورده برجای خواهد ماند و این نشانه ای است میان شما. یعنی هر کس که قربانی اش پذیرفته شود هرزنی را که بخواهد برگزیند و با همان ازدواج کند. پدر مسئله را با پسرانش در میان گذاشت.

هابیل که شغلش گله داری بود رفت و از میان شتران خود بهترین شتر را برگزید و به عنوان قربانی آن را بر سر کوهی که مقرر شده بود قربانیانشان را آنجا قرار دهند، آورد. سپس روی به جانب آسمان کرده، به اندوه تمام و از سر عشق و درد و نیاز دعا خواند و با خلوص تمام گفت: بارخدا یا رحمت های تو بیکران است و بخششت بی انتها. من بیچاره، موجودی ناتوان و نیازمند در برابر شکر نعمت های تو چه دارم که بر تو عرضه کنم. اینک که چنین مقرر شده به عجز و خاکساری

و به تصوّر خود بهترین آنچه را که داشتم به پیشگاه تو قربانی می کنم و امید آن دارم که آن را به بزرگواری و رحمت خود بپذیری و آن را که دوستش دارم نصیب من کنی، و این چنین سجده شکر به جای آورد و رفت.

قابیل کشاورز بود و به امر زراعت می پرداخت. از آنجا که دلش روشن و صافی نبود، در این مرحله آزمون نیز باطن تیره و ناخالصش را نمود. رفت و از میان محصولش خوشه ای از بدترین و نامرغوب ترین گندم را که اگر هم به خدا هدیه نمی کرد، چندان مورد مصرف نداشت چید، و خوشه پژمرده میان تهی را آورده و بر سر همان کوه گذاشت و بی آن که کلمه ای از سر نیاز و سوز بگوید و دعای عشق و سپاس رحمتی کند رفت و منتظر نتیجه شد.

برای خداوند که از ژرفاهای ضمیر آدمیان و عمق نیت های نهان آگاه است از ابتدا نیز صداقت هابیل و بدطینتی، لثامت، و بدکنشی قابیل روشن و آشکار بود ولی برای عینیت بخشیدن به ضمیر باطن هر یک و نشان دادن بخل و سخا، و ظلمت و صفای آنان به خود آنان، این آزمون را قرار داده بود.

قربانی هابیل به تمامی سوخت و قربانی قابیل همچنان دست نخورده و مردود باقی ماند. هابیل سربلند و پیروز بیرون آمده بود و قابیل شکست خورده و بدینسان راز ناپاکی درونش برملا گردید. شگفتا! مردی که در پرستش خدا حسّت دارد، در پرستش عشق نیز حسّت دارد و مهرش نیز ناخالص و ممسکانه و عشقش نیز دروغین و حسابگرانه است... این مرد چگونه ادّعی عشق کرده بود. مردی بی سوز و گداز، بی درد و نیاز و دعای عشق. مردی که برای به دست

آوردن عشق نیز از کمترین سرمایه‌گزاری مطلوب در راه عشق و محبوب خودداری کرده بود...

اما قابیل پس از این ماجرا، ندای فطرت کژ خود را شنید و چهره بد عمل خود را دید. بسیار خشمگین شد و شعله خشم و حسد در درونش زبانه کشید و سوگند یاد کرد که هابیل را بکشد.

هابیل از تصمیم برادر آگاه شد و دریافت که قابیل قصد قتلش را دارد و نقشه برای مرگش کشیده است. از این رو به مهر و عاطفه او را نصیحت کرده و کوشید تا مگر او را از اینکار ننگین و ظالمانه باز دارد. گفت که هوی و هوس چندروزه این جهان فانی را به عذاب جاودانه آن جهان تبدیل نکند و افزود که ای برادر، چنانچه تو دست به زدن و کشتن من دراز کنی من معترض تو نخواهم شد و دست به سوی تو دراز نخواهم کرد. زیرا که از خشم و کيفر الهی بیم دارم.

□

قابیل گوش به سخنان مهرآمیز و رحمت‌انگیز برادر خویش نداد و از آتش درونی و وسوسه‌های شیطانی خود پیروی کرد و سرانجام هابیل را به قتل رساند و این اولین خون پاکی بود که به دست آدمی بر خاک ریخت و زمین را به لوث گناه بیالود. و اولین عادت بد و بدعت نامبارکی بود که در این خصوص میان فرزندان بشر نهاده شد. خونی ناحق، و بس مظلومانه و نادادگرانه ریخته شده بود. خونی که انگیزه‌های آن، شرارت و تن دادن به شهوات نفس خودکامه بود و قابیل نیز به محض کشتن برادر پشیمان و سخت هراسیده شد ولی دیگر کار از دست شده و پشیمانی سودی نداشت.

اینک قابیل نمی دانست با جسد برادر چه کند. روزها او را به دوش

می کشید و با خود به این سو و آن سو می برد و از پیش چشم پدر گریخته و پنهانش می داشت. جسدی که بی‌گناه خونش را ریخته بود، و بال‌گردنش شده بود. از دست آن رهایی نداشت. همه جا با او بود، این جسد سراسر زندگی را تیره و تباہ کرده بود و بدینسان این سنت تغییرناپذیر عذاب روح و دغدغه‌های وجدان، پس از او به گونه سایه جسد هر مقتول مظلومی، در سراسر تاریخ، و بال روح هر قاتل خواهد گشت... قابیل می‌گریخت و در پاسخ سؤالهای پدر که مدام از او درباره غیبت هابیل می‌پرسید، پاسخ شایسته و درستی نمی‌داد. عاقبت خسته و درمانده شد. جسد برادر باری‌گران بردوش و اندوهی جانکاه بر قلبش بود و نمی‌دانست با آن چه کند. سرانجام خداوند کلاغ را فرستاد و به وسیله او چگونگی دفن جسد را به او آموخت.

«بخوان بر آن‌ها به حقیقت و راستی حکایت دو پسر (آدم) را که تقریب به قربانی جستند، از یکی پذیرفته شد و از آن دیگری پذیرفته نشد. (قابیل) گفت من تو را البته خواهم کشت، (هابیل) گفت که خدا قربانی متقیان را خواهد پذیرفت. اگر تو به کشتن من دست آوری من هرگز به کشتن تو دست دراز نخواهم کرد که من از خدای جهانیان می‌ترسم. می‌خواهم که گناه کشتن من و گناه مخالفت تو هر دو به تو باز گردد تا تو اهل آتش جهنم شوی که آن آتش جزای ستمکاران است. آنگاه پس از این گفتگو، نفسش او را بر کشتن برادر ترغیب نمود تا او را به قتل رساند. بدین سبب از زیانکاران گردید. آنگاه خدا کلاغی را برانگیخت که زمین را به چنگال گود نماید تا به او بنماید که چگونه بدن مرده برادر را زیر خاک پنهان سازد. با خود گفت: وای بر من، آیا عاجزترم از آنکه مانند این کلاغ باشم تا جسد برادر را زیر خاک پنهان

کنم؟ و از این کار سخت پشیمان گردید. بدین سبب بر بنی اسرائیل چنین حکم کردیم که هرکس نفسی را بدون حق قصاص و یا بی آن که فساد و فتنه‌ای در روی زمین کرده باشد (بی‌گناه به قتل برساند) همچون آن باشد که همه مردم را کشته باشد و هرکه نفسی را حیات بخشید همچو آن است که همه مردم را حیات بخشیده است.»<sup>۱</sup> «سوره مائده آیه ۲۷ - ۳۲»

□

نوشته‌اند عمر آدم نهصد و سی سال بود. پس از او پسرش «شیت» به نبوت رسید و آدم به هنگامی که از دنیا می‌رفت - چونان تمامی انبیاء که الزاماً و به هنگام مردن باید جانشین و وصی پس از خویش را به فرمان الهی برگزینند - به پسرش چنین وصیت کرد:

پسرم، چون مردم و چشم از جهان بستم مرا غسل داده و کفن کن و بر من نماز گذارده و دفن کن و از فرزندان تو نیز هرکه صالح و برتر باشد، بگو تا برجنازه تو همو نماز بگذارد...

به «شیت» وصیت کرد و از بی وفایی جهان فانی سخن‌ها گفت: تا

۱- وَأَثَلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ ابْنِي آدَمَ بِالْحَقِّ إِذْ قَرَّبَا قُرْبَانًا فَتُقُبِّلَ مِنْ أَحَدِهِمَا وَلَمْ يُتَقَبَّلْ مِنَ الْآخَرِ قَالَ لَأَقْتُلَنَّكَ قَالَ إِنَّمَا يَتَقَبَّلُ اللَّهُ مِنَ الْمُتَّقِينَ \* لَئِن بَسَطْتَ إِلَيَّ يَدَكَ لِتَقْتُلَنِي مَا أَنَا بِبَاسِطٍ يَدِيَ إِلَيْكَ لَأَقْتُلَنَّكَ إِنِّي أَخَافُ اللَّهَ رَبَّ الْعَالَمِينَ \* إِنِّي أُرِيدُ أَنْ تَبُوءَ بِإِثْمِي وَإِثْمِكَ فَتَكُونَ مِنْ أَصْحَابِ النَّارِ وَذَلِكَ جَزَاءُ الظَّالِمِينَ \* فَطَوَّعَتْ لَهُ نَفْسُهُ قَتْلَ أَخِيهِ فَقَتَلَهُ فَأَصْبَحَ مِنَ الْخَاسِرِينَ \* فَبَعَثَ اللَّهُ غُرَابًا يَبْحَثُ فِي الْأَرْضِ لِيُرِيَهُ كَيْفَ يُوَارِي سُوَاءَ أَخِيهِ قَالَ يَا وَيْلَتَى أَعَجَزْتُ أَنْ أَكُونَ مِثْلَ الْغُرَابِ فَأُوَارِيَ سُوَاءَ أَخِي فَأَصْبَحَ مِنَ النَّادِمِينَ \* مِنْ أَجْلِ ذَلِكَ كَتَبْنَا عَلَى بَنِي إِسْرَائِيلَ أَنَّهُ مَنْ قَتَلَ نَفْسًا بِغَيْرِ نَفْسٍ أَوْ فَسَادٍ فِي الْأَرْضِ فَكَأَنَّمَا قَتَلَ النَّاسَ جَمِيعًا وَمَنْ أَحْيَاهَا فَكَأَنَّمَا أَحْيَا النَّاسَ جَمِيعًا وَلَقَدْ جَاءَتْهُمْ رُسُلُنَا بِالْبَيِّنَاتِ ثُمَّ إِنْ كَذَبُوا مِنْهُمْ بَعْدَ ذَلِكَ فِي الْأَرْضِ لَمُسْرِفُونَ \*

آدمی بداند که پایان زندگی اش مرگ است و اما آغاز حیات جاودانه اش در گروهی پرستش حق و نماز... نصایحی چند از او، که تحت عنوان «سخنان آدم» در تاریخ به جا مانده است از این قرارند:  
پسرم:

به این دنیای فانی تکیه مکن که من تکیه به بهشت کردم یاریم نکرد و بیرونم کردند.

همیشه اوقات به میل و خواهش زنان رفتار مکن که من کردم و پشیمان شدم.

وقتی عزم به انجام امری می‌کنی نظر به عواقب آن انداز، زیرا که اگر من نظر به عاقبت کار و نافرمانی ام کرده بودم آنچه به من از مصیبت و بلا رسید نمی‌رسید.

هرگاه تصمیم به کاری گرفتی و ناگهان دلت از انجام آن نفرت کرد، از انجام آن اجتناب کن، چرا که من وقتی نزدیک شجره [درخت ممنوعه] رفتم، دلم از آن نفرت کرد و اگر از خوردن آن امتناع می‌کردم دچار آن لغزش بزرگ و این پشیمانی پر عذاب نمی‌شدم.

□

بدینسان آدم، نخستین پیامبر الهی به جهان آمد و اولین سنگچین بنای توحید و تلاش و تکامل را بر زمین برجای نهاد، تا دیگر فرزندانش پس از او بنای نیمه تمام سنت جاودانی و میراث آرمانی وی را کامل گردانند...

ابراهیم،  
اسحاق و  
اسماعیل



«قال لئن لم يهدني ربي لآكونن من

القوم الظالمين»

گفت: به راستی اگر خداوند مرا هدایت

نکند، از گمراهان خواهم بود.

ابراهیم کودکی بیش نبود، ولی کودکی آگاه، هوشیار، و سرشار از عشق و غیرت و ایمان. وقتی از غار کوچک تنهائیش که مدت‌ها از ترس نمرود در آن به سر برده بود بیرون آمد. در برابر جهان بیکران و شگفت‌انگیزی که در آن می‌زیست بسی کوچک و بی‌مقدار می‌نمود. اما هر قدمی که به سوی روشنایی و معرفت برداشت بزرگ و بزرگتر شد و وقتی که در برابر عظیم‌ترین کانون نور این جهانی یعنی شعله خورشید جهانتاب قرار گرفت و به مقام آگاهی رسید پرتو معرفت وی آن قدر عظیم شده بود که همه آن جهان عظیم و پهناور در نظرش بسی حقیر و بی‌ارزش گشت.

از این پس او خود موجودی به‌سترگی کیوان و بزرگی کیهان شده بود که یکه و تنها در برابر همه سیاهی‌ها و تباهی‌ها ایستاد و پیام خویش را به گوش همگان رساند.

او در دل ظلمت و تاریکی شهر پرتجمل و تغافل بابل که همه

مردمانش غرق خوشگذرانی، جهل و ناآگاهی بودند به دنبال یافتن گمشده خود بود و در دل پوچی و فنای مطلق، آن گنج بقای جاودانه را می جست.

حال که به دنیای پر آشوب همگان و شهر شرک اندیش ظالمان گام نهاده بود، اندیشه‌ای او را می آزد. او به دنبال توجیه این نظام هستی و یافتن معنای واقعی زندگی بود. این همه مظاهر عجیب و شگفت و معانی زیبا وجود داشت و در این میان آن عظیم‌ترین عظیم‌ها از نظر غایب بود. آنچه که حواس، راه و نشانه‌هایش را نشان می داد و عقل، در ماورای این راه پیچاپیچ در جستجو و آرزوی مقصود خود و نیل به او بود. آن پروردگار، ربّ و آفریننده همه این شگفتی‌ها... پس او کجا بود؟ باید می یافتش و هنوز نمی دانست آنچه را که به دنبال یافتن آن است در درون خود دارد.

غروب یک شب سخت و پرملال اندیشه و شور یافتن به ستارگان نگریست و زهره آن کوکب دژی را براوج افق یافت که زیبا و پرتالو در دل آسمان شبرنگ می تابید. شادی کودکانه‌ای قلبش را از امید و روشنایی انباشت. فریاد زد:

- آه این خدای من است.

و در آن چشم دوخت. اما دیری نپائید که زهره، ستاره غروب، همچون نگین رخشان و تابناک الماسی که از خاتم جدا می شود و می افتد، در متن سیاهی شب تیره غروب کرد، مرد و از نظر ناپدید شد و با رفتنش کاخ رؤیاهای ابراهیم را فروریخت. پسر گفت: آه... نه، خدای من پنهان نمی شود و غروب و افول نمی کند، من آفلین را

دوست ندارم.

سپس ماه را یافت که از ستاره تابناک زهره روشن تر و درخشانتر بود. قرص ماه؛ بدر تمام می تافت و دل جان او را روشن می کرد. گفت: این خدای من است.

اما عمر خدای یکشنبه او نیز چندان نپائید و در روشنایی روز فروغ باخت و ناپدید شده بمرد.

ابراهیم اندوهگین گشت. پس او نیز افول کرد و اگر خدایی جاودانه بود هرگز خاموش نمی شد و افول نمی کرد. جان پسر شوریده وار و شیفته آسا این ندای فطری را در داد که خدای جاودانه هرگز افول نمی کند. این بار به هنگام سپیده دم خورشید تابان را انتخاب کرد؛ منبع همه انوار و مشعله‌ای از پرتویی سوزان و زرتار. آنک آن خدای او بود... نوری طلایی که از انوار نقره‌گون زهره و ماه چشمنازتر، جذاب تر و کاملتر می نمود... بی شک چنین قرص رخشان تابنده‌ای که نور ماه و ستاره از پرتو آن نور می گرفت هرگز نمی مرد و افول نمی کرد... اما چندی نگذشت که غروب آمد و شب کامل فروافتاد و خورشید نیز در چاله فنا و حصار مرگ و بلا فروافتاده، از نظر ناپدید گشته بمرد و غروب کرد.

این گونه‌گونی نور بی بقا، این دگرگونی‌های شگفت اجسام بلند آسمانی که هرگز بربیک حال کمال نبودند و پیوسته در کار کاهش و ضعف و تیرگی بودند هرگز نمی توانستند مظهر جمال و جلالی مطلق یعنی خدای او باشند... اینک آن خدایان زوال‌پذیر در ظرف خرد ابراهیم بس حقیر و ضعیف و بی اراده بودند. در حالیه او غمگین و

درمانده به دنبال وجودی تغییرناپذیر، جاودانه، تابان به نور قیومی ذات خود، همیشه زنده، همیشه علیم و حکیم و آگاه و قادر بر همه هستی بود. چون به دنبالش بود و خردش به جستجوی گمشده خویش، یعنی حکمت که گمشده هرجان آگاه است. برآمده بود، بی شک باید که آن را می یافت. و آن را یافت. چه، در این هنگام خداوند پرده و حجاب بشریت را از پیش چشمانش برداشت و او به ناگهان آسمانها را تا عرش و کرس و ملائکه و ملکوت همه را دریافت، مشاهده کرد و به تمامی رازهایشان وقوف یافت و در برابر معبود جاودانه خویش گونه برخاک نهاده و گفت: روی جانم را به سوی کسی کردم که آسمانها و زمین را برداخت و من از مشرکین نخواهم بود.

و به راستی جان آموخته و دل افروخته و تشنه حقیقتش استحقاق این رحمت بیکران و فیض عظیم جاودان را داشت. از این پس اوست که باید جهان پیرامون خود را با دانایی و عشق و یکتاپرستی باز سازد، هرچند تنها و بی دفاع است اما قدرتمند و خلل ناپذیر هست.

□

از کجا باید آغاز کرد؟ هر جا را می نگرد جهل و ستم و خودفریبی است، همه بت پرست اند و تکه چوبی را که به دست خویش ساخته اند معبود و پروردگار خویش می دانند و این همه با فطرت و غریزه واقع گرا و حقیقت جویی که خداوند در دل آدمی به ودیعه نهاده متضاد و مغایر است.

اما چگونه آنان تا بدینسان از فطرت انسانی خویش منحرف گشته

و به عمد و یا ناخودآگاه، آن شعله فروزان ادراک را که در دل هرکس سوسو می زند و ارزشمندترین بهره وجودی وی به شمار می رود، به دست خویش خاموش کرده و خاکستر فراموشی سنت های جاهلی قرون را بر آن فروپاشیده اند. ابراهیم مدام بر این معنا می اندیشید: چند روزی زنده ایم و سپس می میریم و غبار می شویم و آنگاه در روز رستخیز دوباره زندگی خواهیم یافت. همه معنای حیات همین است. باید این را دید.. و باید این یقین را به مردم آموخت.

به فکر فرو می رود و با وجودی که قلبش مطمئن و سرشار از ایمان و یقین است برای مبارزه با این همه کفر و بی ایمانی و به دست آوردن علم یقینی و مشاهده تجربی به درگاه خدا می نالد که بارخدا یا توئی که زنده می کنی و می میرانی، به من بیاموز که چگونه کسی را که مرده است زنده می کنی.

و از جانب خداوند به او خطاب می شود که: ای ابراهیم مگر هنوز به این ایمان نیآورده ای؟ پاسخ می گوید: بارپروردگارا یقین دارم ولی دوست دارم آنچه را که در قلبم احساس می کنم با چشمم نیز ببینم و مطمئن تر شوم.

و خداوند از سر رحمت خود به او خطاب می کند «چهار پرنده مختلف بگیر؛ خروس، زاغ، طاووس و کرکس. و این مرغان را سر ببر، گوشتشان را تکه تکه کرده با هم مخلوط نموده بکوب، آنگاه آمیزه آن گوشت را چهار قسمت کن و هر قسمت را بر سر کوهی قرار بده، سپس صدایشان کن تا به فرمان خدا زنده شوند.

ابراهیم چنان می کند و گوشت و پَر چهار مرغ را در هاونی کوبیده و

برسر چهارکوه دور و جدا از هم می‌گذارد آنگاه به اسم اعظم پروردگار که به او تعلیم شده آنها را صدا می‌کند و در کمال حیرت می‌بیند، گوشتها ذره ذره فراهم آمده پروازکنان از سر هرکوه به یکدیگر می‌پیوندند... و بدینسان شکل گرفته و پس از اندک زمانی صورت همان چهارمرغی را که در اول بودند یافته جان می‌یابند و پروازکنان گرد او می‌گردند.

□

ابراهیم با چنین توشه‌ای از معرفت جویی و تجربه پا به میدان هدایت و مبارزه می‌نهد.

□

این چنین مرد جوان از خانواده خویش آغاز کرد و پیش از همه به سراغ عمو و سرپرست خود «آزر» که مرد بت‌تراشی بود و در دربار نمرود ارج و منزلتی بسیار داشت رفت و پیام و رسالتی را که از جانب خداوند دریافت داشته بود به او ابلاغ نموده و او را از پرستش بت‌ها منع کرده و به خدای یگانه دعوت نمود.

آزر وی را تحقیر کرد و سخنش را به چیزی نگرفت و افزون بر این همه او را از عواقب وخیم چنین سخنانی هشدار داد. ابراهیم بی‌آنکه از این امر بیمی به خود راه دهد بر دعوت و اصرار خود بیش از پیش افزود و منتظر فرصت مناسبی بود تا کاری‌ترین و مهلک‌ترین ضربه خود را بر ارکان اندیشه بت‌پرستی وارد آورد.

□

یک روز بر طبق عادت دیرین و همه ساله بابلیان عید و جشن

بزرگی در شهر برپا بود، جشنی که همه مردم به شادخواری و سرور بیرون از شهر می‌رفتند و پس از تفرج و لذت‌جویی‌ها به شهر و اول به معبد پرستش بت‌هایشان بازآمده پس از ادای احترام و کرنش به ادامه جشن و شادی می‌پرداختند. آن روز نیز مراسم جشن و شادمانی برپا بود و همه مهیای رفتن بودند. اما ابراهیم از رفتن خودداری کرد و برای عدم شرکتش در جشن عمومی، بیماری مختصرش را بهانه کرد. آزر، نیز خوشحال شد زیرا با خود می‌اندیشید ممکن است ابراهیم در حضور جمع دست به کاری بزند که باعث سرافکنندگی وی گردد. این اواخر به خصوص پس از آن دعوت عجیب و ترسناک به شدت بر عاقبت وی بیمناک بود. از این‌رو به شادمانی او را مشغول نگهبانی بت‌خانه کرد. و خود با دیگران راهی جشن شد.

شهر خالی شد و ابراهیم خود را با بت‌ها تنها یافت. شادی‌ای ژرف در دلش جوشید و اندیشه عجیبی را که مدتها در سر می‌پروراند به تحقق نزدیک دید.

برابر بت‌ها ایستاده و با یکایک آنها حرف زد. به آن‌ها غذا و خوراکی تعارف کرد. نپذیرفتند، علت را پرسید، پاسخ نمی‌گفتند. تحقیرشان کرد و دشنامشان داد و چون پاسخی نشیند خشمگین شد و حیرت‌زده از حماقت مردمی که همه عمر مقدرات و سرنوشت خود را به دست این خدایان گنگ سنگی سپرده و سعادت و شوربختی‌شان را ناشی از اجسامی می‌دیدند که کمترین قدرت اراده بر جلوب خیر و دفع ضرر و حتی دفاع از خود را نیز نداشتند، به شدت خشمگین و عصبانی شد.

تبر را به دست گرفته بانگ برداشت: می خواهم نابودتان کنم. اینک از خود دفاع کنید اگر می توانید و شروع به کار کرد.

می زد و می شکست. خدایان چوبی و سنگی و پارچه ای رالت و پار می کرد. گویی صاعقه ای آتشین بود که برویران کردن این بتخانه پنبه ای از آسمان نازل گشته بود. چونان کولاک و گردبادی که در خرمنی می گیرد، می پیچید و آنان را یکایک به توفان بلا می شکست و به باد فنا می داد... شکست و شکست تا همه بتها را به جز بزرگترین بت که ارجمندترین و گرانبه‌ترین خدایشان بود نابود کرد. آنگاه تبر را برشانه آن بزرگترین بت انداخته و در کمال آسودگی و سبکبالی ای وصف ناپذیر از معبد بیرون آمد. گویی تمامی آن بارگرانی را که مدت‌ها برشانه اندیشه و وجدانش سنگینی می کرد، فرونهاد و اینک رها و آزاد، پیروز و آباد گشته بود... شادمانه لبخندی از سر رضایت زد و درخشش آن شعله خرد را که در درون جان خود داشت سپاس گفت. از معرکه جدال و استدلال، فاتح بیرون آمده بود.

□

مردم به شهر بازگشته و برای انجام مراسم دعا و ستایش به معبد آمدند. اما با صحنه ای بسیار دلخراش، دردناک، و صف ناپذیر و تکان دهنده روپرو شدند... کسی آمده و در غیاب ایشان خدایانشان را کشته و نابود کرده بود. شیخون دستی آشنا و بی رحم آن بیچارگان و بی دفاعان را از هم دریده، اعضایشان را مثله و لت و پار کرده بود. خدایان با اعضاء بریده و قطع شده، با حالت‌های مسخره و شنیع روی هم افتاده و جان داده بودند. شیون از شهر برآمد و فریاد نوحه و

مصیبت تمامی آسمان را پر کرد... زوزه وحشتناک عزا و ماتم و مصیبت همگانی برخاست...

غلغله این فریاد در تمامی شهر می پیچید:

کشتند... خدایانمان را کشتند. همه آن خدایان بی دفاع را سلاخی کردند.

خبر به گوش نمرود رسید. چه کسی چنین کاری را کرده بود. هیچکس جرأت چنین جسارتی را نداشت جز یک تن شهر آشوب که سابقه سوء اهانت و تمسخر و دشنام به خدایان را در پرونده رفتارش یکی دوبار مشاهده کرده بودند. یقین عمومی برای این بود که چنین اهانت و جسارتی جز از ابراهیم ساخته نیست. شاه دستور دستگیری اش را داد. ابراهیم منتظرشان بود. او را گرفته به زندان افکندند. و در بحبوحه عزای عمومی و خشم و عصبیت همگانی احضارش کرده و در حضور همگان به محاکمه کشیدند.

نمرود از او پرسید: چه کسی این بلای دردناک و مصیبت سهمناک را بر سر بت‌ها آورده است؟

و جوانمرد خردمند استدلال‌گر، در اوج حکمت و فصاحت بی نظیرش پاسخ داد: مگر نمی بیند که تبر بردوش آن بت بزرگ است. بی شک او این کار را کرده است.

نمرود عصبانی شد و گفت: بتی؟ چگونه می تواند چنین کاری کند؟

ابراهیم گفت: از خود وی پرسید باشد که تمام حقایق را به شما بگوید.

نمرود از لحن تمسخرآمیز ابراهیم خشمگین شد. گفت: چه می‌گویی... چگونه بتی سنگی می‌تواند برجیزی شهادت دهد؟ چگونه بتی می‌تواند بتی را نابود سازد؟ چگونه ناتوانی می‌تواند عملی انجام دهد و یا از انجام عملی کسی را باز دارد.

و مرد شگفت‌انگیز تاریخ تفکر بشری گفت: وای بر تو. خود شهادت می‌دهی که آن سنگ پاره‌ها ناتوانی و ضعف محض‌اند. در این صورت به من بگو تو و مردمت خدایانی را می‌پرستید که کمترین قدرت دفاع از خود را ندارند؟... وای بر شما و خدایانتان... بنگر... آنان از دفع زیان بر خود ناتوان‌اند چه رسد به اینکه سود و زیان شما را تعیین و تضمین کنند!...

و بدینسان در میان جمع همهمه و ولوله‌ای شگرف درافتاد. در برابر این حجت با کمال و سخن پر جمال، در برابر این منطق متین و بیان دلنشین هیچکس را توان سخن گفتن نبود... عمری آن بتهای گنگ و یاوه را به عنوان قدرت محض، قدرتی که سرنوشت همه هستی در دستهای آنهاست پرستیده بودند و اینک این مرد جوان به روشنی و استدلال برایشان اثبات کرده بود که خدایانشان ضعف و زوال و ننگ و نکال محض‌اند، و استدلالش را هرچند با ویرانی و به ضرب تبر و پتک به نمایش گذاشته بود، تأثیر خوب و مطلوبش را بردلها بخشیده بود. نمرود پیش از آنکه تحت تأثیر این استنتاج منطقی عده بیشماری از مردمش ایمان آورده به توحید بگرایند فرمان داد زود ابراهیم را به زندان افکنده، آماده کیفری متناسب با جرم و گنااهش کنند.

آنگاه ندا در دادند که به زودی ابراهیم را که نسبت به خدایانشان تا بدینحدتوهین و جسارت روا داشته در آتشی چونان دوزخ، دوزخی زمینی که به دست و فرمان نمرود برپا خواهد شد افکنده و زنده زنده خواهند سوزاند.

□

جوش و خروشها به پا خواست و کوششها آغاز شد و دستگاه تبلیغات مذهبی به کار افتاد. زنان و مردان ساده‌لوحی که طی قرون متمادی، نسل اندر نسل به پرستش خدایان سنگی خو کرده بودند و قدرت آنان را تنها نیروی تضمین‌کننده خیر و سعادت خود می‌دیدند تحت تأثیر تبلیغات سیاسی و برای خوش‌آیند و خرسندی معبودان خویش پشته پشته هیزم می‌آوردند و بر سر هم می‌انباشند تا مگر مورد بخشش و لطف خداوندانشان قرارگیرند.

□

روز مقرر فرا رسید. در بیابان وسیع و قلمرو بیکرانی که تل‌های هیزم پشته پشته انباشته شده بود جمعیت موج می‌زد. مردم دسته دسته دور از کانون آتش و در جایی که به خوبی صحنه را ببینند جمع شده بودند. به فرمان نمرود آتش افروخته شده و دوزخ در سوزان‌ترین و پرلهیبت‌ترین حالت اشتعالش آماده گشت و آنگاه ابراهیم را آوردند. جوان محکوم چهره‌ای شاد، قلبی مطمئن و لبهایی متبسم داشت و کمترین تشویش و آژنگ و نگرانی‌ای در چهره روشن، آرام و زیبایش دیده نمی‌شد.

آوردندش و در حالیکه دستهایش بسته بود در منجنیق نهاده و

به کانون آتشش افکندند.

مردم یقین داشتند که با آن آتش مهیب و عظیمی که زبانه هایش از ارتفاع عظیمترین ساختمان‌های شهرنیز بالاتر می‌رفت، در لحظه‌ای ابراهیم خواهد سوخت و حتی خاکسترش نیز باقی نخواهد ماند. اما آنان از قدرت پروردگار توانای او بی‌خبر بودند و کار و مشیت او را بابت‌های ناتوان خود قیاس می‌نمودند.

خداوند به آتش دستور داد تا برابر ابراهیم گلستان شود. جبرئیل فرود آمد و در یک لحظه فرمان خدا را بر آتش فروخواند. «ای آتش برابر ابراهیم سرد و سلامت شو». و ناگاه در برابر حیرت عمومی، مردم با چشم‌های خود دیدند که آن وسط و درست در کانون تفتان آتش که ابراهیم در آن پرتاب شده بود، در یک لحظه آتش به گلستانی کوچک و واحه‌ای سبز و خرم بدل شد. توده‌های زبانه کش آتش فروکشید و همه‌های سوزان و خاکستر شده به درخت‌های غرق‌گل و شکوفه و جوانه‌های رنگارنگ بدل گشت... درخت‌هایی با شاخسارهایی سنگین از میوه، بر رسته در حاشیه چشمه‌ساری پرتلاؤ و روان. و شگفت‌تر اینکه نسیمی خنک بر سر این بهشت رامش‌بار و خرم می‌وزید و آن وسط ابراهیم زیر چتر زرین و سایه‌بار نخلی افشان نشسته، گویی از خنکای نسیم می‌لرزید. و آنگاه نمرود و تمامی سرکردگان و سربازان و دژخیمان و مردم، مردمی که عمری به دروغ به ستایش بتها فریفته شده بودند، دیدند که مرد جوان، سرخوش و پر نشاط، از بهشت خرم و گوشه دلربای بهجت‌انگیزش به در آمد و بی‌توجه به آن همه حیرت، وحشت، خشم و عصبیت پی کار خود رفت. دیدار این معجزه و

صحنه شگرف، ضربه‌ای سخت و هولناک بر سراپای کاخ بت‌پرستی‌شان فرود آورد. ضربه‌ای که تمامی ارکان آن را سست و لغزان نموده، بر ورطه نابودی می‌افکند.

پس از این حادثه ابراهیم ماندن در بابل را به صلاح خویش ندید و از آنجا هجرت کرده بیرون آمد.

□

ابتدا به «مصر» رفت و در آنجا با همسرش ساره مدتی ماند، ولی چون از حسادت و آزار دیگران در امان نبود بار دیگر به فکر سفر افتاد و اینبار به «کنعان» رفت و در آنجا ساکن شد.

□

از زندگی مشترک ابراهیم و ساره سالیانی دراز گذشته بود و به تدریج گرد پیری بر چهره و پیکرشان می‌نشست در حالیکه زندگی‌شان از شادی داشتن فرزند بی‌بهره بود.

کانون خانوادگی دونفره‌شان کم‌فروغ و افسرده بود و ساره هر بار که در چشمان شوهرش می‌نگریست به نوعی شرمسار می‌شد. زن بیچاره می‌اندیشید که شاید تقصیر اوست آنها صاحب فرزندی نشده‌اند. بهمین جهت روزی به ابراهیم گفت که با کنیزش هاجر، همان که پادشاه مصر به او بخشیده بود - و زنی پاکدامن و وفادار بود ازدواج کند - تا مگر از او فرزندی بیاورد. ابراهیم که در آتش فقدان فرزندی می‌سوخت پذیرفت. به پیشنهاد صمیمانه ساره که از سر محبت و رضای قلب بود هاجر را به زنی گرفت.

دیری نپائید که آن دو، صاحب پسری زیبا، خوشخو و خوش طالع

شدند. نامش را اسماعیل گذاشتند و چشم و چراغ زندگیشان شد. اسماعیل برای پدر همه چیز بود و ابراهیم وی را بی نهایت دوست می داشت و به او توجه می نمود. این توجه بیش از حد کم کم دل ساره را به درد آورد. و زن بینوا را سراپا گرفتار غم و اندوه کرد، چندان که به تدریج و آهسته آهسته، اندوه به بهانه، بهانه به حسرت، حسرت به رنج و رنج به خشم و خشم به حسدی مهار ناشدنی تبدیل گشت. و هر روز شعله های فزاینده اینحال بیش از پیش زیانه کشید. چندان که دیگر تحمل وجودهاجر و اسماعیل برای وی ناممکن گشت.

روزی از ابراهیم خواست تا آنان را از زندگی وی دور کند، آنقدر دور که حتی مسائل و اخبار زندگیشان نیز به گوش وی نرسد. ابراهیم دودل و اندیشناک بود و نمی توانست آنها را از خود دور کند. اما در همین دوران بود که از جانب خداوند به او وحی شد بر طبق خواسته و نظر ساره عمل کرده، هاجر و اسماعیل را به جایی که خداوند مقرر می دارد ببرد.

ابراهیم فرمان خدا را اطاعت کرد و همسر و فرزند را برداشته و به راهنمایی جبرئیل به راه افتاد. رفتند و رفتند تا به بیابانی بی آب و علف و سراسر تفتیده، سوزان و خشک که کوچکترین نشانه ای از زندگی انسان و حیوان و نبات در آنجا یافت نمی شد رسیدند.

سرزمینی که بعدها کعبه در آنجا بنا شد.

جبرئیل به ابراهیم گفت که باید آن دورا در این مکان، تنها گذاشته و خود به نزد ساره بازگردد. و ابراهیم جز پذیرش فرمان الهی چاره ای نمی دید.

اما هاجر وقتی دید ابراهیم آن دورا ترک می کند و در این سرزمین متروک، و در این برهوت لم یزرع بی پناهی به حال خود رها کرده می رود وحشت کرد. در این بیابان به زودی خود و فرزندش از تشنگی و گرما خواهند مرد. زن بیچاره سراسیمه در دامن ابراهیم آویخت و به التماس از او خواست تا آنها را تنها نگذارد و در این بیابان بی کسی و صحرای مرگ رها نکند. اما ابراهیم چه می توانست بکند؟ آن صحرای خوفناک را می دید و دم نمی توانست بر آورد.

قلب مرد بیچاره از درد و اندوه و از رحم و شفقت پاره پاره می شد ولی چاره ای جز اطاعت امر پروردگار خویش نداشت.

به هاجر گفت: این فرمان خداست و در برابر خواست پروردگار جز تسلیم و طاعت محض چاره ای نیست. اما در لحظه ای که می رفت، دست به ریسمان نجاتی افکند که همواره قدرت استحکام آن در سراسر زندگی خود آزموده بود. و آن ریسمان، ریسمان دعا بود. بدینسان در عمق جان نیازمند و شوربخت خویش چنین فریاد برداشت: بارخدایا تو می دانی که به فرمانت، خاندانم را در این صحرای بی کشت و زرع - نزدیک خانه کعبه ات، برای به پا داشتن نماز مسکن دادم، بارخدایا دلهای مردم را به سوی آنها مایل گردان (و زندگیشان را محل و مرکز توجه گذرندگان قرار بده) و آنان را به انواع ثمرات روزی برسان تا شکر نعمت هایت به جای آرند. خداوندا تو به هر چه که بایندگان، پنهان و آشکار می کنیم آگاه تری و برخدا هیچ چیز در آسمان و زمین پنهان نیست «سوره ابراهیم، آیه ۳۶-۳۷» و این چنین از آنها جدا گشت.



□

مدتی گذشت، کم‌کم ذخیره ناچیز آب و غذای مادر و پسر تمام شد. گرسنه و بیش از آن، به شدت تشنه بودند. به خصوص کودک بیچاره از تشنگی ناله می‌کرد و به خود می‌پیچید.

هاجر هراسان و ناامید به اطراف چشم دوخت. تا آنجا که چشمانش می‌توانست دید نشانه‌ای از یک قطره آب نبود. برکوه صفا بالا رفت، از آن بالا نحوه تابش خورشید چنان بود که به نظرش رسید در نزدیکی مروه چشمه باریکی روان است. سراسیمه و شادمان به طرف مروه دوید اما آن موج پرتلاؤ نور، جز سرابی بیش نبود و از آب نشانی نیافت. پس آن آبی که غلغل کنان بالا می‌آمد و در متن ریگ و رمل می‌جوشید چه شده بود. این بار به نظرش آمد در دوردست در ناحیه صفا باریکه آبی می‌بیند. لبهای تاول زده‌اش را به هم فشرد و به امید یافتن آن برای پسرک دلبندهش دوباره از صفا بالا رفت ولی باز چیزی نیافت. هفت بار این فاصله را به جستجوی آب از صفا به مروه و از مروه به صفا دوید... شتابان، امیدوار، تشنه زلال رحمتی دوید ولی آب را نیافت. پروردگارا چه کند؟ با بچه‌اش چه کند، همین امروز از تشنگی خواهد مرد. نومیدانه به سوی بچه بازگشت. می‌دوید. هرچه نزدیکتر می‌شد بر شگفتی‌اش بیشتر می‌گشت. چرا که دیگر صدای گریه و ناله کودک رانمی‌شنید. نکند بیهوش افتاده باشد. به سرعت گامهای خود افزود. باید که تا دم مرگ، تا آخرین لحظه هلاک کنار کودک بی‌پناهِش بماند... اما همانگونه که می‌رفت، او را دید... آری بچه را دید که ایستاده و منظره شگفت و باورنکردنی‌تر آنکه در زیر

پای کودک چشمه‌ای جوشان، زلال و نقره‌گون بالا می‌آمد. آب خنک پاک از پائین برتن داغ و تشنه کودک فرامی‌جوشید و چونان گلی پیش از پژمردن به او حیات می‌بخشید و گلبرگهایش را، تمامی هستی‌اش را - برگ برگ وجودش را می‌شکفت. چشمه، چشمه رحمت و اعجاز الهی غل غل می‌زد و می‌جوشید و هر دم آب بلورین و شفاف بیش از پیش می‌تراوید و پرصفا تر می‌گشت...

هاجر و اسماعیل نجات یافته بودند. نه تنها نجات یافته بودند که مورد لطف و عنایت خاص خداوند قرار گرفته بودند. این آب دریچه و روزنه تمامی آن رحمت‌هایی بود که از آن پس به گونه‌ای فزاینده می‌آمد و زندگی‌شان را از سعادت و شادمانی، برکت و آبادانی پر می‌کرد. چشمه‌ساری رحمانی که سرمنشاء برکتی جاودانه در وادی بی‌کشت و زرع مکه شده بود. آب پاکی که هم اکنون در جوار خانه کعبه از اعماق خاک بالا می‌آید و چاه زمزم نام دارد.

□

ساره با وجود آن که پیرزنی کهنسال و فرتوت شده بود هنوز آرزوی داشتن فرزند داشت و نمی‌توانست بر این خواسته خود غلبه کند.

روزی ابراهیم کنار در خیمه‌شان نشسته بود و به بیابان چشم دوخته بود. گویی بی‌آنکه خود بداند انتظار چیزی را می‌کشید... چیزی غریب و ناگهانی که مسیر زندگی‌شان را در جهتی متکامل و زیباتر دگرگون کند و به این محیط کسالت‌بار و خسته‌کننده، روح و هوایی تازه بدمد.

از دور افرادی را دید که به نظر بیگانه می آمدند. از آنجا که عاشق مهمان بود و معمولاً هیچ وعده غذایی را بی وجود مهمان بر سر سفره نمی نشست، پیش آمد و از آنان تقاضا کرد تا برای استراحت و صرف غذا مهمان او باشند. مردان بیگانه پذیرفتند و به همراه وی داخل خیمه شدند.

ابراهیم از آنان به نیکوترین صورت پذیرایی کرد. یعنی از میان گله خود، بهترین و فربه ترین گوساله هایش را ذبح کرده، آتشی افروخته، طعامی خوش از آن پرداخته پیش آورد. ولی وقتی غذا را پیش رویشان نهاد هیچکدامشان دست به سوی آن دراز نکرده و از خوردن امتناع کردند. ابراهیم صبر کرد و شکیبایی گزید. اما آنان دست به غذا نمی بردند.

نگران شد. اندیشید نکند غذا مطابق میلشان نیست و یا مسئله ای ناخوشایند برایشان به وجود آمده است. بیمناک و آزرگین علت را پرسیده، گفتند: ما فرشتگان پروردگار تو هستیم که برای نجات لوط و هلاک قوم نافرمان او آمده ایم. اینک با ارمغان بشارتی بر تو وارد شده ایم تا تو را به ولادت پسری دانا که اسحق نامیده خواهد شد مژده دهیم.

ساره از پشت در این سخن را شنید، خندید و گفت: چگونه من فرزندی خواهم آورد در صورتی که پیر و از کار افتاده ام؟ فرشتگان گفتند این کار از قدرت خدا خارج نیست و براو بسیار آسان است... و چنین نیز شد.

سرانجام ساره به آرزوی دل خویش رسید و به زودی صاحب

پسری نیکو و صالح گشت.

□

هاجر و اسماعیل از همان زمان که ابراهیم آنان را تنها در بیابان رها کرده بود، در مکه ماندند. از آن پس افراد بسیاری به جهت وجود آن چشمه خجسته برکت و زندگی، کنارشان ساکن شده و سرزمین بی حاصل و نامسکونی مکه می رفت که آبادان، سکونت پذیر، حاصلخیز و پررونق گردد... خدای ابراهیم دعای او را در حق خاندانش به تمامی اجابت کرده و پذیرفته بود.

ابراهیم نیز گهگاه نزدشان رفته و اندک زمانی کنارشان درنگ می کرد. اینک اسماعیل جوانی برومند و زیبا و بسیار شایسته و رعنا شده بود؛ مایه شادی دل و چشم و چراغ زندگی پدر و مادر بود.

□

روزی ابراهیم در خواب دید که اسماعیل را به دست خویش برای خدای خود قربانی می کند، از آنجا که هرگز جز رویای صادق نداشت و به یقین می دانست که خواب پیامبران الهام الهی است و آنچه که حتی در خواب می بینند فرمان و پیامی از جانب پروردگار است، دریافت که باید به این وظیفه خطیر عمل کند. اما چگونه؟ آیا دوشهای ناتوانش قدرت تحمل چنین بارگرانی را خواهد داشت؟ و اگر خود نیز تحمل کند پسرش چگونه تحمل خواهد کرد؟ و با این فرمان شگفت که هرگز تا کنون در میان هیچ مردمی سابقه نداشته است و این مسئولیت سهمناک عظیم چگونه مواجه خواهد شد؟

□

ابراهیم ساره را ترک گفت و به نیت انجام این قربانی عظیم و فرمان خطیر راهی مکه شد.

وقتی به مکان نوبنیاد و جایگاه رونق یافته زندگی شادمانه شان رسید، مادر و پسر به پیشبازش آمدند. پدر را در آغوش گرفتند و به شادمانی بسیار سر و رویش را غرق بوسه کردند. چراغ کانون سعادتشان روشن، سرزمین کوچک سعادتشان حاصلخیز و دلها از موهبت داشتن چنان پسری، خرم و خرسند بود... و اینک او آمده بود که به فرمان خدا، همه پشت و پناه زندگی مادر را از او بگیرد، که این پسر را بکشد، خنجری برگلوش نهاده در راه عشق بزرگتری قربانیش کند.

آه که چقدر از دیدن این پسر شاد و درعین حال غمگین شده بود. چقدر این پسر را دوست می داشت و در چشم و دلش می نشست. به گلویش نگاه می کرد و قلبش از درد فشرده می شد. آخر چگونه بر این گلوی لطیف که همچون گلبرگی پاک و خوشبوست تیغ خونریز بگذارد؟ آیا توان چنین کاری از عهده او خارج نیست؟

ابراهیم برای آزمون فرزندش خواست پیش از هراقدامی مسئله خواب را با وی در میان نهد و عکس العمل او را دریابد.

روزی به او گفت: «پسرم در خواب چنین دیدم که تو را در راه خدایمان قربانی می کنم. در این باره چه می اندیشی؟»

و پسر که همه چیز را فهمیده بود، و از همان نگاه اول، فرمان خدای عشق را در چشمان پدر خوانده بود گفت:

«آنچه که به آن مأموری به انجام رسان که به خواست خدا شکیبایم

خواهی یافت.»

آنگاه برای سهولت کار توصیه هایی چند به پدر نمود که حاکی از تسلیم و ایمان مطلق وی به خداوندگار خویش بود. سخنانی که از فرط عظمت و بزرگی عشق در تصور و اندیشه آدمی نمی گنجد. گفت:

«پدرجانم ریسمانی را که به دست و پایم می بندی محکم ببند تا هنگام انجام کار دست و پا نزوم چه می ترسم بی تابی و بی شکیبایی ام موجب کاهش اجر و ارجم نزد پروردگارم شود. و جامه را از تنم بیرون کن تا به خون آلوده نشود، زیرا بیم دارم چون مادر آن را ببیند برغم و تأثرش بیش از پیش بیافزاید و عنان اختیار و شکیبایی از کفش برود. پدرجان، لبه تیغ را، سخت تیز کن و آن را با سرعت تمام و به یکباره برگلویم بگذاران تا تحملش برمن آسانتر باشد، زیرا که می دانی تحمل درد مرگ، سخت و طاقتفرساست.

سلامم را به مادر خوب و گرمی ام برسان، و اگر مانعی ندیدی پیراهنم را برایش ارمغان ببر، زیرا که شاید یادگاری از من موجب تسلائی خاطر و تسکین دردهای دلش شده و بوی فرزندش را از آن بشنود. و چون برایم دلتنگ شود آن را در آغوش گرفته بر قلبش بفشرد و سوز درونش را کاهش دهد.

ابراهیم سخنانش را به تمامی گوش کرد و نفسی از سر درد و حسرت کشید. نگاهش کرد، نگاهی که سر تمامی نداشت. نگاهی که همه توش و توانش را به باد می داد و همه توشه های عشق و مهر را با آن می بلعید.

آنگاه به او گفت: ای پسرک دلبندم، به راستی برای انجام فرمان خدا

چه جوانمرد و مددکار بزرگی هستی. آنگاه با تمامی حسرت، اندوه و عشق او را به برکشید. به آغوش خود کشید. سرگرمی و گونه شکفته غرق شکوفه‌های جوانی اش را برسینه پیر خود فشرد. فشرد چندان که می‌خواست همه رنگ و بویش را به یادگار درون جان خود فرورد. سپس خم شده گونه‌هایش را بوسید. چشمانش را بوسید. پیشانی اش را بوسید. لبهایش را بوسید و بی اختیار، در حالیکه از شدت وحشت، عذاب و درد بر خود می‌لرزید، و در حالیکه سیلاب اشک بی اختیار از چشمانش روان بود. گلویش را آن گوی نازنینی را که هم اکنون به تیغ تیز از هم می‌درید بوسید. بوسید، بوئید و نالید... و در حالیکه در پسر آویخته بود به نجوا گفت:

- عزیز من... دل‌بند من...

و پسر در برابر این صحنه درد و رقت چه داشت که به پدر بدهد. ای کاش رنج پیرمرد را نیز خود او تحمل می‌کرد: عمق اضطراب و شوربختی پدر را دریافته بود. بیچارگی مردی را که میان مهر فرزند و خدای عشق، انتخابش را کرده بود درمی‌یافت. از این رو، برای پایان دادن به این صحنه مصیبت، نه به قهر که به تسلیم و اندوه رو از پدر برگرفته، به آسمان نگریست، و این به معنای گسیختن آخرین دم و رشته وصالشان بود... ابراهیم منظورش را دریافت.

با دستهای لرزان گونه پسر را بر خاک نهاد، و تیغ را به دست گرفته و با غلبه بر همه رقتی که به او دست داده بود، و در حالیکه تمام توجهش به پروردگار خویش بود آن را محکم بر گوی فرزند دل‌بندش نهاد و با تمام قدرت شاهرگش را درید.

اما بی‌فایده بود، خنجر نمی‌برید.

اسماعیل یکه خورد: چگونه بود که با آن شدت ضربه را فرود آورده و گلو را نبریده بود... از این رو با دستهای بسته، همچنانکه نگون برخاک افتاده بود با لبهای تشنه و خشک گفت:

- به صورتم نگاه نکن، مادام که به چهره‌ام بنگری نمی‌توانی. صورتم را برخاک بگذار و در آن لحظه مگذار چشمانت چهره‌ام را ببیند.

خداوندا چگونه نگاهش می‌کرد و می‌خواست رگ حیاتش را قطع کند.

مگر نگاه عشق اجازه چنین کاری را می‌داد.

و پیرمرد همان گونه که پسر گفته بود کرد... رویش را به جانب آسمان کرد، همان آسمان که پرتو خدای عشق اول بار در آن دمیده بود. همان که یکبار پس از افول زهره و ماه و خورشید گفته بود: رویم را به سوی چهره‌ای کردم که زمین و آسمان را به نور محبت و جمال خویش آراست و بپرداخت...»

و اینک چهره آسمانی خدای عشق برابرش بود.

این بار تیغ را به دست گرفته محکمتر از پیش بر گوی پسر فشرد.

اما این بار نیز تیغ نمی‌برید. امتحانش کرد. کاملاً تیز و بران بود...

عجبا! چگونه بود که به محض آن که آن را برگردن اسماعیل می‌نهاد از بریدن فرومی‌ماند. ابراهیم درمانده و متحیرماند. خداوندا چه کند. آیا این اهمال از جانب خودش بود؟ آیا عشق پدری مانع انجام چنین کاری می‌شد؟ ولی نه، هرگز چنین نبود. او در برابر پروردگار خویش

مطلقاً تسلیم بود و کمترین خلل و سستی در انجام وظیفه نمی شناخت.

بار دیگر دست به کار شد. و این بار با تمام قوت و توان خویش خنجر را فشار داد. ناگهان از جانب پروردگار خویش ندایی شنید که می گفت:

ای ابراهیم تو مسئولیت خویش را نیک به پایان برده و اخلاص خود را نمودی.

قربانی ات پذیرفته شد... و اینک قربانی ای از جانب خود به عنوان فدیة اسماعیل نزد تو می فرستم که به جای فرزند قربانیش کنی.

□

اینک معماران بزرگ معرفت و محبت، ابراهیم و اسماعیل، پدر و پسر، آن دو تن که خانه عشق را، خانه قلبشان را با برترین معیارهای عشق آسمانی و لاهوتی، برای خدای خویش برداختند و در بنای چنان ساختمان رفیعی به چنان توفیقی رسیدند، پس از پیروزی در این آزمون قربانی، مأمورگشتند تا خانه زمینی عشق را بر مَثَلِ همان خانه بلند عشق و ستایش و ایثار، بر خاک بسازند. خانه ای که حرم قدس و کعبه عشق و قبله گاه توحید و قربانگاه همه خودپرستی ها و منیت ها شود. خانه ای مخصوص ستایش خدای جهانیان که جز عشق او همه چیز شرک و باطل است. خانه ای که هرکس بدان درآید و قصد احرامش را داشته باشد باید از همه آرمانهای زمینی بگذرد و همه چیزش را قربانی وصال آن کند. بدینسان آن دو پیامبر بزرگ مأمور گشتند تا اولین سنگچین بنای خانه اسلام، خانه کعبه را بالا آورده،

عبادتگاه توحید را در سرزمین مکه بسازند.

و ضمن ساختمان خانه کعبه، بنای پر عظمت توحید و عشق، از سر نیاز چنین دعا می کردند: «پروردگارا، این عمل را از ما بپذیر، زیرا تو شنوا و دانایی.» پروردگارا ما را توفیق ده که در پیشگاه تو مسلمان باشیم و از فرزندان ما امتی مسلمان به وجود آور و روش و مناسک عبادت ما را بما بنما و توبه ما را بپذیر زیرا که تویی توبه پذیر مهربان...»

به کمک یکدیگر و با کاری بی وقفه و با عشقی عظیم سنگ سنگ خانه به هم برآمد و دیوارهای آن به استواری بنا گردید. اما چون دیوارها بس بلند بودند و قامت ابراهیم به ارتفاع آن نمی رسید از اسماعیل خواست تا سنگ بس بزرگی بیابد که به عنوان پایه و پایگاهی از آن استفاده کند و اسماعیل سنگی را یافت که مسلمانان آن را بعدها به نام «حجرالاسود» نامگذاری کردند.

□

این چنین بود که بنای خانه خدا، «کعبه» ساخته و پرداخته شد. خانه ای که تا به امروز قبله گاه همه یکتاپرستان، کعبه عشق توحیدیان و زیارتگاه میلیون ها مسلمانی است که از دورترین نقاط جهان به آنجا شتافته و افزون بر عبادت و پرستش خدای یگانه خاطره عشق ها، ایثارها و آزمون های خطیر خاندان گرامی ابراهیم را زنده می دارند. خانه ای که از آغاز نخستین سنگچین بنای پرستش، نشانگر این حقیقت بوده است که از آغاز پدیدار شدن بشر برگستره خاک، دین الهی و آسمانی جز توحید و یکتاپرستی نبوده است.

نوح (ع)

«کافران قوم نوح گفتند تو را جز بشری (چونان خویش) نمی بینیم و آنان که تو را پیروی کرده اند جز فرومایگانی که به حسب ظاهر و بی اندیشه به تو گرویده اند نمی شماریم و شما گروه گرویدگان به خدا را برخود هرگز برتر نمی انگاریم، بلکه شما را دروغگو می دانیم.»<sup>۱</sup> ۲۷  
سوره هود.

مردی به صلابت و هیبت صخره، بلند قامت و تنومند، ازدرون چونان آتشفشان و از برون برف پیری برسر و رویش نشسته، با چشمانی درشت و نافذ... در کلام فصیح و بلیغ و خبیر است و در عقل سرشار و مطلع و بصیر. در برهان ساده گوی و مستدلّ و توانا و در صبوری و شکیبائی بی همتا. کهنسال مردی حدوداً نهصد ساله، ایستاده در میان گله ای به شکل و هیئت ظاهری انسان و در عقل و خرد از حیوان پست تر و ناآگاه تر، گله ای که در میانشان به ندرت هوش و ذکاوت، سلامت خواهی و صداقت انسانی می بینی. پیرمرد ایستاده است و سخنانش در گوش هوش آن کس که قلبش برروزنه نور و

---

۱- فَقَالَ الْمَلَأُ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ قَوْمِهِ مَا تَرِيكَ إِلَّا بَشَرًا مِثْلَنَا وَ مَا تَرِيكَ اتَّبِعَكَ إِلَّا الَّذِينَ هُمْ أَرَادْنَا بِأَدْبَى الرَّأْيِ وَ مَا تَرَى لَكُمْ عَلَيْنَا مِنْ فَضْلٍ بَلْ نَظُنُّكُمْ كَاذِبِينَ \*

معرفت بسته نیست صاعقه هوشیاری و آتشفشان آگاهی است.  
 کلامش نوید باران رحمت و سیلاب عذاب خانمان برافکن را  
 توأمأً به همراه دارد. او نوح پیامبر است، بیش از صدسال است که  
 بی کمترین سستی، و بی ذره‌ای خلل و کاستی در اراده استوارش،  
 همچنان در میان این قوم سفیه و پرلجاج، مردمی بدخو و بی منطق  
 پذیرش حق، راه می‌رود و کلام خدا را برگوش آنان می‌خواند:

«ای قوم، به شما اعلام خطر می‌کنم که خدا را بپرستید و از  
 او اطاعت کنید. شما را شب و روز به توحید و یکتاپرستی و پرهیز از  
 پرستش بت‌ها فرامی‌خوانم، آیا از عذاب و قهر خدا نمی‌هراسید؟  
 شما را به رحمت و سعادت فرامی‌خوانم و در عوض این هدایت، از  
 شما چیزی نمی‌طلبم و شما در ازای آن از من بی‌رازی جسته، انگشت  
 برگوش‌های خود فرو می‌برید تا سخنان مرا نشنوید: ای گمراهان  
 به زودی عذاب الهی بر شما نازل خواهد شد. آیا نمی‌ترسید. آیا  
 نمی‌پرهیزید؟...»

این سخنان مکرر و بی‌تأثیر نوح در میان مردم نادان و کافرکیشی که  
 چشم و دل بر هر معرفتی فرو بسته‌اند و خود را به دست نادانی و  
 بلاهت مطمئن خویش سپرده‌اند همه روزه تکرار و تکرار می‌شود و  
 نوح در ازای این روشنگری و هدایت، هزاران بار پاسخ آنان و  
 استدلال پوچشان را شنیده است که فریاد برمی‌آورند:

«ای نوح: این همه یاوه‌گوئی برای چیست؟ ما تو را جز بشری  
 همچون خود نمی‌دانیم و آنان که تو را پیروی کرده‌اند جز فرومایگانی  
 که بی هیچ اندیشه‌ی روشن بر تو گرویده‌اند و جز بی‌سر و پایانی پست و

بی‌قدر، نمی‌انگاریم. اگر دوستی ما را طلب می‌کنی این گدایان  
 تهیدست و فقیران را از خود بران، زیرا هم‌صحبتی با آنان برای ما جز  
 ننگی آشکار نیست.»

و نوح در برابر سفاهت منطق و حماقت استدلالشان پاسخ  
 می‌دهد: هرگز ادعا نکرده‌ام که خزائن خدا نزد من است و یا بر علم  
 غیب الهی آگاهم، و هیچگاه نیز دعوی نکرده‌ام که فرشته خدا هستم،  
 بلکه رسالتی از جانب پروردگار برهدایت شما دارم.

و اینکه می‌گوئید این مؤمنان پاکی را که قلب آنان به مراتب از شما  
 پاکتر و وجودشان بر پذیرش هر معرفت و حقیقتی از شما روشن‌تر  
 است از خود برانم، هرگز چنین نکنم و هیچگاه سخن شما را نپذیرم  
 که ادعا می‌کنید آنان در برابر خداوند هیچ فضیلتی بر شما ندارند.  
 چگونه چنین می‌اندیشید و مقام بزرگ ایمان و فضیلت‌گراشان را  
 برابر حق انکار می‌کنید. بدانید آنان که از شوق حق اشک از دیده  
 می‌بارند بشرف ملاقات خدا نائل خواهند شد و شما در گمراهی و  
 لجاج محض خود باقی خواهید ماند.

و آنان در پاسخ وی فریاد می‌زنند:

- این مرد یک مجنون واقعی است.

- این مرد پاک دیوانه است.

و همواره می‌گفتند: ای نوح تو با ما گفتگو و جدل بسیار کردی  
 اکنون اگر راست می‌گوئی سخن کوتاه کن و بر ما عذابی را که وعده  
 داده‌ای بیاور.

نوح در کمال تأسف و اندوه به این سخن ابلهانه‌شان می‌اندیشید و



در عمق جان خویش در نهایت حسرت و غم بر عاقبت‌شان بیمناک بود... ناامید از هدایتشان، حیرت‌زده چنین می‌گفت: شگفتا، به جای طلبِ رحمت، عذاب را از خدا می‌خواهید. آن وعده را که اگر خدا خواهد به زودی بر شما برسد (چرا می‌طلبید؟) ای نادانان و ناتوانان عذابی را می‌طلبید که چون در رسد هیچ مفرّ و گریزی از آن ندارید و از دست بت‌هایی که آن همه حرمت می‌نهیید و پرستش‌شان می‌کنید نیز در نجات‌تان هیچ کاری بر نخواهد آمد.

□

نوح مردی با فضیلت و تقوا بود و به جهت همین پاکی ذاتی و خمیرمایه خرد فطری‌اش در سن هشتصد و پنجاه سالگی [روایات مختلف است] به پیامبری مبعوث گردید و خداوند او را مقام نبوت بخشید تا قوم خود را که بت‌پرست و کافرکیش بودند به راه راست هدایت کند.

مقام نوح در میان پیامبران بسی والاست و منزلتش نزد خدا چنان است که او را در زمره پیامبران اولوالعزم قرار داده است.

وی بیش از یکقرن مردم را به پرستش خدای یگانه دعوت کرد و در این راه آنقدر بر حال امت خویش و بر عواقبی که دامنگیر جهل‌شان می‌شد گریست و نوحه کرد که او را «نوح» نامیدند. ولی با این همه پشتکار و تلاش و در طول این مدّت دیرپا جز چهل مرد و چهل زن کسی به نبوتش ایمان نیاورد، با این حال خسته نشد و همچنان به تبلیغ رسالت خویش پرداخت.

مردم پیرامون وی بدان حدّ خودخواه و سرکش بودند که وقتی

برابر منطق قوی وی قرار می‌گرفتند، از برابرش می‌گریختند تا مبادا پیام روشن و کلام نافذش در قلب سیاهشان کمترین تأثیری ببخشد و آنگاه برای فرار از حجّت و استدلال، به دست‌آویزهایی بس ابلهانه از اینگونه چنگ می‌زدند: چون پیروان تو مردمی نادار و بی‌شان و مقامند پس بی‌شک نقص در پیام توست که افراد مشهور و ثروتمند، شریف و دولتمند جذب آن نمی‌گردند.

نوح حیرت‌زده آنانرا به خود می‌خواند و دلسوزانه از شرک و سفاهت، ستمگری و رذالت پرهیزشان میداد و آنان به اصرار از او نزول عذاب را می‌طلبیدند. و چه سفاهتی برتر از این که، قومی به جای آن که به محتوای دعوت پیامبری که ادّعای سعادتشان را دارد توجّه کرده و یا دست کم از او طلب علم و هدایتی آسمانی، معجزه‌ای رحمانی و عطائی ربانی کنند، به اصرار از او عذابی سریع و آسمانی بخواهند؟! و چنانچه فتوت و مردانگی و رقت و عاطفه مرد الهی مانع از طلب عذاب برایشان باشد او را تمسخر کرده و دروغ‌گویی بشمارند و در پاسخ شفقت و محبت او همواره آنچنان او را بزندان که قدرت سخن گفتن را از دست بدهد.

با اینحال نوح همچنان به دعوت خود ادامه می‌داد و طنین صدایش بر فراز کوه می‌پیچید:

«خدائی جز خدای یگانه نیست» ای مردم! «خدایی جز خدای یگانه نیست.» این چوب و سنگ و بتها را برای چه می‌پرستید؟»

و این صدا در طول تاریخ گوش افراد لجوج، کوردل و ستمگر به نفس خود را سخت آزار داده است. چنین مردمی حماقت را تا

بدانجا رسانده بودند که پیرمردانشان به هنگام مرگ، فرزندان خردسال خود را فرامی خواندند و به عنوان مهمترین نصیحت و آخرین وصیت به تأکید از آنان می خواستند که گوش دل برسرخنان یاوه پیرمرد (نوح) فروبندند و به هوش باشند که تحت تأثیر جادوی کلام او واقع نشوند و بدینسان نفسی از سر آسودگی کشیده، دیده از جهان فرو بسته جان می سپردند.

بنگر چنین قومی جز گله ای حیوان به چه چیز می مانند و در آنان چگونه می توان کمترین جلوه ای از شخصیت و ادراک انسانی را جستجو کرد؟ و به راستی در تمامی طول تاریخ، قرآن کریم با زیباترین و رساترین عبارات، ویژگی حالت مسخ عقلانی و تبدیل شان را به شاکله حیوانی چه شایسته و بایسته وصف کرده است: «کر و کور و گنگ اند و نمی فهمند.» «کر و کور و گنگ اند و هرگز به حقیقت باز نمی گردند» «چون حیوانات و چهارپایان اند و بلکه از آنان گراه تر» و چگونه موجودی که حتی روزنه تمامی حواس و ادراکات خود را به عمد بر تمامی حقایق عینی می بندد جز این می تواند باشد.

اینک نوح کاملاً خسته و دل شکسته از هدایت آنان یکسره ناامید شده است. و به ناچار نزول عذاب الهی را بر قومش می طلبد. برای دریافتن عمق اضطراب و ناچاری نوح، بهتر است که یکبار با هم سوره «نوح» را در قرآن مروری کنیم، زیرا هیچ قلمی به شیوایی قرآن داستان اعجاب آور این پیامبر را، با آن لحن صادقانه و مهر دلسوزانه اش بیان نکرده است:

«ما نوح رابه سوی مردمش به رسالت فرستادیم و گفتیم که مردمت

را به اندرز و پند بترسان، پیش از آن که برآنان عذاب دردناک فرارسد. نوح به امر حق فرا آمده و گفت:

ای قوم من برای شما پیامبری (مهربان) هستم که شما را با بیانی روشن از عذاب قهر خدا می ترسانم. (و از راه خیرخواهی می گویم) که خدای را به یکتائی بپرستید و مرا (که پیامبر اویم) پیروی کنید. تا خدا به لطف و کرم از گناهان شما درگذرد و اجل و مرگتان را تا وقت (عمر طبیعی) معین به تأخیر افکند (نه پیش از آن که به عذابی قطع کند) که اجل الهی چون وقتش فرارسد دگر هیچ تأخیر در آن نیفتد. قوم نوح به سخنانش نگر ویدند و برکفر و طغیان خود بیفزودند. او به درگاه خدا نالید و گفت:

بارالها من این قوم را شب و روز دعوت کردم، اما دعوت و نصیحتم جز بفرار و گردنکشی آنها نیفزود. و هرچه آنان را به مغفرت و آمرزش تو خواندم انگشت (جهل و عناد) در گوشها فرو کرده و جامه به رخسار افکندند (تا مرا نبینند و سخنم را نشنوند) و برکفر خود اصرار و لجاج کردند و سخت راه تکبر و نخوت پیمودند. باز هم آنها را به صدای بلند (و در مجلس عام) دعوت کردم (و اجابت نکردند). و آنگاه آشکار و علنی خواندم و در خلوت و پنهانی خواندم (باز نپذیرفتند). باز گفتم ای مردم به درگاه خدای خود (توبه کنید و) آمرزش طلبید که او خدای بخشایشگر و آمرزنده است. تا باران آسمان را بر شما (پس از خشکسالی) فراوان نازل کند. و شما را به مال بسیار و پسران متعدّد مدد فرماید و باغهای خرّم و نهادهای جاری به شما عطا کند. [باز پس از دعوت به امیدواری، به ترس از قهر و

عظمت حق خواندمشان که] چگونه است که شما مردم خدای را به عظمت و وقار یاد نمی‌کنید؟ و حال آنکه شما را (از نطفه‌ای) به انواع خلقت و شکلهای گوناگون (مراتب آدمیت) بیافرید (تا نشانهای حکمتش را در خود مشاهده کنید). آیا ندیدید که خدا چگونه هفت آسمان را به طبقاتی (بسیار منظم و محکم) بیافرید؟ و در آن آسمان‌ها ماه شب را فروغی تابان و خورشید روز را چراغی فروزان ساخت؟ و خدا شما را مانند گیاهان (مختلف) از زمین برویانید. آنگاه بار دیگر (پس از مرگ) به زمین بازگردانید و دیگر بار هم شما را از خاک (روز حساب) برانگیزد. و زمین را برای شما چونان بساطی بگسترانید. تا در زمین راههای مختلف (برایت تحصیل معاش و معاد) ببیمائید. نوح گفت پروردگارا این قوم مرا مخالفت کردند و پیرو کسی شدند که او خود مال و فرزندش هم جز برزیانش نیفزود. و برضد من بزرگترین مکر و حيله به کار بردند.

و قوم نوح گفتند هرگز خدایان خود را رها نکنید و به خصوص دست از پرستش (این پنج بت) «ؤد» و «سواع» و «یغوث» و «یعوق» و «نسر» برندارید. و آنها بسیاری از خلق را گمراه کردند (در آن حال نوح نفرین در حق مشرکان کرد که خدایا) تو ستمکاران را هیچ جز ضلالت عذاب میفرزای. و آن قوم از کثرت کفر و گناه عاقبت به دریا غرق شدند و به آتش دوزخ درافتادند و جز خدا بر خود هیچ یار و یاورى نیافتند. و نوح گفت پروردگارا (اینک که قوم از کفر و ستمگری دست نمی‌کشند) تو هم این کافران را هلاک کن و از آنها دیاری بر روی زمین باقی مگذار. که اگر از آنها هرکه را باقی گذاری بندگان پاک باایمانت را

گمراه می‌کنند و فرزندى هم جز بدکار و کافر از آنان به ظهور نمی‌رسد. [آنگاه به درگاه خدا دعا کرد که] بارآنها مرا و پدر و مادر من و هرکه باایمان به خانه (یا به کشتی) من داخل شود و همه مردان و زنان باایمان عالم را ببخش و بیمارز و ستمکاران را جز برهلاک و عذابشان میفرزای.»<sup>۱</sup>

□

قصه کشتی ساختن نوح و امر هدایتش قصه‌ای عجیب است. او و مردمش در صحراى سوزان، خشک و کم‌آب می‌زیستند. مردمی که

۱- اِنَّا اَرْسَلْنَا نُوحًا اِلَىٰ قَوْمِهِ اَنْ اَنْذِرَ قَوْمَكَ مِنْ قَبْلِ اَنْ يَأْتِيَهُمْ عَذَابٌ اَلِيمٌ \* قَالَ يَقَوْمِ اِنِّي لَكُمْ نَذِيرٌ مُّبِينٌ \* اَنْ اَعْبُدُوا اللّٰهَ وَ اتَّقُوهُ وَ اطِيعُوْنَ \* يَغْفِرْ لَكُمْ مِنْ ذُنُوبِكُمْ وَ يُؤَخِّرْكُمْ اِلَىٰ اَجَلٍ مُّسَمًّى اِنْ اَجَلَ اللّٰهُ اِذَا جَاءَ لَا يُؤَخَّرُ لَوْ كُنْتُمْ تَعْلَمُوْنَ \* قَالَ رَبِّ اِنِّي دَعَوْتُ قَوْمِي لِسَبَإٍ وَ نَهَارًا \* فَلَمْ يَزِدْهُمْ دُعَايَ اِلَّا فِرَارًا \* وَاِنِّي كَلَّمَا دَعَوْتُهُمْ لِتَغْفِرَ لَهُمْ جَعَلُوا اَصْوَابَهُمْ فِى اَذَانِهِمْ وَ اسْتَعْشَوْا ثِيَابَهُمْ وَ اَصْرَوْا وَ اسْتَكْبَرُوا اسْتِكْبَارًا \* ثُمَّ اِنِّي دَعَوْتُهُمْ جِهَارًا \* ثُمَّ اِنِّي اَعْلَنْتُ لَهُمْ وَ اَسْرَزْتُ لَهُمْ اِسْرَارًا \* فَقُلْتُ اسْتَغْفِرُوا رَبَّكُمْ اِنَّهٗ كَانَ غَفَّارًا \* يُرْسِلُ السَّمَاءَ عَلَيْكُمْ مِدْرَارًا \* وَ يُمِدِدْكُمْ بِاَمْوَالٍ وَ بَنِيْنَ وَ يَجْعَلْ لَكُمْ جَنَّتٍ وَ يَجْعَلْ لَكُمْ اَنْهَارًا \* مَا لَكُمْ لَا تَرْجُوْنَ لِلّٰهِ وَقَارًا \* وَ قَدْ خَلَقْكُمْ اَطْوَارًا \* اَلَمْ تَرَوْا كَيْفَ خَلَقَ اللّٰهُ سَمَوَاتٍ طِبَاقًا \* وَ جَعَلَ الْقَمَرَ فِيْهِنَّ نُورًا وَ جَعَلَ الشَّمْسَ سِرَاجًا \* وَ اللّٰهُ اَنْبَتَكُمْ مِنَ الْاَرْضِ نَبَاتًا \* ثُمَّ يُعِيدُكُمْ فِيْهَا وَ يُخْرِجُكُمْ اِخْرَاجًا \* وَ اللّٰهُ جَعَلَ لَكُمْ الْاَرْضَ بِسَاطًا \* لِيَسْلُكُوْا مِنْهَا سُبُلًا فِجَاجًا \* قَالَ نُوحٌ رَبِّ اِنَّهُمْ عَصَوْنِيْ وَ اتَّبَعُوْا مَنْ لَمْ يَزِدْهُ مَالًا وَ وَّلَدًا اِلَّا خُسَارًا \* وَ مَكْرُوْا مَكْرًا كُبْرًا \* وَ قَالُوْا لَا تَنْدَرُنَّ ؕ اَللّٰهُمَّ اِنِّكَ اَنْتَ الَّذِىْ لَا تَدْرُؤُنَّ وَاَدَا \* وَ لَاسَوْعَا \* وَ لَا يَغُوْثُ وَ يَعُوْقُ وَ نَسْرًا \* وَ قَدْ اَضَلُّوْا كَثِيْرًا وَ لَا تَزِدِ الظّٰلِمِيْنَ اِلَّا ضَلٰلًا \* مِمَّا خَطَبْتَهُمْ اُغْرَقُوْا فَاذْخِلُوْا نَارًا \* فَلَمْ يَجِدُوْا لَهُمْ مِنْ دُوْنِ اللّٰهِ اَنْصَارًا \* وَ قَالَ نُوحٌ رَبِّ لَا تَذَرْنِىْ اِلَّا فَاَجِرًا كَفَّارًا \* رَبِّ اغْفِرْ لِيْ وَ لِوَالِدِيْ وَ لِمَنْ دَخَلَ بَيْتِيْ مُؤْمِنًا وَ لِلْمُؤْمِنِيْنَ وَ الْمُؤْمِنَاتِ وَ لَا تَزِدِ الظّٰلِمِيْنَ اِلَّا تَبَارًا \* سورة نوح آيه ۱ تا ۲۸.

در میان واحه‌ای زندگی می‌کردند که اطرافشان را تا چشم کار می‌کرد برهوت خشک و غیرقابل کشت فرو گرفته بود. نوح به قوم کافرکیش خود همواره می‌گفت از خدا طلب آمرزش و رحمت کنید تا بشما ببخشاید و باران ببارد و زندگی تان را علاوه بر نعمت‌های معنوی، از آبادانی، حاصلخیزی و برکت مادی نیز گرانبار نماید. اما آنان نمی‌پذیرفتند و جز به مسخره و بدرفتاری و آزار، پاسخی به نوح نمی‌دادند.

مدتی گذشت و قوم نوح چیز عجیبی دیدند. دیدند نوح گوشه‌ای در صحرا مشغول تهیه الوار و چوب است و دیگر چندان کاری به کار آنها ندارد. تیر و تخته و میخ حمل می‌کند و در یک گستره بزرگ چوبها را می‌برد. کنار هم می‌چیند، رنده می‌کند، میخ بر آنها می‌کوبد و تمام وقتش را صرف ساختن یک شکل مبهم نافهمیدنی از چوب و یک حجم بی سابقه عجیب می‌کند. شگفتا... چه شده است که پیغمبر خدا، با این همه جدیت مشغول کار خودش است و فقط گهگاه و آن هم نه تما وقت، می‌آید، پندی به آنها می‌دهد، موعظه‌ای می‌کند و چون مثل همیشه گوش نمی‌کنند و مسخره‌اش می‌کنند. سرفرو انداخته، به شتاب به دنبال کار خود می‌رود و همانجایی که همیشه مشغول است، دوباره شروع به تخته کوبی و سوار کردن الوارها برهم می‌کند و آن شیء بسیار بزرگ چوبی‌اش را می‌سازد.

یک روز مردم کنجکاو برای تماشای کارش آمدند. همه آمده بودند. بعضی از روی کنجکاو، بعضی برای تمسخر و دست انداختن مردی که به نظرشان به تازگی دیوانه شده بود. آمدند شیء

عجیبش را دیدند. لمس کردند، بعضی داخل شدند و به شگفتی به هم نگاه کردند و چون به هیچ چیز راه نبردند، از نوح پرسیدند:

- این چیست که داری می‌سازی؟

نوح پاسخ داد:

- کشتی است.

- کشتی چیست؟

- وسیله نجات از طوفان است.

- طوفان چیست؟

- طغیان آب.

- طغیان آب چیست؟

و پیامبر الهی در نهایت دلسوزی، دقت و روشنگری، چونان

معلمی که فرزندانش را می‌آموزد چنین گفت:

- وقتی در یک جا، آبی بسیار فراوان و همچون دریا برآمد، و دریا

طغیان کرد، آن طوفان آب را طغیان دریا می‌گویند.

- طغیان دریا؟ دریا دیگر چیست؟

- صحرای پهناور، به بزرگی این دشت، بلکه بزرگتر از آن. هزاران بار

بزرگتر که سراسرش را آب، آبی عمیق و پرموج فرو گرفته باشد.

- عجب! پس دریا چنین چیزی است.

- بله.

- خوب و تو برای یک چنین چیزی این تخته پاره‌هایت را

ساخته‌ای.

- بله، که این کشتی ام را بردریای طوفانی و آبی که از هر جا طغیان

می‌کند، برانم و نجات یابم.

- مردم می‌گفتند: خوب البته حرفهایت به ظاهر درست است. اما در این صحرای خشک و بادیه تفته سوزان، که چاههای بسیار عمیق باید بزنییم تا به آب برسیم... در چنین صحرائی که آب کافی برای نوشیدن و برای مشروب کردن کشت‌هایمان نداریم آن آب را از کجا خواهی آورد که این تخته‌ات را روی آن بیاندازی؟

- خداوند وعده عذاب شما را داده است. اگر ایمان نیاورید، تهدیدتان کرده که چهل شبانه روز بر شما از آسمان ببارد و از قعر زمین چندان آب بالا بجوشد که تمامی این صحرا و صحراهای پشت و تپه و هامون و کوههای اطراف را تا دورترین نقاط و صحراهای پشت این صحراها و کوههای پشت این کوهها، همه را آب فروگیرد و همه‌تان را غرق کند. آری هرکه ایمان بیاورد و با من در این کشتی سوار شود نجات خواهد یافت. آیا به نجات زندگی‌تان برمی‌خیزید؟ آیا ایمان می‌آورید؟

و مردم دوباره می‌خندیدند. حرفهایی که می‌زد به ظاهر همه نامعقول می‌نمود. آنان در تمامی عمرشان نه دریا دیده بودند، نه طوفان و نه طغیان و نه کشتی و نه صحرای پهناوری که همه جای آن را آب فروگرفته باشد. همه عمر درگیر خشکسالی منطقه حاره زیست خود بودند. اندیشیدند این مرد دوباره به سرش زده است. زیرا تمامی آن کلمات و واژه‌ها، برایشان نامفهوم، بی‌سابقه، غیرقابل شناخت و بی‌معنا بود. شاید از بس بر سر و کله او زده‌اند، مشاعرش را از دست داده است. ولی هرچه بود، این شیء عجیب، و از آن مهمتر،

سخت‌کوشی مسخره و دیوانه‌وار پیرمرد وسیله خوبی برای سرگرمی‌شان شده بود. از این پس مثل تماشای بازار مکاره، حراج، نمایش عمومی و غیره، روزها وقتی که دست از کار می‌کشیدند، همه می‌آمدند کنار نوح و شیء چوبی مسخره‌اش و با خودشان خوراکی و تنقلاتشان را هم می‌آوردند، و شروع به تماشا، نقل‌گفتن و مسخره کردن می‌کردند. این برایشان یک سرگرمی و تفریح عمومی شده بود. بچه‌ها و پیرمردان، زنان و مردان از کشتی بالا و پائین می‌رفتند. بازی می‌کردند، شاد بودند، می‌خوردند و می‌آشامیدند و در همه جای کشتی سرک می‌کشیدند، نظر می‌دادند، عیب می‌گرفتند، به شگفتی می‌افتادند، تحسین می‌کردند؛ پیشنهاد می‌دادند و همه در این تفریح و مسخره عمومی از خنده روده‌بر می‌شدند.

و پیرمرد مشغول کار خودش بود. مردم به او می‌گفتند:

- حالا که داری چنین چیزی را می‌سازی بال هم برایش بساز.

نوح می‌گفت:

- بال برای چه؟

- که پرواز هم بکند و در آسمان‌ها هم برود.

آن دیگری می‌گفت:

- ای بابا... پیرمرد را اذیت نکنید. بگذارید کارش را ادامه بدهد.

شاید این طبل باشد. آیا طبل نیست؟

- نه

- اگر پوست بزرگی رویش بکشی چرا طبل نشود. طبلی که صدا از

آن درآید.

- طبل نیست. ولی صدایش به زودی در خواهد آمد.

- خیک چطور؟ خیک نیست؟

- نه نیست.

- نوح جان، به ما بگو برای این چهارپایت دم و سم هم می گذاری؟

- نه، این دم و سم ندارد.

- پس چگونه راه خواهد رفت؟

- راه نمی رود، بر آب می لغزد.

- هان... پس مثل مار می لغزد؟

- به خواست خدا و به نام او بردریا، روان می شود.

- مارش بردریا روان می شود.

و همه از قهقهه روده بر می شدند.

و هرازگاهی برای کامل شدن شور و نشاط عمومی، پیرمرد را در

پای همان پرنده آسمانی، طبل، خیک، چهارپای بی سم و دم و ماری

که بر آب می لغزد می گرفتند و به خشم، شوخی و اغلب به سختی

کتکش می زدند و پی کار خود می رفتند. و این چنین نوح، کشتی روز

بی کسی و حرمان، وسیله نجات روز غرق و طوفانشان را پیش

رویشان می ساخت و می پرداخت و نمی فهمیدند...

اما نوح پیش از دعای آخرین و خواستن بالای فرجامین، یکبار

دیگر برای اتمام حجت به سراغشان آمد و از سر درد و اندوه شروع

به نصیحتگری کرد. فریاد برداشت:

- ای مردم، قهر و بلائی الهی در پیش است. طوفانی از آبهای

سهمناک زمین را فرو خواهد گرفت. به شما گفتم: حرفم را باور

نکردید. با این همه من به فرمان خدا، اینکشتی نجات را برای شما

پرداختم. هرکس می خواهد به نام خدا و با توکل به کلمه نجات بخش

او، به این کشتی درآید و خود را از مهلکه فنا و غرقاب بلارهایی دهد

گو بیاید. ای مردم هنوز دیر نشده، سوگند به خدا که سخن خدا دروغ

نیست. امه به شما بگویم، مصب این سیل غرق و فنا، مستقیماً به آتش

دوزخ می پیوندد. هنوز دیر نشده به خدا باز گردید. ایمان بیاورید،

دست از سرکشی و لجاج بردارید و از مهلکه ناشنوائی و نابینائی

رهایی یابید.

و آنان هلهله می کردند. کف می زدند، سوت می کشیدند.

انگشت ها را درگوشها فرو می بردند. و برای آنکه نوح را نبینند و او نیز

آنها را نبیند لباس هایشان را بر سرشان می افکندند. و بدینسان در میان

تحقیر و شور و هلهله و تمسخر، گاه که نمی زدندش بدین گونه ترکش

می کردند.

مدتی گذشت. روزهایی چند برآمد... ناگاه آسمان، عبوس و

سنگین و ابری شد. و به تدریج ابرها برآمدند. ابرهایی سنگین و

متراکم سراسر آسمان را فروگرفت. چنین وضعی بر آسمان کویری شان

بی سابقه بود... اما هنوز باران نباریده بود... یک روز، یکی از همین

مردم که همواره نوح را مسخره کرده بود، در خانه اش، کنار تنور روشن

نشسته بود و آسمان ابری عجیب را می نگریست. همسرش نان

می پخت. مرد رو به زن کرده گفت: چه هوای عبوس و دلهره زایی. وه

که دلم گرفت. چرا آسمان باز نمی شود. این ابرهای لعنتی

نمی خواهند گم بشوند.

همسرش گفت:

- شاید این همان ابرهای نوح باشد.

- ابرهای نوح؟

- بله. همان که گفت طوفان آب، از آسمان و زمین برخوهد آمد و همه را غرق خواهد کرد.

مرد غرید: آه. اسم آن مردک دیوانه را جلوی من نبر... اشتهايم را کور می کنی.

و این سان خرامان به طرف تنور رفت تا نانی خوشبو، داغ و معطر را که هم اکنون زن از تنور به در می آورد، برگرفته بخورد. کنار تنور ایستاده و بر بالای زن خم شده بود که ناگهان در نهایت حیرت و وحشتی وصف ناشدنی بی سابقه ترین چیز جهان را دید. به ناگاه ازدل تنور فواره مخروطی آب، فواره ای بلند و سرکش، بیرون جهید و به یکدم شعله را خاموش کرده و از درون و به جای آن بیرون زد. شگفتا به جای آتش، از تنور آب زبانه می کشید.

و سپس در همین دم دل آسمان، در پرتو صاعقه ای مهیب ترکیب و گویی درهای آسمان گشوده شد و رگبارهای بی سابقه شروع شد... مرد خود را عقب کشید. چیز به راستی عجیبی بود. چرا چنین شده بود. چه اتفاقی رخ می داد؟. به ناگهان در میان شعله آتش، از خشک ترین جای زمین، از دل تنور، آب، آبی مهارناشدنی بیرون زده و از آسمان همچون هزاران ناودان، آب فرو می ریخت...

- اینک وحشت زده، همه از خانه و کاشانه ها بیرون زده بودند و به این سیل بی وقفه زمینی و آسمانی و بی دلیل آب نگاه می کردند.

بدینسان، از همه جا، از زمین و آسمان آب برمی جوشید، و فرامی آمد. از آسمان می بارید و از زمین فواره آسا بالا می زد.

نکند وعده نوح محقق شده بود.

و نوح در کوچه و گذر، به سوی مردم می دوید و آنها را به کشتی خود فرامی خواند. اما آنان از او گریخته و به سوی دامنه کوهها بالا می رفتند.

□

بقیه داستان نوح، در قرآن سوره هود آیات ۳۶ تا ۱۴۸ چنین آمده است: «و به نوح وحی شد که [جز همین عده اندک] که به تو ایمان

۱- وَ أَوْحَىٰ إِلَىٰ نُوحٍ أَنَّهُ لَنْ يُؤْمِنَ مِنْ قَوْمِكَ إِلَّا مَنْ قَدْ ءَامَنَ فَلَا تَبْتَئِسْ بِمَا كَانُوا يَفْعَلُونَ \*  
و اصْنَعُ الْفُلْكَ بِأَعْيُنِنَا وَ وَحِينَا وَ لَا تُخْطِئُنِي فِي الَّذِينَ ظَلَمُوا إِنَّهُمْ مُّعْرَفُونَ \* وَ يَضَعُ الْفُلْكَ  
وَ كُلَّمَا مَرَّ عَلَيْهِ مَلَأَ مِنْ قَوْمِهِ سَخِرُوا مِنْهُ قَالَ إِنْ تَسْخَرُوا مِنِّي فَإِنَّا نَسْخَرُ مِنْكُمْ كَمَا تَسْخَرُونَ \*  
فَسَوْفَ تَعْلَمُونَ مَنْ يَأْتِيهِ عَذَابٌ يُخْزِيهِ وَ يُجْلَىٰ عَلَيْهِ عَذَابٌ مُّهِمٌ \* حَتَّىٰ إِذَا جَاءَ أَمْرُنَا وَ فَارَ  
التَّنُورِ قُلْنَا احْمِلْ فِيهَا مِنْ كُلِّ زَوْجَيْنِ اثْنَيْنِ وَ أَهْلَكَ إِلَّا مَنْ سَبَقَ عَلَيْهِ الْقَوْلُ وَ مَنْ ءَامَنَ وَ مَا  
ءَامَنَ مَعَهُ إِلَّا قَلِيلٌ \* وَ قَالَ اذْكُبُوا فِيهَا بِسْمِ اللَّهِ مَجْرِيهَا وَ مَرْسَاهَا إِنَّ رَبِّي لَغَفُورٌ رَحِيمٌ \* وَ هِيَ  
تَجْرِي بِهِمْ فِي مَوْجٍ كَالْجِبَالِ وَ نَادَىٰ نُوحٌ ابْنَهُ وَ كَانَ فِي مَعْرِلٍ يَبْنَئِي أَرْكَبَ مَعَنَا وَ لَا تَكُنْ مَعَ  
الْكَافِرِينَ \* قَالَ سَنَاوِىٰ إِلَىٰ جَبَلٍ يَعْصِمُنِي مِنَ الْمَاءِ قَالَ لَأَعَاصِمُ الْيَوْمَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ إِلَّا مَنْ  
رَجِمَ وَ حَالَ بَيْنَهُمَا الْمَوْجُ فَكَانَ مِنَ الْمُغْرَقِينَ \* وَ قِيلَ يَا رَأْسُ الْإِلْعَابِ مَاءٌ كِ وَ بِسْمَاءَ أَقْلَعِي وَ  
غِيضُ الْمَاءِ وَ قُضِيَ الْأَمْرُ وَ اسْتَوَتْ عَلَىٰ الْجُودِيِّ وَ قِيلَ بُعْدًا لِلْقَوْمِ الظَّالِمِينَ \* وَ نَادَىٰ نُوحٌ  
رَبَّهُ فَقَالَ رَبِّ إِنَّ ابْنِي مِنْ أَهْلِي وَ إِنَّ وَعْدَكَ الْحَقُّ وَ أَنْتَ أَحْكَمُ الْحَكِمِينَ \* قَالَ يَبْنَوحُ إِنَّهُ لَيْسَ  
مِنْ أَهْلِكَ إِنَّهُ عَمَلٌ غَيْرُ صَالِحٍ فَلَا تَسْتَلِنَ مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ إِنِّي أَعِظُكَ أَنْ تَكُونَ مِنَ  
الْجَاهِلِينَ \* قَالَ رَبِّ إِنِّي أَعُوذُ بِكَ أَنْ أَسْأَلَكَ مَا لَيْسَ لِي بِهِ عِلْمٌ وَ إِلَّا تَغْفِرْ لِي وَ تَرَ حَمِيًّا أَكُنْ  
مِنَ الْخَاسِرِينَ \* قِيلَ يَبْنَوحُ اهْبِطْ بِسَلَامٍ مِنَّا وَ بَرَكَاتٍ عَلَيْكَ وَ عَلَىٰ أُمَّةٍ مِمَّنْ مَعَكَ وَ أُمَّةٌ  
سَمَّيْتَهُمْ ثُمَّ يَمَسُّهُمْ مِنَّا عَذَابٌ أَلِيمٌ \*

آورده‌اند دیگر هیچکس از قومت ایمان نخواهند آورد و تو برکفر و سرکشی این مردم محزون مباش. و به ساختن کشتی در حضور ما و به دستور ما مشغول شو و درباره ستمکاران که باید غرق شوند سخن مگو. و (نوح به امر خدا) به ساختن کشتی پرداخت. [و چون در بیابانی بی آب کشتی می ساخت] هرکس از قومش براو گذشت وی را مسخره و استهزاء می کرد و نوح در جواب آنان می گفت اگر امروز ما را مسخره می کنید ما هم روزی شما را مسخره می کنیم. و زود باشد که بدانید. و معلوم تان شود که ما و شما کدام به ذلت و خواری گرفتار، و عذاب دایم خدا را مستوجب خواهیم شد. [نوح به ساختن کشتی و قوم به تمسخر پرداختند] تا وقتی که فرمان (قهر) فرارسید و از تنور آتش، آب بجوشید (و عالم را به طوفان داد) در آن هنگام به نوح خطاب کردیم که تو با خود از هر جفتی دو فرد (نر و ماده) با جمیع زن و فرزندان جز آن که وعده هلاکش در علم ازلی ما گذشته، همه را در کشتی همراه بر (که از غرقاب مرگ رهائی یابند) و گرویدگان به نوح در عالم جز عدّه کم شماری نبودند. و آن کشتی به دریا با امواجی مانند کوه در گردش بود که در آن حال نوح از راه مهر و محبت فرزندش را ندا کرد که ای پسر تو هم بدین کشتی درآی (که نجات یابی) و با کافران همراه مباش. آن پسر نادان پدر را پاسخ داد که به زودی برفراز کوه روم تا از هلاک رهایی یابم.

نوح گفت:

ای پسر امروز هیچکس از قهر او جز به لطف او نجات نیابد، این بگفت و موج میان آنها جدایی افکند و پسر با کافران به دریا غرق شد.

و به زمین خطاب شد که آب رافرو بر و به آسمان خطاب شد که باران را قطع کن و آب به یک لحظه خشک شد و حکم الهی انجام یافت و کشتی برکوه جودی قرار گرفت و فرمان هلاک ستمکاران در رسید. و نوح به درگاه خدا نالید بارپروردگارا فرزند من اهل بیت من است (که وعده لطف به آنها دادی) و وعده عذاب تونیز حتمی است که قادرترین حکم فرمایانی [پس به لطف خود فرزندم را نجات بخش]. خدا به نوح خطاب کرد که فرزند تو اهل تو نیست. زیرا او را عملی بس ناشایسته است پس، از من تقاضای امری که از آن آگاه نیستی مکن. تو را پند می دهم (ای نوح) نصیحت بشنو و از جاهلان مباش. نوح گفت: بارالها پناه می برم به تو که چیزی را که نمی دانم از تو تقاضا کنم و اکنون اگر مرا نبخشی و ترحم نفرمائی از زیان کاران باشم. و به نوح خطاب رسید که از کشتی فرود آی که سلام ما و برکات و رحمت ما بر تو و بر آن مردم و قبایلی که همیشه با تو (و تابع امر تو) اند اختصاص یافته و امت هایی که (خودسر و ستمگر شوند) پس از آن که بهره ای از دنیا به آنها دهیم آنان را به عذاب سخت کیفر دهیم.»

□

و تورات نیز که کتاب نور و هدایت است و پاره هایی از آن تحریف نگشته است، قصه طوفان نوح و پهلو گرفتن کشتی نجات را اینسان به زیبایی و شیوایی تصویر کرده است:

«و واقع شد که بعد از چهل روز که نوح دریچه کشتی را که ساخته بود باز کرد زاغ را رها کرد، او بیرون رفته در تردد می بود تا آب از زمین خشک شد. پس کبوتر را از نزد خود رها کرد تا ببیند که آیا آب از روی



زمین کم شده است. اما کبوتر چون نشیمنی برای کف پای خود نیافت زیرا که آب در تمام روی زمین بود نزد وی به کشتی برگشت پس دست خود را دراز کرد و آن را گرفته نزد خود به کشتی درآورد. و هفت روز دیگر نیز درنگ کرده باز کبوتر را از کشتی رها کرد. و در وقت عصر کبوتر نزد وی برگشت و اینک برگ زیتون تازه‌ای در منقار وی بود پس نوح دانست که آب از روی زمین کم شده است. و هفت روز دیگر نیز توقف نموده کبوتر را رها کرد و او دیگر نزد وی برگشت... پس نوح پوشش کشتی را برداشته نگریست و اینک روی زمین خشک بود.»

□

از کشتی به زمین فرود آمدند. بر هدایت و نجات خویش سجده شکر کردند و زندگی را در جمع اندک، پارسا و مهرجویشان با عشق، معرفت و سخت‌کوشی آغاز نمودند. حیوانات و پرندگان را در سرزمین نوین آزادی رها کردند... آشیانه‌ها و کاشانه‌هایی نوین در صحراهای خرم جدید برافراشتند... اینک حیاتی دیگرگون در مکانی جدید برایشان آغاز شده بود.

سپیده دم روشنای صلح و مهر و توحید فرارویشان بود.

هود(ع)

«و بر قوم «عاد» برادرشان «هود» را فرستادیم، بدانها گفت: ای قوم خدا را بپرستید که جز او شما را خدائی نیست. آیا اندرز مرا گوش نکرده و پرهیزکار نمی شوید؟ گروهی از قومش که کافر شدند گفتند ما تو را سفیه و بی خرد می یابیم و گمان می کنیم که تو سخت از دروغگویان باشی. پاسخ داد که ای قوم مرا سفاهتی نیست لیکن پیامبر پروردگار جهانیانم. پیام خدا را به شما می رسانم و من برای شما ناصح و خیرخواهی مشفق و امینم. آیا تعجب می کنید که مردی از جانب خدا (به هشدار) و یادآوری شما فرستاده شود تا شما را (پرهیز داده) بترساند؟ و ای مردم به یاد آورید که خدا شما را پس از هلاک قوم نوح جانشین آن گروه کرده و در خلقت و نعمت شما بیفزود. پس ای قوم انواع نعمت های خدا را به یاد آرید شاید که رستگار شوید. قوم گفتند: آیا تو برای آن به سوی ما آمده ای که خدا را به یکتائی پرستیم و از بت هائی که پدران ما می پرستیدند اعراض کنیم؟ این کار را نخواهیم کرد، اگر راست می گوئی هر عذابی که به ما بربت پرستی وعده می دهی زود به انجام رسان. هود پاسخ داد که در اینصورت پلیدی شما و غضب خدا بر شما محقق و مسلم گردید. آیا با من که شما را به خدای یکتا، می خوانم مجادله می کنید و با الفاظی بی معنی

و نامهایی بی محتوا که شما و پدرانتان بر آن بتان نهاده‌اید با حق به خصومت برمی‌خیزید؟ و حال آنکه خدا در آن بتان هیچ حقیقت و برهانی نهاده است، پس در انتظار عذاب خدا باشید که من نیز بر شما انتظار عذاب همی‌کشم. (چون هنگام وقوع عذاب آسمانی رسید) هود و پیروانش را به رحمت خود برهانیدیم و آنان که آیات ما را تکذیب کرده و ایمان نیاوردند همه را هلاک گردانیدیم.»<sup>۱</sup>

و برایشان [هود را] پیامبری از میان خود ایشان برانگیخته فرستادیم که خدای را پرستید و بدانید که پروردگاری جز او نیست، آیا پرهیزکاری پیشه نمی‌کنید. امت و مردم اسراف پیشه آن پیامبر، آنان را که همه گونه نعمت به آن‌ها داده بودیم و آن‌ها نیز کافر شده و عالم آخرت را تکذیب می‌کردند به مردم گفتند که این شخص بشری مانند شما بیشتر نیست که از هرچه شما می‌خورید و می‌آشامید می‌خورد و می‌آشامد. و شما مردم اگر بشری مانند خود را اطاعت کنید بس زیانکار خواهید بود. آیا به شما نوید می‌دهد که پس از آن که

۱- وَ إِلَىٰ عَادِ آخَاهُمْ هُودًا قَالَ يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَهٍ غَيْرُهُ أَفَلَا تَتَّقُونَ \* قَالَ الْمَلَأُ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ قَوْمِهِ إِنَّا لَنَنظُنُكَ مِنَ الْكَاذِبِينَ \* قَالَ يَا قَوْمِ لَيْسَ بِي سَفَاهَةٌ وَلَكِنِّي رَسُولٌ مِنْ رَبِّ الْعَالَمِينَ \* أُبَلِّغُكُمْ رِسَالَاتِ رَبِّي وَأَنَا لَكُمْ نَاصِحٌ أَمِينٌ \* أَوْ عَجِبْتُمْ أَنْ جَاءَكُمْ ذِكْرٌ مِنْ رَبِّكُمْ عَلَىٰ رَجُلٍ مِنْكُمْ لِيُنذِرَكُمْ وَأَذْكُرُوا إِذْ جَعَلْنَا خُلَفَاءَ مِنْ بَعْدِ قَوْمِ نُوحٍ وَ زَادَكُمْ فِي الْخَلْقِ بَسْطَةً فَاذْكُرُوا الْآيَةَ اللَّهُ لَعَلَّكُمْ تَفْلِحُونَ \* قَالُوا اجْعَلْنَا لِنُعْبَدَ اللَّهَ وَحْدَهُ وَ نَذَرْنَا مَا كَانَ يَعْبُدُ آبَاؤُنَا فَأْتِنَا بِمَا تَعِدُنَا إِنْ كُنْتَ مِنَ الصَّادِقِينَ \* قَالَ قَدْ وَقَعَ عَلَيْكُمْ مِنْ رَبِّكُمْ رِجْسٌ وَ غَضَبٌ أَنْ جَادَلُونَنِي فِي أَسْمَاءٍ سَمَّيْتُمُوهَا أَنْتُمْ وَ آبَاؤُكُمْ مَا نَزَّلَ اللَّهُ مِنْ سُلْطَانٍ فَانْتَقِظُوا إِنِّي مَعَكُمْ مِنَ الْمُنْتَظِرِينَ \* فَانجَيْنَاهُ وَ الَّذِينَ مَعَهُ بِرَحْمَةٍ مِنَّا وَ قَطَعْنَا دَابِرَ الَّذِينَ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا وَ مَا كَانُوا مُؤْمِنِينَ \* سورة اعراف آیه ۶۵ تا ۷۲.

مردید و استخوان‌هایتان پوسید و خاک شد باز زنده شده و از خاک سربرمی‌آورید؟!، هیهات که این وعده‌ها که به شما از آخرت و زندگی ابد می‌دهد راست باشد. زندگانی جز این چند روز حیات دنیا بیش نیست که زنده شده و خواهیم مرد و دیگر هرگز از خاک برانگیخته نخواهیم شد. و این شخص (یعنی هود) جز آن که دروغ و افترا بر خدا ببندد چیزی با او نیست و ما هرگز به او ایمان نخواهیم آورد.»<sup>۱</sup>

همچنان که در ترجمه آیات قرآن مشاهده کردیم زندگی هود و مردم زمانه او شباهت بسیار زیادی به زندگانی نوح و امتش دارد. آنان نیز با وجودی که از زندگی امت نوح و از عذابی که برایشان نازل شد اطلاع داشتند همچنان برجهل و سرکشی و کفر خود اصرار ورزیدند و قدر آسایش و نعمت‌های بیشماری را که خداوند بدیشان عطا کرده بود ندانستند. بیچاره‌ها سلامتی و رفاه خویش را ناشی از بت‌هایی دانستند که خود به دست خویشان تراشیده، به جای خدا می‌پرستیدند. و در برابر استدلال و منطق هود به او می‌گفتند چه کسی قدرت مبارزه و جنگ با ما را که مردمی این چنین نیرومند و قوی هستیم دارد و تو نیز مردی سفیه و بی‌خرد هستی که مورد خشم و

۱- فَارْسَلْنَا فِيهِمْ رَسُولًا مِنْهُمْ أَنْ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَهٍ غَيْرُهُ أَفَلَا تَتَّقُونَ \* وَ قَالَ الْمَلَأُ مِنْ قَوْمِهِ الَّذِينَ كَفَرُوا وَ كَذَّبُوا بِلِقَاءِ الْآخِرَةِ وَ اتَّرفُنَاهُمْ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا مَا هَذَا إِلَّا بَشَرٌ مِثْلُكُمْ يَأْكُلُ مِمَّا تَأْكُلُونَ مِنْهُ وَ يَشْرَبُ مِمَّا تَشْرَبُونَ \* وَ لَئِنْ أَطَعْتُمْ بَشَرًا مِثْلَكُمْ إِنَّكُمْ إِذًا لَخَاسِرُونَ \* أَيْعِدُكُمْ أَنْتُمْ إِذَا مِتُّمْ وَ كُنْتُمْ تُرَابًا وَ عِظَامًا أَنْتُمْ مُخْرَجُونَ \* هَيْهَاتَ هَيْهَاتَ لِمَا تُوعَدُونَ \* إِنْ هِيَ إِلَّا حَيَاتُنَا الدُّنْيَا نَمُوتُ وَ نَحْيَا وَ مَا نَحْنُ بِمَبْعُوثِينَ \* إِنْ هُوَ إِلَّا رَجُلٌ افْتَرَىٰ عَلَى اللَّهِ كَذِبًا وَ مَا نَحْنُ لَهُ بِمُؤْمِنِينَ \* سورة مؤمنون آیات ۳۲ تا ۳۸.

کینه یکی از بُت‌های بزرگ ما واقع شده‌ای و او هم عقلت را از تو گرفته که این چنین، نابخردانه ادّعی نبوت و پیامبری می‌کنی. هرچه هود با آنها به ملایمت رفتار می‌کرد و در برابر جورشان صبوری و شکیبائی کرده و در برابر سخنان کفرآمیزشان به آوردن دلیل و موعظه می‌پرداخت آنان گستاخ‌تر شده، نرمش و پندآموزی‌اش را حاکی از ضعف او پنداشته و با سماجت تمام برای اثبات صدق گفتارش از او عذاب آنی می‌طلبیدند. با این همه هود، دست از دعوت برنداشته برستم قوم خود شکیبائی کرد و چون دیگر امید ایمان و هدایتشان ناممکن و محال گشت، آنگاه عذاب خدا بر آنان محقّق شد.

چندی نگذشت که ابرسیاهی برآسمان سرزمینشان ظاهر شد. و قوم به امید آن که در پی این ابر، باران رحمت و بشارت شکفتن خواهد بود به شادمانی برخاستند. هود به آنان گفت: این ابر نشانه باران نیست بلکه علامت وزش باد عذابی است که از جانب خدا بر شما خواهد وزید، بروید و منتظر عذاب الهی باشید.

پس مدتی نگذشت که باد به‌نهایت شدّت خود رسید. طوفانی آن چنان سخت که ریگها را هفت شبانه روز برسر هم می‌انباشت و بی‌وقفه زوزه می‌کشید و هرآنچه که برسر راه خود می‌یافت از چهارپایان رها در صحرا گرفته تا ابزار و وسائل زندگی مردم، همه را چون پرگاه از زمین برکشیده و با خود به‌هوا می‌برد.

مردم از ترس به‌خانه‌های خود پناه برده و به‌تصوّر آن که خانه‌ها برایشان مکانی امن خواهد بود بیرون نمی‌آمدند. ولی عذاب خدا

به‌دنبالشان بود. عذابی شدید و سخت که امکان‌گریز از آن نبود. شگفتا! طوفان سهمگین باد فراآمده همچون گردبادی که در خرمن‌گاه بیچد و در یک لحظه آن را به باد فنا دهد، در خانه و کاشانه‌هایشان گرفته، آنها را به آسمان می‌برد. خانه‌ها را مثل پرگاه برمی‌کند و با خود به‌دور دست‌ها می‌برد، برسینه کوه و صحرا می‌زد و در دم نابود می‌کرد.

سرانجام تنوره گردباد و طوفان بلا پس از ویران کردن همه چیز فروخوابید و قوم عاد را پژمرده و بی‌جان چونان درختان از ریشه برکنده، بر خاک فنا و نیستی افکنده، یکسره نابود ساخت.

و عذابی که خداوند به آنان وعده داده بود به‌وقوع پیوست. چراکه وعده خدا هرگز دروغ نبوده و نخواهد بود.

صالح

«ای مردم ثمود) به یاد آورید و فراموش نکنید که (خدا) شما را پس از هلاک قوم عاد جانشین اقوام پیشین نمود و در زمین منزل داد تا از سرزمین‌های آسان (خاک نرم) قصرهای عالی و از کوه به تراشیدن سنگ، منزلهای محکم بنا کنید پس نعمتهای خدا را یاد کنید و در زمین به فساد و تبه‌کاری برنخیزید. رهبران و گردنکشان قوم صالح با ناتوانان و فقیرانی که به او ایمان آوردند به تمسخر گفتند آیا حتماً می‌دانید که صالح را خدا به رسالت فرستاده است؟ مؤمنان جواب دادند بلی ما براین معنا دانا و مطمئنیم و بی‌هیچ شک به آئینی که از جانب خدا براو فرستاده شده ایمان داریم. متکبران گفتند ما هم بی‌هیچ شک به آنچه شما ایمان دارید کافریم.»<sup>۱</sup>

□

صالح مردی بود زاهد و فروتن و محجوب و در برابر ظلم و جور

---

۱- وَ اذْكُرُوا اِذْ جَعَلَكُمْ خُلَفَاءَ مِنْ بَعْدِ عَادٍ وَ بَوَّأَكُمْ فِي الْاَرْضِ تَتَّخِذُونَ مِنْ سَهْوِهَا قُصُورًا وَ تَنْجُتُونَ الْجِبَالَ بُيُوتًا فَادْكُرُوا الْاِءَ اللّٰهِ وَ لَا تَعْمَدُوا فِي الْاَرْضِ مُفْسِدِينَ \* قَالَ السَّمَلَةُ الَّذِينَ اسْتَكْبَرُوا مِنْ قَوْمِهِ لِلَّذِينَ اسْتَضَعُّوهُ لِمَنْ اَمِنْ مِنْهُمْ اَتَعْلَمُونَ اَنَّ صَالِحًا مَّرْسَلٌ مِنْ رَبِّهِ قَالُوا اِنَّا بِمَا اُرْسِلَ بِهِ مُؤْمِنُونَ \* قَالَ الَّذِينَ اسْتَكْبَرُوا اِنَّا بِالَّذِي اٰمَنْتُمْ بِهِ كَافِرُونَ \* سورة اعراف آيات ۷۴ تا ۷۶.

امّت خود بسیار صبور. از اوان جوانی بسیار نماز می خواند و با پای برهنه در حالی که پلاسی پوشیده بود در صحرا به عبادت خدا می پرداخت و به ندرت سر آسوده بر بالین می گذاشت و بسیار کم به خانه خود می رفت. آنقدر عبادت کرد و در این راه به پاکی و خلوص رسید که در سن شانزده سالگی به مقام نبوّت رسید و تا صد و بیست سالگی مردم را به خدای یگانه دعوت کرد ولی عدّه بسیار کمی به آئین او ایمان آورده و شریعتش را پذیرفتند... بعدها پیامبری آمد که به شیوه زاهدانه، صالحانه و بسیار سخت او عبادت و خلوص پیشه گزید و او یحیی بود.

اغلب مردم زمان صالح بت پرست بودند و بت های اصلی و مهم مورد پرستش آنان «عزی»، «هبل»، «لات»، «قیس» و «منوت [منات]» بودند، که برای آنها و دیگر بت های مهمشان بتکده های ساخته بودند. هیچکس اجازه فروش آنها را نداشت و همچنین کسی مجاز نبود که در حرم بتکده، مرده ای را دفن کرده و مقبره ای در آن بسازد. بتخانه برایشان جایگاهی بس مقدّس و ارجمند بود زیرا آن را خانه و آرامشگاه خدایانی که تمام سرنوشت و مقدرات زندگیشان به دستشان بود می دانستند. و به همین جهت نیز آنچنان در نادانی و بلاهت خود غرق بودند که حاضر نبودند کلمه ای در جهت مخالفت با آن پاره های سنگ و چوب بشنوند و از کمترین اندیشه و تعقلی در این زمینه عاری و بی بهره بودند.

بت ها آنچنان برایشان نقش مهمی در زندگی ایفاء می کردند که برای ارزش دادن هرچه بیشتر به آنان بر بالای سر بزرگترینشان گنبدی

بس بزرگ و عظیم ساختند. گنبدی با رواق های غرق شکوه و نور و آرایش، تا مقام و منزلت خدای چوبی را که با دستهای خود تراشیده بودند در انظار عموم به اوج برسانند.

و خداوند برای اثبات بی ارزشی و ناتوانی مطلق آنها، حشره های بسیار کوچکی (مانند موریهانه) را مأمور کرد تا آن گنبد مستحکم و غیر قابل نفوذ را سوراخ کرده و گنبد را همچون آواری بر سر بت فرو ریزند.

ای عجب از قدرت خدایی که قدرت دفع موریهانه ای را از خود ندارد، و زیر آوار تگّه پاره می شود... شاید که این رخداد تفکر و خرد مردم را برانگیزد و بر این حادثه تأملی کنند.

اما آنان از این حادثه سخت اندوهگین و هراسان شدند و به حیرت و نگرانی، حسرت و پریشانی برای از دست دادن بزرگترین خدایشان به ناله و سوگواری مشغول شده و به جای تأمل و تعقل به نوحه و عزاداری عمومی پرداختند...

حادثه نتیجه عکس داده بود... آنان به جای تفکر و ارزیابی صحیح، صالح پیامبر را که به توحید می خواندشان، مسئول این حادثه و بلای آسمانی دلخراش و در نتیجه نابودی خدای خویش انگاشته همچنان بر کفر و عناد، ظلم و بیداد خود باقی ماندند و کلام و موعظه همیشگی او را به هیچ گرفتند. اما او شبانه روز برگوش مردم ندای پرستش و بندگی خدای یگانه را سر می داد: فریاد می زد: ای مردم، هیچ خدایی جز خدای یگانه وجود ندارد و کلمه نجات، کلید سعادت و کیمیای رستگاری تان همین است. اما آنان پاسخ او را جز با

زدن، شکنجه و استهزاء نمی دادند. سرانجام به او گفتند اگر برای ما معجزه ای بیاوری به تو ایمان می آوریم.

روزی جمعی کثیر از آنان در مقابل پاره سنگی عظیم که همواره آن را پرستیده و برایش قربانی می کردند جمع شده و همچنان به تعظیم و تکریم آن مشغول بودند. صالح همچون همیشه بر بالای سرشان ایستاده و آماده تحمل هر نوع توهین و شکنجه، پیام جاودانه توحید خویش را بر آنان عرضه می نمود.

سرکرده آنان فریاد برداشت. ای صالح تا کی بر این ادعای باطل خود اصرار می ورزی؟ آخر ای بیکاره زبون چه حجّتی بر پیامبری خود داری که خود را پیامبر و فرستاده خدا می خوانی؟ صالح گفت: چه حجّتی برای شما پذیرفتنی است تا همان را بر شما ارائه کنم؟  
مرد وحشی خوگفت: اگر از میان این سنگی که ما عبادتش می کنیم ماده شتری بیرون آری که در دم زاییده و بچه اش را شیر دهد، به تو ایمان می آوریم.

صالح در کار خویش فرومانده و سر پیش افکند و به اندیشه ای عمیق فرو رفت. و مردم به شنیدن سخن سرکرده خود که این چنین صالح را به تنگنای ناتوانی و بن بست حیرت و اندوه فرو برد، قهقهه زده و این چنین مجلس بحث و مناظره به نشاط و پایکوبی و تمسخر عمومی تبدیل شد. اما غیرت الهی و عزت حضرت پادشاهی پیامبرش را دستخوش تحقیر مستی گمراه نخواست.

در همان دم جبرئیل بر صالح نازل شده گفت: ای پیامبر خدا پروردگار آسمانها سلامت می رساند و می گوید: هر چه آنها از تو

می خواهند تو نیز از من بخواه تا قدرت انجام آن را بر تو ببخشایم.  
صالح نفسی از سر شکر و ثنا، سپاس و رضا کشید و روبه قوم خود کرده گفت: ای مردم اگر من چنین معجزه ای کنم و خواهستان را بر آورم آیا به راستی شما نیز ایمان می آورید؟  
جملگی یکباره گفتند: آری. ایمان می آوریم... سوگند که چنین می کنیم و... به خدای تو ایمان می آوریم.  
و قهقهه ایشان بیش از پیش بر آسمان رفت آنگاه به مسخره چنین فریاد بر آوردند:

- می خواهد از دل سنگ شتر بیرون آورد... شتری نه سنگی که از گوشت و خون!...

- شتری که در دم بزاید!

- و بچه اش را شیر دهد!

اما صالح گونه برخاک نهاد و دعا کردن آغاز کرد:

دعایی بس عمیق، پرمهر و هدایت جو... تا اعماق دلش غم هدایت و رستگاری و نجات مردمش را داشت، در اندرون جانش فریاد برداشت: بار خدایا برای نجات و رحمت بر این قوم، معجزه ای را که وعده کری محقق فرما و جلوه پیروزی، عزت و قدرت خود را بر ما بنمای، و آنگاه از خاک برخاست.

به ناگاه در برابر حیرت و وحشت عمومی، کوه سنگ عظیم از میان شکافته شد و صدای مهیبی همچون غرش آذرخش و انفجار آتشفشان از آن برخاست، چنان که غریو ناگهانی آن می خواست قلبها را از جا برکنده، و عقلها را زایل نماید.



مردم پنداشتند که در دم از هیبت صدا جان خواهند سپرد. اما در این لحظه سر شتری سرخ‌مو از میان سنگ به در آمد: شتری زنده، نه از سنگ، که از خون و گوشت و عصب که نشخوار می‌کرد. و باز در برابر حیرت چشمها و عقلها چندی نگذشت که به تدریج تمامی پیکرش از درون سنگ، چونان تولد جنین و نوزادی از رحم مادر، بیرون آمده ظاهر گشت.

شگفتا، کوه سخت و صلب، سنگ خاره، شتر زایید. برابر چشمانشان شتر زایید... شتری نه بیچه بلکه کامل و باردار، آری آن ناقه باردار و زائیده از سنگ، بلافاصله خود، زایید و بیچه شتر کوچکی به دنیا آورد که گرد مادر شروع به گردیدن کرد...

مردم از تعجب و حیرت فروماندند و گفتند: ای صالح چگونه است که اینسان زود حاجت برآورده شد. به راستی ای مرد آیا تو جادوگر و ساحر بزرگی نیستی؟

اینک معجزه الهی به تمامی حقانیت و عظمت غیرقابل انکارش برابر رویشان بود و نمی‌توانستند تکذیبش کنند. از شدت خشم و لجاج دل و روده و قلبهایشان را می‌خواستند از دهان بیرون بالا بیاورند. اما چاره‌ای جز پذیرش و تمکین موقت نبود. و صالح بسی شادمان بود. زیرا این معجزه نشانه قدرت و آیت رحمت الهی بود. ناقه‌ای که به‌رایگان مردمان را شیر می‌داد و آیت رحمت و برکتی برایشان بود. از این پس ناقه باکره‌اش در میان این مردن زندگی خواهد کرد و هر لحظه که آن را ببینند پی به قدرت و عظمت الهی برده دست

از لجاج و سرکشی برداشته، پروردگار یکتا را به بندگی و معرفت خواهند پرستید... اما چندی نگذشت که مردم از سرکین و نفرت، اندیشه کشتن ناقه را کردند و در از میان بردن چنان اعجاز رفاه و آیت اله ابا نمودند.

□

در آن شهر نه‌ری عظیم بود که مردم آب روزانه خود را از آن برمی‌گرفتند. صالح به آنان گفت: «ای مردم این ناقه آیت خدا و معجزه و نشانه‌ای براتمام حجت الهی برای شماست، ناقه را به حال خود گذارید تا در زمین خدا چرا کند و قصد آزار آن نکنید تا شما را عذابی نزدیک فرارسد»<sup>۱</sup>

«[صالح گفت] این ناقه [الهی] است... آب نهر را یک روز ناقه بنوشد و یک روز شما. [یعنی روزی که نوبت ناقه باشد شما به جای آب از او شیر بگیرید و از آن استفاده کنید]»<sup>۲</sup>

مدتی گذشت و مردم در روزهایی که نوبت آب از آن ناقه بود هر قدر که احتیاج داشتند از او شیر می‌دوشیدند، شیری که به خوبی، گوارائی و غلظت آن شیر تا آن زمان نچشیده بودند. اما چه فایده؟ از این شیر و آن شتر چه لذتی می‌بردند. دل ایشان در گرو بت‌ها، شهوات، زندگی بهیمی آشوبگرانه و خودکامگی‌هایشان بود. از صالح

۱- وَ يَا قَوْمِ هَذِهِ نَاقَةُ اللَّهِ لَكُمْ آيَةٌ فَذُرُّوهَا تَأْكُلْ فِي أَرْضِ اللَّهِ وَلَا تَمَسُّوهَا بِسُوءٍ فَيَأْخُذَكُمْ عَذَابٌ قَرِيبٌ \* سورة هود آیه ۶۴.

۲- قَالَ هَذِهِ نَاقَةُ لَهَا شِرْبٌ وَلَكُمْ شِرْبٌ يَوْمَ مَعْلُومٍ \* سورة شعراء، آیه ۱۵۵.

بیزار بودند. مست کین و اندیشه‌های جاهلی و شر و شور لذات ناروا بودند. کینه شتر را بیش از پیش در دلها می‌پروردند. ای کاش فرصتی دست می‌داد و شتر را سر به نیست می‌کردند. این شتر دلیل برتری و حقانیت کلمه صالح بود، این شتر دروغ نبود. زنده بود و به گونه حقیقتی کتمان‌ناپذیر در برابر چشمان‌شان قرار داشت و موجب شرمساری‌شان می‌شد. برای رهائی از آن، تنها چاره ممکن نابودی کامل و محو کردن تمامی نشانه معجزه از روی زمین بود... چه احمق مردمی! به جای عادت دادن خود به حقیقت، حقیقت را به عادت خود، نابود و محو می‌خواستند. در پی فرصت بودند و دندان‌هایشان را از سر خشم برهم می‌فشردند و غیظشان را فرو می‌خوردند و لحظه شماری می‌کردند.

در شهر آنان پیرزنی شیرفروش، ثروتمند و از کافران و دشمنان صالح بود، که از وقتی که ناقه پیدا شده بود بازار فروش وی کاسد شده و از آنجا که بسیار پولدوست بود از این مسأله سخت در عذاب بود و به همین جهت او نیز کینه شتر را به دل گرفته و آرزوی کشتن آن را داشت... و همین مطلب انگیزه خوبی برای آن قوم شد.

این زن بددل دو دختر بسیار زیبا داشت به نامهای «صدوف» و «عنیزه» که پیرزن مال‌اندوز و آزمند که هرگز نیازی به آن همه پول و ثروت نداشت برای به دست آوردن پول بیشتر آنها را به دلبری، و تن‌فروشی و در نتیجه کسب زر و سیم وامی‌داشت.

در آن شهر دو مرد بدکار، خونخوار و قداره‌بند به نامهای «قذاربن سالف» و «مصدع بن دهر» بودند که عاشق این دو دختر بودند و اغلب

به بهانه خرید شیر به خانه این زن آمده به جای شیر از اولدّت و شراب ناب می‌خریدند. و به پایشان درهم و دینار می‌ریختند.

روزی زن، آن دو دختر را در نهایت جمال و زیبایی آراست و وقتی آن دو مرد به خانه‌اش آمدند می‌بسیار به آنان خوراند و وقتی کاملاً مستشان کرد گفت: اگر می‌خواهید که این دو دختر همیشه از آن شما شوند و تا پایان عمر کنیز و مطیع شما گردند یک راه بیشتر ندارید. ناقه صالح را بکشید و به محض آوردن خبر مرگ او این دو دختر از آن شما خواهد بود.

آن دو مرد که خود همواره کین صالح و شتر را در میان جان داشتند، و در میان دشمنان صالح شهره شهر و از سرکردگان مردم بودند، قول کشتن شتر را به پیرزن دادند و در حالی که در اشتیاق به دست آوردن این دو دختر و سیراب کردن عطش کین و انتقام خویش از صالح می‌سوختند نقشه قتل ناقه را کشیدند.

اینک یک انگیزه و اتفاق ساده، شهر بی‌ترحم و تشنه خون را به آرزویش می‌رساند و شر صالح را از سر خود می‌کند. آری شهر درنده و گستاخ دریافته بود که کسانی قصد کشتن شتر و اعلان جنگ به خدا را دارند... مردم خاموش بودند و منتظر پیروزی قداره‌بندان نشسته و شادمانه لحظه شماری می‌کردند.

بدینسان دو قداره‌بند به نمایندگی آرزو و خواست مردم در پشت کوهی که هر بامداد شتر به آنجا می‌آمد کمین کردند، به محض آن که ناقه از پشت کوه ظاهر شد قدار از یکسو با شمشیر آخته از کمینگاه بیرون جسته و شتر را پی کرد. یعنی به دوضربه، دست و پایش را قطع

کرد، و مصدع نیز در پی او با ضربه‌هایی کاری حیوان را از پای درآورد. بچه شتر که همیشه در پی مادر روان بود وحشت‌زده گریخت، سه بانگ برآورد و در دل کوه، همان کوهی که مادر از آن پدید آمده بود ناپدید شد.

وقتی خبر به صالح آوردند گفت: بروید که نزول عذاب بر شما حتمی شد. و سه بانگی که بچه شتر برآورد به معنای سه روز مهلت شماست.

و چون مردم در بامداد روز نخست مهلتشان از خواب بیدار شدند رنگ چهره‌هایشان همه زرد بود.

روز دیگر سرخ بود و روز آخر سیاه.

دانستند که عذاب به‌زودی نازل خواهد شد و به‌خانه‌هایشان گریختند.

در این هنگام زمین شروع به لرزیدن کرد و زلزله‌ای خوفناک همه چیز را زیر و زبر نمود. آنگاه جبرئیل بانگی برآورد که تبدیل به آتشی شد و در آنان گرفت که همه را بسوخت و خاکستر کرد.

«قوم پند صالح را نشنیده و ناقه را پی کردند. صالح به‌آنان وعده عذاب داد که بعد از این عمل تا سه روز دیگر در منازل خود از زندگی بهره‌برید که سپس (همه هلاک خواهید شد) و این وعده عذاب البتّه دروغ نیست. چون زمان قهر، فرارسید تنها صالح و گرویدگان به‌او را به‌رحمت خاص خود از بلای آن روز نجات دادیم که خدا به‌هرچه خواهد مقتدر و تواناست. (چنان هلاک شدند که) گوئی آنها در آن دیار هرگز زنده نبودند (اکنون شما ای مردم از آنان عبرت بگیرید و) آگاه

شوید که قوم ثمود به‌خدای خود کافر شدند و دور و مهجور از رحمت ابدی خدا گردیدند.<sup>۱</sup>

«قرآن کریم سوره هود، آیات ۶۵-۶۸»

۱- فَعَقَرُوهَا فَقَالَ تَمَتَّعُوا فِي دَارِكُمْ ثَلَاثَةَ أَيَّامٍ ذَلِكَ وَعَدَّ غَيْرُ مَكْدُوبٍ \* فَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا نَجَّيْنَا صَالِحًا وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ بِرَحْمَةٍ مِنَّا وَمِنْ خِزْيِ يَوْمِئِذٍ إِنَّ رَبَّكَ هُوَ الْقَوِيُّ الْعَزِيزُ \* وَ أَخَذَ الَّذِينَ ظَلَمُوا الصَّيْحَةَ فَأَصْبَحُوا فِي دِيَارِهِمْ جَاثِمِينَ \* كَأَن لَّمْ يَغْنَوْا فِيهَا أَلَا إِنَّ تَمُودَ كَفَرُوا رَبَّهُمْ أَلَا بُعْدًا لِئِمْوَدَ \*

لوط

«لوط را فرستادیم که به مردم خود گفت: آیا عمل زشتی که پیش از شما هیچکس آن را انجام نداده به جا می آورید؟ زنان را ترک کرده و با مردان شهوت می رانید. به راستی قومی فاسد و نابکارید. آن مردم به پیغمبر خود لوط پاسخی ندادند جز آن که گفتند لوط را از شهر بیرون کنید که او و پیروانش مردمی هستند که این کار را پلید دانسته و از آن پاکی و دوری می جویند. و ما هم او و اهل خاندانش همه را نجات دادیم مگر زن او که آن زن از بازماندگان (در عذاب) (و از گمراهان و سرکشان) بود. برآنان بارانی از سنگ ریزه فرو باریدیم. بنگر که عاقبت کار بدکاران چیست.»<sup>۱</sup>

لوط برادرزاده ابراهیم، پیامبر بزرگ بود. چون گستره و قلمرو دعوت و رسالت ابراهیم بسی پهناور بود و خود مستقیماً قادر به ایفای نقش تبلیغ و نبوتش در تمامی سرزمینها نبود، تنی چند از

---

۱- وَ لُوطًا إِذْ قَالَ لِقَوْمِهِ أَتَأْتُونَ الْفَاحِشَةَ مَا سَبَقَكُمْ بِهَا مِنْ أَحَدٍ مِنَ الْعَالَمِينَ \* إِنَّكُمْ لَتَأْتُونَ الرِّجَالَ شَهْوَةً مِنْ دُونِ النِّسَاءِ بَلْ أَنْتُمْ قَوْمٌ مُّسْرِفُونَ \* وَ مَا كَانَ جَوَابَ قَوْمِهِ إِلَّا أَنْ قَالُوا أَخْرِجُوهُمْ مِنْ قَرْيَتِكُمْ إِنَّهُمْ أَنَاسٌ يَبْطِئُونَ \* فَانْجَيْنَاهُ وَأَهْلَهُ إِلَّا امْرَأَتَهُ كَانَتْ مِنَ الْغَابِرِينَ \* وَ أَنْظَرْنَا عَلَيْهِمْ مَطَرًا فَأَنْظَرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُجْرِمِينَ \* سورة اعراف آیات ۸۰

پیروان صادق و مؤمن خویش را به سرزمینهای مختلف گسیل داشت، تا مردم را به شریعت خدا دعوت کنند. از جمله نیز لوط را برای هدایت مردم «سدوم» و چند شهر دیگر (که به عمل ناشایسته و هم جنس پرستی و پرستش بتها معتاد بودند روانه کرد) ولی آن مردم آنچنان در فساد خویش غرقه بودند که نسلشان به کلی منقطع شد، و تمامی آرزو و هدف زندگیشان در شهوت رانی و دستیابی و بهره جویی هرچه بیشتر آن گناه تباه خلاصه شده بود و از این رو گوش عقل خود را بر هرگونه پند و نصیحت و هدایتگری بسته بودند.

پس از آمدن لوط و هدایت شان به راه حق، پاکی و یکتاپرستی، عده انگشت شماری به او ایمان آوردند، اما دیگران همه او را مسخره کرده آزار و دشنام داده، به تحقیر و خواری از شهر بیرونش کردند. ولی لوط که مردی صبور و شکیبای بود هربارش که می راندند بازمی گشت و نیش زهرآگین هربردفتری و درد هر شکنجه ای را به جان می خرید. آنان به هیچ وجه حاضر به پذیرش کمترین سخن حق از جانب کسی نبودند و آن سان عمیق در فساد و جور و گناه غرقه شدند تا مستوجب نزول عذاب و قهر الهی گردیدند.

ابراهیم پیش از تحقق عذاب بر قوم لوط، از آن آگاه گردید و به درگاه خدائالید و خواست تا برای رهایی آن قوم از نیستی و هلاک شفاعت کند: «چون ابراهیم را وحشت از دل برفت و بشارت فرزند پیامد در آن حال برای خلاص قوم لوط با ما به گفتگو و التماس درآمد [یعنی از فرشتگانی که وعده هلاک قوم لوط را شنید تمنای نجات آنها را کرد] که همانا ابراهیم بسیار شکیبای و مهربان بود و همواره به درگاه خدا حال

دعا و تضرع داشت و بسی از حق، آمرزش و رحمت در حق خود و دیگران می طلبید. خطاب شد ای ابراهیم از این خواهش درگذر که حکم قهر الهی براین قوم فرارسیده و بر آنها عذابی حتمی و بی بازگشت فراخواهد رسید...»<sup>۱</sup>

فرشتگانی که مأمور نزول عذاب بودند به صورت جوانانی خوبروی و زیبا به شهر آن قوم وارد شده و در آنجا با دختران لوط مواجه گردیدند و از آنان پرسیدند: آیا امشب ما را در این شهر مکان و مأوایی هست؟

دختران لوط که از جمله پاکیزگان بودند لب به تأسف گزیدند و گفتند: واحسرتا و دردا که به جای بدی افتادید که مردمان این شهر بی ترحم منحرف و بدکارند و خود از هم اکنون از آن بلایی که مردم برسر این نوجوانان بیگانه می آوردند غرقه شرم و اندوه بودند. از این رو به نومیدی گفتند: و هیچ جای امنی برای شما و به صلاحتان نمی دانیم، مگر خانه مردی پاک نهاد، مهمان نواز و پیامبری ارجمند که خانه پدر ماست. اینجا بمانید تا او را خبر کنیم...

رفتند و گزارش آنچه را که دیده بودند به پدر گفتند: لوط قصه را شنید و قلبش مالا مال از اندوه و دهشت شد. چه کند؟ در میان اقیانوس تجاوز و گناه رهایشان کند، یا به خانه خویش آورده و

۱- فَلَمَّا ذَهَبَ عَنْ إِبْرَاهِيمَ الرَّوْعُ وَ جَاءَهُ الْبُشْرَى يُجَادِلُنَا فِي قَوْمِ لُوطٍ \* إِنَّ إِبْرَاهِيمَ لَحَلِيمٌ أَوَّاهٌ مُنِيبٌ \* يَا إِبْرَاهِيمُ أَعْرِضْ عَنْ هَذَا إِنَّهُ قَدْ جَاءَ أَمْرُ رَبِّكَ وَ إِنَّهُمْ أَتٰهُمْ عَذَابٌ غَيْرُ مَرْدُودٍ \*  
سوره هود آیات ۷۴ تا ۷۶.

پناهشان دهد... اگر به‌خانه آوردشان و خبر یافتند و اراده گناه و قصد بدی کردند چه کند... با این همه هیچ چاره‌ای جز پناه دادن و به‌مهمانی بردن این بیگانگان و بی‌پناهان را نداشت. آمد و در نهایت بیم و امید آنان را به‌خانه خود آورد.

و از همسرش خواست تا طعامی درخور برای میهمانش فراهم آورد. می‌کوشید چهره میزبانی خود را بر میهمانانش بی‌آزنگ هرنوع غم و هراس و پر از روشنی آرامش و شادی بنماید...

اما از آنجا که شناخت طبع قومش را به‌خوبی می‌شناخت غم و اندوهی سنگین بر قلبش سایه افکند. می‌دانست که این مردم بلدکار به‌آسانی دست از سر این جوانان نکوروی برنخواهند داشت. ته قلبش دعا می‌خواند. دعای نجات و رهایی از بی‌آبرویی و شرمزدگی و خداخدمی کرد که زمان به‌سرعت سرآمده، اقامتشان دیری نپاید و زود از این شهر ردیلت و رسوایی برون آمده به‌سوی شهر و دیار خود روند. اما «واعله» همسر لوط که زنی پلید و از زمره کافران بود با هم‌پیمانان گناه‌اندیش و دوستداران فاسدکیش شهری این چنین قرار گذاشته بودند که هرگاه مهمان جوانی به‌خانه کسی وارد شد میزبان هرکه باشد بر عهده بگیرد که دیگران را نیز از این خوان یغما و بی‌دریغ بهره‌مند کرده و به‌نوعی آنان را آگاه سازد. روش آنان چنان بود که چون آن اتفاق می‌افتاد و بیگانه‌ای به‌مهمانی‌شان می‌آمد باید به‌هنگام روز بر بالای بام خانه دود به‌پا می‌کردند و چنانچه شب فرامی‌رسید آتش برمی‌افروختند. و خبر تصمیم تجاوز و گناه را این چنین به‌آگاهی یکدیگر می‌رساندند. زن نیز چنین کرد.

شب فرا آمد. شبی عمیق، تاریک و پهناور، ستاره‌ها بر آسمان می‌افروختند. جهان در عین خاموشی، سکون و سکوت، طلوع‌های رخدادی عجیب را در بطن خود می‌پرورد. اما چرا از اعماق شهر فساد، مردم به‌جای آنکه برای خواب آماده شوند، مشعل‌های شادی و مستی را که علامت لذت‌پرستی و شور شهوی همگانی بود به‌گردش درمی‌آوردند. قلب لوط از وحشت فروریخت. نکند گله وحشی درندگان بویی برده باشند. نکند کسی به‌نوعی خبر را به‌آنان رسانده باشد و آنچه که از آن می‌ترسید، بی‌محبا و بی‌پروای تقوای الهی از سوی کسی بر سرش آمده باشد... آه که هیاهوی شادخواری و خرناسه لذت جویی هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

و اینک چندی نگذشت که جماعتی بسیار، تمامی شهر پای‌کوبان و شادان و شتابان به‌درخانه لوط گرد آمده، خانه را محاصره کرده عربده مستی و لذت‌پرستی ساز کرده با کلماتی وقیح و قبیح خواستار جوانان یعنی مهمانان او شدند. فریاد زدند: بده، بیرونشان بیار... می‌دانی که چه می‌خواهیم. میهمانان قشنگت را به‌ما بده... پنهان‌شان کرده‌ای؟ پیش از اینکه به‌خانه بریزیم، خودت بیاورشان...

به‌ناگاه زمین و زمان در برابر چشمان لوط تیره و تار شد... و قلبش از اندوه و شرم پاره پاره گشت. خداوندا چه کند؟ این جوانان در پناه خانه، حرم پیامبر الهی و عزت او مهمان بودند. اگر بنبندش را از هم جدا می‌کردند، تسلیمشان نمی‌کرد... چقدر از ناپاکی و فساد این مردم پیش روی مهمانان خویش شرمگین شده بود. با این همه چیزی به‌خاطرش رسید و از آنجا که از سماجت، توحش، خونخواری و نیز

از تصمیم پلید آنان آگاه بود با وجودی که هرگز حاضر نبود دختران پاک و باایمان خود را به همسری آنان درآورد ولی این بار به اجبار و برای نجات حرمت و آبروی میهمانانش به آستانه خانه درآمده و در را از پشت بسته به آنها و به خصوص به دو تن از سردمدارانیشان روی کرده گفت:

«ای مردم این دختران من برای شما پاکیزه و نیکوترند. از خدا بترسید و مرا نزد مهمانانم به کردار زشت خود خوار و سرشکسته مدارید. آیا در میان شما یک مرد خیرخواه، رشید و خداپرست وجود ندارد (که شما را از این کار منع کند؟)»

مردان قومش گفتند: ما را رغبت و میلی به آن دختران تو نیست و تو به خوبی می دانی که در طلب چه هستیم، [لوط چون دید پندش اثری ندارد] گفت: ای کاش مرا بر منع شما اقتداری بود [ای کاش قوه (لشکر) و نیروی مبارزه با شما را داشتم] یا آن که چون قدرت دفع شما را ندارم از شر شما به جایگاهی محکم و استوار پناه می بردم<sup>۱</sup> چون از سر درد چنین گفت و در عمق جاننش دعای نجات سر داد، به ناگاه دستی توانمند او را از آستانه در برکنده به درون خانه کشید و آنجا، خانه را از پرتو انوار نجات بخشی پراقتدار و پناهگاهی استوار، پرشکوه و رخشان یافت... خداوندا اینک جبرئیل را با فرشتگانی

دیگر برابر خود می دید... پس آن جوانان که به مهمانی اش آمده بودند، فرشتگان مقرب و کزوبیان مهذب جهان قدس بودند که به انجام رسالت و ایفای هدایتی به خانه او آمده بودند. قلبش آرام گرفت و تحقق وعده الهی را در نجات خود و سه چهار تن مردم صالح قوم، برابر دیدگان خود دید... آنگاه فرشتگان به لوط گفتند [بیم مدار که] ما رسولان پروردگاریم و هرگز دست آزار قوم به تو نرسد. اینک با اهل خود شبانه از این دیار بیرون شو، و از خانه خود هیچکس جز آن زن کافرت را که او نیز با قوم تو باید هلاک شود کسی را وامگذار که وعده عذاب برای قوم تو و سپیده دم نجات برای گروندگان نزدیک است. آیا سپیده دمان نزدیک نیست.<sup>۱</sup>

اما بیرون در، هیاهوی خشمگین خونخواران شهوت زده پست و زوزه درندگان مست برآسمان می رفت. هار و دیوانه تمنای تن، چیزی نمانده بود که در را با خانه از جا برکنند که جبرئیل به صورت خود درآمد با همان نیروی زوال ناپذیر پرشوکت ارجمند، استوار و قدرتمند، شهبال بالهای آسمانی اش را برگشوده به حرکتی درآورد. آواز پر جبرئیل که چون بخواهد همه مهر و رحمت است و چون بخواهد صاعقه قهر و عذاب. شهبالش را به حرکت درآورد و از اثر آن، تمامی شان به ناگاه کور و کبود شدند. اینک در حدقه چشمانشان

۱- وَ جَاءَهُ قَوْمُهُ يُهْرَعُونَ إِلَيْهِ وَ مِنْ قَبْلِ كَانُوا يَعْمَلُونَ السَّيِّئَاتِ قَالَ يَا قَوْمِ هَؤُلَاءِ بَنَاتِي هُنَّ أَطْهَرُ لَكُمْ فَاتَّقُوا اللَّهَ وَ لَا تُخْزَوْنَ فِي صَئِفِي أَلَيْسَ مِنْكُمْ رَجُلٌ رَشِيدٌ \* قَالُوا لَقَدْ عَلِمْتُمْ مَا لَنَا فِي بَنَاتِكِ مِنْ حَقٍّ وَ إِنَّكَ لَتَعْلَمُ مَا تُرِيدُ \* قَالَ لَوْ أَنَّ لِي بِكُمْ قُوَّةً أَوْ آوِي إِلَى رُكْنٍ شَدِيدٍ \*  
سوره هود آیات ۷۸ تا ۸۰.

۱- قَالُوا يَا لَوطُ إِنَّا رُسُلُ رَبِّكَ لَنْ يَصِلُوا إِلَيْكَ فَأَسْرِ بِأَهْلِكَ بِقِطْعٍ مِنَ اللَّيْلِ وَ لَا يَلْتَفِتْ مِنْكُمْ أَحَدٌ إِلَّا أَمْرَاتِكَ إِنَّهُ مُصِيبُهَا مَا أَصَابَهُمْ إِنَّ مَوْعِدَهُمُ الصُّبْحُ أَلَيْسَ الصُّبْحُ بِقَرِيبٍ. سوره هود آیه ۸۱.



به جای دیدگان روشن، مُهر کبودی ذلت و کوری برآمد. درهم می پیچیدند و راه خانه را نمی یافتند و در میان نفیر و زوزه خشم و هیاهوی درد و مذلت، لوط و خانواده اش به راهنمایی فرشتگان شبانه از آن شهر کوچ کرده و به سوی جایگاه ابراهیم رفتند و تا پایان عمر در آنجا ماندند.

و واقع شد که پس از خروج آنان زلزله ای عظیم در شهر کوران به وقوع پیوست که شهر را زیر و رو و ویران کرد و آنگاه بارانی از سنگریزه (گوگرد و پاره آتش گدازان) بر آنان فروبارید و چون صبح شد آن شهر به بیابان و ویرانه ای بدل شد و دیاری در آن زنده نمانده بود...

□

این همه داستان زندگیهای واقعی فراآمد و برای بیداری ما آدمیان، این همه داستانهای را که پی می گیریم، گذشت و نوبت به ما رسید...

اینک سراسر جهان را درندگی، فساد، فحشا، توحش، تفاخر مال و منال و شکوه ابتذال و شرکی بدتر از اقوام جاهلی گذشتگان فروگرفته است.

و هیچ صبح صادق هدایتی نمی دمد.

اما پروردگارا وعده تو محقق و بشارت تو حتمی است... و

سپیده دم تو طالع خواهد شد.

پروردگارا به سپیده دم نجاتت که ما را از نجات یافتگان قرار بده.

که هستی و هدایت و هویت و سعادت همه موجودات به دست توست.

سپیده دمان نجات تو نزدیک است.

آیا سپیده دمان نزدیک نیست؟

یعقوب

... وَاِنَّهُ لَذُو عِلْمٍ لِّمَا عَلَّمْنَاهُ وَلٰكِنَّ اَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ<sup>۱</sup>

«و او [یعقوب] بسیار دانشمند بود زیرا ما او را (به وحی خود) علم آموختیم و لیکن اکثر مردم نمی دانند.»

□

اسحق پسر ابراهیم پیامبر بود و پس از برادر بزرگترش اسماعیل به نبوت رسید و یعقوب پسر اسحق بود که وی نیز بعد از پدر به نبوت برگزیده شد. یعقوب برادری داشت به نام (عیص) یا (عیسو) که به یعقوب سخت حسادت می ورزید. زیرا یعقوب علاوه بر اینکه از خرد و روشن بینی و فضایل معنوی بسیار برخوردار بود، بیش از حد نیز مورد توجه و محبت پدر قرار داشت و از آنجا که اسحق پدرشان پیامبر بود و هرگز دعا و سخنش به خطا نمی رفت، عیسو یقین داشت که دعا و پیش بینی پدرش در حق یعقوب [که گفته بود یعقوب خود و اعقابش همه انسانهایی خردمند و باتقوا خواهند شد و آینده ای بس تابناک در انتظارشان می باشد] به تحقق خواهد پیوست.

و از آنجا که او در خود از این لحاظ بهره چندانی چشمگیری سراغ

نداشت فقط به ثروت و شهرت و برتری همسرانش مباحثات می‌کرد و تا آنجا که در توان داشت به تحقیر و آزار یعقوب می‌پرداخت تا جائی که یعقوب احساس می‌کرد با وجود به دنیا آمدن فرزندان از او خطر برادر برای او بسیار جدی خواهد بود.

شب‌ی یعقوب در خواب دید که فرشته‌ای با نردبانی از نور که یک پایه‌اش از طلا و پایه دیگری از نقره بود نزد وی آمد و از سوی خداوند به او پیغام آورد که به شهر «حرّان» که دایی یعقوب «لابان» در آنجا زندگی می‌کرد برود و از دختر او «راحیل» برای همسری خود خواستگاری کند و همچنین او را به آینده‌ای بس روشن و امیدبخش بشارت داد. دل یعقوب از دیدن چنین خوابی شادمان گشت و درخت وجودش غرقه شکوفه‌های امید و جوانه‌های ثمربخش آزادی و شادی شده بشکفت.

او که از آزار برادر به ستوه آمده بود. از پدر و مادرش اجازه گرفت و راهی «حرّان» شد. برای رسیدن به حرّان باید که صحرائی بس خشک و تفتیده و قلمرویی عبورناپذیر، سوزان را پشت سر می‌گذاشت. و این برای یعقوب که امید و دست‌آویزی جز یک رؤیا نداشت بسیار دشوار می‌نمود.

آیا به راستی خواب او تعبیری صادق و حقیقی داشت؟... و او به جز امیدی که از طرف خداوند دریافت داشته بود با تکیه بر چه نیرویی راهی دیار غربت گشته بود؟... آن هم این چنین تهی دست و دل‌بسته به راهی این چنین طولانی و صعب.

ولی به هر حال باید رفت. چراکه شعاع نوری که نوید آن از جانب

پروردگار باشد حتی در خواب نیز امیدبخش است و نمی‌تواند دروغ باشد. دلش مطمئن و قلبش روشن بود، که از پس این خشک‌کامی و عطش آرزو سرانجام به سرچشمه روشنای رحمت و آبشخور گوارای سلامت و سعادت خواهد رسید.

یعقوب با تحمل خستگی، تشنگی و گرسنگی بیش از حد به شهر حرّان وارد شد و برای تطهیر و نوشیدن آب بر سر چاهی رفت. چاه از آن «لابان» دایی یعقوب بود. چاهی بود عمیق و سنگی که بر سر آن نهاده بودند به قدری بزرگ و سنگین بود که چهل مرد به اتفاق و به سختی آن را برمی‌داشتند.

ولی خداوند چنین مقرر فرموده بود که چون یعقوب نام پر جلال او را بر لب جاری کند بتواند سنگ را از جا بلند کرده و از چاه آب بکشد. بدینگونه مسافر سرزمین جدید و دیار غربت آبی نوشیده، وضو گرفته خود را تطهیر کرد و نماز خواند.

یعقوب وارد «حرّان» شد، سراغ لابان را گرفت، راحیل را به او نشان داد و گفتند: این دختر اوست و می‌تواند تو را راهنمایی کند. یعقوب نگاه کرد و او را دید که در میان گوسفندان ایستاده است. دختری بود خوشخرام، شکفته در بهار جوانی و همچون درختی غرقه خرمی و فرخندگی و طلعت زندگی. زن بسیار زیبا و رعنا بود با اندامی موزون و دلفریب... و مهمتر از آن همه نگاهی پاک و خوب چشمانی تابناک و محجوب.

تا چشم یعقوب به او افتاد، دل از کف بداد. از دختر خواست او را نزد پدرش ببرد، و کنارش به راه افتاد...

لابان نیز خوابی عجیب دیده بود.

در خواب دید بود که مردی به خواستگاری دخترش «راحیل» می‌آید و او کسی است که به تنهایی قادر است آن سنگ ثقیل روی چاه را بردارد.

به همین جهت نیز به محض دیدن یعقوب وی را شناخت و نشانه توفیقش را بازیافت. و هدف وی را پیش از بیان دریافت. یعقوب را به مهر و شادی پذیرفت او را عزت بسیار کرد.

به همین جهت چون یعقوب خود را به لابلان معرفی کرد و بلافاصله از راحیل خواستگاری کرده لابلان به شادمانی تقاضایش را پذیرفت ولی به او گفت به جای مهر دخترش باید که داماد هفت سال برای او چوپانی کند.

یعقوب پذیرفت و به خدمت مشغول شد. هفت سال تمام برای لابلان با دلسوزی و صداقت، پشتکار و جدیت کار کرد و از گله لابلان مراقبت نمود. سرانجام هفت سال به پایان آمد و یعقوب نزد لابلان رفت و پیشنهاد خود را مجدداً مطرح کرد.

لابان گفت: تو به عهد و میثاق خود نیکو عمل کردی و من نیز به عهد خود وفا می‌کنم ولی از آنجا که در میان قبیله ما رسم نیست که دختر کوچکتر زودتر از خواهر بزرگترش ازدواج کند. تو نیز یا با خواهر بزرگتر راحیل یعنی «لیا» ازدواج کن و یا هر دو خواهر را با هم به همسری برگزین.

یعقوب پذیرفت و با هر دو خواهر ازدواج کرد.

[و در شریعت آنان و در آن زمان دو خواهر را در یک زمان به عقد

ازدواج خود در آوردن حلال و مباح بود.]

□

سالها گذشت و خواب یعقوب تعبیر شد. او نه تنها از آزار برادر در امان ماند بلکه صاحب ثروت و همسر و فرزندان بیشمار شد. از لیا ده پسر آورد و از راحیل دو پسر به نامهای یوسف و بنیامین.

یعقوب از میان دوازده پسر خود، دو پسر آخرین یعنی یوسف و بنیامین را که از راحیل داشت بیش از همه دوست می‌داشت.

راحیل چون بنیامین را به دنیا آورد خود از دنیا رفت و یعقوب تمامی عشقی را که به او داشت به چندین برابر به پسران او و بویژه به یوسف منتقل کرد.

و آزمون یعقوب در وجود عشق یوسف نهفته بود.

یوسف برای یعقوب مطلق عشق بود و مهر و دلبستگی.

وقتی پسران یعقوب عشق پدر را به یوسف دیدند کینه او را به دل گرفتند و مصمم شدند که با از بین بردن یوسف تمام عشق پدر را به خود اختصاص دهند. و چنان که می‌دانیم او را به چاهی انداختند و لباس خون‌آلودش را نزد پدر آورده و گفتند که یوسف را گرگ دریده است...

آه... بلایی را که یعقوب همه عمر از آن ترسان بود، آن کین ازلی برادرکشی که با قابیل آغاز شده بود که به خاطر آن از شهر و دیار هجرت کرده و از دست برادر خود «عیسو» گریخته بود اینک در خون پسرانش می‌جوشید و استمرار آن در قصه یوسف و برخورد ستمگرانه برادرانش با او تکرار می‌شد.

بدینگونه می‌توان فهمید که از دست دادن یوسف برای یعقوب، مردی که تیغ تیز کین و حقد برادرانه را همه عمر برگوشت و پوست خود تجربه کرده بود مصیبتی تا چه حدّ تحمل‌ناپذیر بود. بدینگونه هرروز، یعقوب هزاران بار به دردناک‌ترین نحو تا پای مرگی جانکاه و اندوهی تباه پیش می‌رفت و فقط صبر و شکیبائی‌اش در برابر خداوند بود که دوباره او را به‌زندگی باز می‌گرداند.

در حالیکه همه روزه از درون می‌سوخت و خاکستر می‌شد برلبانش جز شکر و سپاس خداوند کلمه‌ای به شکوه نقش نمی‌بست. بدینگونه یعقوب در فراق یوسف آنقدر گریست و گریست تا نابینا شد.

در بعضی روایات آمده است که یکی از دلائل آزمونی که یعقوب دچارش شده به جهت خطای جزیی یا ترک اولایی از جانب وی بود. و نیز این نکته را در نظر بگیریم که هرگناه کوچک یا ترک اولایی که احتمالاً از پیغمبری سر می‌زند هرگز به معنی و مفهوم گناهی تباه و عصیان و طغیان نیست بلکه دست‌آویزی مقدّر برای کسب رحمت و فضیلتی برتر و دیگر است. به عبارت دیگر هرترک اولایی مقدمه آزمونی است و هرآزمونی دریچه‌گشایش معرفت و رحمتی عظیم و بیکران. هرآزمونی کوره رنجی است که در آن ناصافی و ناخالصی‌ها سوخته و گداخته و پالوده می‌شود و موجود مکرمی که مبتلای آن شده، از درون آن خالص و مطهّر و صافی‌تر بیرون می‌آید. و همه وجودش حضور و فنا در کانون علم و معرفت محض و مطلق گشته و در آن و با آن یگانه می‌گردد.

و درباره ترک اولای یعقوب چنین روایت کرده‌اند که: یعقوب همه روزه دستور می‌داد گوسفندی از گله‌اش را بکشند و بپزند و خوراک تهیه شده از آن را به گرسنگان و نیازمندان دهند. روزی نیازمندی پارسا و روزه‌داری که بیگانه دیار یعقوب بود، مردی ارجمند که نزد خداوند ارج و مقامی بلند داشت هنگام افطار، شب جمعه کنار خانه یعقوب آمده و چیزی خواست. به او ندادند. یعنی یعقوب خود خبر نداشت، بلکه خدمتگزاران چنین کردند. مرد روزه‌دار چندین بار تکرار کرد اما به سخنش گوش ندادند و او محروم و ناامید بازماند. برگشت و آن شب را گرسنه تا صبح به سر کرد. در حالیکه خاندان یعقوب سیر خوابیده بودند و اضافه طعامشان هم باقیمانده بود. آن مرد شکایت به خدا برد. خداوند به یعقوب در صبح آن شب وحی کرد که بنده مراد کردی. اینک بدان که تو و اهل خانه تو مستحق کیفر و عذاب من شدیدی. چرا که محبوب‌ترین خلق من اوست که اطعام فقرا کند و آنها را نزدیک به خود راه داده، رفق و مدارا پیشه کرده و به حسن قبول منزل دهد. تو بنده خاص مرا با چشم‌گریان و گرسنه رد کردی. شکایت تو را به من کرد در حالیکه خود شما همه سیر بودید. البته تو را عقوبت خواهم کرد. تو و اولادت هدف تیرهای بلایا خواهید بود. هان ای یعقوب مهیا باشید و صبر نمائید...

شگفتا، غیرت الهی را در این داستان بنگریم. گرسنگی رهگذری بیگانه را بر یعقوب نمی‌بخشد... یعقوبی که اصلاً نمی‌داند چنین کسی بردر خانه‌اش آمده است. اما مگر خدا می‌پذیرد که پیامبر و رهبر جامعه‌اش رحیم‌ترین و آگاه‌ترین شخص بر احوال تمامی مردمش

نباشد... پیامبر و رهبر در جامعه الهی مسئول است. او حق خفتن و بی خبری از خلق را ندارد. باید همه جا سر بکشد تا در میانه مردمش مبادا غریبی رهگذر، گرسنه و بینوائی دربدر مانده باشد. باید همواره بر احوال اطرافیان و خدمتگزاران خویش بینا باشد که مبادا کسی را به ستم از او دور و مهجور کنند. بدینسان خدا یعقوب را کیفر می‌کند. و به خاطر ترک اولائی که به راستی امکان دارد از هر پیامبر پاکی سر بزنند - زیرا آدمی به هر حال و همواره نمی‌تواند مسئول رفتار اطرافیان خود باشد - جگرپاره‌اش یوسف را به کیفر این گناه ناکرده از او می‌گیرد و سالیان دراز مبتلای مصیبت فراقش می‌کند، تا آدمیان بدانند هر چند در نظر یعقوب فرزند دلبندهش بدان حد عزیز است، در نظر خداوند نیز - مردی گرسنه، پارسا و بی‌نوا از یوسف پیامبر کوچکتر و بی‌ارزش‌تر و ناعزیزتر نیست.

چون یعقوب یوسف را از دست داد، دیوانه‌وار در فراق وی می‌گریست و همواره نام او را بر زبان داشت اما از سوی خدا به او امر شد هرگز شکایت به غیر خدا مکن و دیگر نام یوسف را بر زبان نیاور. یعقوب نیز چنین می‌کرد. از آن پس جرأت ذکر نام یوسف را نداشت. موج آرزو و اشتیاق می‌آمد و زورق شکسته و بندگانسته دلش را از جا می‌ربود... اما او صبر می‌کرد و شکوه نمی‌نمود... دیگر حتی جای گلایه و کمترین شکوه‌ای نیز نبود... زیرا این مقدر الهی بود. تا اینکه دلش بی‌طاقت شد و هجران از پای درش آورد. این اواخر از شدت اشتیاق کارش این شده بود که اغلب می‌آمد و سر راهی ایستاده گوش به سخن مردم می‌داد... شاید در میان آنان کسی باشد و

ذکر سخنی از قصه او کند و بدینسان نام یوسف را بر زبان آورد. تا او - از زبان غیر - نام یوسف گرامی و دلبندهش را به گوش بشنود. اما خداوند به همین مقدار نیز براو نبخشود و امتحانش را سخت‌تر گردانید. مأمور شد به کنجی برود که اسم یوسف را نشنود تا تمامی توجه او به سوی حق باشد.

□

و یعقوب بر آن همه محنت تحمل ناپذیر صبر کرد و هرگز برهیچکس شکایتی ننمود و از این محنت تحمل ناپذیر لب به گلایه‌ای نگشود.

اما از درون می‌سوخت و از عمق دل و دیده و باطن جان محنت کشیده می‌گریست. آنگاه مدتها بعد درهای رحمت و عنایت الهی براو گشوده شد و سرانجام پس از گذشت سالهای طولانی فراق وقتی خبر زنده بودن یوسف، قطعی و محقق گردید و پیراهن یوسف را که در واقع پیام عشق بود به او رسانند، چشمانش از برکت مهر و پرتو عشق بینا شده فروغ زندگی یافت.

و او نیز از این آزمون سخت و دشوار سربلند و پیروزمند بیرون آمد.

يوسف

اَنّی رایت احد عشر کوکباً و  
الشَّمس و القمر رایتهم لی ساجدین  
به راستی در خواب دیدم،  
یازده ستاره و خورشید و ماه مرا  
سجده می‌کنند.<sup>۱</sup>

□

به ناگاه خود را در قعر چاهی عمیق و ظلمانی محبوس دید.  
وحشت و اندوه سراپایش را در برگرفت. هراسان و غمزده  
نمی‌دانست چه باید بکند. یوسف، سرش را از اندوه برسینه فرود  
آورد و از مصیبت و غم لرزید. گناهِش چه بود که برادرانش چنین  
بلایی را بر سرش آورده‌اند. نمی‌دانست. در آغاز اندیشید که برادرانش  
با او شوخی و بازی می‌کنند. اما بعد که قصدشان را دانست التماس  
کرده گفت: به خاطر خدا با من چنین نکنید. آخر در حق شما چه بدی  
کردم که می‌خواهید مرا بکشید.  
و اما بعد که به چهره مصمم و پرکینه آنان نگریست تسلیم شده و



خود را به دست سرنوشت خویش سپرده و در یک لحظه دریافت در کام مرگ و نیستی فرومی‌رود.

و اکنون موقعیت خویش را درمی‌یافت. همه جا تاریک بود. چشمانش جز روزه دور نور که اعماق چاه و زندان وحشتش را می‌نمود نمی‌دید و این بیشتر برهراشش می‌افزود. در عمق ادبار و تنهایی خویش ناگهان جرقه‌ای در ذهنش درخشید و قلبش را روشن ساخت. بی‌اراده یاد خوابی افتاد که چندی پیش دیده بود و تعبیر آن را از پدر خواسته بود.

روزی نزد پدر محبوب و گرامی خود رفته و زانویش را در برگرفته و به او گفته بود:

- پدرجانم در خواب دیدم که یازده ستاره، با خورشید و ماه سجده‌ام می‌کنند.

و پدرش نگاهی از سر مهر و حیرت براو افکنده و گفته بود: «عزیز دلم، پسرک دلبندم رویای خویش را پیش خود نگهدار و از این راز با هیچکس سخن مگو. زیرا ممکن است بر تو مکر و (حسد) روا دارند زیرا همانا شیطان برای آدمی دشمنی آشکار است»<sup>۱</sup>. آری به خصوص به برادرانت هیچ نگو که تعبیر خواب تو چنین است: زود باشد که در مقام الهی و قرب حضرت پادشاهی به چنان درجه بلند و مقام رفیعی برسی که همه برادران در برابرت به سجده افتاده و تکریمت کنند.

۱- قَالَ يَا بُنَيَّ لَا تَقْصُصْ رُؤْيَاكَ عَلَىٰ إِخْوَتِكَ فَيَكِيدُوا لَكَ كَيْدًا إِنَّ الشَّيْطَانَ لِلْإِنْسَانِ عَدُوٌّ مُّبِينٌ \* سورة يوسف آیه ۵.

اما اگر از آینده تو آگاه گردند و اوج رفعت مقام و سرنوشت تو را بدانند. برکینه و حسدشان نسبت به تو افزوده شده و درصدد نابودی‌ات برخواهند آمد... زنهار خوابت را با برادرانت مگو...

پسر اینک با خود اندیشید: چگونه است که آن چنان خواب شیرینی نتیجه‌ای این چنین دردبار و تعبیری این چنین دهشتناک داشته است. سرنوشتی تلخ که بی‌آنکه کسی از پرتگاه فنای او اطلاعی داشته باشد باید در تنهایی و بی‌کسی محض و در قعر این چاه ویل ظلمت، وحشتناک و غریب بمیرد؟

اما دمی بعد نیز اندیشید: آنچه پدر گفت چه می‌شود. آخر نه اینکه پدرم یعقوب پیامبر خداست؟ هرگز سخنی به گزاف و دروغ نگفته و نمی‌گوید. آری بی‌شک حکمت و مصلحتی در تمامی این قضایا نهفته است، بی‌شک این چاه ظلمانی به‌رگه‌های زلال روشنایی و بهجتی خواهد رسید، و چاه امروزم به‌جای فردا تبدیل خواهد شد.

گویی این وحی درونی، الهامی آسمانی بود که در دلش پرتو افکند و تمام رنج‌ها و آلام او را به امید و شادی بدل کرد.

دلش آرام گرفت و به امید رحمت پروردگار خویش آسوده ماند. در این لحظه همه‌مه و صداهائی گنگ از دور به گوشش رسید. آن بیرون خبری بود. کاروانی تازه از راه رسیده و در طلب یافتن آب بر سر چاه آمده بود.

دلو را انداختند تا از چاه آب بکشند. یوسف ریسمان را برکمر خود بست و در درون دلو و همراه آن از چاه همچون ماه برآمد.

کاروانیان، کودکی دیدند، گلگون‌چهر، و برسان مهتاب و ستاره و

مهر... آکنده و پرتلؤلؤ تمامی انوار لطافت و خوبی، صفا و محجوبی... سراپایش چون باغ بهاری سالم و شاداب، زیبا و خوشاب... زیبایی ای که آدمی را به حیرت می افکند. زیبایی ای و رای زیبایی های زمینی که آدمی دیده است. زیبایی ای نه از نوع زیبایی بشری. تو گویی چهره خرم و شکوهمندش پرتو هزاران باغ اردیبهشتی و طلعت هزاران مرغزار بهشتی را داشت.

قَالَ يَا بُشْرَىٰ هَذَا غُلَامٌ وَأَسْرُوهُ بَضَاعَةً وَاللَّهُ عَلِيمٌ بِمَا يَعْمَلُونَ

گفتند چه شگفت، این پسری است و بشارت بر ما. این کالای گرانبهایی است و پنهانش داشتند. و خداوند به آنچه که می کردند آگاه تر است.

اما برادران که فردا برای واری امر یوسف آمده بودند که چه بر سر او آمده است تا کاروانی را دیدند که بر بالای چاه آمده و یوسف را از چاه برکشیده است به کاروانیان گفتند این برده ماست و برای آنکه به زعم خود از شر او آسوده شوند و کاروانیان او را به سرزمین های دوردست برند، به قیمت بسیار ارزان یوسف را فروختند.<sup>۱</sup>

کاروانیان از به دست آوردن چنین غنیمت ارزشمندی و گنجینه ارجمندی شادمان شده به یکدیگر بشارت دادند. تصمیم گرفتند او را با خود به مصر برده، به بهایی هنگفت به ثروتمندان شهر به عنوان برده بفروشدند. اما پسرک، در تمام طول راه در فراق پدر و خانه و کاشانه

۱- وَ شَرَوْهُ بِبَيْعٍ بَخْسٍ دَرَاهِمٍ مَعْدُودَةٍ وَ كَانُوا فِيهِ مِنَ الظَّالِمِينَ \* سوره یوسف آیه ۲۰.

گریست. میرکاروان فرآمد از شدت خشم سیلی ای بیرحمانه بر صورتش نواخته خاموشش کرد...

اینک چه بر سر یوسف می آمد. یوسفی که تا چندی پیش روشنی چشم پدر خویش و نازپرورده خانواده محبت کیش بود. گل سرسبد برادران و مورد مهر و توجه مادر که خاله اش نیز بود؛ زیرا در کودکی مادرش را از دست داده بود. چشم و چراغ جان پدر، پدری که به او عشق می ورزید و دمی از خود دورش نمی کرد... چنین نازپرورده ای را می بردند که در شهری غریب، دور از یار و دیار به بردگی بفروشدند.

□

یعقوب از آغاز نیز چندان به پسران خود اعتماد نداشت و بر کردار و رفتارشان خوش بین نبود و همیشه در برابر تقاضای آنان که به اصرار می خواستند یوسف را از پیش چشمانش دور کرده و با خود به صحرا به بازی و تفریح ببرند مقاومت می کرد و محزونانه می گفت: «بیم آن دارم که به بازی و کار مشغول شوید و ناگاه از جانی گرگ حمله کرده و او را بدرّد.»<sup>۱</sup>

ولی آنان پافشاری کرده و به او اطمینان می دادند که از یوسف همچون نور چشمان و دل و جان خود محافظت کنند و او را در برابر هر خطری حفظ نمایند. «به او گفتند چگونه با آنکه ما مردانی نیرومند هستیم گرگ او را بدرّد، در آن صورت ما مردانی بس ضعیف و

۱- قَالَ إِنِّي لَخِئْتُنِي أَنْ تَذْهَبُوا بِهِ وَ أَخَافُ أَنْ يَأْكُلَهُ الذَّبَّابُ وَ أَنْتُمْ عَنْهُ غَافِلُونَ \* سوره یوسف آیه ۱۳.

زیانکاریم.»<sup>۱</sup>

سرانجام پدر با بی میلی و هراس بسیار تن به این کار داد و پذیرفت. او را همراه دیگر پسرانش روانه صحرا کرد ولی همچنان در عمق جان خود نگران بود.

اینک از وقت بازگشت هرروزه پسرانش می گذشت. دیر کرده بودند. پدر پیر سخت به تشویش افتاده بود و مدام تا گذرگاه هرروزه شان می رفت و باز می گشت و به جاده چشم می دوخت. سرانجام شباهنگام پسرانش از دور پیدا شدند... پیشتر و پیشتر آمدند ولی هرچه دقت کرد یوسف را در میان آنان ندید. «پسرانش می آمدند [و از سر تزویر و ریا نوحه کرده] و زاری می نمودند و می گفتند:

از آنچه می ترسیدی به سرمان آمد. «ای پدر زمانی که سرگرم بازی بودیم و یوسف نیز به نگهبانی کالاهایمان مشغول بود ناگهان گرگ از کمینگاه درآمد و براو حمله برد و او را درید. و آنگاه لباس خون آلود او را به پدرشان داده گفتند: این پیراهن دریده و خون آلود اوست. [یعقوب به شنیدن خبر بیهوش نقش زمین شد، چون به هوش آمد] به اندوه و درد چنین نالید: ای درد و اندوه بریوسف من، ای تأسف و دریغ بریوسف من، با برادر خود چه کردید و نفستان چه فریبی را بر شما بیاراست؟ برغمش صبر می کنم و شکوه ام را برخدا می برم و از او در شکیبایی یاری می جویم...»<sup>۲</sup>

آری، مرد داغدیده چاره ای جز صبر و تمکین نداشت. یقین داشت که پسرانش دروغ می گویند ولی در برابر آنان سکوت و سکون گزید. به همین جهت با وجود کوهی از غم و اندوه برقلب و شان هایش سربه سجده نهاده یکبار دیگر گفت:

پروردگارا در برابر این مصیبت صبر پیشه خواهم کرد و از تو مدد خواهم جست. پروردگارا در برابر مشیت تو تسلیم و صبور و شکیب و شکور خواهم ماند.

□

کاروان به مصر وارد شد و در آنجا یوسف را آراستند. جامه زیبا و فاخری برتنش کردند و به رسم و فروش بردگان زیبا و ارزشمند، بارگاه و جایگاهی از چوب گران قیمت آبنوس برایش به پا کردند و یوسف را همچون عرضه درّی گرانبها در درجی پرزینت و زیور برای فروش نشانند.

به راستی که زیبایی جمال چهره بی نظیر او چشم هر بیننده ای را خیره می کرد. چشمان سیاه معصوم و غزالگونش در سایه مژگانهای بلند، با نگاهی زلال، تابناک و عمیق می درخشید. ابروان کمانی و پرش، همچو هلال ماه نو و یا چونان تیغ برکشیده، گونه هایش لطیف تر از گلبرگ غنچه سحری. لب لعل عقیق گونش چون درج گهر،

فَأَكَلَهُ الذُّبُّ وَمَا أَنْتَ بِمُؤْمِنٍ لَنَا وَلَوْ كُنَّا صَادِقِينَ \* وَجَاءُوا عَلَى قَمِيصِهِ بِدَمٍ كَذِبٍ قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا فَصَبِرْ جَمِيلًا وَاللَّهُ الْمُسْتَعَانُ عَلَى مَا تَصِفُونَ \* سوره یوسف آیات ۱۶ تا ۱۸.

۱- قَالُوا لَئِنْ أَكَلَهُ الذُّبُّ وَنَحْنُ عُصْبَةٌ إِنَّآ إِذآ لَخَاسِرُونَ \* سوره یوسف آیه ۱۴.  
۲- وَجَاءُوا آبَاهُمْ عِشَاءً يَبْكُونَ \* قَالُوا يَا أَبَانَا إِنَّا ذَهَبْنَا نَسْتَبِقُ وَتَرَكْنَا يُوسُفَ عِنْدَ مَتَاعِنَا

دندانهای مرواریدگونش را پوشیده. گیسوان حلقه حلقه و همچون سنبله بنفشه و حشی اش برگردن چون نقره خامش فروریخته... پرتو و عطر اندامش هریبنده را سرمست می کرد... زیبایی برسر زیبایی در سراپای اندامش موج می زد.

از دحام جمعیت که برای تماشای این موجود وصف ناپذیر، که می گفتند از صد سهم زیبایی بشری، نود و نه سهم آن را یک تنه تصاحب کرده است به حدی بود که زن و مرد زیر سم اسبها می ماندند و دست و پایشان می شکست. بازار غوغایی تماشا و عرضه و فروش وی شگفت انگیز بود.

برای خرید یوسف مشتریان وارد معامله شدند. هر لحظه نرخ بالا و بالاتر می رفت بدان حد که زنی حاضر شد هم وزن او طلا، مشک، مروارید و سایر جواهرات دهد. ولی برده فروش راضی نشد. سرانجام عزیز مصر هرچه او خواست به بهائی بالاتر از آن زن در ازای یوسف به او بخشید و یوسف را از او خرید.

عزیز مصر همسری داشت بسیار زیبا به نام زلیخا که او را بی نهایت دوست می داشت. و از آنجا که آن دو فرزندی نداشتند، یوسف را نزد زلیخا برد و به او گفت: این پسر را برای تو خریدم. ولی بدان که او یک برده معمولی نیست و آثار بزرگی، عظمت و شوکت از سر و روی او هویدا است. او را نیک تربیت کن و به کارهای سخت و امदार. شاید روزی جای خالی فرزند را برای ما پر کند.<sup>۱</sup>

زلیخا یوسف را تحت حمایت خود گرفت و به تربیتش همت گماشت. یوسف روز به روز زیباتر و شکفته تر و کامل تر می شد و علاوه بر زیبایی ظاهری از آن چنان کمال معنوی و فضیلت اخلاقی و مناعت طبع و سرشاری محبت و عظمت روح و سخای وجود و والائی همت و صدق و عفت و بخشایش و کرامت برخوردار بود که زلیخا را به سختی شیفته خود می کرد. پیش چشم زلیخا و برابر نظر او، همچون گلی که باغبانی کمر همت به تربیتش بگمارد، روز به روز شکفته تر و پر بارتر و زیباتر می شد... زن می دیدش و در اندرون خویش از شکوفایی چنین موجود ناز پرورده ای که خود باغبان جمال جانش بود آه می کشید.

تمام زندگی و هستی زلیخا را اندیشه یوسف پر می کرد... هر کجا می رفت یوسف را می دید. به هرچه فکر می کرد یوسف در خیالش مجسم می شد. و به ناگهان این زن تنها و زیبا دریافت که از همان اولین لحظه دیدار این پسرک دهساله که اینک مردی جوان، برومند و توانا شده است عاشق و شیفته و واله او بوده است. بدینسان عشق یوسف شب و روز، حضر و سفر، جمعیت و تنهایی و خواب و بیداری او را از خود می انباشت.

□

درباره داستان یوسف و زلیخا، مفسران، مورخان، عارفان و بویژه

كَذَلِكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ فِي الْأَرْضِ وَلِنُعَلِّمَهُ مِن تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ وَاللَّهُ غَالِبٌ عَلَى أَمْرِهِ وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ \* سوره یوسف آیه ۲۱.

۱- وَقَالَ الَّذِي اشْتَرَاهُ مِن مِّصْرَ لِامْرَأَتِهِ أَكْرِمِي عَسَىٰ أَن يَنْفَعَنَا أَوْ نَتَّخِذَهُ وَلَدًا وَ

شاعران قصه‌سرایی‌های بسیار کرده و آثار ارزشمند بیشماری پدید آورده‌اند... چندان که نمی‌توان دریافت آیا ریشه بسیاری از مطالبی که نگاشته‌اند صددرصد منطبق با حقایق است و یا صرفاً زاده طبع خیالپردازانی است که در کارگاه تفکر هنرآفرین خویش - چنانکه از طبع خلّاقه آدمی برمی‌آید - بدان‌ها افزوده و تاریخ را با آرایه‌ها و آذین‌های هنری خویش به افسانه تبدیل کرده و از این رهنورد گنجینه ادبیات را پدید آورده‌اند. باری هرچه هست بسیاری از این قصه‌ها بسی دل‌انگیز، خیال‌پرور و روح‌نوازاند. به‌طور نمونه جامی شاعر عارف ایرانی در مثنوی یوسف و زلیخا، قصه زلیخا را به خیال‌انگیزی تمام بدینگونه وصف کرده است:<sup>۱</sup>

وی می‌گوید در سرزمین زیبا و بهشت‌آسای دمشق، فرمانروا و سالاری به نام «طیموس» زندگی می‌کرد که دختری به نام زلیخا داشت. دختر ملکه زیبایی و وجاهت عصر بود. در دلبری و حسن و جمال همتائی نداشت. گوهر فروزان گنجینه پدر و اختر تابان کاخ پادشاهی بود. چهره‌اش باغ بهشت بود و موی سمن‌سایش از فرط نکهت عنبرسرسشت. شبی دختر مه‌پیکر زیبا و دلارا در خواب دید که در قصر خویش نشست و آرمیده است که ناگاه مردی جوان و بسیار خوب‌رو که چشم هیچ بیننده همتای زیبایی جمالش را ندیده براو وارد شد. این

مرد جوان، زیبایی را از حد برده بود. همه نور و جمال، حسن و کمال بود. توگویی در زیبایی و رعنائی، برتری و والائی به‌فرشته و ملکی کریم می‌مانست. قامتی داشت چونان شمشاد، بل سرو آزاد، زلفی سیاه و شبق‌گون چونان زنجیر، زنجیری که دل و جان، عقل و ایمان زلیخا را به تار خود بسته و اسیر کرد. چهره‌ای چنان دلربا که خرمن صبوری زلیخا را به آتش فناکشید... در آن جمال سراسر نور نگاه کرد و به تمامی دل و جان عاشقش گفت و چون از او، از نام و کام و کار و بار و جاه و مقامش پرسید، از جانب او فقط کلمه «مصر» را شنید و این چنین دلبر حسن ناگاه از نظرش ناپدید شد.

زلیخا از خواب پرید و به دریای بهت و فکرت فرورفت. تأثیر آن جمال چنان جانش را از خود گرانبار کرد که آن رؤیا از هر حادثه واقعی برایش حقیقی‌تر و واقعی‌تر می‌نمود. چنان افتاد: که یوسفی را که در خواب دیده بود، از آن پس از هر چهره دیگری بهتر و برتر می‌شناخت... گویی آن کس را که در رؤیا دیده همه عمر می‌شناخته و همه عمر دل‌بسته او بوده است. از آن پس به اندیشه او فرورفت و لحظه‌ای از فکر آن محبوب شیرین کار غافل نشد. شب همه شب به آرزوی دیدار وی سر بر بستر می‌نهاد و بیش از هر چیز همزانوی خواب و جهان رویا می‌شد تا مگر او را ببیند... اما هزاران دریغ...

روزگاران بسیاری به سر آمد و دیگر آن جمال اعجاز و آن چهره برتر عشق و مروارید مکنون راز را ندید. شب و روز در اندیشه او بود و

۱- و نیز توضیحاً بیافزایم که جامی نیز متن قصه خود را از کتاب «جامع السّتين لِلطّائف البساتین» احمد بن محمد بن زید طوسی که تفسیر سوره یوسف و قصه او به‌ثری دلکش و عارفانه است برگرفته است.

با خیالش راز و نیازها داشت<sup>۱</sup>

و با آنکه تاکنون خواستگاران بیشمار و چهره‌های خوب عالیمقام داشت به‌هیچکدامشان پاسخ نمی‌گفت. از آن پس همواره آرزوی خواب داشت. جهان رؤیا برایش واقعی‌تر و امیدبخش‌تر از عالم بیداری می‌نمود. ای کاش دیگر همواره از این جهان به‌در نمی‌آمد. می‌خفت و یا آن محبوب خویش را می‌دید و یا از غم چنین فراقی که تاب مقاومت در برابرش را نداشت وداع این جهان می‌گفت...

آه خداوندا غم دلش را با که گوید؟ که عاشق چهره یک رؤیا شده و دل بسته یک امید واهی گشته بود.

اما آن جوان چنان به‌او نگریسته و در کنه نگاهش به‌او امید داده بود که آن نگاه از همه عالم برای وی برتر و حقیقی‌تر می‌نمود. دیگر دل و روح دیدار هیچ کس را نداشت. پدرش که از این افسرده حالی و به‌ویژه ماجرای رد کردن همه خواستگاران به‌شگفتی افتاده بود،

۱- جامی شرح راز و نیاز شبانه و نجویهای عاشقانه زلیخا را با دلبر ناشناخته خویش به‌زیبائی تمام و اینگونه قدرتمندانه، شورانگیز و سحرآمیز بیان کرده است:

دلم بردی و نام خود نگفتی	نشانی از مقام خود نگفتی
تو ای پاکیزه گوهر از چه کانی	که از تو دارم این گوهرفشانی
اگر شاهی تو را آخر چه نام است	اگر ماهی تو را منزل کدام است
مبادا هیچکس چون من گرفتار	که نه دل دارم اندر بر نه دلدار
خیالت دیدم و بریود خوابم	گشاد از دیده و دل خون نابم
گلی بودم به‌گلزار جوانی	تر و تازه چو آب زندگانی
نه برسر هرگز بادوی وزیده	نه در پا هرگز خاری خلیده
به‌یک عشوه مرا برباد دادی	هزارم خار در بستر نهادی

روزی با او سخن گفت و علت امتناع بی‌دلیلش را جویا گشت. زلیخا پاسخ گفت: هیچکس را دوست ندارم. دیگر به‌هیچ کس دل بسته نیستم. نه جوانان رومی را طالبم و نه شامی... فقط عاشق سرزمین مصرم و تو ای پدر اگر مرا به‌خواستگاری از مردم مصر شوهر دهی حتماً می‌پذیرم. پدر چون چنین شنید به‌اندیشه فرورفت. حال که جز مردی مصری را طلب نمی‌کرد، چهره‌گرانمایه و مقتدری را در مصر می‌شناخت که گنجینه‌دار خزاین مصر بود. مردی سالار و کامکار. نامه‌ای به‌او نوشت و به‌شایسته‌ترین توصیف، ظرافت بیانی و حسن معانی منویات خویش را بر عزیز مصر آشکار نموده و براو شرح داد که مرا در خزاین شاهی مرواریدی بی‌همتا و زیباترین جواهر دنیا است، دختری در حسن و خوبی شهره آفاق... که جز تو مردی را شایسته و بایسته چنین گنجینه کریم و جواهر عظیمی ندیدم... پاسخ عزیز مصر، با هدایای بسیار، و نیز موکبی از هزاران غلام و کنیز به‌دمشق رسید. همچنین نامه‌ای که در آن نامه نگاشته بود، به‌جهت کارهای کشوری و امور دربار خود شخصاً برای بردن عروس زیبایش نمی‌تواند به‌دمشق آید... عذرخواهی بسیار می‌کرد و این چنین به‌مهر و سپاس از پدر زلیخا تقاضا می‌نمود که عروس نازینش را با این کاروان مهر و قافله عشق و ادب راهی مصر کند.

و بدینگونه کاروان آرزوی زلیخا رو به‌سوی مصر نهاد. او در درون کجاوه خویش نشسته بود و هرگامی را که شتران به‌سوی مقصد پیشتر و پیشتر برمی‌داشتند دلش فرومی‌ریخت. گرفتار هزاران امید، سودا، دهشت، شادی، شوق، انتظار، و هیبت لحظه‌های وصال بود. آیا

محبوب گرامی خویش را چگونه خواهد دید. چگونه به پیشبازش خواهد آمد. چگونه ماجرای عشق رؤیائی خویش را به او بگوید... دلش از بیقراری و التهاب می‌گداخت. چون به سرزمین مصر رسیدند دیگر قرار از کف داد. دایه همراهش بود و هر لحظه در برابر ترسهای واقعی و واهی تسلاش می‌داد...

سرانجام ساعتی دیگر داماد، در موکب همایونی خویش نزدیک آمد و به پیشباز قافله رسید... زلیخا در کجاوه نشسته بود تا مردم آن دست گرامی بالا رود، پرده کجاوه را بگیرد، و چهره دلارای خویش را براو بنماید... و از آن سو داماد نیز لحظه شماری می‌کرد که تا کی آن چهره دلربای زیبا را ببیند...

زلیخا صدای سم اسبان را شنید. قلبش از شور و شوق و وحشت می‌گداخت. تمامی تنش، تمامی حواسش امید و شوق، و دهشت و انتظار بود. ناگاه دستی پرده کجاوه را برگرفت و برچهره زلیخا نگریست. عزیز مصر بود که عروس خویش را چون ماه شب بدر، برافق زیبائی و اوج جمال می‌دید... و در این لحظه زلیخا آه کشید... از سر درد و حیرت... آه که این چهره، چهره این مرد که شوهرش گشته بود، آن چهره رویائی او نبود. اما نفس در سینه حبس کرد و هیچ نگفت. سرپایش آتش گرفته می‌سوخت و چاره‌ای جز صبر و سکوت نبود. پس آن چهره رؤیائی چه شده بود و کجا بود. دریافت هیچ چاره‌ای جز تمکین ندارد و به هیچ وجه راه بازگشتی برایش نمانده است. دریافت در دریای توفانی مقدرات غوطه‌ور است و هرخیزابه و موجی را که براو فرود آید باید بپذیرد. دریافت باید صبوری کند.

دریافت که نباید نومید گردد و قطعاً از این ستون به آن ستون فرجی خواهد بود. دریافت که از کجا که براین پهنه گاه آرام و گاه توفانی مشیات، چنین رقم نرفته باشد که سرانجام به آن چهره رؤیائی خویش برسد. دلش به نوعی الهام الهی آرامش یافت که دیدار و همسری این مرد آستانه وصال و قرب آن چهره نور و چشمه سرور خواهد بود... رازش را در دل نهفته داشت و منتظر گردش ایام گشت... تا آنکه روزی شنید که پسرکی را در مصر آورده‌اند و به غلامی می‌فروشند...

نوشته‌اند عزیز شوهر وی که قدرت نزدیکی با زنان را نداشت - و در نتیجه او و زلیخا صاحب فرزندی نمی‌شدند به همسرگفت می‌رود این پسر را به هر قیمت که شده می‌خرد، به خانه می‌آورد و به فرزندی بزرگ می‌کنند. آن گاه به بازار آمد و برترین پیشنهادها را برای خرید یوسف داده هموزن یوسف، یک بار طلا، یک بار مشک، یک بار مروارید، یک بار نقره و یک بار بهترین پارچه ابریشم و پرنیان را به مالک یوسف داد. یعنی یوسف را پنج بار در ترازو نشانند و هموزنش این کالاهای گرانبها را به مالک او دادند و این چنین، عزیز، یوسف را به خانه آورد و تقدیم زلیخا کرد. زلیخا به محض آنکه او را دید در نهان آه کشید. وه که او بود، همو بود، همان چهره رویائی گمشده‌اش که به آرزو و به بوی او این همه راه آمده بود. منتهی این چهره، چهره کودکانه آن دلدار بود. آن چهره‌ای که در خواب دیده بود چهره جوان این بچه بود... دریافت باید صبر کند و به انتظار بماند. همو بود. همان محبوب گمشده. زلیخا رازش را نهان داشت و به هیچ کس هیچ نگفت. بدینسان از همان لحظه اول دل به او سپرد و محبتش

را به جان خریدید... آری غم او در قلبش چنان ریشه‌های عمیق تنیده بود که همگام با رشد یوسف آن عشق نیز بزرگ و بزرگتر، ژرف‌تر و شگرف‌تر می‌شد، تا جایی که دیگر ظرف شیدایی او لبریز شد و به رسوائی زد و بارکوه‌آسا، سنگین و سهمگین عشق از حد تحمل برو دوش نازنین و چون برگ گلش گذشت و مخفی کردن این راز و شعله‌ای که از گریبانش برمی‌زد و سراپایش را می‌سوخت ناممکن گشت.

باری اینک یوسف جوانی گشته بود در اوج شکوفائی و تمامی جلوه و جمال جوانمردی. اما در مقابل شور سرکش و عشق آتشین زلیخا، او همواره پرتقرار، فکور و سخت‌خویشتن‌دار بود. به جهت تقوا و طمأنینه الهی سخت آرام و همواره شکفته و پدram بود. کمترین توجهی به عشق جسمانی زلیخا و تلاشی که برای ربودن دل او می‌کرد نداشت. با آنکه قلب و روحی همه لطف و بخشاینده، مهر و تابندگی داشت در برابر زن زیبا چونان تندیزی از آهن و پولاد می‌نمود این برای زلیخای دلداده به هیچ وجه تحمل‌پذیر نمی‌نمود.

زن بینوا هرچه بیشتر می‌کوشید کمتر راه به جایی می‌برد. به خود می‌گفت: شمع و چراغ جانم را به کاشانه بیگانه نخواهم داد. گلی را که با خون دل پروردم به تاراج گلچین بیگانه نخواهم داد. باید از آن من باشد و یا پرپریش خواهم کرد...

یک روز که دیگر تاب تحمل دوری و بی‌اعتنایی یوسف را نداشت او را به سرای خود فراخواند. خوابگاه زلیخا هفت اتاق تو در تو داشت که هر یک به رنگی از طلا و نقره و انواع جواهرات؛ قوس و قزح

آسمانی رنگهای گونه‌گون مزین بود. خوابگاهی آنسان مجلل که در خور بانوی عزیز مصر باشد...

زلیخا که اینک از شدت سرمستی و شیفتگی عشق، موقعیت و مقام خود و همسرش را به فراموشی سپرده بود در نهایت دقت و زیبایی خود را آراسته و آنقدر زیبا شده بود که در آن پرنیان لطیف و نازک به فرشته‌ای از نور و بها، لطف و صفا سرشته، می‌مانست.

یوسف از روی ادب و به جهت اطاعت امر، وارد خانه شد و در کمال شگفتی پی به قصد زلیخا برد. چون زلیخا در را بست و میان او و در حایل شد، دریافت در دامی افتاده که امکان نجات و رهایی از آن به این آسانی‌ها میسر نیست. کوشید با زن دلداده و شیفته به سکون و محبت، ادب و صداقت سخن بگوید و در برابر خواهش‌های دل پرشور و شعله‌ور او با برهان و استدلال مقاومت کند و نعمت‌ها و رحمت‌ها و الطاف و محبت‌هایی را که عزیز مصر در حق هردویشان روا داشته یادآور زلیخا نماید... اما در برابر آتش سوزان عشق که همچون کوره‌ای می‌گداخت و زبانه می‌کشید دیوار پنبه‌ای برهان و پرنیان بیان وی چه مقاومتی می‌توانست داشته باشد؟ نمونه‌ای از دل‌باختگی و شیدایی زن دیوانه این بود که یوسف می‌گفت: چگونه انتظار داری من به آقا، سرور و ولی نعمت خود که تو همسر او بی‌وفائی کنم و جنایت خیانت روا دارم و زلیخا که در این میان فقط صدای شیفتگی و نجوای سودایی و بی‌ترحم عشق خود را می‌شنید جواب می‌داد: عزیز من، کافی است فقط تو اراده کنی و آری بگوئی تا او را بکشیم... همه هستی‌ام را فدای تو می‌کنم. آری اگر تو بخواهی



عزیز را از سر راه برخوادم داشت و تو را بر سریر ملک خواهم نشاند. یوسف حیرت زده این نوع پاسخ می‌گفت: حتی اگر از این جهت نیز مدیون کسی نبودم و از خیانت به آقای خود نمی‌ترسیدم و مرهون این همه لطفش نبودم باز در برابر خداوندی که بینا و شنوای رفتار و کردار تمامی بندگان است هرگز تن به چنین گناهی نمی‌آلودم. بس کن ای زلیخا و هیچ می‌دانی که چه می‌گویی؟

اما زلیخا او را در آغوش گرفته، و همچون غرقی که در کام مرگ و نابودی به آخرین تخته پاره نجات جسم خود می‌آویزد، در گردنش می‌آویخت. همه غرور، زیبایی، شکوه و رعنائی و افزون بر همه، وقار و شوکت ملکه وارث را به پای معبود محبوب، یوسف خوب خود ریخته بود. این آخرین فرصت او بود. می‌کوشید به هر قیمتی که هست او را از آن خود کند. در یک لحظه قلب یوسف از عشق و تمنا فرو ریخت و چهره‌اش گلگون شد و تمامی وجودش به سوی این زنی که همه هستی‌اش را در راه عشق او به گردباد بلا و خاکستر فنا می‌داد پر کشید.

لحظه رقت‌انگیز، عظیم، عجیب و حساسی بود. گامی با سقوط و فنا کامل خویش فاصله نداشتند. عشق و رقت و محبت قلبش را می‌فشرد و در یک لحظه ممکن بود که همه چیز را به دست سوداهای کور بشری بسپارد. ناگهان چشمانش را بست تا دیگر چیزی نبیند و خود را به تمامی روح و جان، تمنا و ایمان به خداوند بینا و توانای خود سپرد و در ته دل فریاد برداشت: بارپروردگارا... خداوندا اگر تو کمکم نکنی و به رحمت خویش به نجاتم نیایی سقوطم حتمی است.

و بدین گونه به یک حرکت خود را از میان زلیخا بیرون کشید. زلیخا بر در هفت تالار قصرش، هفت قفل زده بود که چون یوسف یکی را باز کند مانعی دیگر فراراه خویش ببیند.

یوسف با تلاشی وصف‌ناپذیر، سراسیمه و گریزان آشفته و حیران می‌کوشید قفلها را یکی پس از دیگری باز کرده و بگریزد، و تا دم مرگ تا آخرین لحظه حیات در برابر این اهریمن بی‌رحم، اما زیبای شهوت و لذت بستیزد. در این لحظه چون پرنده‌ای بی دفاع بود که به دام بلا افتاده باشد. به ویژه آنکه به جهت وحشت زدگی بیش از حد و از آنجا که از قدرت مقاومت و اغوای جسم خود نیز سخت هراسنده و بیمناک بود به ناآزمودگی و خام‌دستی اما سخت پرشتاب با قفلها ور می‌رفت و وقتش را که باید به سرعت هرچه تمام صرف رسیدن به ساحل نجاتی شود، این چنین تلف می‌کرد. قلبش به شدت می‌زد. می‌ترسید. گویی هم اکنون از شرم و آزر خدا می‌مرد. دستهایش می‌لرزید و همین امر فرارش را کندتر می‌کرد. تنها یک امید بیشتر نداشت. از وحشت و درد، درد جسم و روح قالب تهی می‌کرد و فقط در میانه آن اقیانوس نامتناهی ظلمات و شهوات به رحمت خداوند و زورق نور و نجات او تکیه داشت.

در این لحظه از جانب خداوند ندایی شنید که در درون جان و روحش چنین می‌سرود:

«هرگناهی که مرتکب شوید من ناظر و شاهد آن خواهم بود.»

یوسف یکه خورد و کمی به خود آمد و کوشید به شتاب خود را به تالاری پس از تالار دیگر رسانده چند قفل دیگر را نیز باز کند... اما

زلیخا نمی‌گذاشت و در تمام مدت در آخرین لحظه خود را به او می‌رساند، در گردنش می‌آویخت، تمنا می‌کرد، لابه می‌نمود و در صادقانه‌ترین حالت سوز و گداز، اشک حسرت و عشق و نیاز می‌ریخت و در عین حال او را با تمامی زیبایی پیکر لطیف مشک‌آمیز، شکفته و شورانگیزش به خود می‌کشید. در این لحظه توان یوسف از دست می‌رفت.

که ناگاه گویی دیواری شکافته شد و بر بالای رواق هلال، و شاید برطاق خیال برسکویی، چهره‌ای از پدرش یعقوب را به تمامی قامت برابر خود نمایان دید. یعقوب، ایستاده بود و در نهایت اندوه و شرم، حسرت و آزرمانگشت به دندان می‌گزید و می‌گفت: پسر پیامبر خدا و ارتکاب زنا؟

یوسف این بار از وحشت لرزید و با تمام قامت بر زمین غلطید.

اما زلیخا آمده، سرش را از زمین برداشته برسینه خود فشرد و در گوشش زمزمه عشق و دلدادگی می‌سرود و می‌کوشید به گونه‌ای ترسهایش را زایل کند. دلداری‌اش می‌داد و می‌گفت که هیچ نترسد و اندوهگین نباشد و کمترین واهمه‌ای نداشته باشد. زیرا او خود کفاره گناه یوسف را می‌داد و همه بار مکافاتش را به دوش خود می‌کشید و غمش را به جان خود می‌خرید و با ثروت سرشارش گناهش را باز می‌خرید و سرانجام هردوشان را نجات می‌بخشید.

صحنه عشقشان اندوهزا و غمبار، ترس‌انگیز و دهشت‌بار بود. در این تقلائی دائم بر سر راه خود، بسا اشیاء نفیس و گرانبه‌تالارهای کاخ را شکسته بودند. آری که آن صحنه عشق و شیدایی به معرکه‌ی یک

جنگ و تقلائی مرگبار و رسوائی شبیه‌تر بود. یک بار که زلیخا یوسف را در آغوش گرفته و به زور لبهای سوزانش را بر لبهای او می‌فشرد و در آن حال نگریسته و دیده بود بت بزرگشان، گویی دارد آن دو را نگاه می‌کند - بدین سان آن لحظه زن دلفریب، دوست داشتنی و مه‌پیکر برای اجتناب از دیدن خدا - شالش را از بر و دوشش برگرفته بر سر خدای سنگی افکنده بود. این صحنه چنان موجب خشم و غیرت، افسوس و حیرت یوسف شد که به غضب و نفرت فریاد برداشت: چگونه است تو از خدای ناتوان و کور سنگی‌ات شرم می‌کنی و می‌خواهی من از خداوند بینا و شنوایم آزرمانداشته باشم.

یوسف دوباره می‌گریخت و باز پشت دری قفل شده معطل می‌ماند و زلیخا یک بار دیگر او را می‌گرفت.

اما آخرین هشدار انداز از جانب خداوند به یوسف چنین بود:

«نمی‌دانی که هرکه باشی و هرچه که انجام دهی در محضر آگاهی

و بینائی منی؟»

یوسف از وحشت به‌فغان درآمد. گلویش تشنه، کامش تلخ و قلبش آتشفشان و تن و روحش دستخوش درد و عذاب سوزان بود. ولی هرچه تقلا می‌کرد نمی‌توانست خود را از میان بازوان زن زجر کشیده دردمند و زهر عشق چشیده که دیوانه‌وار در او آویخته بود برهاند، که ناگهان جبرئیل آنچنان بانگی بر او زد که از هیبت آن قلبش گوئی از وحشت باز می‌ایستاد. کوشید تمامی قدرت و توش و توان از دست رفته‌اش را در پاهای لرزانش متمرکز کرده خود را از چنگ زلیخا رهانیده و به سمت در بدود. در آن لحظه توان و همتی که او مصروف

گشایش هفت در کرده بود، آن سان عظیم و فوق طاقت بشری بود که از فتوت روح، شهامت فتوح قلعه‌هایی که پیامبران و اوصیاء الهی در گشودن دژ دشمنان و برکندن در حصن و حصار طاغیان می‌کردند کمتر نبود. او در معرکه جهاد با نفس همان را می‌کرد که بعدها فرزندان ارجمند و برومندش، داود و طالوت، سلیمان و موسی و محمد و علی در فروافکندن اهریمن خصم، جلیات‌ها و عمروین عبدودها و برکندن در قلعه خیبر از خود نشان می‌دادند.

بدینسان او آخرین قفل را باز کرد. دیگر از خطر جسته بود و به محض آن که خواست بگریزد دوباره زلیخا از پشت سر به او رسید، در تنش آویخت. جامه او را گرفت. و با دو دست محکم نگهداشته شروع به التماس و اظهار عشق کرد. اما یوسف با تمام تن دردمند و خسته خویش، آنچنان که گویی بار کوهی را با خود می‌کشد می‌دوید و زن تقریباً نیمه‌عریان را که دراو آویخته بود به دنبال خود می‌کشید و چون زلیخا در جامه‌اش چنگ افکنده بود و به هیچ وجه رهایش نمی‌کرد بدینسان پیراهنش از پشت سر تا پایین پایش بشکافت. اینکه همه هفت تالار را، هر هفت وادی آزمون و خوان بیچارگی و درماندگی را، هر هفت جبهه معرکه خون و خطر، خوف و حذر را چون جهادگری که با زخمهای خونین و جانسوز و تن و جسمی شکسته اما پیروز، پس پشت می‌نهد پشت سر گذاشته به گستره نجات رسیده بود. اما درست در این لحظه حساس که یوسف بیرون از کاخ بود و زلیخا با سر و وضعی آشفته و پریشان در آستانه در، پشت سرش رسیده بود عزیز مصر با آنان مواجه گشت. لحظه عجیبی

بود.

زلیخا خود را نباخت و در دم نقشه‌ای کشید. زن تحقیر شده، تشنه و سیراب نگشته، زن شوریده، ژولیده، اندوهگین و شرم‌زده، که آبرو، جان و همه چیز خود را در راه محبوب داده و براو دست نیافته بود. رو به شوهرش کرده و گفت:

- سزای کسی که در حق همسر عزیز مصر نیت و قصد بدی در سر پرورده جز زندان و یا کیفری دردناک چیست؟<sup>۱</sup>

یوسف از خود دفاع کرد و در برابر این بهتان بی‌ترحم و نامنصفانه حقیقت را بیان داشت. اما نه آنسان ظالمانه که همه آبروی زلیخا را به باد دهد. با این همه مسئله برای پادشاه مصر چندان روشن نمی‌نمود. او در بن‌بست عجیبی واقع شده بود.

از یک سو به همسرش زلیخای خواستنی و زیبا عشق می‌ورزید و حاضر نبود که خیانتش را بپذیرد، در نتیجه آرزو می‌کرد یوسف دروغ گفته باشد، و زلیخا همچنان از آن او، شیفته و خواهان او و در نتیجه پاک و بی‌گناه بوده باشد. از سوی دیگر او یوسف را نیز مانند فرزندی

۱- قرآن این تصاویر شگفت و صحنه‌های نفسگیر کوبنده را در نهایت ایجاز و فصاحت

طی دو سه آیه بدینسان ترسیم کرده است:

وَ رَاوَدْتُهُ الَّتِي هُوَ فِي بَيْتِهَا عَنْ نَفْسِهِ وَ غَلَقَتِ الْاَبْوَابَ وَ قَالَتْ هَيْتَ لَكَ قَالَ مَعَاذَ اللّٰهِ اِنَّهُ رَبِّيْ اَحْسَنُ مَّسْوٰى اِنَّهُ لَا يُفْلِحُ الظّٰلِمُوْنَ \* وَ لَقَدْ هَمَمْتُ بِهِ وَ هَمَّ بِهَا لَوْلَا اَنْ رَّءَا بُرْهَانَ رَبِّهِ كَذٰلِكَ لِيُصْرَفَ عَنْهُ السُّوْءُ وَ الْفَحْشَاءُ اِنَّهُ مِنْ عِبَادِنَا الْمُخْلَصِيْنَ \* وَ اسْتَبَقْنَا الْاَبَابَ وَ قَدَّتْ قَمِيصَهُ مِنْ دُبُرٍ وَ اَلْفَيْنَا سَيِّدَهَا لَدَا الْاَبَابِ قَالَتْ مَا جَزَاءُ مَنْ اَزَادَ بِاَهْلِكَ سُوءًا اِلَّا اَنْ يُسَجَّنَ اَوْ عَذَابٌ اَلِيْمٌ \*

نازپرورده دوست می داشت و تاکنون براساس صدها آزمون رفتار و قرائن کردار و گفتار مرد جوان، نسبت به او اعتمادی مطلق یافته بود. اینک چگونه می توانست بپذیرد روحی این چنین پاک و آسمانی، تابناک و روحانی که همواره از وی جز محبت و سپاسمندی، تقوا و تواضع و خرسندی چیزی ندیده و انتظاری نمی توانست داشت یکباره به ورطه چنین خیانتی سقوط کند. نمی دانست چه کند و چگونه قضاوت نموده روح دردمند خویش را تسکین دهد.

در این میان به یکی از نزدیکترین دوستانش که به داشتن عقل و درایت شهره بود پناه برده و چاره کارش را از وی جویا شد. همچنین بعضی مورخان و مفسران نوشته اند کودکی در گهواره از آن یکی از ندیمه گان کاخ بود که به تصادف او را از کنار او می گذراندند.

- آن مرد و یا کودک شیرخواره به عزیز گفت: بنگر اگر جامه یوسف از پیش رو دریده شده باشد حق با زلیخاست اما چنانکه یوسف ادعا دارد؛ در صورتیکه پارگی آن از پشت سر باشد یوسف راست می گوید و همسرت گناهکار است. عزیز مصر چون دید که پیراهن از پشت دریده شده، گفت به راستی این مکر و کید از شماست و شما زنان را مکر و کید بزرگ است. آنگاه به یوسف گفت از این موضوع درگذر [و مطلب را پنهان بدار] و به همسرش گفت تو نیز توبه کن و بدان که از خطا کاران بوده ای.<sup>۱</sup>

عزیز مصر در کمال رنج و سرخوردگی یوسف را بی گناه یافت. پیش از این در ژرفای دل خویش نیز یوسف را بری و بی گناه می دانست. اما از آنجا که این رسوایی شمشیر دودمی بود که حیثیت و آبروی او را نیز به همراه همسرش برباد می داد و چنین چیزی باعث ننگ و کاهش قدرتش در مقام عزت و شوکت امپراطوری می گشت بر مسئله سرپوش نهاد. و به بدگویی و اصرار مکرر زلیخا و برای آن که موضوع موقتاً به فراموشی سپرده شود و آنها از آسیاب بیفتد یوسف را در عین پاکی و بی گناهی به زندان انداخت.

□

بار دیگر یوسف به زندان افتاد و همچون بار اول که ظلمت و وحشت، تنهایی و بی کسی نردبان کمال و ترقی زندگیش گشت، این بار نیز زندان، معراج روح و مفتاح فتوح و کمال معنوی وی شد. او خود با اشتیاق و دل و جان با پای سر و همه روح و روان به آنجا رفت. زندان دژ ایمنی و حصار سلامت و سعادتش بود. زیرا این تنگنا و خفت ظاهری را بر آن جاه و جلال گناه آلود و پرمخاطره ترجیح می داد.

او در میان گناهکاران و رنج دیدگانی که شعله ایمانی کم سو در دلشان سوسو می زد و مستعد پذیرش سخنان حکمت بار او بودند خود را آسوده تر می دید تا در آن تجمل و زیبایی باشکوه ظاهری که

۱- قَالَ هِيَ زَاوَدْتَنِي عَنْ نَفْسِي وَ شَهِدَ شَاهِدٌ مِنْ أَهْلِهَا إِنْ كَانَ قَمِيصُهُ قُدٌّ مِنْ قَبْلِ فَصَدَقَتْ وَ هُوَ مِنَ الْكَاذِبِينَ \* وَ إِنْ كَانَ قَمِيصُهُ قُدٌّ مِنْ دُبُرٍ فَكَذَبَتْ وَ هُوَ مِنَ الصَّادِقِينَ \* فَلَمَّا رَأَى قَمِيصَهُ قُدٌّ مِنْ دُبُرٍ قَالَ إِنَّهُ مِنْ كَيْدِكُنَّ إِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيمٌ \* يُوسُفُ أَعْرَضَ عَنْ هَذَا وَ اسْتَغْفِرُ لِدُنْيِكِ إِنَّكَ كُنْتَ مِنَ الْخَاطِئِينَ \* سورة يوسف آيات ۲۳ تا ۲۹.

۱- قَالَ هِيَ زَاوَدْتَنِي عَنْ نَفْسِي وَ شَهِدَ شَاهِدٌ مِنْ أَهْلِهَا إِنْ كَانَ قَمِيصُهُ قُدٌّ مِنْ قَبْلِ فَصَدَقَتْ وَ هُوَ مِنَ الْكَاذِبِينَ \* وَ إِنْ كَانَ قَمِيصُهُ قُدٌّ مِنْ دُبُرٍ فَكَذَبَتْ وَ هُوَ مِنَ الصَّادِقِينَ \* فَلَمَّا رَأَى قَمِيصَهُ قُدٌّ مِنْ دُبُرٍ قَالَ إِنَّهُ مِنْ كَيْدِكُنَّ إِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيمٌ \* يُوسُفُ أَعْرَضَ عَنْ هَذَا وَ اسْتَغْفِرُ لِدُنْيِكِ إِنَّكَ كُنْتَ مِنَ الْخَاطِئِينَ \* سورة يوسف آيات ۲۳ تا ۲۹.

در آن میان، همه چیز بود و همه گونه رفاه و تنعم یافت می شد و فقط زیبایی زندگی معنوی و پرتو درخشان نام مقدس و پر جلال خدا یافت نمی شد.

همه آن جاه و جلال، میان تهی، دروغین و محکوم به فنا بود. و همه این ایمان، هر چند بسیار کم و ناقص و دور، ماندنی و رشد یافتنی. جوانه‌ای که ریشه در خاک عشق داشت و از باران و خورشید مایه می گرفت، سرانجام میوه اش را می داد. بدین رو و برای گریز از شر سوداهای شهوانی و زندگانی اجباری نفسانی، زندان را برگزید.

و در زندان، موقعیت خویش را برای تبلیغ و ترویج معرفت الهی و خداپرستی موافق دید و کوشید تا آنجا که در توان دارد در این راه بکوشد. به زندانیان گفت: من برائین پدرانم ابراهیم و اسحق و یعقوب هستم، آئین یگانه پرستی و ما را نسزد که با پروردگاری خداوند یکتا، دیگری را به خدایی بگیریم و این روش توحیدی و صراط بندگی همانا فضل و بخششی از سوی خداوند بر ما و مردم است، اما مردم اغلب شاکر و سپاسگزار نیستند. هان ای همزنجیریان من آیا خدایان گونه گون بی حقیقت برترند و یا خداوند یکتای قاهر؟<sup>۱</sup>

در میان زندانیان که شاهد رنج‌ها و دردهایشان بود<sup>۲</sup> دو تن از

۱- وَاتَّبَعْتُ مِلَّةَ آبَائِي إِبْرَاهِيمَ وَإِسْحَاقَ وَيَعْقُوبَ مَا كَانَ لَنَا أَنْ نُشْرِكَ بِاللَّهِ مِنْ شَيْءٍ ذَلِكَ مِنْ فَضْلِ اللَّهِ عَلَيْنَا وَعَلَى النَّاسِ وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَشْكُرُونَ \* يَا صَاحِبِي السَّجِنِ أَأَرْبَابٌ مُتَفَرِّقُونَ خَيْرٌ أَمْ اللَّهُ الْوَاحِدُ الْقَهَّارُ \* سوره یوسف آیات ۳۸ و ۳۹.

۲- وقتی از زندان بیرون آمد و به قدرت و سلطنت رسید، به یادآوری غم زندانیان و همنوایی و دلسوزی با سرنوشت این گرفتاران گفت که برسر در زندان بنویسند: «اینجا

بزرگان دربار عزیز نیز بودند؛ کسانی که زمانی در بارگاه او از ارج و منزلتی برخوردار بوده و اینک مورد کین و غضب دستگاه وی قرار گرفته و زندانی شده بودند. از این دو تن یکی ساقی شاه و دیگری مسئول سفره و طعام دربار بودند.

این دو تن از آنجا که در دربار عزیز زندگی کرده و از موقعیتی ممتاز و فهمی نسبتاً عمیق تر برخوردار بودند با درایت و فهم بیشتری یوسف را درک کرده و با نگاهی احترام آمیز در او می نگریستند.

گرچه شخصیت یوسف آن چنان استوار و پرمهر و قابل اعتماد بود که همه کس در زندان، حتی گناهکارترینشان به او توجه کرده و مسائل خود را با وی در میان می گذاشتند، ولی این دو تن سهم بیشتری از عمق معرفت و شخصیت یوسف را دریافته به آن ارج می نهادند.

شب‌ی این دو خواب عجیبی دیدند. خوابی که احساس کردند به نوعی در امور زندگی و تدبیر و لوح تقدیرشان مؤثر واقع خواهد شد. ولی هر چه اندیشیدند راه به جایی نبرده و از تعبیر خواب خویش عاجز ماندند. به همین جهت به یوسف روی آورده و مطمئن بودند که آنچه او می گوید جز حقیقت نخواهد بود.

ساقی شاه خواب دیده بود که همچون گذشته خوشه‌های تاک را می افشرد و در جام سرورش شراب ریخته و به عزیز می دهد.

یوسف به او پاسخ گفت: شاد باش که به زودی از زندان رهائی یافته

گورستان زندگان است.» یعنی جا دارد که همیشه بر احوالشان ترحم شود و از عنایت و توجه دادگراانه برخوردار گردند.

و دوباره در دربار عزیز، ساقی شده و ارج و منزلت قبلی ات را به دست خواهی آورد.

و آن دیگری گفته بود: خواب دیدم طبقی بزرگ، نان و طعام برسر گذاشته ام و مرغان هوا دسته دسته برطبق می نشینند و با منقار خود نان ها را با خود برداشته می برند.

و یوسف به وی پاسخ گفت: وای بر تو که بردار خواهی شد و مرغان هوا مغز تو را با منقارهایشان سوراخ سوراخ خواهند کرد.

و به راستی همان شد که یوسف گفته بود.<sup>۱</sup>

□

تعبیر خواب یوسف به زودی به حقیقت پیوست. چیزی نگذشت که مأموران فرعون آمده نانوا را بردار کرده، ساقی را با عزت و عذر آزار نموده به کاخ بردند. روزی که ساقی از زندان آزاد شد یوسف به او گفت: حال که دریافتی من درستکارم و به صدق گفتارم ایمان آوردی چون نزد عزیز رفتی حال و روزگار مرا با وی در میان بگذار و بگو که یوسف بی گناه به زندان افتاده است و از او بخواه که مرا آزاد کند.

□

۱- وَ دَخَلَ مَعَهُ السَّجْنَ فَتَيَانٍ قَالَ أَحَدُهُمَا إِنِّي أَرِنِي أَخْضِرُ حَمْراً وَ قَالَ الْآخَرُ إِنِّي أَرِنِي أَخْضِرُ فَوْقَ رَأْسِي خُبْرًا تَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْهُ نَبْنَأُ بِتَأْوِيلِهِ أَنَا نَرِيكَ مِنَ الْمُحْسِنِينَ \* سوره یوسف آیه ۳۶

يَا صَاحِبِ السَّجْنِ أَمَا أَحَدُكُمَا فَيَسْقِي رَبِّي حَمْراً وَ أَمَا الْآخَرُ فَيُصَلِّبُ فَتَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْ رَأْسِهِ قُضِيَ الْأَمْرُ الَّذِي فِيهِ تَسْتَفْتِيَانِ \* وَ قَالَ لِلَّذِي ظَنَّ أَنَّهُ نَاجٍ مِنْهُمَا اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ فَأَنْسِيَهُ الشَّيْطَانُ ذِكْرَ رَبِّهِ فَلَبِثَ فِي السَّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ \* سوره یوسف آیات ۴۱ و ۴۲.

در اینجا خطایی [ترک اولائی ناچیز] از یوسف سر می زند که برای شخصی چون او که در مقام ایمان محض و پیامبری قرار دارد گناهی نابخشودنی می نماید. زیرا یوسف از آن ساقی شاه که می دانست نجات می یابد درخواست که مرا نزد پادشاه یاد کن [و چون بیگناهم آزادی ام را بخواه] اما شیطان یاد خداوندگارش را از ضمیرش ببرد و بدین سبب چندین سال در زندان ماند.

چگونه پیامبری همچون یوسف که حتی برای یک لحظه و یک دم نیز خدا را به فراموشی نسپرده و همه چیز را در دست قدرت پروردگار می بیند آزادی خود را از بنده ای ناتوان طلب کرده و شفاعت او را بر رحمت و اراده خداوند برتری داده است؟ اما یوسف با خود اندیشیده است که اینک که همه اسباب و شرایط عادی به نفع اوست، امکان بهره گیری از این شرایط مطلوب، در رهایی و اثبات بی گناهی اش، موقعیت ممتازی را برایش فراهم آورده است. اما آسمان حتی چنین چیزی را براو نمی بخشد... زیرا او، پیامبر خدا چگونه نیاندیشیده که خدای توانا، آن کارساز یکتا، آن سبب ساز بی همتا که بی هیچ شرط عادی قدرت انجام ناعادی ترین کارها را دارد زنده است، و همه چیز و اختیار همه کار در دست قدرت اوست.

و چنین است که خداوند اراده می کند تا ساقی، مطلبی را که یوسف از او +خواسته است به فراموشی بسپارد. و مطلقاً چیزی از آن به خاطر نیارد و آن هم نه برای مدتی کوتاه بلکه هفت سال تمام.

هماندم جبرئیل بر یوسف نازل شده چنین گفت: مدت زندان تو به پایان آمده و به زودی آزاد می شدی ولی به جهت این خطای امید

بستن به غیر، هفت سال دیگر در زندان خواهی ماند. اما تو را به آینده‌ای روشن و تابناک که در آن برهمگان برتری یافته و مقامی درخور به دست خواهی آورد، بشارت می‌دهم.

بدینسان چهارده سال آزرگار آن زیباترین چهره شکفته بشری، آن درخت پرشکوفه و شکوهمند جوانی، خرمی، سرسبزی و سروری که مجموعه میوه‌های حسن و زیبایی را یک جا در خود دارد، دور از آفتاب و باران و ستاره و آسمان و هوای آزاد، در تنگنایی محقر و بی نور در اعماق زیرزمینی چون گور محبوس می‌گردد تا دریابد:

هیچ برگی از درختی نمی‌افتد

هیچ قطره‌ای در اقیانوس جاری نمی‌شود

هیچ نسیمی در فضا نمی‌وزد

هیچ غباری در آسمان و زمین نمی‌رود

هیچ چیز در هیچ جا انجام نمی‌شود

مگر به خواست و اراده خداوند توانا.

□

بدین منوال هفت سال دیگر این چنین و در زندان بریوسف گذشت. شبی فرعون خوابی عجیب دید در آن روزگار، پادشاهان اغلب برای برخی از خوابهای مهم خویش به تعبیری حقیقی و اساسی قائل و نیازمند بودند. یعنی انتظار تحقق عینی آن را در زندگی واقعی شان داشتند. به همین جهت وجود خوابگزارانی که چنین رویاهایی را خردمندانه تعبیر کنند برای دربارشان الزامی بود.

عزیز مصر خواب دیده بود که هفت گاو لاغر از رود نیل که خشک

شده بود بیرون آمده و هفت گاو فربه را خوردند.

همچنین هفت خوشه گندم را که ظاهراً پر و رسیده بودند نگاه کرد و دید در اصل تو خالی‌اند و در عوض هفت خوشه نارس و کم‌بار دید که وقتی خوشه‌ها را درهم فشرد گندمهای پر و رسیده از آنها بیرون آمد.

فرعون تمامی خردمندان و معبران خود را احضار کرد و تعبیر خواب خویش را از آنان جویا شد. هرکس نظری می‌داد و تعبیری می‌کرد ولی تعبیرهای گوناگون هیچکدام منطقی نمی‌نمود و بدین‌رو هیچ یک مورد قبول عزیز واقع نشد.

در این لحظه ساقی شاه که هفت سال پیش در زندان، تعبیر خواب خود را از یوسف پرسیده بود و خوابش نیز به همان گونه که او گفته بود تعبیرگشته بود، به یاد توصیه‌ای افتاد که هفت سال پیش یوسف از او خواسته بود...

بدین ترتیب با تأخیری هفت ساله مطلب را با عزیز در میان گذاشت و از او خواست تا تعبیر راستین خواب خویش را از یوسف بپرسد.

عزیز گروهی را برای آزاد کردن یوسف به زندان فرستاد. ولی در کمال تعجب یوسف حاضر به بیرون آمدن نشد. آموزش الهی، چنان در توکل و حق خواهی، استوارش داشته بود که گفت:

در طول تمام سالیانی که در زندان محبوس بودم به کیفر جرمی مرتکب نشده و گناهی ناکرده عقوبت شدم اما با این همه خودستائی نمی‌کنم و نفس خویش را از گناه و تقصیر مبرا نمی‌دانم، زیرا نفس

اماره آدمی را به کارهای ناروا وامی دارد، جز آن را که خدا به لطف خود نگهدارد. همانا که خدای من آمرزگار رحیم است. و اینک نیز مادام که بی گناهی ام در حضور جمع و افکار عمومی ثابت نشود از اینجا بیرون نخواهم آمد. ضمناً به عزیز پیغام فرستاد که دستور دهد تمام زنانی را که حکم برگناهکاری وی داده بودند حاضر کند و از تک تک آنان در این باره سؤال کند. یوسف چنین استدلال می کرد:

اگر حکم عادلانه بربرائتم دادند از زندان بیرون می آیم و گرنه به هیچ شفاعت و بخشایشی نیاز نداشته و ترجیح می دهم همین جا در کنار رانده شدگان و مطرودین جامعه باقی بمانم.

فرعون تمامی آن زنان و از جمله همسر خود زلیخا را حاضر کرد و از آنان در این باره تحقیق کرد. جملگی آنان و حتی زلیخا حکم بربری گناهی او داده و اعتراف کردند که تمامی آن تهمت ها و شکنجه ها را از روی کین خواهی علیه یوسف به پا کرده، و بدینسان انتقام بی مهری و عدم توجه وی را به خود، از او کشیده اند. یوسف از زندان بیرون آمد و در تعبیر خواب فرعون مصر چنین گفت:

هفت سال فراوانی و برکت در زندگیمان خواهد بود. در این هفت سال، رودها پرآب، زمین حاصلخیز، گیاهان سرسبز و خانه ها پررونق، سفره ها رنگین و زندگی ها قرین سعادت، سلامت و به آذین خواهند بود ولی پس از هفت سال نعمت و آبادانی، هفت سال قحطی و خشکسالی، فقر و فلاکت به وجود خواهد آمد.

بنابراین باید از برکت سالهای فراوانی بهره جسته و تا آنجا که

امکان دارد انبارها را از غله و دخایر انباشته تا در سالهای قحطی دچار کمبود آذوقه و بدبختی و هلاکت نگردیم.<sup>۱</sup>

عزیز مصر از این تعبیر خردمندانه دچار شگفتی شد و یوسف را بسیار ستود و یوسف نیز به جهت رحمتی که بر مردم داشت به او گفت مرا برخزاین و گنجینه های خود بگمار، زیرا در حفظ آن همه، دانا، دادگر و بصیرم. آنگاه شاه کلید کلیه انبارهای آذوقه، گنجینه ها و ثروتهای مملکت را به او سپرد تا آنچنان که خود صلاح می داند آن همه را به کار گرفته از کمبود هفت سال قحطی ممانعت به عمل آورد.<sup>۲</sup>

۱- قرآن در سوره یوسف ماجرای رؤیای شاه و اعتراف زنان بربری گناهی یوسف و تعبیر یوسف خواب شاه را ضمن آیات ۴۳ تا آیه ۵۲ به این ترتیب آورده است:

وَ قَالَ الْمَلِكُ إِنِّي أَرَى سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ وَ سَبْعٌ سُتَبَلَاتٍ خُضْرٍ وَ أُخْرٍ يَأْبَسَاتٍ يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ أَفْتُونِي فِي رُءْيَايَ إِنْ كُنْتُمْ لِلرُّءْيَا تَعْبُرُونَ \* قَالُوا أَضْغَاثُ أَحْلَامٍ وَ مَا نَحْنُ بِتَأْوِيلِ الْأَحْلَامِ بِعَالَمِينَ \* وَ قَالَ الَّذِي نَجَا مِنْهُمَا وَ آذَرَ بَعْدَ أُمَّهُ أَنَا أَنَسْتُكُمْ بِنَاوِيلِهِ فَأَرْسَلُون \* يُوسُفُ أَيُّهَا الصَّادِقُ أَفْتِنَا فِي سَبْعِ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ وَ سَبْعِ سُتَبَلَاتٍ خُضْرٍ وَ أُخْرٍ يَأْبَسَاتٍ لَعَلِّي أَرْجِعُ إِلَى النَّاسِ لَعَلَّهُمْ يَعْلَمُونَ \* قَالَ تَزْرَعُونَ سَبْعَ سِنِينَ دَأَبًا فَمَا حَصَدْتُمْ فَذَرُوهُ فِي سُنْبُلِهِ إِلَّا قَلِيلًا مِمَّا تَأْكُلُونَ \* ثُمَّ يَأْتِي مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ سُتَبَلَاتٌ شِدَادٌ يَأْكُلْنَ مَا قَدَّمْتُمْ لَهُنَّ إِلَّا قَلِيلًا مِمَّا تُحْصِنُونَ \* ثُمَّ يَأْتِي مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ عَامٌ فِيهِ يُغَاثُ النَّاسُ وَ فِيهِ يَعْرِضُونَ \* وَ قَالَ الْمَلِكُ ادُّنُونِي بِهِ فَلَمَّا جَاءَهُ الرَّسُولُ قَالَ ارْجِعْ إِلَى رَبِّكَ فَسَأَلْهُ مَا بَالُ النَّسْوَةِ اللَّاتِي قَطَعْنَ آيْدِيَهُنَّ إِنَّ رَبِّي بِكَيْدِهِنَّ عَلِيمٌ \* قَالَ مَا خَطْبُكُمْ إِذْ رَأَوْتُنَّ يُوسُفَ عَنِ نَفْسِهِ قُلْنَ حَاشَ لِلَّهِ مَا عَلِمْنَا عَلَيْهِ مِنْ سُوءٍ قَالَتِ امْرَأَتُ الْعَزِيزِ النَّسْ حَصْحَصَ الْحَقُّ أَنَا رَأَوْتُهُ عَنِ نَفْسِهِ وَ إِنَّهُ لَمِنَ الصَّادِقِينَ \* ذَلِكَ لِيَعْلَمَ أَنِّي لَمْ أَخُنْهُ بِالْغَيْبِ وَ أَنَّ اللَّهَ لَا يَهْدِي كَيْدَ الْخَائِنِينَ \*

۲- قَالَ اجْعَلْنِي عَلَى خَزَائِنِ الْأَرْضِ إِنِّي حَفِيظٌ عَلَيْم \* وَ كَذَلِكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ فِي الْأَرْضِ يَتَّبِعُوا مِنْهَا حَيْثُ يَشَاءُ نُصِيبُ بِرَحْمَتِنَا مَنْ نَشَاءُ وَ لَا نُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ \* سوره یوسف آیه ۵۵ و ۵۶.



یوسف در این هفت سال نعمت و آبادانی، بیشترین بهره را برد. دستور داد انبارهای عظیم بنا کنند به دستور وی کشاورزان پی در پی کشت می کردند و گندمها را در انبارها ذخیره می نمودند.

سرانجام همان سان که پیش بینی کرده بود سالهای فراوانی به پایان آمد و علائم قحطی بزرگ پدیدار شد. با وجود فراهم بودن انواع غذا و خوردنی ها برکت از همه چیز رخت بر بسته بود. به نحوی که مردم مصر هرچه غذا می خوردند سیر نمی شدند. گرسنگی ای آن چنان طاقتفرسا و تحمل ناپذیر بر آنان فشار می آورد که دریافتند آغاز یک حادثه بی سابقه و ناخوشایند در کار تحقق است. این قحطی موقت نشانه شروع قحطی پایدار هفت ساله ای بود که انتظارش را داشتند. کم کم رودها کم آب شدند. چشمه ها خشکیدند تمامی مزارع پژمرده و خوشیدند. آسمان نبارید و زمین خشک شد و گیاهان سوختند و چهارپایان مردند و از همه جا آثار حیات رخت بر بست. قحطی ای جانسوز و همه جانبه به وجود آمد و دامنگیر همه گشت.

عزیز مصر نیز از دنیا رفت و زمانه دولت خجسته او نیز به سر آمد. و زلیخا نیز با همه حشمت و جاه و ثروت فقیر و درمانده و بیچاره شد.

□

دامنه قحطی بالا گرفت و همچون طغیان سیلی که به جای نعمت و گنج، زحمت و رنج به جا می گذارد، از دروازه های مصر بیرون زد و همه جا را تا سرزمین های دور و بیگانه فرو گرفت. کنعان دیار یعقوب نیز از این آفت خانمان سوز برکنار نماند و دچار آن گردید. یعقوب پدر

یوسف و پسرانش از گوشه و کنار می شنیدند که تنها جایی که می توانند گندم تهیه کنند مصر است. آنان شنیده بودند که عزیز مصر در ازای پول و کالا به هرکس به قدر نیاز واقعی اش گندم می فروشد. به همین جهت چاره ای جز سفر نداشتند. بار و بینه بستند و با هدایا و تحفه هائی به راه افتادند.

وقتی که به دربار عزیز رفتند یوسف بلافاصله برادران را شناخت. ولی چون او اغلب نقاب بر چهره داشت آنان او را نشناختند. یوسف به آنان مهربانی و احترام، بزرگواری و اکرام کرد و گندم بسیار بخشید و درباره زندگی و احوالشان جویا شد. گفتند که ما دوازده برادر بودیم که یکی مان را در کودکی گرگ در ربوده، درید و اینک یازده برادریم.

یوسف پرسید: پس آن یکی برادرتان کجاست؟

گفتند: کوچکترین برادرمان «بنیامین» نزد پدرمان مانده است. زیرا پس از مرگ آن برادر، پدرمان می ترسد لحظه ای او را از خود دور نماید تا مبادا به سرنوشت اولی دچار گردد. و کنجکاو یوسف درباره برادر کوچکتر از آن جهت بود که بنیامین برادر تنی او از راحیل بود، و آن ده برادر دیگر، از مادری دیگر از خواهر مادرش لیآ بودند.

یوسف گفت: این بار آن برادرتان را نیز بیاورید تا او نیز به قدر سهم خود گندم دریافت کند. آنگاه به کارگزارانش دستور داد تا تمامی پول و هدایایی را که در ازای گندم آورده بودند پنهانی در لابلای بار و بینه شان نهاده بدینگونه به خودشان پس فرستند. [تا دریابند بلاعوض

به آنها گندم داده و بار دیگر نزدش مراجعت کنند»<sup>۱</sup>

□

وقتی برادران یوسف به کنعان رسیدند و بارها را در برابر پدر گشودند، از دیدن چنین لطف و بخششی سخت دچار حیرت و شادمانی شدند. به پدر از بزرگواری و رادمردی عزیز مصر، سخنها گفتند و مراتب مهر و عنایت شاهانه او را، بر خاندان یعقوب برشمردند.

□

مدتی گذشت و کم‌کم گندم آنان تمام شد و دوباره محتاج او گردیدند. این بار نزد پدر رفته و به التماس از او خواستند تا اجازه دهد بنیامین را نیز همراه ببرند. و در برابر مخالفت او سخن عزیز مصر را گوشزد کردند که از آنان رسماً خواسته بود برادرشان را نیز همراه بیاورند.

یعقوب علیرغم میل باطنیش این بار نیز در برابر پافشاری آنان تسلیم شد و بنیامین را با هزاران دلهره و هراس همراهشان روانه مصر کرد.

چون چشم یوسف به برادر تنی اش افتاد از خوشحالی اشک در چشمانش حلقه زد، اما غم و اندوه خود را بروز نداد. شب هنگام به وقت خواب، یوسف دستور داد به هر دو برادر یک اتاق به جهت

۱- وَ قَالَ لِفَتْيَانِهِ اجْعَلُوا بِضَاعَتَهُمْ فِي رِحَالِهِمْ لَعَلَّهُمْ يَعْرِفُونَهَا إِذَا انْقَلَبُوا إِلَىٰ أَهْلِهِمْ لَعَلَّهُمْ يَرْجِعُونَ \* سوره یوسف آیه ۶۲.

استراحت و خواب بدهند. برادران دوبه‌دو در اتاقهای مخصوص خود آرמידند. در این میان بنیامین تنها ماند و جفتی نداشت. افسرده و تنها، بغض کرده و در اتاق خود نشسته و سردرگریبان غم و اندوه خود داشت. آنگاه یوسف به غرفه تنهائی او آمد. و در کنارش نشست و با او سخن گفت، سپس علت غمش را از او پرسید. بنیامین گفت: اگر برادرم یوسف زنده بود من نیز تنها نمی ماندم و با او هم‌اتاق می شدم.

در این وقت یوسف او را در آغوش گرفت بر سینه خود فشرد و از سر مهر و عشق بوسید... و گریست... اندوه زده و از سر درد و شوق گریست... سپس گفت: اینک برادرت یوسف زنده است، کنار تست و با تو در یک اتاق خواهد خفت.

بنیامین شگفت‌زده سخنانش را گوش می داد و هیچ نمی فهمید... آنگاه یوسف نقاب را از صورتش برداشت و بنیامین به شادی از حیرت برجای ماند. او را باز شناخت... ولی یوسف از او خواست موقتاً موضوع را پنهان نگهدارد و آن را آشکار نکند.

چون هنگام بازگشت فرارسید، یوسف حاضر نبود بنیامین از او جدا شود و به همین جهت برای نگهداشت او نقشه‌ای کشید. پیمانانه و «کیلی» داشت که از طلای ناب بود و مخصوص خود یوسف. این پیمانانه‌ای بود که با آن گندم‌های اهدائی و فروشی را وزن می‌کردند. یوسف به کارگزاران دستور داد آن را پنهانی در میان بار بنیامین قرار دهند.

روزی که برادران آماده عزیمت شدند، خبر در میان کاروان پیچید

که پیمانۀ پادشاه گم شده است. و از این رو برای یافتن دزد پیمانۀ، همه کاروانیان را باید بازداشت و بازرسی کنند. کاروان کنعانیان نیز از این قاعده مستثنی نبود. آنگاه موضوع را با برادرانش در میان گذاشته و گفتند چون شما آخرین گروهی بودید که گندم دریافت کرده‌اید باید بارهای شما را نیز بازرسی کنند.

آنان ناراحت شده و گفتند ما پیامبرزاده‌ایم و دزدی نمی‌کنیم.

یوسف گفت: به هر حال باید بارهای شما را نیز بگردند، در صورتی که بی‌گناه بودید آزادید که بروید ولی اگر پیمانۀ در میان بارهای شما بود، خودتان بگوئید که کیفر چنین جرمی در آئین شما چیست؟ گفتند: قانون این است که هرکس دزدی کند باید او را به بندگی بگیرند. یوسف خود می‌دانست قانون ایشان چنین است و درست به همین دلیل بود که بار را در میان کالای بنیامین نهاده بود تا او را نزد خود نگاه دارد.

سرانجام بارها را گشتند و پیمانۀ را در میان بار و بنه بنیامین یافتند. رنگ از رخسار برادران پرید و به زاری افتادند.

در برابر یوسف به زانو درافتاده، شروع به لابه و التماس کرده گفتند: در حق ما بزرگی کن و هرکدام از ما را که می‌خواهی به بردگی بگیر. به جز این یکی که نورچشم پدرمان است و از ما پیمانۀ گرفته که به سلامت بازش گردانیم. چه اگر بی‌او برگردیم پدر پیرمان به ما بدگمان‌تر شده بی‌شک از دستمان می‌رود.

اما یوسف نپذیرفت و حاضر به پس دادن بنیامین نشد.

در این وقت یهودا (یکی از برادران) پیش آمده و گفت: برادران،

شما نزد پدر بازگردید و من همین جا می‌مانم زیرا مرا روی بازگشت نیست. چه اگر من نیز همراه او بمانم شاید که پدر سختتان را باور کند. □

برادران با سری افکنده و با قلبی اندوهگین و شرمگین بازگشتند. یعقوب چون از سرنوشت بنیامین آگاه شد گریه و زاری آغاز نمود. سخت بی‌تابی می‌کرد و گریه و حزنش سرتمامی نداشت. اینک نه تنها برای بنیامین که برای هردو پسرش یوسف و بنیامین اشک می‌ریخت. هیچکس را توان آرام کردن وی نبود. آنقدر با آن چشمانی که بر مصیبت یوسف گریسته بود تا آنکه نابینا گشته بود گریست که دل همه نزدیکان را از غم ریش کرد. ولی باز از نوحه و زاری، و بی‌قراری، خویشنداری نمی‌توانست... دامنه‌های غم و کوه دردش بس گران و ژرفای دریا‌های مصیبتش بیکران بود.

یک روز که بر سر گریه خویش بی‌تاب شده و طاقتش از دست رفته بود پسران پیرامونش را گرفته و زبان به دل‌داری و نصیحتش گشودند: که تا کی می‌خواهی در فراق پسرانت ناله کرده، اشک بریزی. آیا کور شدن برایت کافی نبود که اینک می‌خواهی از فرط غم و اندوه خود را هلاک کنی.

یعقوب گفت: سرزنشم چه می‌کنید و از باطن قلب و جانم چه می‌دانید. وه که اگر می‌دانستید جز دیدار وی آرزویی ندارم... و اگر شما نیز طالب آرامش من هستید، به جستجوی یوسف گمگشته‌ام بروید... آه قلبم گواهی می‌دهد که او زنده است و اگر بجوئیدش می‌یابید. بروید و همت کنید و از رحمت الهی مأیوس نباشید و بدانید

که اگر اخلاص داشته باشید یوسف مرا می‌یابید.

شگفتا! چگونه بود که پس از این همه سالیان دراز، درست به‌هنگام غم فراق و جدایی بنیامین و یهودا، دوباره هوای یوسف را کرده و به‌جای طلب آن دیگران، آرزوی یوسف گمگشته‌اش را می‌کرد. باورکردنی نبود. توگویی به‌هیچ وسیله یاد و نقش یوسف از خاطرش نمی‌رفت و مهر او بر قلبش مَهر و نقشی ابدی به‌جای گذاشته بود. «به‌فرزندانش گفت همانا غم و اندوه خود را با خدای خویش می‌گویم و از [لطف] خدا چیزهایی می‌دانم که شما نمی‌دانید. اینک ای پسرانم به [مصر] بروید و از حال یوسف و برادرش جويا گردید و هرگز از رحمت الهی مأیوس نباشید و بدانید جز کافران هیچکس از رحمت خداوند مأیوس نگردند»<sup>۱</sup>

اما اینکه پیامبر خدا یعقوب، این برترین چهره زمانه معرفت و علم و بندگی الهی تا بدینسان دل‌بسته پسرک خویش گشته بود علتی داشت و حکمت و سرّی در این قصه نهفته بود. زیرا چنانکه دیدیم هر پیامبری در برابر خداوند آزمونی داشت و در پرتو گذر از آن آزمون به معراج کمال و جودی خویش نائل می‌گشت. خداوند قلب یعقوب را سراسر مالا مال از عشق و محبت کرده بود. جانش را عاشق آفریده و با گِل حزن سرشته بود. او روح عاشق بود. نه آیا هر پیامر معجزه‌ای

۱- قَالَ إِنَّمَا أَشْكُو بَثِّي وَ حُزْنِي إِلَى اللَّهِ وَ أَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ \* يَا بَنِي إِدْهَبُوا فَتَحَسَّبُوا مِنْ يُوسُفَ وَ أَخِيهِ وَ لَا تَبْتَاسُوا مِنْ رُوحِ اللَّهِ إِنَّهُ لَا يُبَاسُ مِنْ رُوحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ \* سوره یوسف آیات ۸۶ و ۸۷.

دارد و در امری به کمال می‌رسد؟ معجزه یعقوب محبت و محض محبت بود. خداوند دلش را دریای محبت و رقت، عشق و رحمت کرده بود. پسری از او به دنیا آمد نهایت «حُسن». نامش را یوسف گذاشت. و «عشق» عاشق «حسن» نشود عاشق چه شود؟ همه زیبایی‌ها، خوبی‌ها، لطافت‌ها و کرامت‌های عالم را خداوند در این پسر ریخته بود و همه محبت‌ها و شیدائی‌های عالم را در جان آن پدر. یعقوب همسرش مرد. راحیل؛ همان زن دل‌بند زیبا، دختردائی‌اش که مادر یوسف بود و سخت دوستش می‌داشت و یتیم محبوبه‌اش را که یادگار مادر گرامی‌اش بود به‌خواهر خویش که او نیز همسرش بود سپرد تا برومند کند و خاله خوب و نازنین که از مادر کمتر بر یوسف مهر نداشت او را به‌آغوش رحمت و محبت خود گرفت. یوسف یادگار خواهر و چونان فرزندی برایش بود... یادگار آن عزیز گمشده‌شان بود. بدینسان پسرک روز به‌روز بزرگتر می‌شد و دل و جان پدر را از نهایت حسن و جمال، خیر و کمال خویش مالا مال می‌کرد. اینک خداوند می‌خواهد آزمون کند و عیار پیامبر خویش را در بوته نقد بسنجد و به‌محک بزند. می‌خواهد به‌کوره ابتلاش آورد که آیا او - خدا را بیشتر دوست دارد یا یوسف را. اما پیش از آزمون، تمامی محبت‌های عالم را به‌عنوان عشق و محبت یوسف در دل مبتلای یعقوب می‌ریزد و تمامی خوبیها و حسن‌ها را در چهره خوب یوسف. آری نه آیا در یک دل محبت دو محبوب نمی‌گنجد و یک بنده خادم دو مولا نتواند بود؟ و بدینسان یعقوب را به‌فراق یوسف مبتلا می‌کند و عشق را مجنون حسن می‌خواهد و یوسف را سالیان آزرگار، چیزی

حدود بیش از بیست سال از پدر دور و مهجور می‌دارد... و شگفت آنکه تا نمک برزخم یعقوب بپاشد او را از حزن و زاری، گریه و بی‌قراری منع نمی‌کند و اجازه‌اش می‌دهد که بریوسف محبوب خویش بگرید و آنسان غمین و حزین باشد که در گریستن نور چشمانش را از دست بدهد و کور گردد...

اما روزی پس از این مدت بسیار، آنگاه که دل یعقوب به یاد محبوب و فقط ذکر نام گمشده خوب خود آرام می‌گیرد، جبرئیل بر یعقوب وحی می‌آورد که خداوند فرمانت می‌دهد که تا آنگاه که من دستور نداده‌ام حتی نام یوسف را نیز نباید بزبان آوری... چه اگر چنین کنی نامت را از میان انبیاء و مرسلین محو می‌کنم و بدینسان ذکر آن نام را نیز بر عاشق ممنوع می‌کند... یعقوب به صبر و شکیبائی، رضا و بندگی می‌پذیرد و تن از فرمان الهی نمی‌زند. مدت‌ها می‌گذرد و دیگر ذکر نام یوسف را نمی‌کند. همه عالم برای وی خاطره و یاد و نام یوسف است. اما جرأت ذکر نام او را ندارد و در تمامی این مدت به تسبیح و تقدیس الهی پرداخته است. شبی در خواب می‌بیند که پسرک گمگشته خویش، محبوب دل‌بند و میوه دلش، آنکه همه عمر آرزوی دیدار و حسرت یک کلمه گفتار با او را دارد از گذرگاهی می‌گذرد. یوسف را می‌بیند که می‌گذرد و از برابر رویش دور می‌شود و او می‌تواند به سویش برود و او را به خود بخواند و به او بگوید که کجا می‌روی چرا رفته‌ای، چرا سالیان سال دور و بی‌وفا گشته‌ای اما جرأت نمی‌کند. می‌خواهد صدایش کند. اما ناگاه به یاد می‌آورد که نباید نام او را بر زبان بیاورد. بدینسان حتی در خواب نیز نامش را

نمی‌برد و می‌گذارد که برود و فقط در خواب آهی می‌کشد. آهی که در باطن آن آه همه محبت و بندگی و عشق به معبود والاتر و خداوند خوب و پادشاه جمیل و برتر است. آری باید دانست که هر قدر که یعقوب یوسف را دوست داشت، اگر هزار پسر چون یوسف داشت، تمامی شان را در راه محبت خداوند خویش ابراهیم وار قربانی می‌کرد. و صفت پیامبر جز این نمی‌تواند باشد. در آثار عارفانه و ادب ما آمده است که چون یعقوب از خواب برخاست جبرئیل نزد او آمده گفت خداوند فرمود من می‌دانم که آه کشیدی و نیز بهتر می‌دانم که در میان آه تو که بود. تو وفای به عهد کردی و هرگز میثاق محبت نشکستی اما آیا نمی‌دانی غیرت عشق الهی حتی همین آه را نیز در خواب از عاشق راستین روا نمی‌داند.<sup>۱</sup>

۱- عطار شاعر عارف در منطق الطیر این داستان را بدینگونه تصویر کرده است:

چون جدا افتاد یوسف از پدر	گشت یعقوب از فراقش بی‌بصر
نام یوسف ماند دائم بر زبانش	موج می‌زد جوی خون از دیدگانش
جبرئیل آمد که هرگز گردر	برزبان تو کند یوسف گذر
از میان انبیاء و مرسلین	محو گردانیم نامت بعد از این
چون درآمد امرش از حق آن زمان	گشت محوش نام یوسف از زبان
دید یوسف را شبی در خواب پیش	خواست تا او را بخواند پیش خویش
یادش آمد ز آنچه حق فرموده بود	تن زد آن سرگشته فرسوده زود
لیک از بی‌طاقتی آن جان پاک	برکشید آهی نهایت دردناک
چون ز خواب خوش بجنبید او ز جای	جبرئیل آمد که می‌گوید خدای
گر نراندی نام یوسف بر زبان	لیک آهی برکشیدی آن زمان
از میان آه تو دانم که بود	در حقیقت توبه بشکستی چه سود
عشق‌بازی بین چه با ما می‌کند	عقل را زینکار رسوا می‌کند

باری یعقوب بار دیگر نالید و به پسران گفت: و یا دست کم نزد عزیز مصر بروید و بنیامین را برایم بیاورید. بروید و توکل بر خدا کنید. او را برایم بازبیاورید و دست خالی بازنگردید. و چون دریافتند که منظورش از «او» باز همان یوسف است، از این رو به ناچار تصمیم گرفتند یک بار دیگر نیز نزد عزیز رفته و احوال پدر را با او بازگویند و بالتماس و خواهش آزادی بنیامین را از او بخواهند، شاید که با بازگرداندن او آرام و دردهای پدر در مصیبت یوسف را کمی تسکین دهند.

چون نزد عزیز مصر [یوسف که بر تخت شاهی نشسته بود] رسیدند حاجت خود را با او در میان گذاشته و از مصیبت پدر پیر، دردکشیده و نابینایی که همه عمر زهر کشنده فراق را چشیده، پدری که یکبار پسری «یوسف نام» را از دست داده و اینک به غم فراق - این یکی - بنیامین مبتلا شده سخن‌ها راندند.

یوسف گفت: چرا آن برادر دیگرتان یوسف را نمی‌یابید تا نزد پدرتان برده پیرمرد غمزده را از رنج برهانید.

گفتند: چگونه او را بیابیم که گرگ او را دریده و برای همیشه در کام بی‌بازگشت مرگ فرورفته است.

یوسف گفت: راست بگوئید که بر سر یوسف چه آورده‌اید؟

آنان بر سخن خود پافشاری کردند.

یوسف گفت: ولی من شنیده‌ام که شما او را در کودکی در چاه انداخته‌اید.

برادران سراسیمه شده حیرت کردند. با خود اندیشیدند: او این

مسئله را از کجا می‌داند. کوشیدند به نحوی باز از بیان حقیقت سرباز زده، ماجراشان را انکار کنند که در این وقت یوسف نقابش را از چهره برداشته به تمام قامت برابرشان ایستاد. اینک روبه‌رویشان بود. همان برادر مظلوم و معصوم، همان یوسف خوبی که در چاهش افکنده بودند. او را نگریستند. در همان اولین دم قربانی بی‌مهری خویش را باز شناختند.

در این دم آنان همگی پیش پایش به سجده و کرنش افتاده و از او طلب عفو و بخشش نمودند. و در این لحظه یوسف به یاد خوابی افتاد که در کودکی دیده بود و پدرش آن را برایش تعبیر کرده بود. اینک آن خواب شگفت و آن رؤیای صادق، پس از سالها رنج، حرمان و مصیبت محقق شده و به‌راستی تعبیر شده بود... از تخت فرو آمده، آنان را در آغوش گرفت و گریست... و به شکر و شادمانی و سپاس پروردگار، آن خداوندگار و پادشاه آمرزگار بزرگواری که او را به بخشایش و عفو فرمان داده بود، برآنان بخشود.

□

نه تنها آنان را سرزنش نکرد بلکه با ایشان به مهر رفتار کرد و پیراهن خود را به آنان داد تا آن را برچشمان پدر نهاده به بوی وی بینایی را به یعقوب بازگردانند.

«به آنان گفت اینک پیراهن مرا نزد پدرم یعقوب برده به روی او افکنید تا دیدگانش بینا گردد و او را با همه خویشاوندان نزد من

آورید.»<sup>۱</sup>

برادران پشیمان و سرافکنده ولی خوشحال و بی شکیب به راه افتادند. می رفتند و سر از پانمی شناختند و می خواستند هرچه زودتر خیر این بشارت اعجازآسا و این مژده عظیم را نزد پدر ببرند. در این حال یعقوب چون همیشه سر بر سجده نهاده و اشک می ریخت و در فراق فرزندانش ندبه و زاری می کرد و از خداوند سلامتی آنان را طلب می نمود.

چون پسران به کنعان نزدیک شدند، گویی در ارکان هستی یعقوب رستخیزی رخ می داد. نشاط زیستن، امید نجات، شور بازیافتن، همچون طلعه های باد بهاری که می آید و سراپای دشت و صحرای مُرده را رستخیز زندگی و بهار شکفتن می بخشد، سراپایش را فروگرفته، جان پیر و خزان زده اش را خرم و زنده می کرد.

به جای رنج و اندوهی که تا دمی پیش بندبند تنش را از هم می گسست، شاید و امیدی بی سابقه قلبش را پر کرده بود. روحش مالا مال از شیدایی وصل و مشام جانش از عطری عجیب، شادی زا، سکرانگیز، زندگی بخش و بی سابقه پرگشته بود؛ ناگهان سر از سجده شکر برداشت و در حالیکه هنوز کاروان اندکی از مصر حرکت نکرده بود فریاد زد:

«ای عجباً اگر نگوئید آشفته و پریشان حواس است [به خدا] بوی

یوسف به مشامم می رسد.»

هراسان به طرف دروازه شهر به راه افتاد و افتان و خیزان و کورمال و با دیدگانی تیره و تار برگذرگاه و معبر همگانی که کاروان ها می رفتند و می آمدند، با چشمانی که نابینا و کور بود، چشم دوخت. در امتداد عطری که جانش را می آکند نگاه می کرد و پیش می آمد «کسانی که پیرامونش بودند گفتند سوگند به خدا بسیاری سالهاست که تو از [شوق یوسف] آشفته و [پریشان عقل] گشته ای که هنوز بوی یوسف را می شنوی.»

در این وقت بشیر و پیشاهنگ کاروان به او رسید و پیراهن یوسف را برچشمانش افکندند و دیدگانش، [چشمانی که از فقدان فروغ عشق کور شده بودند، به بوی عشق و به نور آن در دم بینا شد]. «به آنان گفت آیا به شما نگفتم که من از الطاف خدا چیزهایی می دانم که شما نمی دانید.»<sup>۱</sup>

در حالیکه پیش از آن قلبش از شادی و حرّمی بشارت وصل شکفته شده بود. دیگر دوران مفارقت و غم هجر به پایان رسیده بود. هنگام وصل و شادکامی بود. صبر دیرپا اینک میوه اش را داده بود و آن، چه میوه نیکو و پرپار و جانانه ای بود. نزد یوسف می رفتند و همگی بار دیگر در حلقه دوستی و شادی خانوادگی شان شادکام

۱- وَ لَمَّا فَصَلَتِ الْعِيرُ قَالَ أَبُوهُمْ إِنِّي لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ لَوْلَا أَنْ تُقَدُّونَ \* قَالُوا تَبَّ اللَّهُ إِنَّكَ لَفِي ضَلَالِكَ الْقَدِيمِ \* فَلَمَّا أَنْ جَاءَ الْبَشِيرُ أَلَيْهِ عَلَى وَجْهِهِ فَازْتَدَّ بَصِيرًا قَالَ أَلَمْ أَقُلْ لَكُمْ إِنِّي أَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ \* سورة يوسف آیات ۹۴ تا ۹۶.

۱- اِذْهَبُوا بِقَمِيصِي هَذَا فَالْقُوهُ عَلَى وَجْهِ أَبِي يَأْتِ بَصِيرًا وَ اْتُونِي بِأَهْلِكُمْ أَجْمَعِينَ \* سورة يوسف آیه ۹۳.

زندگی کردند. بدینگونه یعقوب با همسر و پسرانش آهنگ مصر کردند و چون بریوسف وارد شدند آنان را در آغوش گرفت و پدر و مادر [خاله] خود را بر تخت نشاند و آنان به شکرانه دیدار او خدا را سجده بردند. آنگاه یوسف گفت ای پدر این است تعبیر آن خوابی که پیش از این دیدم که پروردگرم آن خواب را محقق گردانید. آن پروردگاری که مرا از زندان نجات داد و شما را همگی پس از آنکه شیطان میان من و برادرانم جدائی و نزاع در افکنده بود به من بازگرداند. همانا پروردگار من بر هر کس که بخواهد صاحب لطف و کرم بسیار است و اوست دانای امور و حکیم و خبیر در تمامی کارها.<sup>۱</sup>

□

اما سرپنجه سرنوشت، بر چهره گرامی و دلربای زلیخا، آن بانوی عشق و ملکه حسن، لطمه‌ای سنگین فرو آورد. زلیخا خرابه‌نشین شده بود. بعد از سختی و تلخی آن سالهای قحطی، دیگر کمر راست نکرد. از سویی شکستش در عشق یوسف که آن همه دوستش می‌داشت و از سوی دیگر بدنامی و رسوایی‌اش در جمع، و از همه مهمتر تهی‌دستی و فقر و خفتی که آن ملکه حسن در ناداری کشیده بود یکسره در بدبختی و فلاکت غوطه‌ورش ساخت. خاکسترنشین

۱- فَلَمَّا دَخَلُوا عَلَى يُوسُفَ أَوَى إِلَيْهِ أَبُوئِهِ وَقَالَ ادْخُلُوا مِصْرَ إِن شَاءَ اللَّهُ آمِنِينَ \* وَرَفَعَ أَبُوئِهِ عَلَى الْعَرْشِ وَخَرُّوا لَهُ سُجْدًا وَقَالَ يَا أَبَتِ هَذَا تَأْوِيلُ رُؤْيَايَ مِنْ قَبْلُ قَدْ جَعَلْنَا رَبِّي خَفَاً وَقَدْ أَحْسَنَ بِي إِذْ أَخْرَجَنِي مِنَ السِّجْنِ وَجَاءَ بِكُمْ مِنَ الْبَدْوِ مِنْ بَعْدِ أَنْ نَزَعَ الشَّيْطَانُ بَيْنِي وَبَيْنَ إِخْوَتِي إِنَّ رَبِّي لَطِيفٌ لِمَا يَشَاءُ إِنَّهُ هُوَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ \* سوره یوسف آیات ۹۹ و ۱۰۰.

نامرادی و بی‌کسی و عشق از دست رفته‌اش شده بود. پس از سالها که یوسف در مغازک زندان افتاد و دیگر هیچگونه امکان دستیابی بدو برایش حاصل نبود؛ غمگینی و آزرگینی آنچه که با یوسف خوب و مهربان خویش کرده بود، جرأت اندیشیدن به عشق و آرزوی او را نداشت. می‌دانست که تمامی دوران جوانی یوسف را او به تباهی داده بود و او بود که نوجوانی ماه سیما را که زندگانی‌ای شهزاده‌وار داشت، از سریر عزت و اوج کیوان به ظلمت و خفت زندان افکنده بود. او نیز همچون همه مردم مصر دار و ندار خود را در راه به دست آوردن مشتی گندم از دست داده بود و حتی آزادی و آزادگی خود را چونان همه گرسنگانی که در کام مرگان در برابر گندم به دستگاه سلطنتی مصر فروخته بود. قحطی آمده بود و دیگر کسی در بند دیگری نبود. روز گرسنگی و ناداری، همه مردم را، دارا و ندار، خواجه و برده، شریف و عالی را یکسان و یگانه کرده بود.

از این‌روزن پاکباخته، تنها و بی‌کس از شهر بیرون رفته بود، و در جایی پرت و دورافتاده از مردم، کلبه‌ای از بوریا و حصیر برای خود ساخته و در آن به سختی و تنگدستی به سر می‌برد. پیر، زشت، شکسته و رقت‌انگیز شده بود و صبح تا شب کارش اندوه خوردن و تأسف بردن بر شوکت و جلال و به‌ویژه اندوه عشق از دست رفته و فراق یوسف همیشه گم‌شده‌اش بود.

آنقدر در کوره رنج و مصیبت گداخت و پای تا سر سوخت تا صافی شد و دلش به تجلای حقیقتی دیگر و جلوه جمالی برتر روشن گردید و سرانجام به زلال عشق راستین و چشمه سکرانگیز همه



زیبایی‌ها، کرنش‌ها، پرستش‌ها و دوست داشتن‌ها رسید.

آنگاه بتی را که همواره با خود داشت و آن را می‌پرستید و برای مصون ماندن از هر خطر و پیشامد ناگواری لحظه‌ای از آن جدا نمی‌شد با خشم بر زمین زد و شکست و گفت: عمری در برابرت به سجده افتاده و لابه کردم. دیگر بس است. تو حتی بر بدبختی خود نیز توان و قدرت غلبه نداری چه رسد بر تسکین آلام من. دیگر تو را نمی‌پرستم و دوستت ندارم. همه عمرم را به بیهوده و یاوه به پایت فنا کردم. همه عمر خواندمت و یکبار صدایم را نشنیدی و بر مصیبتم رحم نکرده، هیچ حاجتی از جان دردمندم را روا نداشتی.

آنگاه در برابر خدای عشق، خدای یگانه آسمانها و زمین، خدای بخشایشگر یوسف دل‌بندش، به سجده افتاد و گفت: بار خدایا، از این پس بر تو یعنی همان عزیز مقتدری که یوسف گرامی ام پیام عشق و پرستشش را به مردم می‌آموخت ایمان می‌آورم و تنها تو را از دل و جان می‌پرستم. آنگاه بر سر سجده نهاده، به تلخی و حسرت گریست و به یادآوری عشق گذشته قلبش از درد و مصیبت پرگشت.

و خدای عشق، صدایش را شنید. کافی بود، همین یک بار کافی بود. در طول زندگی خود حتی اگر یک بار از صمیم قلب و جان خود صدایش می‌کرد، صدایش را می‌شنود و دعایش را می‌پذیرفت.

مردمی که از کنار کلبه خرابه زلیخا می‌گذشتند و وضع دردناک او را می‌دیدند برینوایی و فقرش رقت می‌آوردند، و از عجایب روزگار و شگفت‌کاریهای چرخ کژمدار انگشت حیرت به دندان می‌گزیدند.

روزی یوسف با تنی چند از بزرگان و درباریان از شهر بیرون

می‌رفت. وقتی از کنار کلبه ویرانه زلیخا می‌گذشت صدای پیرزنی را شنید که می‌گفت:

«بار خدایا تو آن توانمند بزرگی هستی که بندگان را به پاداش صبر و اطاعت در برابر خود، پادشاه می‌گردانی و پادشاهان را به جهت گناهانشان بنده می‌گردانی.»

سخنی عجیب و عظیمی شنیده بود. سخنی که همچون خنجر تیزی پوستش را شکافت، تا اعماق سینه‌اش را درید و بر برگ قلبش نشست. این سخن کسی بود که خود، با گوشت و پوست خود، به تجربه این دانایی، و سوز وحشتناک این معرفت و بینائی رسیده بود. از این‌رو یوسف عنان اسب کشید و پیش آمد. بر زنده‌پاره‌هایی کثیف و کهنه، پیرزنی چروکیده را دید. پیش‌تر رفت و گفت:

...ای زن کدام بنده به قدرت خداوند پادشاه شده و کدام پادشاه به قدرت او بنده گردیده؟ زلیخا گریست و پاسخی نداد... غم و مصیبتش به‌آنگونه بزرگ و قلمروهای درک و دانائی‌اش انسان‌گسترده بود که سر دیدار کسی را نداشت... روزی یوسف برگرفته و به کار دل خویش مشغول شد.

یوسف لحظه‌ای چند اندیشید و ناگهان صحرای تیره ضمیر و گذشته‌اش را درخشش صاعقه خاطر و فکری روشن کرد و گفت:

- ای زن آیا تو زلیخا نیستی؟

زن کور و نابینا گفت: آری خودم هستم. و تو نیز یوسفی.

یوسف نگریستش و حیرت کرد.

آیا این پیرزن همان زن جوان مه‌پیکر، دل‌ریا و زیبایی بود که زمانی،

پرتوی از حسنش مردان را به زانو درمی آورد و شکیبایی و خویشن داری از کفشان می ربود.

این پیرزن فوتوت و این عجوزه ژولیده همان زلیخای دلربایی بود که در هفت خوابگاه تودرتو با رنگها و آرایه های پرشکوه می خرامید... تالارهایی آذین شده با زمرد و الماس و یاقوت... و شباهنگام در هر خوابگاه با جامه خوابی پرنیانی به شکل و رنگ همان خوابگاه می غنود؟

شگفتا! برسر آدمی چه ها می آید و تقدیر الهی با او چه بازیها که نمی کند.

اینک یوسف روبه زلیخا کرد و گفت: ای زلیخا اکنون که به خدای من ایمان آوردی و دانستی که پرهیزکاری و شکیبایی در راهش چه اجر و پاداشی دارد و کیفر نافرمانی و عنان گسیختگی چیست، به من بگو از آن عشق آتشین و آن همه شور و شیدایی جز قلبی فسرده و خاکستری خاموش گشته چه برایت باقیمانده است؟

دل زلیخا از این سخن بی پروا بسوخت... و در عمق قلب خویش برخدای یوسف گلابه کرد... او امتحانش را در نهایت شدت و عظمت به عشق بی رحم و به قیمت از دست دادن همه چیزش پس داده و از این رو دیگر تاب این گونه سخنان را نداشت... آه... دیگر تحقیر حس عاطفه و آرمانهای قلبی اش را بر نمی تافت...

پاسخ گفت: از عشق خانمان سوزم به تو چه بگویم که غرق نعمت، شادکامی و غرور پیروزی بر مرکب اقتدار سواری و لحظه ای دیگر به ناز می تازی و می روی و بر روی خاکستر نشین غمت غباری

دیگر از بی تفاوتی به جا می گذاری. اما بگذار به تو بگویم ای یوسف که دل عاشقان و حریم قدس دلدادگان را به تحقیر منگر و به این سرزمین مقدس و الهی جز به احترام و کرنش قدم مگذار، که آتش عشقم از پیش صدچندان بیشتر شده و هر آن بیش از هر چیز سراپایم را می سوزاند و نابودم می کند.

یوسف گفت: از کجا عشقت و شرار این آتش سوزانت را باور کنم؟ زلیخا گفت: آزمون سختی نیست. دستت را به من بده تا به آن واقف گردی.

یوسف تازیانه ای در دست داشت انتهای آن را به دست زلیخا داد. گفته اند: به محض آن که زلیخا احساس کرد انتهای آن تازیانه در دست یوسف است، در یک لحظه آهی کشیده و تمامی گدازه های قلب مشتعلش را - قلبی که همه عمر در مهر یوسف سوخته و زبانه کشیده بود - بر تازیانه روان کرد. آری، آهی از دل پر عشق برکشید. آهی آن چنان عمیق که از سوز آن، تازیانه یکسر بسوخت، چندان که اگر یوسف تازیانه را رها نمی کرد دست او را نیز می سوخت. یوسف در حیرت فروماند!

زلیخا که حیرتش را دید گفت: روزی تمام هستی ام را دادم و تو را خریدم و در دامنم، همچون گل ارغوان پروردمت. همچنان که تو می شکفتی عشق تو نیز در قلب من می شکفت و ریشه می دوانید تا جایی که زندگی را به پای تو برباد فنا دادم. جوانی ام را به پای عشقت ریختم و نیش همه تحقیرها و طعنه ها را در عشقت به جان خریدم. اینک روزگارم بهتر از جوانی نیست. پیر و مطرود و کور شدم. و در

هر دو حال مبتلای تو گشتم. در پیروی به جهت فقر و ناداری جیره خوار انبارهای غلات تو، کنیز و زر خرید تو شدم و مطرود درگاهت گشتم... و در جوانی، خود بهتر از هر کس می دانی با جانم چه کردی... آهی کشید. سکوت کرد و سردر گریبان افکند.

دل یوسف از مصیبت های زن غمدیده به درد آمد. از این رو گفت: به من بگو آیا حاجتی داری که از عهده انجام آن در حق تو برآیم. زلیخا گفت: حاجت من کم و اندک نیست. در خور چون تو بزرگی است.

یوسف گفت: بگو، هر چه بخواهی روا خواهم کرد.

آنگاه زن، در نظر کردن به چهره لطیف و کریم، جمیل و عظیم خدای یوسف و نه یوسف، نظری به غیرت مهر پرشکوه و همت بلند عشق یگانه خود افکنده گفت: چهار حاجت دارم: یکی آن که از خدا بخواهی ایمانم را محکم و هر دم استوارتر از پیش کند و دوم آن که پادشاهی مرا دوباره به من بازگرداند. سوم اینکه مرا به نوجوانی و تمامی زیبایی هایم بازگردانی، و چهارم آن که از خدایت بخواهی مرا به همسری تو درآورد. با عشق تو زیستم، چرا در عشق تو نمیرم؟... یوسف به شنیدن این حاجت یکه ای خورد. در واقع هزار حاجت را در دل یک حاجت ریخته بود.

ای کاش به زن کور و درمانده وعده تحقق حاجتش را نمی داد. بی شک با خود اندیشیده بود که زن کمی آذوقه و مسکنی برای زیستن و اندکی از این قبیل چیزها از او خواهد خواست. اما اینک او، به تمامی وجود خود می طلبید و همه چیز را، از همه جای خوب و

بهترینش با همه تضمین کمال و بقای خوبی اش می طلبید... و یوسف برابر آن اقیانوس آرزوهای ژرف که بی وقفه طغیان می کرد و هر دم بیشتر می طلبید چه داشت که بدهد؟

یوسف نمی دانست که چه بگوید. انجام این همه حاجت از عهده او خارج بود. همچنان سکوت کرده بود و پاسخی نمی داد. در این لحظه «جبرئیل عشق» از سوی خداوندگار محبت و عنایت بر او نازل شده و به او گفت: به زلیخا جواب بده و بگو: هر چه تو بخواهی «من» روا می کنم...

به زلیخا بگو، خدا سلامت می دهد و می گوید:

اراده کرده ام، در برابر هردعائی که یوسف در حقت کند همه را برآورده کنم. و این چنین یوسف دعا کرد. و زلیخا به آرزوهای خود رسید.

و در برابر صبر و رنج خود، ثمره نیکو دریافت کرد. ثمره ای که هر دو جهان او را قرین شادکامی و خوشبختی نمود،

زیرا که،

خدای عشق آن یگانه بی همانند جاودانه، آن بخشایشگر، غنی بالذات که هیچ رحمان و رحیم، و هیچ کریم و عظیمی، جز او نیست چنین معجزاتی دارد.

ايوب

وَإِيُّوبَ إِذْ نَادَى رَبَّهُ أَنِّي مَسَّنِيَ الضُّرُّ  
وَأَنْتَ أَرْحَمُ الرَّحِمِينَ.

[ای پیامبر داستان] ایوب را به یاد آر

آنگاه که پروردگار خویش را بخوانده

گفت: پروردگارا مرا رنج سخت (بیماری)

رسید و تو مهربانترین مهربانانی.<sup>۱</sup>

ایوب پیامبر زمانه خویش بود. بلندبالا بود با چهره‌ای نیک و بدنی  
مقاوم و تندرست. حکیم بود و در عین حال بسیار ثروتمند که با  
وجود ثروت و حشمت بیکرانیش بسیار وارسته بود و سخت  
خداپرست. او مردم را به آئین یگانه پرستی ابراهیم دعوت می‌کرد.  
با امت و زیردستان خویش بسیار مهربان بود و تاگرسنگان بسیاری  
را سیر نمی‌کرد دست به طعام نمی‌برد و تا برهنگان بسیاری را  
نمی‌پوشانید جامه نو برتن نمی‌نمود. اگرچه امتش مردمانی بس  
ناسپاس بودند و دل و گوش برگفته‌های او فرو بسته بودند و در مدت  
هفده سالی که مردم را به توحید و خداپرستی دعوت نمود تنها سه تن

از آنان به او ایمان آوردند، با این حال ایوب هرگز از ستم آنان برخداوند ننالید و هیچگاه نفرینشان نکرد. اسطوره مقاومت و صبر و شکیبایی بود.

ایوب نیز همچون بیشتر پیامبران پیشین خود، به دامپروری مشغول بود و از این رهگذر گاو و گوسفند و شتر و چارپایان بسیار و ثروتی بی حد و حصر به دست آورده بود و در کنار زنان و هفت پسر و سه دخترش به آسودگی و خوشبختی روزگار می گذرانید.

با وجود این همه ثروت و مکنت مردی بود بسیار سخاوتمند. متقی و پرهیزکار که بیشتر اوقاتش صرف تفکر و عبادت به درگاه خدا می شد، عبادت و اطاعتی از آن نوع که حیرت فرشتگان را برمی انگیزد و جملگی را بر این اعتقاد وامی داشت که در تمامی روی زمین مردی به پاکی و عظمت ایوب وجود ندارد. مردی که دامنه عبادتش خود به تنهایی بر عبادت همه افراد بشر پیشی گرفته و از مجموع آنان خالص تر و عظیم تر است.

شیطان همه روزه چاره های این همه وصف و ستایش همگانی و تحسین آسمانی را می شنید و از بغض و حسادت به خود می پیچید و در صدد بود به نوعی ارکان ایمان این موجود برین، و نمونه پرستش و عشق را سست کرده و او را در مقابل پروردگار خویش به طغیان و جسارت واداشته و در زمین به خواری و تحقیر کشانده، نمونه عبرت و مسخره زمینیان کند.

به همین سبب از خداوند خواست تا برای آشکار شدن کنه شخصیت ایوب و معلوم گردانیدن پایه ایمانش، او را در مقابل یک

آزمون بسیار دشوار و خطرناک قرار دهد.

به خداوند گفت: ایمان ایوب دروغی بیش نیست. و اصولاً طبیعت بشری، امکان سعادت، هدایت و نجات را ندارد. او را نعمت، داده ای، و بدین سبب است که شکرگزار است. اگر ذره ای از آن نعمت ها را برگیری همه ادعای توحید و بندگی اش برباد می رود و بر تو طغیان خواهد کرد. مرا بر ثروت و قدرتش مستولی کن تا چهره ایوب را به تو باز نمایم.

و خداوند نیز که تا ژرفاهای روح بلند ایوب را می دانست و بر بیکرانی شکیبایی و اقیانوس مهر و محبتش سیطره داشت و عمق قلب پر قساوت شیطان و زبونی و نادانی اش را در قیاس به نفس های او می شناخت آن رانده شده درگاه رحمت و غرقه پندارهای جهل و ظلمت را بر مال و ثروت بیکران ایوب مسلط ساخت.

و این مرحله نخست آن آزمون سهمناک و خوان هولبار بود.

شیطان در نقش و هیئت سرشبان ایوب برابر او ظاهر شد و در حالیکه با تأسفی ساختگی بر سر و روی خود می زد گفت: ای ایوب، آتشی بزرگ در رمه های تو افتاد و تمامی گله های را سوخته و خاکستر کرد - و راست نیز می گفت، زیرا به صاعقه خشم و حسد و قدرت شرارت آمیز خود - زده بود و همه چهارپایان و گله های بزرگ گاو و گوسفند او را نابود کرده بود.

درست در همین هنگام غلامی دیگر از راه رسید و خبر داد جمعی بر سر ساریبانان وی ریخته و آنان را کشته و شترانش را به غارت برده اند.

صدای شیون و ناله دروغین شیطان به جهت فریفتن ایوب و از جای بردن دلش برآسمانها رفت.

چون ایوب بر سر گله نابود شده خود آمده و آن منظره را دید - لحظه‌ای نگریسته اندیشید: و شیطان منتظر عکس‌العمل منفی او بود، تا شادی کند و پیروز گردد.

اما او سر از گریبان تفکر خویش برداشته، به خاک افتاد و در برابر خداوند سجده شکر کرده و گفت: بارخدا یا این همه ثروت را تو به من بخشیده بودی و اینک خود نیز از من باز گرفتی. برهنه به دنیا آمده‌ام و برهنه نیز از دنیا خواهم رفت و بر نعمت بیکرانت تا همیشه سپاسگزار و شاکر خواهم بود.

شیطان از این شکست یکه نخورد و خود را نباخت، نزد خداوند شکایت برد که خداوند ایوب اگرچه ثروت و مکتتش را از دست داد ولی پشتش به فرزندان برومندش گرم و تواناست و در وجود آنان به زندگی و بقا و رفاه آتی خود امیدوار است. اگر آنان را نیز از دست بدهد روی از تو باز می‌گرداند.

به شیطان خطاب رسید: به راستی که او بنده‌ای نیک است و هرگز چنین نمی‌کند. با این حال برو که تو را بر جان فرزندانش نیز مسلط گردانیدم... و هرچه خواهی با آنان بکن.

شیطان خوشحال شد و برجایگاه فرزندان ایوب شتافت. آنان همگی در کنار یکدیگر جمع بودند و مجلس جشن و شادمانی و سرور داشتند. در میان بزم انس و نشاط، بی‌خبر از آوار فاجعه‌ای که هم اینک بر سرشان خراب خواهد شد، به ناگهان شیطان ستونهای

اصلی خانه را از جا برکنند و بنا را بر سر آنان واژگون نمود. جملگی در دم جان سپردند. آنگاه او نالان و شیون کنان، در حالکیه گریبانش را می‌درید در چهره‌ای ناآشنا نزد ایوب شتافته و خبر کشته شدن فرزندان را به او داد.

ضجّه می‌زد و ایوب را در بزرگتر نشان دادن مصیبتش، هر چند که به راستی نیز مصیبتی عظیم بود، غمزده، گرفتار خشم و ناشکیبایی می‌خواست. ایوب بار دیگر لحظاتی اندیشید و هرآنچه را که بر سرش آمده بود مروری کرده و وقتی پی به عمق فاجعه برد، باز به خاک افتاده و دعای شکر خوانده چنین گفت: بارخدا یا، تو آنان، همه را تو به من عطا کرده بودی و خود نیز از من باز پس گرفتی. بر همه نعمت‌هایی که به من ارزانی داشته‌ای شاکر و تا همیشه سپاسگزار خواهم بود.

اینگونه رفتار، و خضوع و بندگی برای شیطان غیر قابل تصور و تحمل بود. نه باور نکردنی نمی‌نمود. چگونه چنین چیزی ممکن است. ایوب به جای طغیان گونه نیاز به خاک نهاده سجده بندگی و شکر کرد. شگفتا، بار غم و آوار اندوهی که بر قلب مرد فرو آمده بود آنسان عظیم بود که کوهی نیز از تحمل آن عاجز می‌ماند. چگونه شانه‌های پیر مرد خم نشد. طغیان نکرد. کلمه ناسپاس کفر نگفت و این همه مصیبت او را به فریاد بیداد و ناامیدی وادار ننمود... بیچاره شیطان همه چیز را از خود قیاس می‌کرد... و اولین کسی که قیاس احمقانه کرد همو بود. روزی خداوند به فرشتگان گفته بود که آدم را سجده کنند. فرشتگان همه آدم را سجده کردند و تنها او از روی حسد، خودپرستی و قیاس جاهلانه گفته بود: چرا باید من این آدم

خاکی را سجده کنم... چه مزیتی بر من دارد؟ من بزرگ فرشتگان... منی که مرا از آتش آفریدی و او را از خاک... نه سجده اش نمی‌کنم... آن روز نیز قیاس کرد و آتش را از خاک برتر دید... بیچاره مرتبه خلوص تواضع، خاکی بودن این موجود افلاکی را که گونه بندگی برخاک می‌نهاد ندیده بود. ندیده بود که آدم از آن جهت به مقام ولایت و جانشینی خدا رسید که کبر و غرور فرو گذاشته، سر کرنش و پیشانی تسلیم برخاک بندگی و عبودیت نهاده بود. ندیده بود که خداوند به خاطر وجود بندگانی چون ایوب، در «آدم» بود که به او امر سجود کرده بود... بیچاره هرگامی که به پندار خود در بیچارگی ایوب برمی داشت، به ذلت و نگونساری و بدبختی خودش بیشتر می‌انجامید و اینها را نمی‌فهمید. از این رو باز در اندیشه نقشه تازه‌ای افتاد. نزد خدا بازگشته گفت: خدایا این همه عبادت ایوب به جهت سلامتی نفس اوست. اگر نعمت صحت و سلامت تن را از او بازستانی آنگاه مسلماً روی از طاعت تو برتافته و زبان به کفر و شکوه خواهد گشود. پوست به عوض پوست. اگر دست تجاوز بر جانش دراز شود درجه بی‌ایمانیش آشکار شده، رسوا خواهد شد.

و خدا برای رسوایی هرچه بیشتر آن موجود دوزخی رانده شده، شیطان را برتن و جسم سالم ایوب نیز مسلط گردانید.

شیطان با دم پلید خود بر جسم او دمید و تمام وجود مطهر، شاداب و بی‌گناهِش را دمل‌هایی چرکین و عفونتی فزاینده، دردناک و همه‌گیر فراگرفت. عفونت و زخم‌هایی آنسان وسیع که سر تا پایش را پوشید. زخم‌هایی عمیق و پهناور که مشاهده و بوی تعفن آن انزجار

هر بیننده را برمی‌انگیخت. سراپای تنش کرم گذاشت. کرم‌هایی موزی و خونخوار که پوستش را می‌دریدند. گوشتش را می‌جویدند و خونسش را می‌خوردند و تمامی تنش را می‌فرسودند و ذره ذره فاسد می‌کردند.

مرد بزرگ شب تا صبح و صبح تا شب از درد به خود می‌پیچید و بی‌تاب می‌شد اما لب به شکوه و شکایت باز نمی‌کرد.

به تدریج همگان ترکش کردند و حتی از چند زنی که داشت تنها «رحمه» زنی مهربان و پاکباز و آن چنان که از اسمش «رحمه» برمی‌آید، اسطوره رحمت، عشق و وفا برایش ماند.

مردم او را از شهر راندند و بیرونش کردند. «رحمه» ریسمانی به گردن ایوب بسته و آن سر دیگرش را به گردن خود انداخت و او را با خود به بیرون شهر برد. برخاکسترش نشانند و بر سرش سایبانی ساخت و او را در آنجا جای داد. آنگاه خود برای تأمین معاش مختصرشان راهی شهر شد. از این رو با ایوب تماس نزدیک نمی‌گرفت که در صورت چنین چیزی، مردم به شهر راهش نمی‌دادند.

زنی که روزگاری بزرگترین بانوی شهر بود و کنیزان و غلامان بسیاری تحت فرمان مطلق وی بودند، زنی که هر روز بر سر خوان کرم و سفره احسانش علاوه بر نیکمردان و نیک زنان مشهور، مستمندان و بی‌چیزان بسیاری سیر می‌شدند و برای احتیاجات آتی شان نیز به قدر کافی مستمری می‌گرفتند، اینک رهسپار کوچه پس کوچه‌های دیوژگی، بیگاری و خدمتکاری مردم شده بود. شگفتا! چنان بانوی عالیقدری باید با خفت و خواری و تحقیر دیگران به در خانه‌ها رفته و



به عنوان کنیز و خدمتکار در خانه‌ها کار کند و هرگونه اهانت و هرگونه بدزبانی و شماتتی را از زیردستان و نوکرانی که اینک آقا و خانم و کارفرمای وی شده‌اند به جان بخرد، تا مگر لقمه‌ای بخور و نمیر برای همسر بیمار و مطرودش فراهم آورد.

زنی دل شکسته که غم و مصیبتش نه تنها به جهت از دست دادن جاه و جلال و ثروتش بود بلکه مصیبت از دست دادن فرزندانیش که می‌پنداشت به هنگام روزهای سختی و پیری مایه روشنی دل و عصای دست وی خواهند شد نیز از همه عمیق‌تر و دردناک‌تر بود. افزون بر این همه، این چه مصیبت و بیماری علاج‌ناپذیر و حقارت‌باری بود که به ناگهان بر شوهرش روی آورده و آنان را آواره کوه و بیابان کرده بود... ایوب، درد و غم و عذاب زن بیچاره را نیز می‌دانست و این عذاب بر سایر غم‌هایش نیز بار شده بود و دم بر نمی‌آورد. شگفتا! و دمی از این مناجات در اعماق جانیش باز نمی‌ماند: عزت و مکنت، پادشاهی و قدرت، همه در دستهای توست. به هرکه بخواهی می‌دهی و از هرکه بخواهی باز می‌ستانی. به راستی که تو بر همه چیز قادری، و هرچه تو بخواهی روا و مبارک است.

بدینگونه به شکر بندگی کمر بر بسته بود. هرگز لب به شکایت و ناله نمی‌گشود، همچنان که بر بستر حقیر خود برخاکستر نشسته بود در کار دائم عبادت و اطاعت و سپاس خود بود. مردمی که از کنارش می‌گذشتند تمسخرش می‌کردند و زبان به شماتتش می‌گشودند و می‌گفتند: پیامبر خدا را ببین! هان ای ایوب همه این بلایا، کیفر

گناहانی است که به درگاه خدایت مرتکب شده‌ای. گناهانی که از چشم و دید ما پنهان مانده و تنها خداوند بر آن‌ها آگاهی داشت. اینک بچش و دم بر نیاور که هیچ مصیبتی بی علت و هیچ گناهی بی کیفر نیست... ایوب سخنانشان را می‌شنید و پاسخ نمی‌گفت. غم و عذاب خود را افزون بر سرکوفت و دشنام آنان تحمل می‌کرد و هیچ نمی‌گفت.

اما به حیرت فرو می‌رفت. او خود می‌دانست که آنچنان گناهی مرتکب نشده است که مستوجب این همه عذاب تحمل‌ناپذیر باشد، ولی با این حال با خضوع و خشوع تمام در دلش به جهت گناهانی که احتمالاً مرتکب شده بود استغفار کرده و طلب عفو و رحمت می‌کرد... اگر می‌دانست این همه، تمهید و توطئه شیطان است و آنان بدین گونه در کار آزمون وی هستند بی شک مایه‌های مقاومت و پایداری‌اش هزاران بار افزون می‌شد... اما همه عمق درد و عذاب واقعی مرد در این بود که از آن آزمون هیچ نمی‌دانست و می‌اندیشید نکند گناهی مرتکب شده باشد.

بعدها از ایوب پرسیدند: در دوران محنت چه چیز برایت از همه دردناک‌تر بود؟ پاسخ گفت: شماتت مردم، دوستان و دشمنان.

آری سرزنش‌های مردم سر تمامی نداشت. به حدی که ایوب جانیش از غم به لب می‌رسید، روزی سربه‌سجده نهاده به تلخی گریست... اینان مردمی بودند که همه عمر ایشان را به توحید، و به رحمت و داد و دهش الهی دعوت کرده و از پرستش بتها پرهیز داده بود... مردمی بودند که همواره به آنان گفته بود: بیهوده چرا چوب و

سنگ‌هایی را که کوچکترین نفع و زیانی برایتان ندارند می‌پرستید... چرا به جای پرستش خدایان ساخته دست خود به خدای یگانه که خزائن رحمتش بیکران و دامنه‌های بخشایش و نعمتش نامحدود و رایگان است رو نمی‌کنید... و اینک آن مردم رو به او کرده می‌گفتند: خدایت را بنگر، با تو چه‌ها می‌کند... ای دروغگو... چه وعده‌های دروغی که به ما نمی‌دادی...

این چنین روزی در میان سیلاب اشکهای کورکننده‌گاه خدا و گاه شماتت کنندگان را مخاطب ساخته و به‌راز و نیازی در دبار پرداخته چنین می‌گفت:

«تا به کی جان مرا می‌رنجانید و مرا به سخنان خود فرسوده می‌سازید. این ده مرتبه است که مرا مذمت نمودید و خجالت نمی‌کشید که بامن سختی می‌کنید و اگر به راستی خطا کرده‌ام، خطای من نزد من می‌ماند... (ص ۸۰۳ کتاب ایوب ۱۹ - تورات - باب هیجدهم)

«روح من تلف شد و روزهایم به تمامی سپری گردید و گورم را کنده‌اند و قبرم حاضر است. به درستی که تمامی استهزاءکنندگان نزد من‌اند. چشم من همواره در منازعت ایشان می‌ماند. الآن گرو بده و به جهت من نزد خود ضامن باش. والا کیست که به من دست دهد. چون که دل ایشان را از حکمت منع کرده‌ای. بنابراین ایشان را بلند نخواهی ساخت. کسی که دوستان خود را به تاراج تسلیم کند، چشمان فرزندانش تار خواهد شد. مرا نزد امتهای مثل ساخته است. و همچون کسی که بر رویش آب دهان اندازند شده‌ام. چشم من از غصه

کاهیده شده است و تمام اعضایم چونان سایه گردیده. راستان به سبب این حیران می‌مانند. و صالحان خویشتن را بر ریاکاران برمی‌انگیزانند. لیکن مرد عادل به طریق خود متمسک می‌شود و کسی که دست پاک دارد در قوت ترقی خواهد نمود، اما همه شما برگشته الآن بیائید و در میان شما حکیمی نخواهم یافت. روزهای من گذشته و قصدهای من و فکرهای دلم منقطع شده است. شب را به روز تبدیل می‌کنند. و با وجود تاریکی می‌گویند روشنایی نزدیک است.

وقتی که امید دارم هاویه خانه من می‌باشد. و بستر خود را در تاریکی می‌گسترانم و به هلاکت می‌گویم ای هلاکت تو پدر من هستی و به کرم که تو مادر و خواهر من باشی. پس امید من کجاست. و کیست که امید مرا خواهد دید. تا بندهای هاویه فرومی‌رود، هنگامی که با هم در خاک نزول نمائیم.» (ص ۸۰۲ باب ۱۷ - کتاب ایوب - تورات)

□

بیماری و درد ایوب به‌نهایت رسید. روزی تنی چند از شاگردان و دوستان نزدیکش به عیادت او آمدند. ابتدا وقتی او را در چنان عذاب و محنتی غوطه‌ور دیدند سخت به حالش گریستند و زبان به تسلیش گشودند. اما در پایان آنان نیز چنین نتیجه‌گیری کرده و گفتند: ای ایوب اگر گناهی بزرگ به درگاه خدا مرتکب شده‌ای توبه و استغفار کن که خدا بی‌جهت بنده‌ای را به بلایی این چنین گران نمی‌افکند و به هلاکت نمی‌اندازد.

جان ایوب از این گفته‌ها آتش گرفت و در پاسخشان چنین گفت: «اگر سخنی گویم غم من رفع نمی‌گردد. و اگر ساکت شوم مرا چه

راحت، حاصل می‌شود... اینک لاغری من به ضد من برخاسته روبرویم شهادت می‌دهد. در غضب خود مرا دریده و بر من جفا نموده است... بر پوست خود پلاس دوخته‌ام و شاخ خود را در خاک خوار نموده‌ام... روی من از گریستن سرخ شده است و بر مزگانم سایه موت است. اگر چه هیچ بی‌انصافی در دست من نیست و دعای من پاک است. ای زمین خون مرا می‌پوشان. و استغاثه مرا آرام نباشد. اینک الان نیز شاهد من در آسمان است. و گواه من در اعلی‌علین... دوستانم مرا استهزاء می‌کنند. لیکن چشمانم نزد خدا اشک می‌ریزد. و آیا برای انسان نزد خدا محاجه می‌کند. مثل بنی‌آدم که برای همسایه خود می‌نماید. زیرا سالهای اندک سپری می‌شود. پس به‌راهی که بر نمی‌گردم خواهم رفت.»

(ص ۸۰۱- کتاب ایوب باب شانزدهم تورات)<sup>۱</sup>

بدینسان روز به‌روز درد ایوب جانکاه‌تر و دایره محنت و عذابش تنگتر می‌گشت. برای همسرش نیز که اینک سنی از او گذشته بود تحمل چنان درد و رنج خفت باری از طاقت بیرون بود.

از سوی دیگر شیطان همچنان در کار خدعه و نیرنگ بود. او هر روز انتظار می‌کشید تا کی و چه وقت زمان بی‌صبری ایوب

۱- چنانکه از متن تورات برمی‌آید سخن ایوب دوگانه است. گاه شاکرانه و گاه ناسپاسمندانانه... در حالیکه کلمات و آیات قرآنی همواره حالت او را برمدار سپاس و رضایتی حکیمانه و صبر جمیل تصویر کرده است. با این همه ما از آوردن متن تورات [هرچند که دست تحریف در آن آشکار باشد] برای تحلیل و تفکر و نیز ارزیابی خواننده، دریغ نکردیم.

فراخواهد رسید تا او مدعایش را در برابر خداوند به اثبات رساند. ولی ایوب دردمند، پیر و رنجور همچنان شکیبیا و صبور بود و همچون کوهی برف‌پوش پابرجا، استوار و پاک...

با این همه شیطان اندیشید و کوشید تمامی توان خود را در خدعه و گمراهی ایوب و یافتن راهی برای سقوط او به کار اندازد. در انجام این کار چون به‌زندگی ایوب به دقت نظر افکند دید همه چیزش را از دست داده است و جز خدا هیچ تکیه‌گاه و پشت‌گرمی‌ای که به امید آن به‌زندگی ادامه دهد ندارد. ولی در این میان شعله‌ای هرچند کم‌سو اما قابل اهمیت وجود داشت که هنوز فروغش چراغ زندگی مرد را روشن نگه می‌داشت و این شعله، محبت دو جانبه همسرش رحمه بود که هنوز به او عشق داشت و با چنگ و دندان از حیثیت و جان او در برابر یک جهان دشمنی محافظت می‌کرد.

پس پایگاه شکست و جایگاه گسستی اینجاست. هنوز، این دو به هم مهر و عشق و ترحم و رقتی دارند. جایی که می‌توان برسد صبر و شکیبایی ایوب شکافی سهمگین ایجاد کرد.

شیطان پس از دریافتن این نکته بار دیگر به شکست ایوب امیدوار شد و این بار در نقش مردی صالح و دلسوز در برابر رحمه ظاهر گردید. و آغاز به فریب و وسوسه وی کرد، خوشبختی و شادی گذشته را برای زن دردمند تصویر کرد و مشکلات و رنج کنونی وی را بیش از پیش نزدش مجسم ساخته و همه را ناشی از وجود ایوب دانست. به او تفهیم کرد آنچه از بلا و مصیبت گریبانگیر خاندان ایوب گشته و موجب بی‌خانمانی، نابودی ثروت و مرگ همه فرزندان‌شان گردیده

بی علت نیست و زن نیز که خود نقشی در آن گناهان ندارد بی سبب قربانی حادثه شده است. و از هم اکنون نیز می تواند گذشته را جبران کرده و از نعمت و آسایش بهره ای ببرد.

آنگاه چون خوب به تأثیر سخنانش در زن اطمینان یافت، او را با افکار خویش تنها گذاشت و رفت.

رحمه با سری سنگین و قلبی اندوهگین نزد ایوب آمد و همچون دشمنانش، او نیز زبان به طعن و سرزنش وی گشود که: با این همه رنج و بیماری چگونه هنوز به ریشه زندگی چنگ انداخته ای و آن را رها نمی کنی؟ چرا کاری نمی کنی که یا از رنج این جهان رسته و به سرای باقی بشتابی و یا از خدا بخواهی که سلامت و ثروت گذشته را دوباره نصیب تو کند؟ اگر راست می گویی و پیامبر مورد عنایت و رحمتی چرا با خدا سخن نمی گویی و نجات خود را از وی نمی طلبی؟

ایوب وقتی سخنان زنش را شنید نقش شیطان و سخن آموزی اغواگرانه اش را در پس این کلمات کفر و شک احساس کرد و دانست که این گفته ها از عمق جان رحمه پرمهر او بیان نمی شود. بلکه تلقین نفسی شریر و دمی زهرآگین و اهریمنی است. بسیار خشمگین شد و به تندی با همسرش گفت:

- همچون زنان ابله سخن می گویی. آیا نیکویی را از خدا بیابم و رنج و بدی را از او نه؟ از پیش من دور شو که دیگر نیازی به پرستاری و مراقبت ندارم و مادام که سالهای بلا و رنج من نیز برابر با دوران سعادت من نباشد از ساحت پروردگارم شرم دارم طلب سلامت و رحمت کنم. هشتاد سال خدا بر من رحمت کرد و به من نعمت داد و

اینک فقط هفت سال است که گرفتار بلا شده ام عادلانه آن است که هشتاد سال در بلا باشم تا در آن صورت روی آن را داشته باشم که به دعا برخدا بنالم که چون نعمت و محنتم به یک اندازه رسید اینک بزرگواری و بخشایشگر رحمت کن و بر نعمتم بیافزای.

ای زن و به خدا سوگند به پاس این ناسپاسی و کلمه ناشایسته ای که بردرگاه خدا بر زبان راندی اگر از این بیماری نجات یابم و از این خاکستر فنا برخیزم صد تازیانه ات خواهم زد.

آنگاه از شدت شرم در برابر خداوند به سجده افتاد و از گفته های ناشایست همسرش استغفار کرده توبه نمود.

□

چون همسر ایوب رفت، مرد بی کس و تنها کاملاً بی سرپرست و تنهاتر شد، اندوهی جانکاه قلبش را در خود فشرد. هر جا را نگاه کرد، جز نامردی ندید. درد و بیماری و حرمان از حد طاقتش افزون بود. ولی در این میان، قلبش از درد بی کسی و از همه دردناک تر، شماتت دشمن و بویژه دوست پاره پاره می شد. سیلاب اشک برگونه هایش جاری شد و [از زبان تورات] این راز و نیاز با خدا بر قلب و زبانش جاری گشت:

«استغاثه می کنم و دادرسی نیست. راههای مرا همه تاریکی در برگرفته است. جلال از من رخت بر بسته و تاج از سر من برداشته شده. آه که رنج و درد، مرا از هر طرف خراب نموده است و مثل درخت، ریشه امید مرا کنده است. برادرانم را از من دور کرده است و آشنایانم از من کاملاً بیگانه گشته اند. ساکنان خانه و کنیزانم مرا غریب

می شمارند. نَفْس من نزد زخم مکروه شده است و تضرع من نزد اولاد رحم مادرم (مسخره می نماید). بچه های کوچک نیز مرا حقیر می شمارند و چون برمی خیزم به ضد من حرف می زنند. همه اهل مشورتم از من نفرت می نمایند. اسخوانم به پوست و گوشتم چسبیده است. بر من ترحم کنید. ترحم کنید ای دوستانم. دست خدا مرا لمس نموده است. ولی من می دانم که ولی من زنده است، و در ایام آخر بر زمین برخواهد خاست. و من او را خواهم دید و چشمان من براو خواهد نگریست تا دانسته باشید که داوری ای خواهد بود.

ص ۸۰۳-۸۰۴ کتاب ایوب تورات.

□ اما در میان ظلمات ناامیدی و حرمان، همین فروغ پایدار دعا، فریادرس و موجب شادی اش بود. هرچه بی کس تر و بدبخت تر می شد، چون مردی گرفتار امواج طوفان و در معرض غرقه شدن، محکم تر برتخته پاره دعا می آویخت... و حتم داشت که سرانجام صدایش را خواهند شنید. در درونش چشمه ای روشن از نیاز به رحمت و مهر پروردگار جاری بود، چشمه ای که در رشحات پاک و تابناک آن خود را از هر پلشتی و زشتی و فساد جسمانی مطهر ساخته و شاداب، تندرست و سرافراز بیرون خواهد آورد.

شروع به دعا خواندن کرد. بی وقفه و پی در پی دعا کرد. و در پایان نیز چنین گفت:

بارالها: شیطان مرا سخت رنج و عذاب رسانیده اینک تو از کرم رهایی ام ده؛ و خدا فرمود:

إِنَّا وَجَدْنَاهُ صَابِرًا نِعْمَ الْعَبْدُ إِنَّهُ أَوَّابٌ (قرآن سوره ص آیه ۴۴)  
ما او را شکيبا و بنده ای نیک یافتیم. به راستی او بنده ای بود که همواره و در همه چیز و هر فکر به خدا باز می گشت.

□ و باز ایوب چنین دعا کرد:

وَ أَيُّوبَ إِذْ نَادَى رَبَّهُ أَنِّي مَسَّنِيَ الضُّرُّ وَأَنْتَ أَرْحَمُ الرَّحِيمِينَ<sup>۱</sup>  
خدایا تو می دانی که زیانی سخت و درد و مسکنتی گرانبار مرا فروگرفت، در حالیکه «تو» بخشاینده ترین بخشایشگرانی.  
در این زمان خطاب به او رسید:

«پایت را به زمین بزن [زد و چشمه آبی پدید آمد و گفتیم] در این آب شستشو کن و از آن بیاشام [تا از هر درد و الم بیاسایی]. و ما اهل و فرزندان که از او مردند به قدر آنها و هم افزون بر آنها به او عطا کردیم تا در حق او لطف و رحمتی کنیم و تا صاحبان عقل [نتیجه صبر در بلا را] متذکر شوند. و ایوب را گفتیم دسته از چوبهای باریک خرما به دست گیر و [برتن زن خود که برزدنش قسم یاد کردی] بزن تا عهد و قسمت را نشکنی [وزن را هم بی گناه نیازی]...»<sup>۲</sup>

بدینسان روزی پس از دعایی اندوهگانه، از پس سالیان درد و زخم و مصیبت، جبرئیل براو نازل شد و گفت: تمامی غم و دردت

۱- سوره انبیاء آیه ۸۳

۲- أَرْكُضْ بِرَجْلِكَ هَذَا مَغْتَسِلًا بَارِدًا وَ شَرَابًا \* وَ وَهَبْنَا لَهُ أَهْلَهُ وَ مَثَلَهُمْ مَعَهُمْ رَحْمَةً مِنَّا وَ ذِكْرًا لِأُولَى الْأَلْبَابِ \* وَ خُذْ بِيَدِكَ ضِغْتًا فَاضْرِبْ بِهِ وَ لَا تُحْسِنْتَ إِنَّا وَجَدْنَاهُ صَابِرًا نِعْمَ الْعَبْدُ إِنَّهُ أَوَّابٌ \* سوره ص آیات ۴۲ تا ۴۴.

به پایان آمد. پایت را بر زمین بزن تا از برکت پایداری ات، چشمه‌ای گوارا از زمین بجوشد. در آن چشمه شستشو کن و از آن آب بیاشام. ایوب چنین کرد. چشمه‌ای غلطان، پاک، زلال و با تموجی خیره‌کننده از زیر پایش روان شد. در آن آب غوطه‌ای زد، در یک لحظه تمامی زخمها، چرکها و دمل‌های تن دردناکش پاک شد و تنش چونان گلبرگهای شکفته و خوشاب گل نیلوفر، شاداب و جوان گشت. سپس جرعه‌ای از آن آب نوشید و تا اعماق جانش را روشن و شادمان و پر از نیروی جوانی و نشاط زندگانی یافت. روبه‌محل خانه و کاشانه خود نهاد. به سامان خانه خود نرسیده بود که تمامی فرزندان را که مرده بودند برابر خود دید... خانه و کاشانه برجای خود... و رمه‌هایش چندین برابر افزون‌تر از پیش از صحرا باز می‌گشتند. گویی هم اینک آنان را ترک کرده بود و زنش رحمه را دید که به شادمانی و شادابی و نشاط به سویش می‌آمد... اینک همه نعمت‌ها و زیبایی‌های زندگی دو چندان بهتر و کاملتر از پیش به او بازگشته بود. به یاد سوگندی افتاد که به نام خداوند خورده بود که زن را صد ضربه بزند. دلش پرانده شد. زیرا چون او پیامبری نمی‌تواند عهدی را که برابر خدا بسته است بشکنند. در این لحظه به او وحی رسید، برای ایفای عهدت یک دسته چوب خرما صدتایی برگرفته و یکبار آرام برتن زن بزن. و او با مهر و شادی چنین کرد.

و این چنین بود که ایوب و همسرش رحمه از این ازمون عظیم الهی سربلند و پیروزمند بیرون آمدند و نه تنها اجر و منزلتشان در نزد خدا و در جهان عاقبت عظیم و بی‌حد گشت که در دنیا نیز بیش از

آنچه داشتند به ثروت و آسایش و سعادت دست یافتند...  
و شیطان بدخواه بار دیگر روسیاه  
به قعر نومیدی و نگونساری تباه خود فروافتاد.

شعيب

پیامبر اسلام دربارهٔ شعیب چنین فرمود: شعیب از خوف خدا  
آنقدر گریست که نابینا شد. خداوند براو کرم کرده بینایش را براو  
بازگرداند.

و شعیب دوباره آنقدر گریست تا باز نابینا شد. و خداوند دوبار در  
حق او رحمت کرده و بینایش نمود.

و بار سوم نیز از شدت گریه کور شد. به او خطاب رسید که:  
ای شعیب چرا اینقدر می‌گریی، اگر از ترس جهنم است که تو را از  
عذاب دوزخ رهانیده‌ایم، و اگر در طلب بهشت است که آن را بر تو  
بخشیده‌ایم.

شعیب گفت: بارخدا یا تو خود می‌دانی که در جوار رحمت تو نه از  
دوزخ ترس دارم و نه بر بهشت طمع، بلکه همهٔ اشکم از شوق محبت  
و عشق توست، تو می‌دانی که در آرزوی مهر تو، و به عشق و اندوه تو  
و برای لقای تو گریه می‌کنم.

□

مردی همه نیاز و پرستش و اندیشه، مردی همه اشک و ندبه و  
اندوه که کارش گریستن بود. گریستن در عذر تقصیرهای خود، یعنی  
ناتوانی در شکر و سپاس و حمد... چنین بود شعیب، و مولانا محمد



جلال‌الدین بلخی چه خوب حالت عاشقانه او را در این غزل شیوا، لطیف و عارفانه وصف کرده است:

ای دل چه اندیشیده‌ای در عذر آن تقصیرها

زان سوی او چندان وفا، زین سوی تو چندین جفا

زان سوی او چندان کرم، زین سو خلاف و بیش و کم

زان سوی او چندان نعم، زین سوی تو چندین خطا

چندان دعا کن در نهان، چندان بنال اندر شبان

کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا

بانگ شعیب و ناله‌اش و آن اشک همچون ژاله‌اش

چون شد ز حد، از آسمان آمد سحرگاهش ندا

«گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت

فردوس خواهی دادمت، خامش، رها کن این دعا»

گفتا نه این خواهم نه آن، دیدار حق خواهم عیان

گر هفت بحر آتش شود، من در روم بهرلقا

جنت مرا بی‌روی او هم دوزخ است و هم عدو

من سوختم زین رنگ و بو، کو فرّ انوار بقا

گفتند باری کم‌گری، تا کم نگرده مبصری

که چشم نابینا شود چون بگذرد از حدّ بکا

گفت: ار دو چشمم عاقبت خواهند دیدن آن صفت

هر جزو من چشمی شود، کی غم خورم من از عمی

و خداوند موسای کلیمش را به سوی چنین کسی فرستاد تا ده سال

برایش خدمت کند. تا ده سال کمر خدمت و اطاعتش را بسته همچون

پسری مهربان به‌چوپانی و نگهبانی رمه و انجام امور خانه‌اش قیام نموده آنگاه به‌مرتب و مقام بلند دامادی‌اش برآید.

□

شعیب همچون دیگر پیامبران در میان قومی کافر و نادارست

زندگی می‌کرد، خداوند او را به‌پیامبری برگزید تا مردمش را به‌یکتاپرستی و خیر و رستگاری هدایت کند.

از خصلت‌های بارز و بس زنده‌مردم او این بود که هرکالائی را که

می‌فروختند در آن تقلّب به‌کار برده و در همه معاملاتشان کم‌فروشی

کرده و خیانت روا می‌داشتند. شعیب آنان را به‌یکتاپرستی و

به‌دادگری در داد و ستد و عدم خیانت در معامله و پرهیز از ظلم

دعوت کرد ولی آنان چون امت‌های پیشین سخنانش را نمی‌پذیرفتند.

او را آزار و اذیت نموده و به‌تمسخرش پرداخته و می‌گفتند: چه

نیروئی تو را وامی‌دارد تا از ما بخواهی که از آئین پدران خود دست

برداریم و به شریعت تو بگرویم. شعیب به‌آنان می‌گفت که از جانب

خداوند رسالت و مسئولیت هدایت‌شان را برعهده دارد، و همواره از

عواقب نافرمانی خدا و نزول عذاب الهی برحذرشان می‌داشت.

«و ما به سوی اهل مدین برادرشان شعیب را به رسالت فرستادیم.

آن رسول گفت: ای مردم خدای یکتا را که جز او خدائی نیست

پرستش کنید و در اندازه و در (پیمان‌ه)، و وزن کم‌فروشی مکنید که من

خیر شما را در آن می‌بینم [که با همه به‌دادگری و انصاف رفتار کنید،

چه اگر بیداد کنید] از روزی که عذاب سخت شما را فراگیرد می‌ترسم.

ای قوم در سنجش کالاهایتان، در داد و ستد، وزن و اندازه را رعایت

کرده، عدالت پیشه کنید و به مردم کم نفروشید و در زمین به خیانت و فساد برنخیزید. [و بدانید] که آنچه خدا برایتان باقی گذاشته و [برکت می بخشد] بهتر است [از آن زیادتی و حرصی که به سبب خیانت به دست می آورید] اگر واقعاً به خدا ایمان دارید [یعنی بدانید که این نصیحت و پند دادن وظیفه من است ولی اگر عصیان کردید] من نگهبان شما [از عذاب خدا نتوانم بود] قوم به مسخره گفتند: ای شعیب آیا این نماز خواندن تو، تو را مأمور می کند که [دعوی رسالت کرده] و ما را از پرستش بتها و خدایانِ پدرانمان و از تصرف در اموال مان به دلخواه خودمان منع می کنی؟ (آفرین) تو مرد بسیار بردبار و درستکاری هستی! (شعیب) گفت: ای قوم اگر مرا از جانب پروردگار حجت روشن و دلیل قاطع باشد چه خواهید کرد؟ (و بنگرید که) از او بر من رزق حلال و پاکیزه می رسد (یعنی بی هیچ خیانت و حيله ای که عادت شماست به من روزی ام می رسد) و (بدانید) که غرض من از آنچه شما را نهی می کنم ضدیت و مخالفت با شما نیست، بلکه مقصودم اصلاح امر شماست و از خدا (در کار رسالت) توفیق می طلبم و براو توکل کرده و به درگاه او پناه می برم.<sup>۱</sup>

۱- وَ إِلَىٰ مَدْيَنَ أَخَاهُمْ شُعَيْبًا قَالَ يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُم مِّنْ إِلَهٍ غَيْرُهُ وَ لَا تَتَّبِعُوا الْمَكِّيَالَ وَ الْمِيزَانَ إِنِّي أَرِيكُمْ بِخَيْرٍ وَ إِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ عَذَابَ يَوْمٍ مُّحِيطٍ \* وَ يَا قَوْمِ أَوْفُوا الْمَكِّيَالَ وَ الْمِيزَانَ بِالْقِسْطِ وَ لَا تَبْخَسُوا النَّاسَ أَشْيَاءَهُمْ وَ لَا تَعْتُوا فِي الْأَرْضِ مُفْسِدِينَ \* بِرَبِّتِ اللَّهُ خَيْرٌ لَّكُمْ إِن كُنْتُمْ مُّؤْمِنِينَ وَ مَا أَنَا عَلَيْكُمْ بِحَفِيظٍ \* قَالُوا يَا شُعَيْبُ أَصْلَدْتُكَ تَأْمُرُكَ أَنْ نَتْرَكَ مَا يَعْبُدُ آبَاؤُنَا أَوْ أَنْ نَفْعَلَ فِي أَمْوَالِنَا مَا نَشَاءُ إِنَّكَ لَأَنْتَ الْحَلِيمُ الرَّشِيدُ \* قَالَ يَا قَوْمِ أَرَأَيْتُمْ إِن كُنْتُمْ عَلَىٰ بَيْتِهِ مِنْ رَبِّي وَ رَزَقْنِي مِنْهُ رِزْقًا حَسَنًا وَ مَا أَرِيدُ أَنْ أُخَالِفَكُمْ إِلَىٰ مَا أَنْتُمْ بِكُمْ عَنْهُ إِن

أَمَّا قَوْمٌ كَافِرٌ وَ سَرَكَشٌ وَی أَنْقَدِرُ بِرَسْرِ جَهْلٍ وَ مَعْصِيَتِ خَوْشٍ [و تقلب و فساد در تولید و خرید و فروش] اصرار ورزیدند و آنقدر در لجاج و آزار شعیب کوشیدند تا سرانجام مستوجب عذاب شدند و خداوند به فریاد و صیحه آسمانی عذابشان کرد و آنها را به گرمائی سخت مبتلا نمود که هرچه آب می نوشیدند تشنگیشان رفع نمی شد و سایه درختان و خنکای سردابه و خنک - چالهاشان از شدت و جدت آن گرمای دوزخی نمی کاست. سرانجام صاعقه آتش و جزقه های سوزان از ابر بر سرشان ببارید و زلزله ای مهیب طومار زندگیشان را درنورزدید و همگی شان را نابود ساخت.

«چنان هلاک شوند که گوئی هرگز در آن دیار نبودند. و از آن سرزمین برخوردار نبودند. [هان ای مردم] آگاه باشید که اهل «مدین» نیز مانند کافران ثمود از رحمت خدا دور شدند.»<sup>۱</sup>

سوره هود - قرآن مجید.

تا صاحبان بصیرت و خردمندان عبرت گیرند و آگاهی یابند.

أَرِيدُ إِلَّا الْإِصْلَاحَ مَا اسْتَطَعْتُ وَ مَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَ إِلَيْهِ أُنِيبُ \* سوره هود

آیات ۸۴ تا ۸۸

۱- كَانُ لَمْ يَغْنُوا فِيهَا إِلَّا بَعْدَ لِمَدْيَنَ كَمَا بَعَدَتْ ثَمُودُ \* سوره هود آیه ۹۵.

موسی

موسی پس از هفت شبانه‌روز راه رفتن، فرار بی وقفه، خسته و گرسنه، بی رمق و نگران به سرزمین «مدین» رسید و کنار چاهی که برمدخل شهر قرار داشت به استراحت پرداخت. مرد خسته روزها و شبها را تنها در کوه و دشت و صحرا طی کرده از دست سربازان و مزدوران فرعون [رامسس دوم] گریخته بود... حوادث به سرعت عجیبی اتفاق افتاد و او را از مسیر عادی زندگی چهل ساله‌اش جدا کرده و آواره بیابانهای ناشناس و سرزمینی دور نموده و سرانجام سر در دامن رخدادی بس عجیب و پرماجرا فروافکنده بود...

تا همین چند روز پیش در دربار فرعون ارج و منزلتی بزرگ داشت و زندگی به آسودگی می‌گذراند. گرچه این آسایش ظاهری بود و در باطن، میان او که پسرخوانده فرعون محسوب می‌شد با فرعون که حاکمی زورگو و سخت‌مستبد بود تضادی عمیق وجود داشت. تضادی که سرانجام آشکار شد و حادثه‌ای نه چندان مهم انگیزه وقوع و آشکار شدن آن گردید.

توضیحاً بیافزائیم که بنی اسرائیل یا همان خاندان و پسران یعقوب چنانکه در قضیه یوسف دیدیم، همگی به مصر آمدند و آنجا رحل اقامت افکنده به نشو و نما و زاد و ولد پرداخته امتی بشمار شدند. اما

فراعنه مصر ایشان را که سبطی بودند؛ یعنی اسباط و نوادگان یعقوب بودند به بردگی گرفته و هرگز همشان شهروندان مصری که قبطی شان می خواندند نمی شمردند. آنها خود را مالکان این بردگان می شمردند و دلیلشان نیز این بود که یوسف زرخرید عزیز مصر و برده او بود - و به لحاظ حقوقی به او تعلق داشت، اما آنان به این حقیقت توجه نکردند که یوسف پس از آن ماجرای گرسنگی عام و قحطی تمام که همه مردم مصر و اطراف و بویژه قبطیان، در ازای دریافت غله به بردگی و دامداری او درآمدند - و عملاً مملوک وی گشتند - تمامی شان را با آنکه به لحاظ حقیقی و حقوقی، خودشان در رقیت او بودند جوانمردانه آزاد کرد. و این مردم مصر و قبطیان بودند که بردگان و سپس آزادشدگان یوسف گشتند. اما فراعنه مصر که پادشاهان بت پرست آن دیار بودند و مردم را به پرستش گاو و تمساح و ماه و خورشید و گوساله و پرندگان و انواع و اقسام جانوران و امی داشتند و به جهت استکبار و گردنکشی نه تنها به تعالیم توحیدی و حکمت بار یوسف توجه نکرده و عنایات او را بر خویش به دست فراموشی سپردند، بلکه به عوض، آل یعقوب [بنی اسرائیل] را در مصر به بردگی گرفته سالیان آزرگار به آزار و بیگاری می کشیدند و رامسس دوم یعنی فرعون مصر را نه تنها پادشاه و امپراطور بلکه خداوند و پروردگار تمامی مردم خوانده و موسای جوان در دستگاه چنین فرعونی بود که به پسر خواندگی پذیرفته شده و زندگی می کرد.

باری ماجرا چنین بود که یک روز موسی از خانه فرعون به تنهایی بیرون رفت و در «مَنَف» قصری که از سنگ ساخته شده بود چشمش

به مردی قبطی (مصری) از کارگزاران فرعون، افتاد که مردی سبطی (اسرائیلی) را به شدت می زد و عذابش می داد.

مرد اسرائیلی چون چشمش به موسی افتاد با خواهش و تمنا تقاضای کمک کرد. موسی که همیشه از ستم بیزار بود به یاری ستمدیده شتافت ولی از آنجا که سخت قدرتمند بود و نیروی بدنی بسیار داشت، علیرغم میل باطنیش با اولین مشتتی که برسینه مرد مصری زد او را از پای درآورد و موجب مرگ وی شد.

سخت پشیمان شده و به درگاه خدا نالید که: «بارخدا یا بر نفس خود ستم کردم مرا ببخشا و بیامرز و خدا نیز او را بخشید، همانا که او آمرزگار رحیم است»<sup>۱</sup> زیرا که قتل وی به عمد نبوده و هم بدان جهت بود که در دفاع از ستمدیده ای مرتکب آن گشته بود.

موسی در نهان از خشم و انتقام فرعون بیمناک بود و نمی دانست اگر فرعون بفهمد چه خواهد شد و مراقب احوال خود بود. با این همه فردای آن حادثه درگیری، باز چون از میان مردم می گذشت صدای ناله ای شنید. وقتی که برگشت همان مرد اسرائیلی را دید که این بار با شخص دیگری گلاویز شده و از وی کمک می طلبید.

موسی خشمگین شد و فریاد زد: چه مرد گمراهی هستی تو که هر روز با کسی به مخاصمه و ستیز می پردازی با این حال هجوم برد تا او را نجات دهد.

۱- قَالَ رَبِّ إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي فَاغْفِرْ لِي فَغَفَرَ لَهُ إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ \* سوره قصص آیه

کارگزار فرعون که دیروز قدرت موسی را به چشم دیده بود بیمناکانه اندیشید که قصد کشتنش را دارد. فریاد زد: «می خواهی مرا بکشی؟ همانطور که دیروز آن مرد قبطی را کشتی؟ به راستی تو جز ستمکاره‌ای بیش نیستی و هرگز قصد اصلاح امور را نداری!...»

مزدوران فرعون فوراً خبر را پیش فرعون بردند. و فرعون دستور تعقیب و دستگیری و کشتن موسی را صادر کرد و با این عمل کینه و نفرت دیرینه خود را بر موسی آشکار ساخت. مردی به نام حبیب نجار که از یکتاپرستان بود به شتاب خود را به موسی رسانده به او گفت بیاندیش و به سرعت از شهر بیرون شو زیرا در اندیشه کشتنت برآمده‌اند و من بر تو جز نصیحتگویی مشفق نیستم.<sup>۲</sup>

موسی به شتاب و سراسیمه، تنها و بی توشه از مصر گریخت و روزها در بیسه و غارها پنهان شد و شبها راه پیمود تا به قلمروهای «مدین» رسید... چون بدین سامان غربت رسید، برپروردگار خویش چنین نالید و دعا کرد: بارخدایا مرا بر راه راست و شاهراه سعادت و سلامت بدار.<sup>۳</sup>

۱- فَاصْبِرْ فِي الْمَدِينَةِ خَائِئِمًا يَتَرَقَّبْ فَإِذَا الَّذِي اَسْتَنْصَرُ بِهِ بِالْأَنْسِ يَسْتَصْرِخُ قَالَ لَهُ مُوسَى إِنَّكَ لَعَوِيٌّ مُبِينٌ \* فَلَمَّا أَنْ أَرَادَ أَنْ يَنْطِشَ بِالَّذِي هُوَ عَدُوٌّ لَهُمَا قَالَ يَا مُوسَى أَتُرِيدُ أَنْ تَقْتُلَنِي كَمَا قَتَلْتُ نَفْسًا بِالْأَنْسِ إِنْ تُرِيدُ إِلَّا أَنْ تَكُونَ جَبَّارًا فِي الْأَرْضِ وَمَا تُرِيدُ أَنْ تَكُونَ مِنَ الْمُصْلِحِينَ \* سورة قصص آیه ۱۸ و ۱۹.

۲- وَجَاءَ رَجُلٌ مِنْ أَقْصَا الْمَدِينَةِ يَسْعَى قَالَ يَا مُوسَى إِنَّ الْمَلَأَ يَأْتَمِرُونَ بِكَ لِيَقْتُلُوكَ فَاخْرُجْ إِنِّي لَكَ مِنَ النَّاصِحِينَ \* سورة قصص آیه ۲۰.

۳- وَلَمَّا تَوَجَّهَ تَلْقَاءَ مَدْيَنَ قَالَ عَسَى رَبِّي أَنْ يَهْدِيَنِي سَوَاءَ السَّبِيلِ \* سورة قصص آیه ۲۲.

با این همه مرد توانمند و تنها، ته دلش فروغ امید و نور توکلی را رخشان می یافت. بدین سبب، هرچند خسته و گرسنه برکناره چاهی تکیه داده بود، بی آنکه چندان اندوه تنهایی و غم دربدری خویش را بخورد و باکی از این همه به دل راه دهد به افق روشنای فراروی خود چشم دوخته برگزشته خویش می اندیشید:

کودکیش را از خاطر می گذرانند... در زندگی او همه چیز شگفت و عجیب بود و عجیب تر از همه اینکه در آن کانون زبونی و کفر که جز معدودی انگشت شمار نبودند گویی او، تنها، باایمان مطلقش به خدا و توکل گرانی که به او داشت ولادت یافته و در آن شهر قهر و کفر می زیست. آری از همان روزگاران اولیه زندگی این ایمان، پرتو این روشنایی، سعادت و امید با قلب او یگانه گشته و جزیی از هویت و شخصیت وجودی اش شده بود و او خود بی آنکه بر شگفتی های سرنوشت خویش کمترین آگاهی ای داشته باشد در پرتو آن شادمانی و سعادت درونی، تنها خدا را خدای پدران خود - یعقوب و اسحاق و ابراهیم را می پرستید و تنها براو تکیه داشت.

مادرش «یوکابد» نیز چنین بود و موسی نیز فرزند چنین مادری بود.

زمانیکه موسی به دنیا آمد شرایط بسیار سخت و هولباری بر جامعه آن روز مصر حاکم بود. و این شرایط همه به خاطر خوابی بود که فرعون [رامسس دوم] دیده بود:

شبی فرعون در خواب دیده بود که از سوی شام آتشی برآمده و به مصر رسیده و تمامی سرای مصریان را سوزانده و آنگاه به کاخ «او»

رسیده و یکسره آن را نیز سوخته و خاکستر کرده و بر باد داده بود. و او با بیم و هراسی وصف ناشدنی منجمین و خوابگزاران خویش را احضار کرده و تعبیر خواب خویش را از آنان خواسته بود.

خوابگزاران پاسخ گفته بودند که: از بنی اسرائیل پسری به دنیا خواهد آمد که طومار پادشاهی وی را در خواهد نوردید و سلطنت دیرپا و پرسابقه فراعنه را از روی زمین بر خواهد انداخت.

فرعون پس از چاره‌جویی بسیار سرانجام تصمیم گرفت که شبی را که منجمین برای تحقق چنین حادثه‌ای مقرر می‌کنند زنان را از شوهرانشان جدا کند و چنین نیز کرد.

و از فردای آن روز نیز زنان قابله را خواست و دستور داد که از زنان بنی اسرائیل هر پسری که متولد شد بلافاصله به سربازان او خبر داده تا او را بکشند و حتی یکی را نیز زنده نگذارند.

ولی از آنجا که هیچکس را یارای تغییر دادن اراده خداوند نیست، نطفه موسی همان شب بسته شد و پس از طی دوران بارداری، مادرش پنهانی وضع حمل کرد. آری موسی پنهانی به دنیا آمد، و پنهانی نیز بزرگ شد تا به سه ماهگی رسید. و پنهانی نیز چنانکه خواهیم دید کشتی کوچک سرنوشتش بر «نیل» توفیق و سعادت به پیش می‌رفت.

تا آن زمان به دستور فرعون، و در جستجوی پسری که روزگاری دودمان پادشاهی او را به باد خواهد داد بیش از هزاران پسر زنده زنده به آب افکنده شد و یا به خاک سپرده گشت و یا آنان را سر بریده و کشته بودند.

فشار، روز به روز بیشتر می‌شد و «یوکابد» مادر موسی بر جان پسرش بیمناک‌تر می‌گشت. دیگر بیش از این امکان پنهان داشتن او برایش میسر نبود. به هر حال دیر یا زود کسانی از وجود پسری در خانه‌اش باخبر می‌شدند و خبر را به فرعون می‌رساندند. مادر، درمانده شده بود و نمی‌دانست چه کند تا اینکه از جانب خداوند مهربان به او الهام شد که تا مدتی که میسر است موسی را شیر دهد [و چون بیم آن را بزد مگر جاسوسی مکان او را افشا کند] صندوقی بسازد و کودک دل‌بندش را در آن نهاده و به آب بیندازد.

قرآن مجید در این باره چنین به مادر دل‌داری داده می‌گوید:

«در آبش بیفکن، نترس و اندوهگین مباش که ما او را به تو باز

می‌گردانیم و به رسالتش برمی‌انگیزیم.»<sup>۱</sup> و چنین نیز شد.

کمی پس از سپیده‌دمی بود که مادر موسی صندوق کوچک نوزاد خویش را بر آب طغیانزای نیل سپرده و با چشمانی وحشتزده به گنجینه همه هستی و میوه دل خود می‌نگریست که چگونه از برابر چشمانش دور می‌شد و به غرقابهای ناشناختنی و دوردست مجهول می‌پیوست...

و از آن سو همان صبح، آنگاه که خورشید آتشبار آسمان افریقا بر بالای شط مواج نیل می‌گداخت آسیه زن فرعون با کنیزکان خود بر کرانه فرح‌انگیز رود نیل به تفریح و شادی می‌رفت و سعادت‌مند بود.

۱- وَ أَوْحَيْنَا إِلَىٰ أُمِّ مُوسَىٰ أَنْ أَرْضِعِيهِ فَاذًا حَفَّتْ عَلَيْهِ فَالْقَهْفِ فِي الْيَمِّ وَ لَأَتَخَافِي وَ لَأُحْزَنِي إِنَّا رَادُّوهُ إِلَيْكَ وَ جَاعِلُوهُ مِنَ الْمُرْسَلِينَ \* سورة قصص آیه ۷.

سعادت زنی دلربا که همه چیز دارد و تنها یک چیز ندارد؛ کودک دلبندی که از آن خود او باشد. زیرا او نازا بود و در نهان همواره آرزو داشت کاش خداوند پسری به او اعطا می‌کرد... به‌ناگاه یکی از کنیزان صندوقی از سبد بافته را برآب مشاهده کرد و فریاد برداشت: به‌گهواره نوزادی می‌ماند و کنیزی دیگر به سوی آن دویده خود را به آب افکنده و صندوق را از آب برگرفته به ساحل آورد و به کنجکاوی در صندوق را گشوده و در برابر چشمان حیرت زده‌شان، چهره دلارا، گرم و معصوم پسری را یافتند که در خواب آرام و نازبی خیالی خود غنوده بود. دل آسیه از درد و نوید، شادی و امید به هم برآمد. و چون موسی را در آن یافت در یک لحظه عشق آن چهره الهی را به دل گرفت و از آنجا که فرزندی نداشت با اجازه فرعون او را به‌فرزندی پذیرفت. در آغاز فرعون تصمیم داشت پسرک را بکشد، اما زن چنان او را چونان پاره تن و جگرگوشه خویش در آغوش گرفته بود که مادر فرزند خویش را بر نمی‌گیرد.

فرعون نگریست و هیچ نگفت و در دم با خواهش همسرش که پسرک را به کودکی خویش پذیرفته بود موافقت کرد. هزاران پسر را به توهم آنکه ویرانگری از بنی اسرائیل دودمانش را بر باد خواهد داد کشته بود. اما اینک ویرانگر در آغوش همسر و در کانون خانه و متن زندگی اش بود و قدرت کمترین سوء اندیشه‌ای را علیه او نداشت... ای هزاران شگفت... آنکه زمین و آسمانها را پدید می‌آورد و ستاره و آفتاب و نیز آتش و آب را، چنان دل آتش‌گون فرعون را برآن کودک آب کرد که گویی فرزند خودشان است. آسیه به شوهرش فرعون گفت

[بنگر] روشنائی چشم من و توست، او را نکش، که بیگمان به ما سود خواهد رساند و به‌فرزندی‌اش خواهیم گرفت و آنان نمی‌دانستند [که این کیست و چه‌ها خواهد کرد]<sup>۱</sup>

کودک گرسنه بود، اما پستان هیچ زنی را نمی‌گرفت. آسیه حیرت‌زده نمی‌دانست چه کند. دختر جوان، خواهر موسی<sup>۲</sup> که صندوق را تعقیب کرده و در صحنه حاضر و شاهد این ماجرا بود چون شرایط را مساعد یافت پیش آمده گفت:

زنی را می‌شناسم که شیری گوارا دارد و به‌تازگی فرزندی از دست داده است اگر بخواهید می‌توانم او را به‌اینجا بیاورم. منظور وی از پیشنهاد این دایه کسی جز مادر خودش یعنی مادر موسی نبود.

آسیه پذیرفت و «یوکابد» را به‌دربار احضار کرد. موسی پستان مادرش را گرفت و شروع به خوردن شیر کرد.

و به‌این صورت وعده خدا انجام شد و کودک به‌آغوش مادر بازگشت ولی این بار بدون دغدغه و دلهره‌های پیشین...

موسی در دامن مادر باایمان و باتقوای خود تربیت یافت تا سن شیرخواری‌اش به‌سر آمد. هرروزه مادر می‌آمد و به‌فرزند خویش می‌رسید. بدینسان موسی تحت توجه دو مادر، مادر خویش و آسیه که از مادر واقعی‌اش نیز برتر و در پیشگاه خداوند گرامی‌تر بود، رشد

۱- وَ قَالَتِ امْرَأَتُ فِرْعَوْنَ قُرْتُ عَيْنٍ لِي وَ لَكَ لَأَنْتُمْ لَوْلَا عَسَى أَنْ يَنْفَعَنَا أَوْ نَنْجِدَهُ وَ لَدَأَ وَ هُمْ لَا يَشْعُرُونَ \* سوره قصص آیه ۹.

۲- نام خواهر موسی را کلتم، کلثوم، و مریم نیز نوشته‌اند.



می‌کرد و برومند می‌شد.<sup>۱</sup>

موسیٰ چهل سال تمام در دربار فرعون زندگی کرد و همه جا ناظر زورگویی، حق‌کشی، کبر و شرک و ستمگری‌های وی بود و همیشه در نهان با او در ستیز بود. فرعون نیز به مرور، چندان نظر خوشی به او نداشت و گهگاه ته دلش از او بی‌می‌یافت ولی انگیزه‌ای برای مخالفت علیه او به دست نمی‌آورد؛ تا آن حادثه پیش آمد و تضادشان آشکار شد و فرعون دستور قتل وی را صادر کرد و او مجبور به گریز شد.

□

اینک موسیٰ از گذشته خود بریده و آن همه را تمامی آنچه را که براو گذشته به کلی پشت سر نهاده و در برابر آینه خویشتن مبهوت و حیران چشم به آسمان دوخته است. آینده برایش همچون این گستره خلوت و بی‌انتها که پیش رو دارد مبهم و نامعلوم است، ولی روح آزاداندیش و طبع بی‌باکش غم این همه را ندارد. به جماعتی که هیچ نمی‌شناسدشان نگاه می‌کند. به فعالیت روزمره‌شان که خود نقشی در آن ندارد می‌نگرد. مردم دسته دسته می‌آیند و به نوبت از چاه آب می‌برند. او در آن میان چند دختر جوان را می‌بیند که برای بردن آب بر سر چاه آمده‌اند ولی چون در میان آن همه مرد پرتوان و

۱- دلیل امر نیز این است که پیامبر فرمود: «برترین زنان عالم در چشم و دل خدا چهار تن اند آسیه [همسر فرعون دختر مزاحم] مریم مادر عیسی، خدیجه و فاطمه. و فاطمه از تمامی آنان برجسته‌تر و گرامی‌تر است، زیرا فاطمه سیده نساء العالمین ملکه ملکوتی تمامی زنان عالم است.

زورگو قدرتی ندارند هر بار که نوبتشان می‌رسد و جلوی چاه می‌رسند، مردان آن دورا عقب رانده و خود نوبت آبشان را تصاحب می‌کنند.

در اینجا نیز وی نمی‌تواند ساکت و بی‌طرف بنشیند. او هرگز روح مصلحت‌اندیشی ندارد. هر جا که ستم باشد دادخواه است. به سود و زیان بعد از آن و عواقب سوء کاری ندارد. برمی‌خیزد و با اینکه خسته و گرسنه است به میان جمعیت آمده، دلوها را از دست دخترها می‌گیرد و با قدرت شکست‌ناپذیر و شهامت اعجاب‌انگیزی که دارد زورگویان را پس زد، و در برابر چشمان متحیرشان دلوها را پر از آب می‌کند و به گوسفندان دخترها می‌دهد و پس از آن دوباره رفته سر جای خود می‌نشیند...

روایتی دیگر نیز این صحنه از روز بزرگش را اینگونه گزارش می‌کند:

خسته و کوفته و گرسنه به مدین آمد، و پس از آب کشیدن برای دختران شعیب در سایه درختی نشست. رانده و آواره شهر و دیار و گرفتار و درمانده کوه و کنار و بیمزده دشمنان که هر لحظه ممکن بود گرفتارش کنند. پیش از این در راه، از ترس آنکه مبادا بشناسندش و در جامه شاهدادگی به هویتش پی ببرند، لباسهای فاخر و گرانبهایش را به چوپانی داد و خرقه و پشمینه ساده او را از او گرفت و پس از تعویض لباس خود را به راه‌های ناشناخته افکند و شب و روز آمد تا به مدین رسید. در سایه آن درخت رو به آسمان کرد و به زاری تمام چنین نالید:

رَبِّ اِنِّي لِمَا اَنْزَلْتَ اِلَيَّ مِنْ خَيْرٍ فَقِيرٌ<sup>۱</sup>

«پروردگارا بدانچه که بر من از خیر نازل فرمائی فقیرم» نوعاً مفسران گفته‌اند مرادش از این دعا آن بود که پروردگارا گرسنه‌ام، و اگر بر من یکدانه، حتی نیم‌دانه خرما عطا کنی، فقیر و نیازمند آنم.

اما بنگریم که این مرد فرهیخته و جان آشنا به حسن طلب و لطف بیان، انسان کریم و عظیم و برجسته و فخیم دعا می‌کند، و چون مؤدب به ادب عشق و آگاه به کرامت آسمان‌ها و زمین‌هاست به همت بلند از خدا مسئلت می‌کند، که نه از لقمه‌ای نان سخن می‌گوید و نه از نیمی خرما بلکه می‌گوید: پروردگارا به آنچه که بر من از خیر خود نازل فرمائی فقیرم. و می‌دانیم در ظل لغت نزول، یعنی عطای چیزی مبارک و خجسته، که از آسمان رحمت الهی برینده فرود می‌آید چه معانی ارجمند و برکات گرانقدری نهفته است. کتب الهی از آسمان به زمین نازل می‌شوند، فرشتگان از آسمان بر زمین نازل می‌گردند، آب مبارک و پاک از آسمان نازل می‌گردد و بر همین قیاس... - تو گوئی نه نیمی خرما که در سایه همان نیم دانه خرما گنجینه تمامی عطایای همایونی الهی را بر قلب و جان مبارک و ارجمند خویش به فقر و خشوع طلب می‌کند - و خداوند نیز در برابر این همت بلند و حسن طلب ارجمند، تمامی دعایش را مستجاب می‌کند و همه گنجینه‌های عطایش را از آسمان بر او فرو می‌بارد، سیرش می‌کند، تورات را بر قلب مقدسش نازل می‌کند، مراد و معلم و مرشدی چونان شعیب

پیامبر را به هدایتش می‌گمارد، دختر پیامبر را به همسری‌اش در می‌آورد، سپس او را به مقام عظمای رسالت برمی‌انگیزد و عصا و ید بیضا عنایتش می‌کند و به مقام منیع کلیمیت یعنی همسخنی با خویش رفعتش می‌دهد - و تمامی این همه را مرد بزرگ از برکت آن دعای بلند، و فقر و گدائی ارجمند خویش می‌یابد.

باری نوشته‌اند گرسنه و خسته بر سر چاه نشسته بود که دو دختر با گوسفندانشان آمدند و خسته و حیران کنار چاه نشستند. بر سر این چاه سنگی بزرگ بود که جز هفت هشت مرد قدرتمند نمی‌توانستند آن را بردارند، و چوپانان مدین اغلب می‌آمدند و به کمک هم سنگ را برداشته به گوسفندان خود آب می‌دادند و در آخر کار اجازه‌ای نیز به دو دختر شعیب می‌دادند که آبی برای گوسفندان خود بکشند و خیلی زود سنگ روی چاه را می‌گذاشتند و می‌رفتند. چندان غم و پروای آن ضعیفان را نداشتند... موسی چون نگرانی و پریشانی دختران را در طلب آب دید، بر بالای چاه برآمد، و دست در حلقه سنگ کرده و از آنجا که بسیار قدرتمند و قوی‌پیکر بود، به زور و قدرت حیدری سنگ را از سر چاه برکند. زیرا پرتوی از انوار آن نیروی لاحولی و الهی وار علی را در عالم انوار قدس، و از چشمه برکات فیض حب احمدی و علوی در عالم مثالی مجردات و مفارقات و ملکوت جبروتی عقل و عشق دریافته بود و این چنین برای دختران آب کشید و رمه را آب داد و دوباره سنگ را بر سر چاه نهاد...

این همه جوانمردی و قدرت بی‌توقع دختران را متعجب کرده ماجرا را نزد پدرشان که کسی جز شعیب پیامبر نیست بازگفتند. و او

۱- فَسَقَىٰ لَهُمَا ثُمَّ تَوَلَّىٰ إِلَى الظِّلِّ فَقَالَ رَبِّ اِنِّي لِمَا اَنْزَلْتَ اِلَيَّ مِنْ خَيْرٍ فَقِيرٌ\*

نیز برای جبران محبت بیگانه تنها و مهمتر از آن برای شناخت چنان مردی به دنبالش می فرستد.

یکی از دختران شعیب صفورا به دنبال وی آمده و از طرف پدر او را به خانه دعوت می کند. موسی در اندیشه پذیرفتن مزد و عوض برای کار نیک خویش نیست. ولی چون در سرزمینی بیگانه است و کسی را نمی شناسد از چنان دعوتی شادمان می شود. به دنبال دختر روان می گردد - ولی از آنجا که دخترک زیباست و از پشت سر اندام دلربای او را می بیند که باد در جامه اش می پیچد و تن شکفته و ساق های برهنه اش را براو می نمایاند - روح بلند وی به خود اجازه سوءاستفاده از اعتماد و محبت دیگران را نمی دهد. خود جلو می افتد و از دختر می خواهد که از پشت سر او را به محل خانه هدایت کند. دختر که چشم پاک و روح بلند و باکرامت موسی را می بیند و در ته دل مهری به او یافته است به پدر می گوید پدرجان او را برای خویش به کار بگمار، زیرا برترین کسی را که به کار بتوانی گرفت چنین مرد قدرتمند امینی است.<sup>۱</sup>

شعیب با دیدن موسی و شنیدن حکایت او پی به عمق شخصیت وی می برد و به تقریب در می یابد که او کیست، بشارتش می دهد که دیگر از دست ستمگران رهائی یافته است و یکی از دختران خود را

۱- قَالَتْ اِخْدِيْهُمَا يَا اَبْتَ اسْتَاْجِرْهُ اِنَّ خَيْرَ مِّنْ اسْتَاْجَرْتَ الْقَوِيُّ الْاَمِيْنُ \* سورة قصص آیه ۲۶.

به نامزدی وی درمی آورد. ولی در عوض از او می خواهد که به جای مهر دخترش به مدت هشت الی ده سال چوپانی گله بزرگ او را عهده دار شود و پس از سرآمدن این مدت او را به همسری گیرد و موسی نیز می پذیرد.

و این همه جز مقدر الهی نیست. زیرا موسائی را که سالیان سال در دربار فرعون چونان شاهزاده ای در ناز و نعمت زیسته و طعم محرومیت، تنهایی، رنج و بی کسی را نچشیده با پیغمبری چه کار؟ او باید که در کوره حوادث، رنج ها و خستگی ها، پخته و آبدیده شود. او باید که گله گوسفندان پراکنده و زبان نفهم و گنگ را جمع آوری و هدایت کند تا شکیبائی و تحمل راه بردن جماعتی سرکش و برده را که گله وار از او امر فرعون مستبد و ستمگر پیروی می کنند داشته باشد. □

اینک ده سال سپری شده است. در طول این زمان موسی مردی پخته و کارآمد و فکور گشته است. او ساعتها در دامنه کوهها و دشتهای رنگارنگ بی انتها فکر کرده است. شبها را در زیر چادر سیاه و مرواریدکوب آسمان پرستاره نشسته، اندیشیده و به عمق بسیاری مسائل راه برده است. نامزدش را به همسری می گیرد... و فرزندى از او به دست می آورد. آنگاه تصمیم می گیرد تا به همراهی همسر حامله اش صفورا و کودک و رومه اش از «مدین» به جانب «فلسطین» سفر کند.

از شعیب خداحافظی کرده و به راه می افتد و جاده های ناشناخته و طی ناشده را پی می گیرد. اما در طی سفر کاروان کوچک وی راه را گم کرده، حیران و سرگردان می مانند.

□

در میان راه هوا متقلب گشته سرما و طوفانی سخت فرامی‌رسد. همچنین گله پراکنده گشته و از دور صدای زوزه گرگها شنیده می‌شود. شب تاره و هزاران بیم و هوای طوفانی و آشفتگی و نابسامانی همه چیز و واماندن و گم شدن و سرما و باران و در همان حال همسرش را درد زایمان فرا می‌گیرد. موسی وحشت‌زاده برای پیدا کردن پناهگاهی برای خانواده و هم به جهت فراهم آوردن آتشی برای گرم کردنشان به نقطه‌ای از کوه که به نظر می‌رسد آتشی در آنجا افروخته است می‌رود. شاید آنجا کاروانی اتراق کرده و مسکن کسانی است. به سوی آن آتش امیدانگیز و ایمنی بخش پیش می‌رود. از دامنه‌ای چند بالا می‌رود و ناگاه در میان و یا پشت شجره‌ای آتشی می‌بیند. هرچه نزدیکتر می‌شود برحیرتش افزوده‌تر می‌گردد. آتشی در میان درختی سرسبز، پرطراوت و در نهایت حرّمی و لطف، مشتعل است که آن را نمی‌سوزاند. شگفتا این آتشدان بی‌مانند، این درخت شعله‌ور سرسبز، این همه لطف و دلاویزی و سرسبزی، شعله خضرای حرّمی که می‌سوزد و نمی‌سوزد، و نوری رنگارنگ همچون هزاران شکوفه معطر برشاخه‌های آن می‌درخشد چیست. هرگز چنین چیزی یک آتش معمولی نیست.

«موسی گفت: اکنون بدن طرف شوم و این امر غریب را ببینم که چرا بوته و یا درخت سوخته نمی‌شود.»

و آنگاه «چون به جانب راست دره ایمن و به زیر خیمه نور خجسته و مبارک قرار گرفت از میان درخت صدایی ندا در داد و گفت: ای

موسی منم پروردگار عالمیان.<sup>۱</sup> و نیز «منم پروردگار تو، کفشهایت را درآور چه تو در سرزمین مقدس هستی. من تو را برگزیده‌ام و به وحیی که بر تو می‌فرستم شنوا باش. همانا منم خداوند یگانه که هیچ خدایی جز من نیست مرا بپرست و به یادم نماز بگزار. همانا قیامت آمدنی است آن را نهان کردم تا هرکس را به پاداش اعمالش جزا دهم. الا آنکه بدان ایمان ندارد مانع تو نگردد و به پیروی او گمراه نگردی. هان برگو این چیست که بردست راست داری. گفت عصای من است که بدان تکیه می‌دهم و بدان برای رماهام برگ می‌ریزم و نیز کارهایی دیگر انجام می‌دهم. گفت ای موسی آن را بیافکن. آن را در افکنند، اینک ماری شد که می‌رفت [و به تدریج به اژدهایی دمان تبدیل می‌شد] گفت آن را برگیر و نترس، همانا به احوال اولیه خود باز خواهد گشت [عصا خواهد شد] و دستت را در زیر بغلت آر، و بنگر که چگونه نوری سپید و بی‌آزار، اعجازی دیگر از دستت برخواهد دمید. تا تو را آیات بزرگ خود بنمایم. به سوی فرعون برو که طغیان کرده گفت پروردگارا سینه‌ام را گشاده کن. و کارم را آسان ساز، و این لکنت را از زبانم برگیر. تا سختم را بفهمند. و از خاندانم وزیر و یآوری برایم قرار ده. هارون برادرم را. و پشتم را بدو محکم کن. و او را در این کار [رسالت] شریک من گردان. تا تو را بسیار تسبیح گوئیم. و بی‌شمار ذکر و تحمید آریم. هان توئی که بر احوال ما بینائی و [خدا] گفت آنچه را که خواستی

۱- فَلَمَّا أَتَيْهَا تُوَدِّي مِنْ شَاطِئِ الْوَادِ الْأَيْمَنِ فِي الْبُقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ أَنْ يَا مُوسَى إِنِّي أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ \* سورة قصص آیه ۳۰.

[به تمامی همه را] بر تو بخشودم.<sup>۱</sup>

تورات نیز آنچه را که قرآن، در بعثت موسی می‌گوید، کم و بیش با کمی اختلاف چنین روایت می‌کند:

ای موسی کفشهایت را از پا بیرون کن. زیرا در مکانی که ایستاده‌ای مقدس است و منم که با تو صحبت دارم. منم، آنکه هستم، خدای پدرت، خدای ابراهیم و اسحق و یعقوب.

موسی ترسید و روی خود را پوشاند. خداوند گفت: هرآینه مصیبت قوم خود را که در مصرند دیدم و فریاد و لابه ایشان را شنیدم زیرا غم‌های ایشان را می‌دانم... و نزول کردم تا ایشان را از دست مصریان خلاصی دهم و از آن، به‌زمین نیکو و وسیع برآورم به‌زمینی که به شیر و شهد جاریست...

اکنون بیا تا تو را نزد فرعون بفرستم و قوم من بنی اسرائیل را از مصر بیرون آور...

۱- اِنِّي اَنَا رَبُّكَ فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ اِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًى \* وَ اَنَا اخْتَرْتُكَ فَاسْتَمِعْ لِمَا يُوحَى \* اِنِّي اَنَا اللهُ لَا اِلَهَ اِلَّا اَنَا فَاعْبُدْنِي وَ اَقِمِ الصَّلَاةَ لِذِكْرِي \* اِنَّ السَّاعَةَ اَتَتْهُ اَكَاذُ اُخْفِيهَا اِشْجَزِي كُلُّ نَفْسٍ بِمَا تَسْعَى \* فَلَا يُصَدِّقُكَ عَنْهَا مَنْ لَا يُؤْمِنُ بِهَا وَ اتَّبِعْ هَوِيَهٗ فَتَرَدَى \* وَ مَا تِلْكَ بِمِمْبِنِكَ يَا مُوسَى \* قَالَ هِيَ عَصَايَ اَتَوَكَّلُ عَلَيْهَا وَ اَهْوَسُ بِهَا عَلَيَّ غَنَمِي وَ لِي فِيهَا مَارِبٌ اُخْرَى \* قَالَ اَلْقِيهَا يَا مُوسَى \* فَالْقِيَهَا فَاِذَا هِيَ حَيَّةٌ تَسْعَى \* قَالَ خُذْهَا وَلَا تَخَفْ سَنُعْبُدُهَا سِپَرْتَهَا الْاُولَى \* وَ اضْمُمْ يَدَكَ اِلَى جَنَاحِكِ تَخْرُجُ بَيْضَاءَ مِنْ غَيْرِ سُوءٍ اَيَّةٌ اُخْرَى \* لِثُرَيْبِكَ مِنْ اَيَاتِنَا الْكُبْرَى \* اِذْهَبْ اِلَى فِرْعَوْنَ اِنَّهُ طَغَى \* قَالَ رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي \* وَ يَسِّرْ لِي اَمْرِي \* وَ اَخْلِلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِي \* يَفْقَهُوا قَوْلِي \* وَ اجْعَلْ لِي وَرِثَةً مِنَ الْاَهْلِ \* هٰرُونَ اَخِي \* اَشَدُّدُ بِهِ اُزْرِي \* وَ اشْرِكُهُ فِيْ اَمْرِي \* كَيْ نُسَبِّحَكَ كَثِيْرًا \* وَ نَذْكُرَكَ كَثِيْرًا \* اِنَّكَ كُنْتَ بِنَا بَصِيْرًا \* قَالَ قَدْ اَوْثَقْتِ سَوْلِكَ يَا مُوسَى \* سوره طه آیات ۱۲ تا ۳۶.

موسی به خدا گفت: من کیستم که نزد فرعون بروم...

همانا مرا تصدیق نخواهند کرد و سخن مرا نخواهند شنید. و خواهند گفت: یهوه بر تو ظاهر شده است؟ پس خداوند به وی گفت: آن چیست در دست تو. پاسخ گفت: عصا. گفت: آن را به‌زمین بینداز. چون آن را به‌زمین انداخت ماری گردید و موسی از نزدش گریخت. خداوند گفت: دست دراز کن و دمش را بگیر. و او چنین کرد و عصا دوباره در دستش بود. و خدا دگر باره وی را گفت: دست خود را در گریبان خود بگذار، چون دست به‌گریبان خود برد و آن را بیرون آورد دست او چونان برف سفید بود - و خداوند به موسی خطاب کرد که اگر تو را تصدیق نکنند و آواز آیت نخستین تو نشنوند آواز آیت دوم را باور کنند. آنگاه موسی به خداوند گفت: من مردی فصیح نیستم. نه در سابق و نه از وقتی که با بنده خود سخن گفتم سخنور نبوده‌ام. زبانم لکنت دارد.

و خداوند گفت: الآن برو و من با زیانت خواهم بود و هرچه باید بگویی تو را خواهم آموخت. در ضمن برادرت هارون مردی سخنور و فصیح‌الکلام است و اینک او به استقبال تو بیرون می‌آید و با تو خواهد بود...» تورات - سفر خروج.

چنانکه اشارت رفت فرازهایی از عبارات تورات که بیانگر زندگی موسی است، در قرآن مجید نیز به‌همین گونه و بدون اختلاف چندان عمیقی تکرار گشته است و این مطلب نشانگر چندین مسئله شایان توجه است: ۱- آنکه لحن قرآن در روایت زندگی پیامبران کاملاً صادق و مصدق [تأکید کننده صدق] کتب پیشینیان است. ۲- اینکه پیامبران

همه از آغاز مسلمان و سفیران توحیدی خداونداند و هرآنجا که کتاب مقدس دلالت بر روش و سنن توحیدی اعمال آنان را دارد قرآن نیز دقیقاً همان مواضع را بیان و تأیید کرده است. ۳- آنکه قرآن کتابی است که کتب آسمانی پیشین را تصدیق می‌کند و پیامبر اسلام بی‌آنکه از متن کتب مقدس پیشین آگاهی داشته باشد شرح راستین زندگیشان را به گونه دقیق و تحریف نشده در کتاب خود تکرار می‌کند. جز اینکه قرآن، آن فرازهایی از کتاب مقدس را تحریف شده می‌داند که در آنها نسبت شرک و خطا و خلاف و امثال اینها را به پیامبران الهی داده‌اند. بدین ترتیب موسی به پیامبری مبعوث شده و اینک زمان تعبیر خواب دیرینه فرعون فرارسیده و اراده خداوند محقق گشته است. آری، آتشی که در خواب فرعون، از شام فراآمده و کاخ او را در بر گرفته اینک از سرزمین «مدین» صاعقه‌وار برجهیده و می‌رود تا سراسر کاخ‌های ستمگران مصر را به خاکستر تبدیل کند.

چون موسی به مصر نزدیک می‌شود به هارون الهام می‌شود که برخیزد و برادرش موسی را استقبال کند.

هارون از مصر خارج می‌شود تا به موسی می‌رسد... او را در آغوش گرفته و از نعمت دوباره یافتنش بسی شادمان می‌گردد. آنگاه به موسی خطاب می‌رسد که به اتفاق هارون، نزد فرعون روند و او را به آئین خود دعوت کرده و از او بخواهند تا دست از ستمگری خویش بردارد. یعنی به فرمان حق قوم بنی اسرائیل را از یوغ قدرت و فرمان و اراده او خارج کرده و به سرزمین پر نعمت و خجسته‌ای که خداوند مقرر فرموده است هدایت کنند.

نوشته‌اند چون موسی به سرزمین مصر آمد، هرگز به آسانی نتوانست به دربار فرعون راه یابد - چه مگر ورود هر از راه رسیده‌ای به بارگاه فرعون که خود را نه تنها امپراطور مصر بلکه خدای سراسر زمین و آفاق جهان می‌دانست به این آسانی‌ها میسر بود. وانگهی موسی جز پشمینه‌ای برتن که به خرقة چوپانان می‌مانست و عصایی بردست، چیزی نداشت... دربانان و پیشکاران کاخ از ورودش به قصر ممانعت به عمل می‌آوردند و چون می‌پرسیدند چه کار دارد و موسی می‌گفت ملاقات شخص فرعون را خواهان است پوزخندی بر او زده مسخره‌اش می‌کردند. بدین ترتیب روزهای بسیار بلکه ماه‌ها هرروزه می‌آمد و پشت در می‌ماند و بی‌نتیجه باز می‌گشت... تا آنکه به فرعون از حضور پیگیر مردی عجیب که نور جمال و شوکت جلال، هیبتی خیره‌کننده و اما خرقة‌ای فقیرانه برتن و عصایی بردست دارد سخن‌ها رانندند و افزودند: وی مصراً ملاقات تو را می‌خواهد. و فرعون با اکراه بسیار اجازه حضورش داد.

□

سرانجام موسی و هارون به دربار راه یافتند و موسی پیام پروردگار خویش را به وی ابلاغ نمودند فرعون لحظه‌ای در او نگریست و او را شناخت و به او گفت تو آیا موسی نیستی؟ پاسخ گفت آری موسایم. فرعون گفت همان که به فرزندت گرفتیم و در میان ما مرتکب قتلی شدی و از کیفر گریختی. موسی پاسخ گفت: آری بد کردم و بردرگاه خداوند استغفار کردم و مورد بخشایش قرار گرفتم. فرعون گفت: اینک چه می‌خواهی؟ موسی پاسخ گفت:

من فرستاده پروردگاری هستم که آفریننده همه جهان است و از سوی او مأمور هستم تا تو را به خدای یگانه دعوت کنم و از تو بخواهم تا بنی اسرائیل را از قید بندگی خود آزاد کرده و در اختیار من بگذاری.

فرعون خشمگین شده به اطرافیان خود گفت: بنگرید که چگونه این مرد دیوانه شده است. زیرا کسی جز مرا خدا می نامد. آنگاه به موسی گفت: اگر بیش از این برسرخ خود پافشاری کنی تو را زندانی می کنم.

موسی گفت: اگر نشانه، آیت و معجزه‌ای بر تو بیاورم سخن مرا می پذیری؟

فرعون گفت: معجزه‌ات چیست؟

موسی عصایش را بینداخت. ناگاه به اژدهایی تبدیل شد و به حرکت درآمد.

اطرافیان فرعون گریختند و پنهان شدند و خود فرعون نیز از ترس بر خود لرزید. نوشته‌اند که اژدها چنان بزرگ و دهشت‌انگیز شد که چون دهانش را گشود می توانست تمامی تخت بزرگ فرعون و جایگاه وزیرش هامن را در یک دم ببلعد، و فرعون چنان ترسید که موی سرش از وحشت سپید شد. زبانش بند آمد. به عقب گریخت و سراپایش، به ویژه نگاهش مالا مال از دهشت و التماس گشت.

موسی عصا را گرفت و به حالت اول برگردانید. آنگاه دست به گریبان خویش برد و وقتی بیرون آورد چنان ستاره صبح، با پرتوی سیمین و نافذ می درخشید و پرنور بود. فرعون دمی بر احوال خویش

اندیشید و چون از وحشت به فراغت و امنیت آمد سرکشی و عناد ورزید و حقیقت را نپذیرفت. او موسی را به انجام سحر و جادو متهم کرد و به او گفت: در دربار من نیز ساحران و جادوگرانی هستند که کارهای عجیب‌تری می کنند. و من تو را به مبارزه با آنان دعوت می کنم. تو و ایشان هر یک جادوی خود را به کار ببرد تا قدرتمندترین شما معلوم گردد. و روز عید اضحی را به عنوان روز مبارزه و آزمایش تعیین کرد.

در روز عید، سراسر کرانه رودخانه بزرگ نیل مملو از جماعت بود - مردم دسته دسته برای تماشای سحر و جادوگری آمده بودند.

فرعون نیز در غرفه مخصوص خود شاد و مطمئن نشسته بود. چراکه از سراسر قلمرو حکومتش بهترین و ماهرترین جادوگران را فراخوانده و از آنان خواسته بود برترین و شگفت‌انگیزترین ترفندهایی را که عقل، در باور آنها دچار سرگشتگی و حیرت شود در مبارزه با موسی به کار گیرند و او را رسوا کنند.

اینک هفتاد تن از استادان جادویی ساحر با اسباب و ابزار و ریسمان‌های خود در محضر فرعون حاضر شده و آماده اجرای نمایش قدرت خویش بودند.

در برابر آن همه آلات و اسباب و آن هفتاد نفر که از هر سو تشویق و حمایت می شوند، موسی یکه و تنها تکیه داده بر عصای چوبین خویش ایستاده بود. و فاقد هرگونه نیرو و قدرتی به نظر می رسید.

ساحران ابتدا از موسی خواستند تا معجزه خویش یا به قول آنان جادوی خود را به کار اندازد و هنر سحر خویش را به معرض تماشای

جمع عرضه دارد ولی موسی امتناع ورزید و گفت: ابتدا آنها شروع کنند.

ساحران به تقلید از موسی و برای بی اعتبار کردن کار وی عصاها و ریسمان‌های خود را انداختند و آنها نیز در دم تبدیل به مارهایی شدند که در اندیشه و خیال بینندگان به اطراف میخزیدند و به هر سمتی که می‌رفتند مردم هراسان و متوحش به اطراف متفرق می‌شدند. چنان سحری قوی به کار بردند که موسی نیز در نمان قلب خود از آن ترسید. به او گفتیم نهراس که همانا تو برتر و والاتری<sup>۱</sup>. فرعون خوشحال شده برتری ساحران خود را مسلم می‌دید.

آنگاه موسی نیز عصای خود را به زمین افکند. اژدهایی شد بسیار بزرگ که از دهانش چون کوره آهن مذاب، آتش می‌ریخت و دود از دماغش بیرون می‌زد. اژدها چون به جنبش درآمد به ناگاه تمامی اسباب و ریسمان و مارهای ساحران را در یک دم بلعید و به طرف مردم دویدن گرفت - مردم از ترس جانانشان فرار می‌کردند و بسیاری از جمعیت زیر دست و پا له شده به هلاکت رسیدند.

□

این صحنه برخلاف آنچه فرعون می‌پنداشت نتیجه عکس داد. یعنی نه تنها باعث رسوایی موسی نشد بلکه حتی خود ساحران و

جادوگران نیز دانستند که کاری که موسی کرد نه چشم‌بندی و شعبده و جادوگری که جز معجزه راستین الهی نیست، بدین‌روبی درنگ به او ایمان آوردند. شگفتا! اژدهایی که برابرشان بود، با دمی آتشین و نفسی مسموم، اژدهایی از گوشت و خون و عصب و ادراک بود. اژدهایی برآمده از چشم‌بندی و یک تکه عصا و چوب نبود؛ زیرا که چون موسی به زمینش افکند آن همه طناب و ریسمان و مارهای گوناگون هفتاد ساحر را، که تمامی صحنه را پر کرده بودند، برابر چشمانشان بلعید و چون موسی خم شد و آن را برگرفت آن روح دراک جانور دوباره به همان عصا و شیئی جامد تبدیل شد. آری این یک جوهر ناشناختی و گوهر اعجاز الهی بود. زیرا آن تل اشیاء و چوب و طناب و پارچه و چیزهای دیگر ساحران که اژدها بلعیده بود کجا رفته بودند. نه! این سحر و جادو نبود... و اول بار و پیش از همه ساحران، به عظمت اعجاز موسی ایمان آوردند. ناگاه در برابر حیرت عمومی و وحشت فرعون و بی‌کمترین ترس و توجهی به خشم و انتقام مدهش و سهمگین او ساحران تمامی به خاک افتاده‌گونه تواضع و خشوع بر زمین نهاده خدای موسی را سجده کردند و فریاد برآوردند که به خدای موسی و هارون ایمان می‌آوریم.

فرعون چون چنین دید بسیار خشمگین شد «و به ایشان گفت پیش از آنکه از من اجازه بگیرید به او ایمان آورید، همانا چنین چیزی را این بزرگ شما [موسی] که سحرتان آموخته یاد داد» و برای اینکه مرگ آنها باعث عبرت دیگران شود و برای پیشگیری ایمان مردم، به دژخیمانست دستور داد ساحران را به سخت‌ترین نوع مرگ و شکنجه

۱- قَالُوا يَا مُوسَى إِمَّا أَنْ تُلْقِيَ وَإِمَّا أَنْ نَكُونَ أَوْلَ مَنْ أَلْقَى \* قَالَ بَلْ أَلْقُوا فَإِذَا حِبَالُهُمْ وَعَصِيُّهُمْ يُخَيَّلُ إِلَيْهِ مِنْ سِحْرِهِمْ أَنَّهَا تَسْعَى \* فَأَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ خِيفَةً مُوسَى \* قُلْنَا لَا تَخَفْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى \* سورة طه آيات ۶۵ تا ۶۸.



محکوم کنند. یعنی اول دستها و پاهای آنها را از تن جدا کنند. هرکدام دست راست و پای چپشان را ببرند و سپس آنان را برتنه نخلها مصلوب کرده بگذارند در برابر چشم مردم به تدریج و ذره ذره جان بکنند.

ساحران در برابر این ستم و ناجوانمردی بیش از حد، خم به ابرو نیاوردند: و به فرعون سخنی شگفت گفتند که نهایت فروغ برهان و قدرت ایمانشان را می نمود. گفتند سوگند به آفریدگار بزرگ که تو را بر این آیات روشن و اعجاز الهی بر نمی گزینیم. هرچه می خواهی امروز در حق ما قضاوت نموده حکم کن، اما بدان که فردای رستخیز، در برابر خدای موسی تو قاضی نخواهی بود...<sup>۱</sup>

از این پس دشمنی و مخالفت فرعون با موسی شدیدتر شد. هر بار که موسی می خواست بنی اسرائیل را از مصر به سرزمین موعود یعنی (کنعان) ببرد، فرعون مخالفت می کرد و خدا بلاهایی اعجازگون بر سر مردم مصر و فرعونیان نازل می کرد. فرعون وحشت زده به دنبال موسی می فرستاد و به او التماس می کرد که از خدا بخواهد تا بلا را دفع کند و قول می داد پس از دفع بلا به خدا ایمان آورده و به بنی اسرائیل اجازه خروج دهد. ولی پس از دفع بلا هم چنان برانکار و لجاجت و عناد خود باقی مانده و بر بنی اسرائیل بیش از پیش

۱- فَأَلْقَى السَّحَرَةُ سَجْدًا قَالُوا آمَنَّا بِرَبِّ هَارُونَ وَمُوسَى \* قَالَ آمَنْتُمْ لَهُ قَبْلَ أَنْ أَدْنَا لَكُمْ إِنَّهُ لَكَبِيرِكُمْ الَّذِي عَلَّمَكُمُ السِّحْرَ فَلَمَّا قَطَعْنَا أَيْدِيَكُمْ وَأَرْجُلَكُمْ مِنْ خِلَافٍ وَنَاصِبٍ لَكُمْ فِي جُدُوعِ النَّخْلِ وَتَلَعَلَّمَنَّ إِنَّمَا أَشَدُّ عَذَابًا وَآبَقِي \* قَالُوا لَنْ نُؤْيِرَكَ عَلَيَّ مَا جَاءَنَا مِنَ الْآيَاتِ وَالَّذِي فَطَرَنَا فَاقْضِ مَا أَنْتَ قَاضٍ إِنَّمَا تَمَضَى هَذِهِ الْحَيَاةُ الدُّنْيَا \* سوره طه آیات ۷۰ تا ۷۲.

سخت می گرفت. از بلاهایی که خدا بر قوم فرعون نازل کرد می توان حمله وحشتناک غوکها از رودخانه به شهر را نام برد. بدین معنی که ناگاه بی مقدمه و بی هیچ سابقه‌ای، از نیل میلیون‌ها میلیون قورباغه برآمده به شهر سرازیر شد. هرچه می کشتند بیشتر می آمدند و هرچه دفع می کردند بیشتر پدیدار می شدند. به حدی که تمامی خانه و کوچه و خیابان را پر کرده و اینک از سر و روی مردم بالا می رفتند و آنها را دچار عذاب و مشکلات می نمودند. فرعونیان چون چنین دیدند اظهار پشیمانی کرده و از موسی خواستند بلای غوکان را از شهر بردارد. موسی پذیرفت و حمله قورباغه‌ها متوقف شد. اما آنان دوباره طغیان کرده لجاج و بی ایمانی پیش گرفتند. این بار بلایی دیگر بر آنان نازل شد، یعنی موسی به اعجاز، ذرات و غبار هوا را به شپش تبدیل کرد. به طوری که پشم تمام گوسفندان و پوست بدن سایر احشام و تن مردم پر از شپش گشت. شپش خونشان را می مکید و زندگی‌شان را به دوزخی از زخم و خون و خارش تبدیل کرده بود. مردم فریاد به نوحه برداشته و اظهار توبه کردند و به دعای موسی شر شپش‌ها از سرشان برداشته شد اما باز، دو روز از ماجرای شپش‌ها نگذشته ستمگری و لجاج و بی ایمانی آغاز کردند... این بار ظهور معجزه، حمله پشه بود. پشه‌ها آمدند و شهر را پر کردند و سخت تر و گزنده تر از شپش‌ها زندگی را بر فرعون و مصریان ناممکن ساختند. اما مردم به پیروی از فرعون همچون کودکانی که به فراز و نشیب الاکلنگی بالا و پایین می روند، این همه عذاب و معجزه را به بازی گرفته، لحظه‌ای توبه می کردند و لحظه‌ای توبه می شکستند. باز به نفرین

موسی تمامی حیوانات مصریان در صحرا مردند.

آنگاه موسی و هارون قدری خاکستر را کوبیده و در هوا پراکندند که تبدیل به خاکستری سوزان شده و بر بدن مصریان می‌نشست و چون زخمهای آبله‌گون از جای جای بدن‌هایشان بیرون می‌زد. هم‌چنین است باریدن باران تگرگ که تمامی درختان را با شکوفه و میوه و ثمر درهم شکسته و حیوانات باقیمانده را کشت و زراعتها را نابود کرد. و سپس موسی از فرعون مأیوس شد، عصای خود را به زمین زد تا از جانب مشرق بادی وزیدن گرفت و ملخ‌های بیشماری پدید آمدند. چنانکه هوا آنسان تاریک شد که زمین در زیر پوشش ملخ ناپدید گردید و هیچ چیز بر روی زمین سالم نماند و بدینسان قحطی پدید آمد.

در هربار بلایی که بر مصریان نازل می‌شد - فرعون موسی را فرامی‌خواند و به التماس و اصرار از او می‌خواست تا بلا را دفع کند و او فرعونیان پیمان می‌بستند که این بار حقیقتاً به خدای یگانه ایمان آورده و فرعون به بنی اسرائیل اجازه هجرت و رهایی از بردگی بدهد. اما به محض برطرف شدن خطر از قول خود پشیمان شده همچنان بر سر جهل و ستم و بی‌ایمانی و پیمان شکنی خود باقی می‌ماندند. چنین بود وضع خدای فرعونیان، رامسس دوم که شب هنگام درون کاخ خود از شدت هراس و وحشت می‌لرزید و دیده برهم نمی‌نهاد و به خدای جهانیان پناه می‌برد و چون صبح می‌شد بسان روز پیش پرچم مخالفت و کفر برمی‌افراشت و بانگ «انا ربکم الاعلی» برمی‌داشت و با این همه خدای حلیم بخشایشگر مهربان، به او مهلت

می‌داد. امکان و اجازه اندیشیدن می‌بخشید. عذابهایی، برانگیزاننده نازل می‌کرد تا تأمل کند و به عاقبت خود و مردمش بیاندیشد... تا مگر به راه سلامت و سعادت آید و از این همه شقاوت بپرهیزد. توبه‌اش را می‌پذیرفت. براو می‌بخشود و یکبار دیگر در میان اقیانوس بی‌کسی و مرگ و عذاب، زندگی و امیدش می‌بخشود تا بلکه به خود آید. و این همه برای فرعون آزمایشی از جانب خداوند بود تا درجه انکار و عناد او آشکار گردد... و با این حال و این همه رحمت و اتمام حجت، باز فرعون بر سر عقل نمی‌آمد و نمی‌دید و نمی‌شنید و به حقیقت و نجات و سعادت خود باز نمی‌گشت و برای سلامت و حیات جاودانه خود با آن همه اعجاز و برهان و دلیل آشکاری که می‌دید کاری نمی‌کرد.

آنگاه خدا چنین مقرر فرمود تا آبهای فرعونیان خون شد یعنی نه تنها آب تمامی رودخانه نیل، بلکه آبی که از چاه یا جوی یا ظرفی برمی‌گرفتند نیز خون خالص بود. حتی چنین روایت کرده‌اند که هرگاه زنی از فرعونیان پیش زنی از بنی اسرائیل می‌آمد و از او آب می‌خواست و او از کوزه خویش بدو آب می‌داد، در ظرف وی به جای آب صافی و پاک، خون جاری می‌گشت.<sup>۱</sup>

۱- قرآن شرح عذابهایی را که از طوفان و ملخ و شپش و خون شدن نیل بر آنها گذشت و نیز استغاثه مکررشان را که هربار پس از دیدن عذاب، عهدشکنی می‌کردند در آیات سوره اعراف آورده است:

فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الطُّوفَانَ وَالْجَرَادَ وَالْقُمَّلَ وَالضَّفَادِعَ وَالدَّمَ آيَاتٍ مُّفَصَّلَاتٍ فَاسْتَكْبَرُوا وَكَانُوا قَوْمًا مُّجْرِمِينَ \* وَ لَمَّا وَقَعَ عَلَيْهِمُ الرِّجْزُ قَالُوا يَا مُوسَى ادْعُ لَنَا رَبَّكَ بِمَا عَهِدَ عِنْدَكَ

در آخرین مرتبه موسی به بنی اسرائیل گفت که امشب نباید هیچکس از خانه بیرون آید که شبی بس هولناک است و غضب الهی بر مردم مصر نازل خواهد شد. و چنین نیز شد. نیمه شب نعره عظیمی از تمامی زمین برخاست و از مصریان هر نخست زاده، یعنی فرزند بزرگتر به گونه ناگهانی افتاد و مرد. شورش عظیمی در شهر افتاد زیرا در هر خانه یکی دو نفر مرده بودند. فرعون شبانه به دنبال موسی فرستاد و التماس کنان به او گفت که زود از شهر بیرون بروند و هر چه می خواهند نیز همراه خود ببرند و بدانند که کسی مزاحم ایشان نخواهد شد و اصرار می کرد فقط هر چه سریعتر این بلا را از مردم دفع کند.

مصریان هم به خاطر هر چه سریعتر دفع شدن بلا از طلا و زر و ظروف گرانبها هر آنچه مورد احتیاج بنی اسرائیلیان بود به آنها بخشیدند و از آنها عاجزانه خواستند تا هر چه زودتر مصر را ترک کنند. □

به این ترتیب موسی پس از تحمل سختی‌ها و شکیبایی بسیار، بنی اسرائیل را از چنگ ستم و یوغ استبداد فرعون بیرون کشیده و به سوی کنعان رهسپار شدند.

ولی پس از خروجشان از سرزمین مصر فرعون سخت پشیمان شد و با خود اندیشید که بنی اسرائیل او را فریب داده و باقیمانده ثروت

لَئِنْ كَشَفْتُمْ عَنَّا الرَّجْزَ لَنُؤْمِنَنَّ لَكَ وَ لَنُرْسِلَنَّ مَعَكَ بَنِي إِسْرَائِيلَ \* فَلَمَّا كَشَفْنَا عَنْهُمْ الرِّجْزَ إِلَىٰ أَجَلٍ هُمْ بِالْأَعْوَةِ إِذْ أُمْهُمْ يَتُكْفُونَ \* سورة اعراف آیات ۱۳۳ تا ۱۳۵.

مردم را که از حملات ملخ و قحطی سالم برجا مانده بود برداشته و با خود برده‌اند. اندیشید: چرا گذاشتم بروند، چرا این نیروی عظیم انسانی و توده‌های بیشمار برده را که رایگان برایم بیگاری می‌کردند و جان می‌کنند رها کردم. باید تعقیبشان کنم و بازشان گردانم. اما اگر دوباره معجزه‌ای بشود و عذابی پدید آید چه کنم... شگفتا فرعون و فرعونیان آن همه معجزه را به چشم دیده بودند و ایمان نمی‌آوردند... آن همه شکنجه و عذاب را دیده بودند و باز نمی‌ترسیدند و این به حقیقت نشانگر معنای وجود آدمی است. اینکه پیامبران می‌گویند آدمی موجودی دوگانه است: الهی و شیطانی، و از هر دو سو رو به ابدیت و بیکرانگی دارد حکایتگر همین معناست. آدمی می‌تواند در جهل و کوری و شقاوت در نهایت نادانی و انکار باشد و در دانایی و معرفت و ایمان، بر بلندای قله کمال عروج کند. ساحران فرعون در اولین دم مشاهده و تأمل، اعجاز را دیدند و سر از پذیرش آنان باز نزدند... جانشان را در تحمل سخت‌ترین شکنجه فدای ایمانشان کردند، اما فرعون و به ویژه وزیرش هامان که از سرکردگان کفر بود و جانی به شقاوت جان فرعون داشت و نیز فرعونیان دیگر سالهای بیشمار، معجزات گوناگون و بلایای بیشمار را تجربه کردند و باز نپذیرفتند. آری که انسان تا هر جا که بخواهد می‌تواند برود.

در آثار عارفان و به ویژه برترین شاعران ایشان، مثنوی مولانا دفتر چهارم شرح قصه هدایت و رحمت آسمانی خداوند بر فرعون طی صدها بیت آمده که ماحصل و چکیده آن همه چنین است: خداوند به موسی فرمود نزد فرعون برو و به او بگو، فقط یک سخن از تو

می خواهم تا به عوض آن، چهار فضیلت و گنج جاودانی بر تو ببخشایم. آن سخن این است، به یکتائی من اعتراف کن و دم از خدایی بر بند، تا به تو ۱- صحت کامل ببخشم، یعنی در تمام دوران زندگی ات دچار کمترین بیماری نگردی، ۲- همچنین چنان کنم که در زیبایی برترین چهره گردی، که از همه زیباتر باشی ۳- و نیز چنان مقدر گردانم که هرگز جوانی ات به سر نیاید و بهار عمرت را برگریز خزان پیری فرونگیرد و هر دم و هر روز و هر سال چهره ات چونان باغ بهار خرم و پرنزمت باشد، چنان که اگر حتی صدها سال عمر کنی جز همان چهره دلارای جوانان را نداشته باشی و نیز به تو آنقدر عنایت روا دارم که خود هر وقت که طالب گشتی مرگ خود را طلب کنی، و ۴- آنکه هم در این دنیا و هم در آن دنیا پادشاه و کامکار دنیا و آخرت بمانی. [در واقع این فضیلت و عنایت آخرین دربردارنده دو فضیلت بود]. باری این همه را به او بگو و پاسخش را بجوی. موسی آمد و به سخن خوش و چهره گشوده و لحن مداراگر به او گفت خداوند بر تو پیغام رحمت فرستاده و از تو، اقرار به توحید می خواهد و به عوض آن، چهار گنجت می بخشد. هان بگو چه پاسخی داری؟ فرعون ساعتی درنگ کرد و گفت بگذار امشب را در این باره بیندیشم. موسی اجازه اش داد. شب به کاخ پادشاهی خود رفت و مطلب را با همسرش آسیه در میان گذاشت آسیه چون این سخن را شنید حیرت زده فریاد برداشت: شگفتا، چگونه است عوض شنیدن چنان گنج گران و موهبت رایگانی یک شب مهلت خواستی و در برابر بخشایش آن پادشاه ذوالجلال و صاحب این همه اکرام و الطاف کمال تردید و تردد

نمودی و چگونه است که سر در پای موسی نگذاشتی و خاک پایش را به سبب رسالت چنین ارمغان الهی نبوسیدی الا ای فرعون خدای را خدای را که دمی تغلل نکنی و خدا را بر تو سوگند می دهم بلافاصله چنین رحمتی را بپذیری و یک دم تغافل نورزی...

فرعون گفت بسیار خوب، همچنان که با تو مشورت کردم با وزیر خویش هامان نیز باید مشورت کنم. فردا چون هامان به حضورش بار یافت پیشنهادات موسی و خدای او را به وی بازگفت. هامان چون چنین شنید تاج وزارت خود را بر زمین کوفت، گریبان چاک کرد و بانگ و فریاد برداشت و به تظاهر و نیرنگ و دروغ به گریه و زاری پرداخته چنین گفت: می خواهی خدای موسی را بپذیری؟ به راستی چنین خواهی کرد، و سایه لطف و خدایی خودت را از سر مردم برمی گیری؟ ای وای بر ما و تو! و بندگان خویش را به دیگری می سپاری و خود، سر عجز و پیشانی بندگی بردگاه دیگری به سجده می نهی؟ تو که سراسر زمین را مسخر خود کرده ای، می خواهی به نفع رقیب نادیده آسمانی ات که نه وجود دارد و نه احتمالاً به خوبی و بزرگی توست کناره گیری کنی؟ چنین کنی و در این افتضاح بزرگ همه بندگان خود را بی خدا بگذاری؟! و بدینسان رای فرعون را زده با چاپلوسی و دروغ، مانع آن شد که یک کلمه، فقط یک کلمه شهادت گوید و جانش را به کرانه سلامت و سعادت رساند. و فرعون نیز که در باطن جان خویش فروغ معنا و درک والائی نداشت به سخنان این مردک بی نور و شعور تسلیم شد و با خود کرد آنچه را که باید بکند. به موسی گفت: نه، خدایی پروردگارت را نمی پذیرم و لحظه ای از

دشمنی با او و تو فروگذار نمی‌کنم. زیرا من خود پروردگار بزرگترم. و این هامان در حمق و بلاهت نظیر خود فرعون بود. همو که همه جا به آتش بیداد و کبر و شرک فرعون دامن می‌زد. همو که فرعون در برابر او و مردم همواره می‌گفت خداوند جهانیان منم و یکبار به هامان گفته بود که برجی بلند از خشت و آجر برایم بساز تا بر آن برآیم و از آنجا [آسمان] را بنگرم [و چون خدا را از آنجا ندیدم] این گمانم راست آید که موسی از دروغ‌گویان و [رسولان ساختگی] است!<sup>۱</sup>

موسی پس از آنکه امتناع فرعون را شنید و امانده و حیران از نزد او بیرون آمد. این آخرین ملاقاتشان بود. و این آخرین شبی بود که در مصر ماندند. خداوند بر موسی وحی فرستاد که شبانه قوم خود را از مصر بیرون آورد. و موسی نیز چنین کرد.

سپیده دم چون فرعونیان برخاستند دیدند که تمامی بنی اسرائیل شهر را ترک کرده و رفته‌اند. فرعون در خشم شد و تمامی سپاه خویش را بسیج کرد تا به تعقیب گریختگان برآیند. گرفتارشان کرده سخت‌ترین شکنجه‌ها را در حقشان اعمال کنند. آری آن همه اعجاز و سیطره قدرت الهی یک دم او را به خود نمی‌آورد و به اندیشه فرو نمی‌برد. تمامی سپاه خویش را آنسان که گویی به جنگی عظیم می‌روند دستور خروج داد.

بدینسان یک بار دیگر پس از صدبار طغیان و کفر، لجاجت و

شقاوت پیشه کرد. تصمیم گرفت بنی اسرائیل را تعقیب کرده و از رفتنشان ممانعت کند و خدای موسی و هارون را با تمامی قوت خود درهم بشکند و نابود کند.

«پس ارا به خود را بیاراست و قوم خود را با خود برداشته، ششصد ارا به برگزیده و سرداران را در عقب ایشان به راه انداخت. تاختند و تاختند تا بدیشان رسیدند [و این در] وقتی بود که (بنی اسرائیل) به کنار دریای «فم الحیروت» برابر «بعل صفون» فرود آمده بودند. و چون فرعون نزدیک شد، بنی اسرائیل دیدند که اینک مصریان از عقب ایشان می‌آیند. سخت ترسیدند و نزد خداوند فریاد برآوردند و به موسی گفتند آیا در مصر گوری نبود که ما را برداشته (بدینجا آوردی) تا در صحرا بمیریم؟ این چیست به ما کردی؟ که ما را از مصر بیرون آوردی. موسی به قوم گفت: نترسید، بایستید و نجات خداوند را ببینید. خداوند برای شما جنگ خواهد کرد و شما خاموش باشید. خداوند به موسی نداد داد که عصای خود را برافراز و دست خود بردریا دراز کن و آن را منشق (و دو پاره) کن تا بنی اسرائیل از میان دریا برخشکی روند و موسی چنین کرد: و خداوند دریا را به باد شرقی، تمامی آن شب برگردانیده دریا را خشک کرد و بنی اسرائیل در میان دریا برخشکی می‌رفتند و آبها برای ایشان برراست و چپ دیوار بود...» تورات - سفر خروج

دوازده نفر از اسباط بنی اسرائیل که دوازده وصی موسی بودند هریک از راهی مأمور به رفتن شدند. آن ابر که در خشکی راهنمای آنان بود در دریا هم رهبر آنان شده و پشت سرشان را تاریک نمود و فاصله

۱- وَ قَالَ فِرْعَوْنُ يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ مَا عَلِمْتُ لَكُمْ مِنْ إِلَهٍ غَيْرِي فَأَوْقِدْ لِي يَا هَامَانُ عَلَى الطِّينِ فَاجْعَلْ لِي صَرْحًا لَعَلِّي أَبْلُغُ إِلَى إِلَهِي مُوسَى وَإِنِّي لَأَظُنُّهُ مِنَ الْكَاذِبِينَ \* سورة قصص آیه ۳۸.

ایجاد کرده مانع شد که مصریان، بنی اسرائیل را ببینند. توگویی نقش استتار گونه‌ای که ابر بازی می‌کرد به دو خاطر بود یکی آنکه مصریان موقعیت بنی اسرائیل را ندیده و نتوانند نقشه‌های تعرضی برایشان داشته باشند و دیگر آنکه بنی اسرائیل از دیدن سپاه بیکران مصریان دچار وحشت نشوند و افزون بر این همه از عجایب قدرت و اعجاز لطف الهی این بود که در میان کوچه‌ها و معبرهای عبورشان از نیل، آب به صورت شبکه می‌نمود که اسباط بنی اسرائیل یکدیگر را می‌دیدند دل‌هایشان از دیدن هم شاد و محکم می‌شد و بی‌وحشتی از آب عبور می‌کردند.

چون فرعونیان به کنار آب رسیدند در کمال تعجب دیدند بنی اسرائیل از خشکی‌های میان آب عبور می‌کنند. آنها نیز تصمیم گرفتند همچون بنی اسرائیل برخشکی حرکت کند و از پشت سر آنها از میان دریا عبور کرده و به تعقیب آنها بپردازند. لابد احمقان اندیشیدند، حال که معجزه، دریا را برای مشتی فراری بی‌پناه و ضعیف خشک کرده و اجازه عبور داده، چرا برای فاتحان و قدرتمندان نیز چنین نکند. فرعون دستور داد لحظه‌ای درنگ نکرده و همگی در پی آنان روان گردند و خود نیز پیش از همه دل به دریا زده به پیش تاخت. بعضی نیز نوشته‌اند که چون وضع را چنین دید بیم کرده و خواست بازگردد، اما اسبش، اسب توسن و نریان مستش، در پی جبریل که ماده اسبی به دنبال وی می‌آمد، تاخت و احمق مغرور را با تمامی سپاه به غرقاب کشاند. آری بدینسان در دریای شقاوت و بدبختی حتمی خود در آمدند، و پایان‌شان جز هلاکت و عذاب

جاودانه نبود. در آن گاه چون فرعونیان به میان دریا رسیدند و دسترسی به خشکی نداشتند و همزمان با آن، بنی اسرائیل در آن طرف آب به سلامت به خشکی رسیدند، خداوند اراده فرمود تا آب بر فرعونیان برگردد و دیواره‌های آن که تا لحظه‌ای پیش جان‌پناه بنی اسرائیل بود اینک همچون آوار مرگ آنان را فرو کوبیده همه را هلاک کند. فرعون چون خطر را جدی احساس کرد و کوه آب را دید که بر او فرو می‌ریزد پی به زبونی و بیچارگی خود برده از کار خود پشیمان شد و به درگاه خدا نالید که ای آفریننده زمین و آسمان‌ها به تو موسی، پیامبر بنی اسرائیل ایمان می‌آورم.

اما در همین هنگام جبرئیل مشتی خاک بردهان او زد و گفت: اینک ایمان می‌آوری؟ در حالیکه دمی پیش که در آسایش و نعمت بودی ادعای خدائی می‌کردی؟ خاک بردهانت و این نیز دروغی بیش نیست...<sup>۱</sup>

□

بدینسان فرعون و فرعونیان همگی در آب غرق شدند و آب، جسد فرعون، این تفاله قدرت فناپذیر را به بیرون پرتاب کرد تا مایه عبرت همگان گردد و حقارت این موجود زبون را که تا آن زمان در

۱- قرآن، قصه عبور بنی اسرائیل، از دریای نیل و تعقیب فرعونیان و نیز ایمان آخرین لحظه دروغین فرعون را در سوره یونس بدینگونه گزارش کرده است:

وَ جَاوَزْنَا بِبَنِي إِسْرَائِيلَ الْبَحْرَ فَأَتْبَعَهُمْ فِرْعَوْنُ وَ جُنُودُهُ بَغْيًا وَ عَدْوًا حَتَّى إِذَا أَدْرَكَهُ الْعَرْقُبُ قَالَ  
'أَمِنْتُ أَنَّهُ لَإِلَهِ إِلَّا الَّذِي آمَنَتْ بِهِ بَنُو إِسْرَائِيلَ وَ أَنَا مِنَ الْمُسْلِمِينَ \* أَلَمْ نَكُنْ مِنْ الْمُسْلِمِينَ \* وَ قَدْ عَصَيْتَ قَبْلُ وَ كُنْتَ مِنَ الْمُسْلِمِينَ \* سوره یونس آیات ۹۰ و ۹۱.

اوج کبریایی جبروتی و ادعای الوهیتی دروغین، همچون خدائی فناپذیر پنداشتندش برجهانیان آشکار کند. آری و به همین جهت است که پروردگار عالمیان در قرآن، کتاب حکیم خویش در این باره چنین آورده است: «امروز بدن تو را نجات داده از زوال حفظ میکنیم تا آیندگان نشانه [زبونی تو را] ببینند؛ همانا بسیاری از مردم از آیات و نشانه‌های ما غافلند»<sup>۱</sup>. ... بدین سبب می‌گویند جسد مومیایی شده زبونش در موزه‌ای در معرض دید مردم است و مردم دسته دسته و هرروزه برحقارت این تن خاکی و زبون و بی دفاع که روزگاری می‌گفت: «پروردگار برین شما منم» پوزخند حیرت و حسرت می‌زنند.

□

جا دارد تصور کنیم که مشکلات موسی از این پس به پایان رسیده و او با آسودگی خیال و فراغ بال و نیز بی دغدغه کمترین احساس خطر و مشکل، قومش را که با آن همه زحمت و شکیبایی و پس از آن همه مبارزه قادر به آزاد ساختنشان از یوغ ستمی آنچنان عظیم گشته بود برداشته و راهی سرزمین کنعان شده و آنان نیز پس از آن همه آزمون و معجزه که موسی در جهت رستگاری و رفاه و آزادی‌شان انجام داده به او ایمان کامل آورده و اطاعت امرش را بر خود واجب دانسته و به پیروی‌اش خواهند کوشید.

۱- فَالْيَوْمَ نُجِيبُكَ بِبَدَنِكَ لِتَكُونَ لِمَنْ خَلَقَ آيَةً وَإِنَّ كَثِيرًا مِنَ النَّاسِ عَنْ آيَاتِنَا لَغَافِلُونَ\*  
سوره یونس آیه ۹۲.

در حالیکه مسئله کاملاً به عکس این پندار است. یعنی مشکلات اصلی و اساسی و خود ساخته و خود خواسته قوم موسی تازه از این پس آغاز می‌شد. یعنی بنی اسرائیل قومی ناسپاس، سست عنصر و بسیار کم جنبه‌اند. چه مادامی که تحت ستم و زورگویی و استبدادند، بزرگترین ستم و سخت‌ترین رنجها را متحمل شده دم بر نمی‌آورند... اما اینک که آزادانه و به راحتی زندگی می‌کنند و پتک ستمی بر سرشان نمی‌کوبد و به عوض، در زیر چتر همایونی رحمتی الهی‌اند، طاقت تحمل کوچکترین ناملایم زودگذری را ندارند و به کمترین انگیزه، شروع به بهانه جویی و مخالفت با موسی پیامبر هدایتگر و نجات بخششان می‌کنند.

□

موسی قوم بنی اسرائیل را تا صحرای سینا برد و آنجا در دامنه کوه طور به آنان اجازه داد تا خیمه‌های خود را برافرازند. آنگاه خود از کوه بالا رفت. در خلوت خود غوطه در افکار و مناجات بود که ندایی از جانب پروردگار خویش دریافت کرد. که در آن خدای یگانه ضمن برشمردن نعمت‌هایی که در حق بنی اسرائیل نموده و عذابی که بر مصریان نازل کرده بود به موسی امر فرمود: به بنی اسرائیل بگو تا جامه‌های خود را تمیز کنند و خود نیز پاک و مطهر باشند زیرا که در روز سوم در ابری تیره متجلی شده با تو سخن خواهم گفت بدانسان که این قوم نیز بشنوند و در ایمانشان به تو پایدارتر شده، اطاعتت کنند. و دامنه‌های کوه را تا حدودی که مردم مجاز به نزدیک شدنش بودند نیز مقرر کرد.

روز سوم همچنانکه خداوند وعده داده بود، ابری تیره پدیدار گشت و زلزله‌ای عظیم، پایه و ارکان کوه را به لرزه درآورد. موسی بر بالای طور رفت و خداوند با او سخن گفته و احکامی را بر بنی اسرائیل مقرر فرمود.

بنی اسرائیل از هیبت این صحنه و صدا آنچنان به وحشت افتادند که نزد موسی رفته و به لابه و التماس از او خواستند تا خود به تنهایی با خدا گفتگو کند و پیام پروردگار را او خود به آنان ابلاغ نماید. زیرا که آنان را قدرت تحمل شنیدن آن صدا نبود.

آنگاه موسی هارون برادر خود را به جای خویش رهبر آنان قرار داده و به آنان گفت: برای دریافت احکام شریعت تازه، به مدت سی شبانه‌روز به کوه طور می‌روم و شما نیز موظف هستید که در این مدت از هارون جانشین و وصی من اطاعت کنید. این سی روز میقات، سپس از جانب خداوند به مدت چهل شبانه‌روز یعنی به اربعینی تکمیل شد.

□

موسی آنچنانکه خداوند امر کرده بود هفتاد نفر از بزرگان بنی اسرائیل را برداشته و به سوی کوه طور رهسپار شدند.

در این لحظه همراهان موسی به اصرار از او خواستند تا برای اطمینان قلبی شان، خدا خود را به آنان نشان دهد. موسی به خوبی می‌دانست که خداوند برای انسان قابل رؤیت نیست ولی با این حال به درگاه خدا نالید که پروردگار این قوم می‌خواهند تو را ببینند.

و خداوند فرمود: هرگز مرا نخواهی دید.

در همان لحظه ابری تاریک برآمد و صدای مهیبی بلند شد و تاریکی همه جا را فروگرفت چندان که تا هفت فرسنگ، گستره ظلمات حکومت می‌کرد و در همین حال درهای آسمان بر موسی گشوده شد و او تا ژرفاهای ملکوت آسمانها را بدید و حضرت حق با زبان بی‌زبانی با پیامبرش تکلم کرد و نود و چهار هزار کلمه بر لوح خاطر موسی نقش بست و آنگاه به او خطاب شد: ای موسی اکنون به سوی کوه بنگر تا جلوه پر جلال نور کبریایی خالق و پرتوی از آفریننده این دو جهان را ببینی که اگر کوه توانست تحمل نور جمال و جلال ما را بکند تو هم می‌توانی... و چون موسی به کوه نگریست، در پرتو و صف‌ناپذیر و تابش پرتوی گذران از آن نور، کوه از هم شکافت و متلاشی گشته و پاره پاره شد و موسی بیهوش و دل و عقل باخته برخاک افتاد.

پس از یک شبانه‌روز چون به هوش آمد، گفت: «پروردگارا منزهی (از پرتو و جلوه هرچه محسوس است) و من از این تقاضا و سخنی که اینان گفتند توبه کرده و به تو بازگشت کرده و اولین مؤمن [به این حقیقت] خواهم بود.»<sup>۱</sup>

آنگاه از جانب خداوند الواح دهگانه را دریافت کرده و به میان

۱- وَ وَاَعَدْنَا مُوسَى ثَلَاثِينَ لَيْلَةً وَ اَتَمَمْنَا هَا بِعَشْرِ فِتْمٍ مِيقَاتٍ رَبِّهِ اَرْبَعِينَ لَيْلَةً وَ قَالَ مُوسَى لِاَخِيهِ هَارُونَ اِخْلُفْنِي فِي قَوْمِي وَ اضْلِحْ وَ لَا تَتَّبِعْ سَبِيلَ الْمُفْسِدِينَ \* وَ لَمَّا جَاءَ مُوسَى لِمِيقَاتِنَا وَ كَلَّمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّ اَرِنِي اَنْظُرْ اِلَيْكَ قَالَ لَنْ تَرِيَنِي وَ لَكِنْ اَنْظُرْ اِلَى الْجَبَلِ فَاِنْ اَسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرِيَنِي فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكَاً وَ حَرَّ مُوسَى صَعْمًا فَلَمَّا اَفَاقَ قَالَ سُبْحَانَكَ تُبْتُ اِلَيْكَ وَ اَنَا اَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ \* سوره اعراف آیات ۱۴۲ تا ۱۴۳.



بنی اسرائیل بازگشت. ولی پیش از رسیدن به بنی اسرائیل، خداوند او را متوجه خطا و انحراف قومش نمود و خبر داد که در غیبت موسی، مردمش گوساله پرست و مشرک شده‌اند.

و موسی در کمال خشم و اندوه مشاهده کرد که شخصی موسوم به «سامری» آنان را فریفته و طلاهایشان را در گودالی ریخته و مشتی خاک را که از زیر پای اسب جبرئیل (که به روایتی اسب زندگانی بود) به دست آورده بر آن اضافه کرده و از آن گوساله‌ای ساخته و پرداخته است که از آن صدایی نیز برمی‌آید. و مردمی که عمری معجزات خدای یگانه و نجات او را دیده‌اند و بارها کیفر و عذاب الهی را بر فرعونیان به خاطر شرک و بت پرستی شان ملاحظه کرده و عاقبت انحراف و نادانی پرستش خدایان محسوس و بتها را با گوشت و پوست خود تجربه کرده‌اند به دلیل ده روز دیرکرد موسی (که به آنها وعده داده بود پس از سی روز بازگردد و به ناچار براساس فرمان خدا عبادت و مناجاتش چهل روز به طول انجامید) همان مردم گوساله‌ای را به جای خدا گرفته و شروع به پرستش آن نمودند.

موسی چون از کوه فرود آمد و انحراف و وحشتناک و کفر و تباهی قومش را بدید، خشمگین و بس عصبانی، الواح را فروافکند. فریاد برداشت چه بد پس از من رفتار کردید. و برامر پروردگارتان درنگی نکردید. به سوی هارون حمله برده و ریش برادرش را گرفته می‌کشید و می‌گفت: چرا وقتی دیدی گمراه شدند آنان را منع نکردی تا از اطاعت خدا سرپیچی نکنند؟

و هارون به لابه پاسخ می‌گفت: ای پسر مادرم ریش و سر مرا مگیر

و مرا ملامت مکن، و از ظالمان مپندار چه بسی منعشان کردم و نپذیرفتند، خواستم با ایشان بجنگم اما بیم داشتم که جنگ و کشتار به راه انداخته و یا آنها را ترک کرده به دنبال تو آیم و تو بگویی چرا به عنوان جانشینم در میان ایشان صبر نکردی و میان پسران اسرائیل تفرقه انداختی و رعایت گفتار من نکردی.<sup>۱</sup>

موسی عذر صادقانه برادر را پذیرفت. اما جانش از شدت نادانی و جهالت بنی اسرائیل تلخ و غمگین، مسموم و زهرآگین گشت. گوساله را گرفته و سوزاند و خاکسترش را به دریا ریخت و آنگاه به دستور پروردگار آنان را که گوساله نپرستیده بودند و ادا کرد تا با شمشیر به جان آن دیگران که گوساله پرستیده بودند افتاده و آنقدر از آنان کشتند تا یکبار دیگر دل‌های هارون و موسی به رحم آمده از خدا طلب عفو کردند و خدا نیز آنان را بخشید.

□

پس از آن موسی برای رساندن قومش به کنعان (یا سرزمین موعود) آنان را به بیابان (تیه) برد تا برای جنگ با مردم فلسطین که قومی جبار و سرکش بودند آماده شوند یعنی به وسیله جنگیدن، ستمگران را از آن سرزمین خوب و موعود بیرون رانده خود بدانجا روند و به آسودگی خیال در آن سرزمین نعمت خیز و قلمرو پربرکت

۱- وَ لَمَّا رَجَعَ مُوسَىٰ إِلَىٰ قَوْمِهِ غَضْبَانَ أَسِفًا قَالَ بِئْسَمَا خَلَفْتُمُونِي مِن بَعْدِي أَعْلَيْتُمْ أَمْرًا رَبِّكُمْ وَأَلْقَيْتُمُ اللَّوْحَ وَأَخَذْتُمُ الرَّسْمَ بِرَأْسِ أَخِيهِ يَجُرُّهُ إِلَيْهِ قَالَ ابْنَ أُمَّ إِنَّ الْقَوْمَ اسْتَضَعُّوْنِي وَكَادُوا يَكْتُلُونَنِي فَلَا تُشْمِتْ بِيَ الْأَعْدَاءَ وَلَا تَجْعَلْنِي مَعَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ \* سورة اعراف آیه ۱۵۰.

آبادانی و رفاه به خوشی زندگی کنند. موسی به ایشان گفت ای قوم، نعمت‌های خداوند را بر خود به یاد آورید، چه در میان شما پیامبران و پادشاهان پدید آورد و به شما مواهبی بخشود که پیش از این به هیچکس از مردم عالم نبخشیده بود. اینک ای مردم به شکرانه این معنا به اراض مقدسه‌ای درآئید که خداوند در لوح مشیت خویش پیروزی شما را بر آن مقدر کرده است. آری برای به دست آوردن آن بستیزید و هزیمت ننمائید تا زیانکار گردید. اما بنی اسرائیل به او گفتند ما به آن سرزمین در نمی‌آئیم زیرا جباران و گردنکشان در آنجا هستند، تنها وقتی به آن شهر داخل می‌شویم که ستمگران از آن خارج شده باشند.

بدین ترتیب بنی اسرائیل که چندین قرن به تحمل ذلت و بندگی تن داده و روحیه شجاعت و جنگاوری را به کلی از دست داده بودند به موسی گفتند: ای موسی تو و خدایت بروید و با مردم آن سرزمین بجنگید، ما اینجا نشسته‌ایم و بدان وقتی که جنگ تمام شد و شما پیروز شدید با تو به فلسطین خواهیم آمد.<sup>۱</sup>

در این میان تنها دو تن از یاران مطیع و باایمان موسی به نام یوشع

۱- وَ إِذْ قَالَ مُوسَى لِقَوْمِهِ يَا قَوْمِ اذْكُرُوا نِعْمَةَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ إِذْ جَعَلَ فِيكُمْ أَنْبِيَاءَ وَ جَعَلَكُمْ مُلُوكًا وَ آتَيْكُمْ مَا لَمْ يَأْتِ أَحَدًا مِنَ الْعَالَمِينَ \* يَا قَوْمِ ادْخُلُوا الْأَرْضَ الْمُقَدَّسَةَ الَّتِي كَتَبَ اللَّهُ لَكُمْ وَ لَا تَرْتَدُوا عَلَىٰ أَذْبَارِكُمْ فَتَنْقَلِبُوا خَاسِرِينَ \* قَالُوا يَا مُوسَى إِنَّ فِيهَا قَوْمًا جَبَّارِينَ وَ أَنَا لَنْ نَدْخُلَهَا حَتَّىٰ يَخْرُجُوا مِنْهَا فَإِنْ يَخْرُجُوا مِنْهَا فَأَنَا دَاخِلُونَ \* سوره مائده آیات ۲۰ تا ۲۲. قَالُوا يَا مُوسَى إِنَّا لَنْ نَدْخُلَهَا أَبَدًا مَا دَامُوا فِيهَا فَاذْهَبْ أَنتَ وَ رَبُّكَ فَقَاتِلْ إِنَّا هَاهُنَا قَاعِدُونَ \* سوره مائده آیه ۲۴.

بن نون، که وصی موسی بود و کالیب آماده جنگ و جهاد در راه تحقق و دستیابی به هدفهای بزرگ الهی شدند.

این نافرمانی باعث شد خداوند بر بنی اسرائیل و قوم یهود سخت گیرد و آنان محکوم شوند که به مدت چهل سال در بیابان (تیه) سرگردان بمانند. تا پیرمردان و اشخاص ترسو و برده صفت قوم که خونشان با پستی و دنائت زندگی گذشته در آمیخته و دیگر امید اصلاح شان نمی‌رفت از دنیا بروند. و کودکانی که از نژاد کالیب و یوشع‌اند و در خلال این چهل سال به دنیا خواهند آمد و خون سلحشوری و جنگجویی و شجاعت در رگهایشان جریان خواهد داشت، رشد کرده و جای ترسویمان و ذلت کیشان را بگیرند و لیاقت رسیدن به سرزمین موعود را داشته باشند.

□

با این حال لطف خدا شامل حال آنان شد و در مدت این چهل سال، شبانه روز مائده، یعنی غذای پاک آسمانی بر آنها نازل می‌گشت «و مَن» و «سَلْوَى» برایشان فرستاده می‌شد. یعنی هر صبح «مَن» که برخی آن را عسل و برخی نوعی شیر نباتی و صمغی شبیه به شیرخشت می‌دانند و هر شب «سلوی» که آن را گوشت بریان نوعی پرنده به نام سلوی می‌گویند از آسمان و بی دسترنج هیچ کار و کوشش بر آنان نازل می‌گشت.

□

موسی و هارون پیش از به اتمام رسیدن چهل سال در بیابان (تیه) از دنیا رفتند. ابتدا هارون وفات کرد و یکسال پس از او موسی جهان را

بدرود گفت.

«جامه‌های هارون و عصای موسی را در صندوقی نهادند و در خیمه نگاه داشتند...»

پس از وفات موسی خداوند «یوشع» وصی‌اش را به پیامبری برگزید و به او مأموریت داد که قوم بنی اسرائیل را همواره به شریعت موسی هدایت کرده، پیامبری و سرپرستی شان را به عهده گرفته و اینک که استحقاق رسیدن به سرزمین مقدس را دارند به آنجا رهنمون گردد.

□

از حوادث قابل ذکر دوران زندگی موسی ماجرای قارون است. وی از خویشاوندان نزدیک موسی است. بعضی گفته‌اند که پسرعموی او بود. مردی زیبا، جوان، قدرتمند، هوشمند و همه چیز تمام بود. خداوند همه چیز به او داده بود و از همه عجیب‌تر ثروتش بود. چنان بود که در این مدت سرگردانی بنی اسرائیل در تیه، میان آنان به داد و ستد پرداخت و چون شم بسیار بالایی در خرید و فروش داشت و نیز بسط رزق و رحمت حق شامل حالش گشت، ثروتی به هم زد که به تدریج به تزایدی صعودی انجامید. او هرروز و هرروز ثروتمند و ثروتمندتر می‌شد، چنانکه نوشته‌اند چهل استر یا چهل جوان قدرتمند فقط کلید خزاین او را حمل می‌کردند. قارون همه چیز داشت، اما به این همه دارائی و جوانی و خوبرویی و سلامت و سعادت بسنده نکرد و بی‌کمترین توجهی به رحمت و عنایت آسمان از در حسد با موسی و هارون برآمد و دوست داشت که بنی اسرائیل

محبت و زعامت او را به جای موسی بردل و جان خود می‌پذیرفتند. او از موسی نفرت داشت. و به ویژه از آنجائی که موسی به او فرمان داده بود تا زکوة ثروت و چهل خانه گنجی را که داشت در راه خدا بدهد کینه او را به دل گرفته بود. بارها به این و آن گفته بود که این همه مال و ثروت را از عرق جبین و کدّ یمین خود به دست آورده و هیچکس در کسب این همه ثروت جز فکر و بازوی خودش به او کمک نکرده است. بنابراین چه ضرورتی دارد که مال خود را به موسی و گدایان و فقیران بنی اسرائیل بدهد. بیچاره قارون... مرد بینوا و فقیر! که با آن همه ثروت و غنا، در عمق ذات خود فقیر و پست و بینوا بود. زیرا آن همه مال را که جز عنایت و رحمت الهی نبود برای چه میخواست و فایده مالی که بخشی از آن در راه خدا انفاق نشود و به این نیازمند و آن دردمند بخشیده نشود و برای رونق و نجات و فرخندگی زندگی‌های دیگر ارمغان نگردد در چه خواهد بود... اما قارون این همه را در نمی‌یافت و جز برافزودن گنجهای خود اندیشه و پیشه‌ای نداشت. با این همه موسی از نصیحت و ارشاد وی کوتاهی نمی‌کرد و همواره یادآورش می‌شد که همچون همه مردم، همه بنی اسرائیل این مردم متوسط که زکوة مال خود را می‌دهند او نیز از بخشیدن زکوة ثروت هنگفت خود به نیازمندان کوتاهی نکند...

اما قارون نه تنها به این سخنان کمترین وقعی نمی‌نهاد، بلکه تمهید و توطئه‌ای اندیشیده برای از میان بردن موسی زنی جوان و بی‌چیز را با بخشش کیسه‌های زر مجبور کرد که به دروغ اقرار و اعتراف به زنا کند که موسی با او انجام داده است... زن نیز که بی‌چیز و در اضطراب کامل

بود پذیرفته بود. روزی موسی در خیمه اجتماع با مشایخ بنی اسرائیل نشست بود که قارون نزدش آمده با نفرت و تکبر بسیار به او گفت: ای موسی به ما بگو که کیفر زناکار براساس کتاب مقدس تورات چه خواهد بود. موسی پاسخ گفت: سنگسار و مرگ. قارون گفت حتی اگر آن کس از مشایخ بنی اسرائیل باشد؟ موسی گفت حتی اگر از مشایخ باشد، قارون گفت حتی اگر خود تو باشی. موسی حیرت زده و یکه خورده به او نگریست و پاسخی نگفت. قارون گفت چرا خاموشی؟ آیا با زنی به زور و عنف زنا می کنی و گمان می داری که بی کیفر می مانی. موسی به او نگریست و گفت: من با زنی زنا کرده ام. پاسخ گفت آری و اینک حاضر به شهادت است. و در میان بنی اسرائیل چنان بود که اگر زنی به چنین گناهی اعتراف می کرد مجرم را سنگسار می کردند. قارون زن را به درون خیمه آورد و به او گفت که آنچه را که نزد او گواهی داده است اعتراف کند. زن که مصمم بود به نفع قارون اعتراف کند چون به درون خیمه آمد و سیمای نورانی، معصوم و چهره مقدس و الهی موسی را دید یکسره منقلب گشت. رنگ از رخسارش پرید. به زانو درآمد و در حالیکه به ردای موسی چنگ زده بود به او خیره شد. قارون به بی شرمی تمام برای بانگ زد که اعتراف کن و با نگاهی شرربار تهدیدش می کرد. زن ناگاه شروع به گریستن کرد و در کمال شرم و اندوه، در حالیکه کیسه های زر را به سوی قارون پرتاب می کرد فریاد زد: نه دروغ است. این ننگی از سوی توست که چون مرا محتاج و نیازمند دیدی با این رشوه گناه و تباهی که به من دادی به چنین ظلم و مصیبتی ترغیبم کردی... ای موسای بزرگوار مرا ببخش و از گناهم درگذر. قارون چون چنین دید از خیمه اجتماع بیرون آمد...

موسی غمگین و حزین دست بر آسمان دراز کرد و قارون را نفرین کرد. با این همه قارون توبه نکرد و چیزی از آن همه مال را در راه خدا نبخشید. دعای موسی در حقیقت مستجاب شد... و ناگاه زمین و قلمرو ثروت او با خانه و گنجینه ها و دفاین زر و سیم و جواهر او بر او دهن گشود و قارون را با آن همه ثروت به خاک فروبرد.

قرآن قصه فرورفتن او را با آن همه ثروتش در دل خاک، و نیز حسرتی را که مردم از دیدار جلوه و جلال، شکوه و حشمتی که داشت تصویر کرده است... چون با آن همه صمطراق و خدم و حشم و ثروت و قدرت از جائی می گذشت همه با چشمانی خیره و حیرت زده به او می نگریستند و آرزو می کردند ای کاش جای او بودند... اما فردای آن روز که مردم کیفیت فرورفتنش را با آن همه گنج و ثروت، قدرت و مکنات در اعماق خاک دیدند خدای را شکر می کردند که به جای او نیستند. آیات الهی چنین است:

«همانا قارون از امت موسی بود اما برایشان گردنفرازی و ستم کرد و ما او را گنجهایی داده بودیم که کلید خزاین او را جوانانی صاحب قدرت می توانستند حمل کنند. مردم قوم او به او گفتند این همه خودنمائی و خوشباشی مکن، چه خداوند خوشباش ها را دوست ندارد. و از این ثروتی که خدا به تو داده است بهره آخرت را نیز دریاب در حالیکه بهره و نصیبت را از دنیا نیز فراموش مکن، و با مردم خوبی کن، همچنانکه خداوند با تو خوبی کرده و در زمین فساد مکن، چه خداوند مفسدین را دوست ندارد. [قارون گفت] من این همه ثروت را به سبب دانش خود یافته ام، آیا نداند که خدا بسا کسانی را که بیشتر از او قدرت و ثروت داشتند هلاک کرد و از مجرمان گناهانشان

را نپرسند [زیرا همه آنها را خدا می‌داند]. [قارون] بر مردم خویش با زینت بسیار حضور یافت چنانکه دنیا طلبان گفتند ای کاش ما نیز ثروتی چون او داشتیم. همانا قارون صاحب بهره و شوکت بسیار است. اما آنان که دانش و خرد داشتند گفتند وای بر شما همانا ثواب و پاداش الهی برای مؤمنان و نیکوکاران برتر و بهتر است. و به چنین چیزی جز اهل شکیبائی و صبر دست نیابند. پس چنان شد که زمین، او و خانه‌اش را فرو برد و هیچ کس و گروهی نبود که جز خدا او را یاری کند و او نیز از یاری شدگان نبود. و چنان شد که آنان که دیروز آرزومند جاه و مقام او بودند می‌گفتند چه بسا خداوند رزق را بر کسانی از بندگان خود که خواهد گشایش دهد و یا تنگ گیرد، و به راستی اگر منت و عنایت الهی نبود همانا زمین ما را نیز [اگر به جای او بودیم] فرومی‌برد. همانا بسا باشد که کافران رستگار نگردند.<sup>۱</sup>

۱- إِنَّ قَارُونَ كَانَ مِنْ قَوْمِ مُوسَى فَبَغَى عَلَيْهِمْ وَآتَيْنَاهُ مِنَ الْكُنُوزِ مَا إِنَّ مَفَاتِحَهُ لَتَنُوءَ بِالْعُصْبَةِ أُولَى الْقُوَّةِ إِذْ قَالَ لَهُ قَوْمُهُ لَا تَفْرَحْ إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْفَرِحِينَ \* وَابْتَغِ فِيمَا آتَاكَ اللَّهُ الدَّارَ الْآخِرَةَ وَ لَا تَنْسَ نَصِيبَكَ مِنَ الدُّنْيَا وَ أَحْسِنْ كَمَا أَحْسَنَ اللَّهُ إِلَيْكَ وَ لَا تَبْتَغِ الْفَسَادَ فِي الْأَرْضِ إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْمُفْسِدِينَ \* قَالَ إِنَّمَا أُوتِيتُهُ عَلَىٰ عِلْمٍ عِنْدِي أَوَلَمْ يَعْلَمْ أَنَّ اللَّهَ قَدْ أَهْلَكَ مِنْ قَبْلِهِ مِنَ الْقُرُونِ مَنْ هُوَ أَشَدُّ مِنْهُ قُوَّةً وَ أَكْثَرُ جَمْعًا وَ لَا يُسْئَلُ عَنْ ذُنُوبِهِمُ الْمُجْرِمُونَ \* فَخَرَجَ عَلَىٰ قَوْمِهِ فِي زِينَتِهِ قَالَ الَّذِينَ يُرِيدُونَ الْحَيَاةَ الدُّنْيَا يَا لَيْتَ لَنَا مِثْلَ مَا أُوتِيَ قَارُونَ إِنَّهُ لَلْذُو حِطِّ عَظِيمٍ \* وَ قَالَ الَّذِينَ أُوتُوا الْعِلْمَ وَ لَكُمْ ثَوَابٌ اللَّهُ خَيْرٌ لِمَنْ آمَنَ وَ عَمِلَ صَالِحًا وَ لَا يُلْقِيهَا إِلَّا الصَّابِرُونَ \* فَخَسَفْنَا بِهِ وَ بَدَارِهِ الْأَرْضَ فَمَا كَانَ لَهُ مِنْ فِئَةٍ يُضْعِفُونَ \* مِنْ دُونِ اللَّهِ وَ مَا كَانَ مِنَ الْمُتَنَصِّرِينَ \* وَ أَصْبَحَ الَّذِينَ تَمَنَّوْا مَكَانَهُ بِالْأَمْسِ يَقُولُونَ وَيَكَانَ اللَّهُ يَبْسُطُ الرِّزْقَ لِمَنْ يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ وَ يَقْدِرُ لَوْلَا أَنْ مَنَّ اللَّهُ عَلَيْنَا لَخَسَفَ بِنَا وَ يَكَانَهُ لَا يُفْلِحُ الْكَافِرُونَ \* سورة قصص آيات ۷۶ تا ۸۲.

داوود

«ما حظ و بهره داود را به فضل و کرم خود کاملاً افزودیم و امر کردیم که ای کوهها و ای مرغان شما نیز با تسبیح و نغمه الهی داود هم آهنگ شوید و آهن سخت را (چون موم) به دست او نرم گردانیدیم. و به او دستور دادیم که از آهن زره بساز و حلقه زره را به اندازه و یک شکل پرداز (تا بدن را نرم و نگهبان باشد) و خود با قومت همه نیکوکار باشید که من کاملاً به هر چه می کنید، آگاهم.»<sup>۱</sup>

مردم بنی اسرائیل از بعد از حکومت یوشع تا زمان سموئیل پیامبر، پادشاه و سروری نداشتند. پادشاهی که نیروهای بنی اسرائیل را یگانه کرده و به صورت لشکری واحد درآورد تا آنها بتوانند با دشمنان خود نبرد کرده و آنان را شکست دهند و به آرامش و صلحی نسبتاً پایدار دست یابند.

علت این پراکندگی و عدم وحدت آنان در نتیجه انحراف و نافرمانی از دستورات خداوند بود و به جهت همین عصیان و سرکشی نه تنها از دشمنان خود یعنی فلسطینیان شکست خوردند بلکه

---

۱- وَ لَقَدْ آتَيْنَا دَاوُدَ مِنَّا فَضْلًا يَا جِبَالُ أَوِّبِي مَعَهُ وَ الطَّيْرُ وَ أَلْنَا لَهُ الْحَدِيدَ \* أَنْ أَعْمَلَ سَابِغَاتٍ وَ قَدَّرَ فِي السَّرْدِ وَ أَعْمَلُوا صَالِحًا إِنِّي بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ \* سوره سبا آیات ۱۰ و ۱۱.

صندوق عهد را نیز که از زمان موسی نزد آنان بود (و شامل الواح مقدس تورات و عصای هارون و... بود) و به جهت ایمانشان نزد آنان قرار داشت آن را نیز از دست دادند. تا زمانی که صندوق عهد را که برایشان بسی مقدس بود با خود داشتند می دانستند که هنوز پرتوی از شجاعت و ایمان و رستگاری در دلشان می درخشد و رحمت الهی به واسطه حفظ آن صندوق، شامل حالشان می شود و وجود همان، در میدان‌های نبرد نیز مایه دلگرمی و قدرتشان می شد. ولی وقتی آن را از دست دادند به جهت فقدان آن نشانه رحمت و قدرت، به خود نیز ناباور و بی ایمان شده و در نتیجه کارآیی شان را از دست داده و در نتیجه در تمامی نبردها شکست می خوردند. ولی دیگر از وضع موجود خود خسته شده بودند و از پیامبرشان می خواستند تا یکی از شایستگان خود آنان را به عنوان رهبری که از همه برتر است برای این کار انتخاب کند.

سموئیل می دانست که اغلب آنان افرادی سست‌عنصر و بی اراده‌اند. به همین جهت در انتخاب یکی از آنان به عنوان پیشوا و رهبر سیاسی و سرکرده لشکریان متحیر مانده بود تا آن که به راهنمایی وحی که از پروردگار خویش دریافت داشت طالوت را که مردی تنومند و بلندقامت، شجاع، و خردمند بود برایشان انتخاب نمود. طالوت به زودی کاردانی و قدرت رهبری خویش را آشکار ساخت و لشکری متشکل و با ساختار ظاهری اتحاد و هماهنگی ای چشمگیر به وجود آورد.

ولی از آنجا که مردی تیزهوش و آگاه بود به فراست دریافت در دل

این سپاه، چندان ایمان و شجاعت و وحدت وجود ندارد. لذا پس از آزمایشی که از آنان به عمل آورد آنان را به دوگروه تقسیم کرد و از آن همه سیاهی لشکر تنها عده اندکی از این آزمون شجاعت، سربلند بیرون آمدند و به صورت جدی و راستین آماده پیکار با لشکر عظیم دشمن شدند. گفته‌اند طالوت در میان بنی اسرائیل برترین شجاعان و جنگاوران را که مشغله کار و کاسبی و زن و فرزند نداشتند و همه همتشان جنگ و جانبازی در راه هدف الهی بود جمع کرد و توانست از میان آن امت بی‌شمار فقط هشتاد هزار نفر سرباز جانباز شجاع فراهم آورد. اینان را به حرکت درآورد تا در برابر سپاه دشمن استقرار یابند اما قبل از رویارویی و به هنگام عبور از نهر آبی که میان اردن و فلسطین قرار داشت به سپاهیان خود دستور داد چون به نهر آب رسیدید از آن نیاشامید و فقط اگر بسیار تشنه بودید اجازه خواهید داشت یک کف دست آب بنوشید. چه این عهد الهی میان من و دشمن و نشانه شهامت و صدق شجاعت شماست. سپاه به نهر رسید و از آن جمع انبوه هزاران هزار تن از آب نوشیدند. به جز سیصد و سیزده تن که اینان از آب نیاشامیده و یا فقط به یک کف آب بسنده کردند. بدین سبب طالوت دریافت فقط این سیصد و سیزده نفر هستند که شجاعند و قدرت مقاومت علیه دشمن را دارند.

سرکرده سپاه دشمن جالوت بود. مردی عظیم‌الجثه - کوه‌پیکر، قدرتمند و شجاع که اینک چون شیری در میدان نبرد می‌گرید، نعره می‌کشید و می‌خرامید و چون قلّه صخره‌ای بلند، سخت و تیز و دست نیافتنی می‌نمود. غول قدرتمند و شکست‌ناپذیر در مقابل سپاه

طالوت ایستاده بود، رجز می خواند و هم‌اورد می طلبید. از این سو در میان سپاه طالوت حتی در میان شجاع‌ترین آن سیزده نفر که آزمون الهی را پشت سر گذاشته بودند کسی حاضر به نبرد با جالوت نبود و معدود کسانی نیز که در ابتدای کار به میدان وی آمده بودند همان دم به دست غول خونخوار از پای درآمده بودند.

طالوت درمانده شده بود. عهد کرد هرکه جالوت را بکشد، دختر خود را به وی داده و نیمی از قلمرو پادشاهی و تاج و تختش را نیز به او بخشید. ولی باز کسی پیش نیامد. هر دو اطلب کافی بود نگاهی به گستره میدان افکند و برابر خود در هر گوشه میدان از کشته پشته‌ها ببیند. اینان همگی قربانیان کشتاری بودند که جالوت، این دیو جنگ و خونخواری در میدان به جا گذاشته بود. در این میدان برق غیرت در عمق جان پسرکی کم سن و سال درخشید و او را به میدان جنگ کشاند. داود، پسرکی با چهره‌ای زیبا، چشمانی بزرگ و درخشان، نگاهی معصوم و نافذ، بدنی محکم و استوار و شجاعتی کم نظیر آماده نبرد با جالوت شد. پیش از این طالوت به سبب الهام الهی دریافته بود تنها کسی که قدرت شکست جالوت را دارد، دل‌آوری الهی و «داود» نام است. و در تمام مدتی که جالوت مبارز می طلبید، طالوت در انتظار ظهور آن داود موعود بود. اما وقتی داود به میدان آمد و داوطلب مبارزه با جالوت شد، طالوت نتوانست به خود بقبولاند که آن پیروزمند دلاور چنین جوانی، با چهره‌ای اینسان لطیف و دلربا و کم سن و سال باشد. از این رو طالوت او را از این کار منع نمود و قدرت

جالوت را به رخ او کشید. ولی داود به قدرت ایمانش تکیه کرد و بدون سپر و زره و تنها با چوبدستی و فلاخنش وارد صحنه کارزار شد. صحنه رزمشان تماشایی بود. پسرکی نوجوان، باریک، شکننده و جنگ نیازموده در برابر کوهی از صلابت و قدرت و غرق سلاح، ایستاده بود.

جالوت از دیدن وی یکه خورد. ابتدا او را تحقیر کرد و بی تجربگی و کمی سن و سالی وی را به او گوشزد نمود. آنگاه به او گفت: مگر به جنگ سگی می روی که با چوب و فلاخن می جنگی. داود هیچ نگفت.

او مدتها با سنگ و فلاخن کار کرده بود و در کار سنگ اندازی چنان استادی و مهارت شگفت‌انگیزی پیدا کرده بود که هرگز در نشانه زدن به هدف خطا نمی کرد... از مسافت دور هدف را نشانه می کرد و در نهایت قدرت سنگ را پرتاب می نمود. و سنگ کاری تر از هزاران ضربت شمشیر و تیر و نیزه، هدف را از هم می دراند و خرد و متلاشی برجای می گذاشت.

در میان تمامی لشکریان دو سپاه کسی چنین حربه‌ای را تجربه نکرده بود... به همین دلیل چون جالوت با تکه‌ای چرم و چندین سنگ او را دید زبان به شماتت و تحقیر گشود و دشنامش گفت... اما پسر بی اعتنا به رجز و دشنام حریف، جنگ را شروع کرده بود. پیش از آنکه مرد کوه‌پیکر فرصت فرود آوردن ضربه مناسبی را بر او بیابد چندین بار پی در پی سنگ را در فلاخن نهاد و با تمام قدرت به سوی او پرتاب کرده بود. ناگهان سنگ در نهایت شدت و مهابت پیشانی دیورا



شکافته استخوان سرش را از هم دراند و کوه قدرت و وحشت را غرق خون، و نگونسار نقش بر زمین نمود.

وقتی جالوت بر زمین افتاد، داود پرچمدار او را نیز زد و پرچم از دست دشمنان به دست بنی اسرائیل افتاد و لشگریانش همه پراکنده و متواری گردیدند.

سپاه حیرت کرد و در برابر این شجاعت و قدرت شگفت، سر تعظیم فرود آورد. طالوت نیز نوجوان فاتح را به دامادی خود برگزید و مهرش را به دل گرفته بیش از پیش گرامی داشت.

تا مدتی وضع بدین منوال گذشت. اما هرچه اقبال و توجه مردم به داود بالا می‌گرفت و آنان به جهت خردمندی، سخا و شجاعت بی حدش بیشتر محبتش را به دل گرفته، پیرامونش جمع می‌شدند، آتش حسد بیش از پیش در دل طالوت زبانه می‌کشید.

سرانجام تصمیم گرفت برای یکسره کردن کار وی او را به جنگ با کنعانیان بفرستد. همسر داود، از توطئه‌ای که پدرش علیه او می‌اندیشید شوهر را پرهیز می‌داد اما داود نمی‌توانست بپذیرد که طالوت، چنین نقشه ناجوانمردانه‌ای علیه‌اش کشیده است... باری طالوت ایمان داشت که داود از این مهلکه جنگ با کنعانیان جان سالم به در نخواهد برد.

داود به میدان نبرد رفت و در کمال حیرت و تعجب طالوت، این بار نیز با فتح و پیروزی درخشان بازگشت و محبوبیتش در دل مردم صدچندان بیشتر شد.

طالوت خشمگین شد، چاره‌ای نمی‌دید جز آن که اقدام به قتل وی

کند و به‌زعم خود با ریختن خون وی، قدرت و شوکت از دست رفته‌اش را دوباره در میان مردم به دست آورد.

«مکیال» دختر او و همسر داود که پیش از این براندیشه ناگوار پدر آگاهی قطعی داشت به خواهش و اصرار، شوهر را برآن داشت تا از آنجا بگریزد و به مکانی امن برود.

داود به‌ناگزیر از شهر و دیاری که توطئه مرگ و نقشه نابودی‌اش را می‌کشیدند گریخت و در مکانی دور، ساکن گردید. ولی همه کسانی که دوستش داشتند در غربت نیز او را رها نکرده و به دورش جمع شدند و در نتیجه لشکری عظیم برای وی فراهم آمد.

یک روز برحسب تصادف، داود، طالوت و لشگریانش را در دره‌ای یافت که همگی در خواب بودند. آمد و در نهایت شهامت و مهارت بی‌آنکه دیده شود از سدّ و بند نگهبانان بسیار گذشت و آهسته نیزه طالوت را از کنارش ربود.

چون از خواب برخاستند و طالوت به دنبال نیزه‌اش گشت آن را نیافت. نگران شد و آن را به مفهوم فرار سیدن مرگ خویش تلقی نمود. داود یکی از پیروانش را همراه با نیزه طالوت، نزد او فرستاد و به او پیغام داد که این نیزه تو است و بدان و آگاه باش که داود می‌توانست با آن جان تو را بستاند و خونت را بریزد ولی او مردی است شریف که ناجوانمردانه، حتی دشمنش را هلاک نمی‌کند و در پیشبرد هدف خود هیچ حيله‌ای را روا نمی‌بیند.

بنگر که این نشانه مهر و تفاهمی است. از در آشتی درآ و تا آخر عمر کینه و نقشه‌های ناسازگار و توطئه را به دور بریز.

طالوت به شنیدن این پیام از کار خود پشیمان شد و به درگاه خدا توبه کرد و مدتها در بیابان زیسته و از کار خویش استغفار می‌کرد. بدینسان داود را پذیرفته و از کرده پشیمان گشت.

□

پس از مرگ طالوت، داود بر تخت سلطنت و برمسند نبوت نشست. زیرا خداوند او را به این مقام برگزیده بود، آنگاه کتاب آسمانی «زبور» به او عطا شد.

داود به بیت المقدس رفت و در آنجا برای خود قصری بنا نمود و با لشکریانش فلسطینیان را شکست داده و صندوق عهد را دوباره به دست آورد و ساختن مسجد اقصی را آغاز نمود.

آنچه در زندگی داود قابل تأمل و حیرت است اینست که با همه دستگام گسترده پادشاهی و با همه ثروت و حشمت و جاه و مقامش، نان خویش را از دسترنج بازوی خویش و تلاش روزانه اش به دست می‌آورد.

او پادشاهی بود که زنبیل می‌بافت و زره می‌ساخت و با این کار بر شجاعت و صنعتگری و صداقت و نیز آموزه نیاز به کار و کوشش در میان قومش می‌افزود.

«و ما به داود صنعت زره ساختن آموختیم تا شما را از زخم شمشیر و آزار یکدیگر محفوظ دارد - آیا شکر نعمت‌های بی حساب الهی را به جا می‌آورید؟»<sup>۱</sup>

۱- وَ عَلَّمْنَاهُ صَنْعَةَ لَبُوسٍ لَكُمْ لِيُحْصِنَكُمْ مِنْ بَأْسِكُمْ فَهَلْ أَنْتُمْ شَاكِرُونَ\* سوره انبیاء آیه

داود پیامبری بود بسیار عادل که همواره به درستی قضاوت می‌کرد. به همین سبب نیز برصومعه اش زنجیری آویخته بود که محک بدکاران و درست کرداران به شمار می‌رفت. زنجیری که یک سر آن بر آسمان و سر دیگرش به زمین آویخته بود و هرکس که ادعای حقی را داشت اگر راست می‌گفت دستش به زنجیر می‌رسید و گرنه هرگز دستش به آن نمی‌رسید و عدم حقانیت و فریب وی آشکار می‌گشت. اما از آنجا که خداوند برای عطای معرفت و حکمت به پیامبرانش آنها را در محک آزمون‌های سخت و بلائی بزرگ قرار می‌دهد داود را نیز به محک و آزمون قضاوت آزمود.

وی نود و نه زن داشت. روزی چشمش به زن «اوریا» که امیر و یکی از افسران سپاهش بود افتاد. وی زنی بسیار زیبا بود. داود به هوای دل خود یک بار در وی نگریست و در دلش گذشت که او را نیز داشته باشد.

و همین کار و گناه به ظاهر جزئی و ناکرده از طرف پیامبری چون او در مقابل پروردگار ترک اولی به شمار می‌رفت و باید که تاوان آن را نیز می‌پرداخت.

اما در قصه‌های اساطیری تورات و ادبیات افسانه‌ای غرب چنین آمده است که روزی داود بر غرفه خویش نشسته بود که ناگاه کبوتری سپیدبال و زیبا برایش نشست. این کبوتری متفاوت با کبوتران دیگر بود. داود برخاست تا آن را بگیرد چون نزدیکش شد پرواز کرد و بر بام کاخ وی بنشست. داود در طلب پرنده بر بالای بام قصر خویش آمد و چون بر لبه آن نزدیک شد پرنده پرزد و رفت و اما داود در خانه

همسایه خویش، زنی را دید که در استخر خانه‌اش تن به آب داده است. زن چونان گل نیلوفر در آب، شکفته بود و در نهایت زیبایی و جمال بود... داود لحظه‌ای نگریستش و عاشق روی و موی وی شد و از همان دم دل به سراپای زیبا و پیکر مرواریدگون رعناى او سپرد. از بام به‌زیر آمد و دریافت که این پری پیکر دلارام بتسابه [یا بت سبع] همسر اوریا است. اوریا یکی از فرماندهان جوان داود بود که مراد و عاشق مرید خود داود بود و در این جهان هیچکس را به اندازه داود دوست نداشت. مرد جنگاور و فداکار جانباز و فدائی داود بود. داود نقشه‌ای اندیشید: اوریا را به جنگ با دشمنان خود به صف اول جهادگران الهی بفرستد تا آنجا کشته شود و آنگاه همسرش را به‌زنی بگیرد. و چنین نیز کرد. داود، اوریا را به جبهه جنگ فرستاد. در جبهه این جوان چنان رشادتها و جانفشانی‌ها کرد که چشم روزگار نظیر آن را ندیده بود. همواره به قلب لشکر می‌زد و در صف اولین مجاهدان پیکار می‌کرد... در قصه‌های افسانه‌ای مسیحیان چنین است که اوریا کمابیش فهمیده بود که داود عاشق همسرش شده است و بدین سبب به قلب دشمن می‌زد که جاننش فدای خواست داود شود. یک بار نیز که سپهسالار تمامی سپاهیان، اوریا را به مرخصی کوتاهی به عنوان پیکری به اورشلیم فرستاد تا پیامی را به داود برساند، مرید جوان عاشق چون شب به بیت‌المقدس رسید به جای آنکه به خانه نزد دلدار خود برآید، سر برپله‌های قصر مولا و سرور خود داود نهاد و در طلب آنکه اولین چهره محبوبی که ببیند و پیام خود را براو بگزارد پیامبر گرامی‌اش داود باشد از رفتن به خانه خویش خودداری کرد و صبح

چون سرور خویش داود را دید پیام را به او رسانده، بلافاصله به جبهه شهامت و جانبازی شجاعت و پاکبازی پیوست و همان روز شهید شد... چون خبر مرگش به داود رسید و دریافت که به خواسته و نقشه خود رسیده است، با همسر وی ازدواج کرد... در ادبیات افسانه‌آمیز نویسندگان تورات و غرب چنین آمده که اوریا در آخرین لحظات نزع خود، به همسر خویش نامه‌ای نوشته و در آن نامه از او تقاضا کرده بود هرگز برمرگ من غمگین مشو و عزاداری مکن. اگر شادی روح مرا می‌خواهی به کمترین درنگ دست به دست مولای من داود بدوه و به همسری او درآی.

به‌راستی آیا از اندیشه‌ای خردمند و منصف می‌توان باور کرد که یک جوان تا این حد در حق مولا و سرور خویش پاکبازی کند و آن مولا که باید عادلترین، پاکترین، مهربانترین و پرهیزگارترین چهره زمانه خود، یعنی پیامبری عظیم‌الشأن و کریم‌الخلق باشد نسبت به‌زیرستان خود چنین بی‌محبت و توطئه‌پرداز باشد؟ آیا اصلاً شایسته است که پیامبری اینگونه عمل کند و به‌زن غیر، آن هم زنی برهنه در درون استخری نگاه کند، مهرش را به دل بگیرد و همسرش را ناجوانمردانه و به توطئه و برای رسیدن به کام دل خویش به کام مرگ بفرستد؟ هرگز چنین نیست... و این همه جز افسانه‌های اساطیری توراتی نمی‌تواند باشد... زیرا مسیحیت غرب و ادبیات آنان در سایه این لاطائلات و دروغهاست که این همه بی‌بند و بارهای اخلاقی خود را می‌تواند توجیه کند. زیرا چون در نظام حکمت بار یک دین آسمانی پیامبرش به خاطر شهوات و نفسانیات، به هرگونه خیانت و

خلاف تن در دهد، آیا مردم و امت آن دین چگونه نباید برای دستیابی به آمال و لذات خود پرهیزگاری و تقوا را به دور افکنده دستهای خود را در انجام هرچه می خواهد باز ببینند؟...

آری این همه جز تحریف تورات و افسانه سرائی های دروغین نیست... و مگر پیامبری که در جلوه قدس و جمال باطنی تا بدان حد به صفای روح رسیده که چون به تسبیح و تقدس الهی برمی آید کوه ها و پرندگان شب و روز با او به همخوانی و همخوانی می پردازند، آهن در کف او نرم است و به مقام خلافت و نبوت الهی می رسد و لقمان حکیم و تقوای پیشه، همروزگار و هم سخن و دوست و معلم اوست، چنان پیامبر پاک مسیح اوابی که هر لحظه در کار تسبیح و استغفار و انابه و حضور در محضر عبودیت الهی است می تواند مردی آن چنان کوتاه اندیش و جفاکیش باشد که به خاطر عشق و دلدادگی به یک زن ضمن آنکه نود و نه زن دیگر دارد همه چیز را زیر پای خود بگذارد... قرآن کریم عظمت مقام قدس و مقام پاک و منزله او را بدینگونه وصف کرده و حق بزرگش را بدینگونه روشن و مشخص ادا فرموده است:

«... و از بنده ما داود یاد کن که (در اجرای امر ما) بسیار نیرومند بود (از احدی اندیشه نداشت) و دایم به درگاه ما توبه و انابه می کرد. و ما کوهها را مسخر او کردیم تا شب تاریک و روز روشن (با او خدای را) تسبیح و ستایش کنند. و مرغان را مسخر (نغمه خوش او) کردیم که نزد او مجتمع گردند و همه به دربارش از هر جانب باز آیند (و در ستایش خدا با او هم آهنگ شوند. و ملک شاهی او را نیرومند

ساختیم و به او قوه درک حقایق و تمیز حق از باطل را عطا کردیم. و ای رسول آیا حکایت آن دو (به ظاهر) مدعی و مخاصم هم (که در واقع دو فرشته بودند به تو رسیده است) که از بالای غرفه عبادتگاه (داود بی اجازه) براو وارد شدند. هنگامی که داخل محراب عبادت داود شدند سخت هراسان شد که مبادا دشمن او باشند.

آنان بدو گفتند: مترس ما دو تن دشمن یکدیگریم که برهم ستم کرده ایم (و به داوری پیش تو آمده ایم) میان ما به حق حکم کن و با هیچ یک جور و (یا از دیگری) طرفداری مکن و ما را به راه راست دلالت فرما. آنگاه یکی از آنان گفت: این برادر من، نود و نه میش دارد و من یک میش بیشتر ندارم. این یک را هم گفته به من واگذار و با من به قهر و غلبه (تهدید آمیز) سخن گفته است.

داود گفت: البته (به حکم حق) بر تو ظلم کرده که خواسته یک میش تو را به نود و نه میش خود اضافه کند و بسیار معاشران و شریکان در حق یکدیگر ظلم و تعدی می کنند. مگر آنان که اهل ایمان و عمل صالح هستند که آنها هم بسیار کمند (پس از این قضاوت بی تأمل و سریع) داود دانست که ما او را سخت امتحان کرده ایم در آن حال به درگاه خدا بازگشت. خدا هم از آن کرده او درگذشت و او نزد ما بسیار مقرب و نیکو منزلت است. (بعضی از مفسرین گویند داود به زن اوریا که بسیار زیبا بود تمایل داشت و این از او ترک اولائی بود که او انجامش داد و ترک اولی به معنای آن است که چیزی را که انجام ندانش بهتر است انجام دهند. فرشتگان به صورت دو بشر به داوری محاکمه نزدش آمدند و او را متنبه ساختند و پشیمان گردید).

اما حضرت علی فرمودند هرکس به داود تهمت گناه نبرد دو مجازات دارد، یکی برای اینکه پیامبران، پاک و مصون از گناه‌اند و دیگر برای اسلام. برطبق نظر شیعه گناه داود این بود که پیش از آشکار شدن حق و به‌شتاب در آن قضیه دو دشمن حکم و داوری کرد. آنگاه قرآن در مورد داود پیامبر چنین می‌افزاید:

«ای داود ما تو را در روی زمین مقام خلافت دادیم تا در میان خلق خدا به حق حکم کنی و هرگز هوای نفس را پیروی نکنی که تو را از خدا گمراه سازد و آنان که از خدا گمراه شوند چون روز حساب (و قیامت را) فراموش کرده‌اند به عذاب سخت معذب خواهند شد.»<sup>۱</sup>

□

بار دیگر تکرار کنیم که معراج هرپیامبری به شکلی متفاوت با آن دیگر پیامبران است. یعنی در چگونگی رسیدن به معرفت و کمال

۱- اِصْبِرْ عَلَىٰ مَا يَقُولُونَ وَ اذْكُرْ عَبْدَنَا دَاوُودَ ذَا الْأَيْدِ إِنَّهُ أَوَّابٌ \* اِنَّا سَخَّرْنَا الْجِبَالَ مَعَهُ يُسَبِّحْنَ بِالْعَشِيِّ وَالْاشْرَاقِ \* وَالطُّيُورَ مَحْشُورَةً كُلٌّ لَّهٗ اٰوَابٌ \* وَشَدَدْنَا مُلْكَهُ وَاَتَيْنَاهُ الْحِكْمَةَ وَفَضَّلْنَا الْخِطَابَ \* وَهَلْ اَتَيْكَ نَبَا الْخَضَمِ اِذْ تَسَوَّرُوا الْمِحْرَابَ \* اِذْ دَخَلُوا عَلٰى دَاوُودَ فَفَزَعَ مِنْهُمْ قَالُوْا لَا تَخَفْ خَصْمَانِ بَعِيْ بَعْضُنَا عَلٰى بَعْضٍ فَاَحْكُمْ بَيْنَنَا بِالْحَقِّ وَلَا تُشْطِطْ وَاَهْدِنَا اِلٰى سَوَاءِ الصِّرَاطِ \* اِنَّ هٰذَا اَخِيْ لَهٗ تَسَعٌ وَ تَسْعُونَ نَعِجَةً وَاِلٰى نَعِجَةٍ وَاِحِدَةً فَقَالَ اَكْفَلْنٰهَا وَ عَزَّنِيْ فِي الْخِطَابِ \* قَالَ لَقَدْ ظَلَمَكَ بِسْؤَالِ نَعَجَتِكَ اِلٰى نِعَاجِهِ وَاِنَّ كَثِيْرًا مِّنَ الْخُلَطَاءِ لَيَبْغِيْ بَعْضُهُمْ عَلٰى بَعْضٍ اِلَّا الَّذِيْنَ اٰمَنُوْا وَعَمِلُوا الصَّالِحٰتِ وَ قَلِيْلٌ مَّا هُمْ وَ ظَنَّ دَاوُودُ اَنَّمَا فَتَنَّاهُ فَاسْتَغْفَرَ رَبَّهُ وَ خَرَّ رَاكِعًا وَاَنَابَ \* فَغَفَرْنَا لَهٗ ذٰلِكَ وَاِنَّ لَهٗ عِنْدَنَا لِرُزْقٍ وَّ حَسَنٍ مَّآبٍ \* يَا دَاوُودُ اِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيْفَةً فِى الْاَرْضِ فَاَحْكُمْ بَيْنَ النَّاسِ بِالْحَقِّ وَلَا تَتَّبِعِ الْهَوٰى فَيُضِلَّكَ عَنْ سَبِيْلِ اللّٰهِ اِنَّ الَّذِيْنَ يَضِلُّوْنَ عَنْ سَبِيْلِ اللّٰهِ لَهُمْ عَذَابٌ شَدِيْدٌ بِمَا تَسَوَّوْا يَوْمَ الْحِسَابِ \* سوره ص آیه ۱۷ تا ۲۶.

برای هرپیامبری راهی در رسیدن به هدف، مشخص شده است و این کمال، در هرپیامبری از طریقی حاصل می‌شود.

معراج یونس، شکم ماهی بود. وی از اعماق ظلمات به نور معرفت پی برد و ملکوت و حقایق آسمان براو گشوده گشت.

معراج موسی در کوه طور واقع شد و در ورای درختی به ظاهر آتش گرفته که با وی تکلم می‌کرد رخ داد. معراج ایوب محنت او بود که در چشمه شکیبایی خود و رحمت الهی غوطه‌ای زد و بدان سیراب و خوشاب گشت. معراج داود نیز محنت او بود و در واقع اصل معرفت و خلوص بی حد او از همین جا آغاز می‌شود.

در وهله اول وقتی انسان به‌زندگی ایوب نگاه می‌کند و آنچه را که از بلا و مصیبت براو رسیده مطالعه می‌نماید و آنگاه به‌زندگی داود برمی‌گردد و آن قسمت از ماجرای زندگی او را نیز که تحت عنوان محنت داود آمده است بررسی می‌کند در مقابل مصیبت ایوب، رنج داود را ناچیز می‌بیند. زیرا ایوب نه تنها فرزندان و ثروتش را از دست داد، بلکه در کمال بی‌کسی و فقر و تهیدستی از داشتن نعمت سلامتی نیز محروم گردید و علاوه بر همه اینها اقبال و توجه عمومی را نیز از دست داد و بدنش به خاطر دم فاسد شیطان کرم گذاشت. آنچنان متعفن و قرح‌ناک گردید که در بیابانی به دور از همه کس خاکستر نشین شد. آری چنان که گفتیم بعید نیست که داود فقط یک بار بتسابه را آن هم به‌ناخواسته خود دیده باشد و در دل خود به عشق او اندیشیده باشد. بی‌آنکه گامی به سوی خطا و خلاف پیش گذاشته باشد. خداوند محبت و غم عشق آن زن را در دل او انداخته باشد و

داود در نهایت تقوا صبوری پیشه کرده و بدین محنت ناخواستۀ عشق شکیبائی گزیده باشد.

آری همه محنت داود که به خاطر آن این همه نالیده و در سراسر مزامیر خود آن همه زاری کرده است ظاهراً به جهت همان گناه صغیره و ترک اولای او بوده که ناخواستۀ چشمش به این زن افتاده و ناخواستۀ به محنت عشقش گرفتار شده و در مقایسه با ایوب در ظاهر امر نیز او هیچ چیز خود را از دست نداده است. ولی وقتی به عمق مسئله می‌اندیشیم درمی‌یابیم که عظمت محنت او اتفاقاً از همین جا آغاز می‌شود.

هر بلایی که بر سر ایوب می‌آمد با خود فکر می‌کرد که ترک اولایی نکرده و نسبت به او امر پروردگار خویش عصیانی نورزیده و نافرمانی‌ای نکرده‌ام ولی با این حال آنچه از مصیبت که خدا برایم مقرر داشته به جان و دل پذیرفته‌ام و در کمال بی‌گناهی تمامی رنج‌ها را پذیرفته و بر آنها شاکرم.

در حالی که رنج داود از اینجا آغاز می‌شود که خطایی هرچند ناچیز مرتکب شده که در نظر خداوند [که کمترین خطا را از خاصان و نزدیکان خود نمی‌پسندد] مورد خشم واقع شده و به‌زعم داود خداوند، روی از او برگرفته است.

و این برای داود که همه وجودش از عشق خداوند و ستایش پاکي او آکنده است مصیبتی دردبار و بسیار بزرگتر از محنت ایوب است.

داود خود را تحقیر شده، شکسته و گناهکار می‌داند. گناهکاری که قدر نعمت خداوند را ندانسته و به گمان خویش بر آن همه بخشایش و

نعمت بی‌کران افزون‌طلبی و زیاده‌خواهی داشته است.

و همین غم دوری و اندوه مهجوری از آستان قرب الهی معراج روح او می‌شود. داود آنقدر به درگاه خدا از آن یک نگاه ناخواستۀ می‌نالد و اشک می‌ریزد که برسجدۀ گاهش گیاه می‌روید و آنچنان پرسوز و درد آه می‌کشد که گیاه را در جا از آتش درون خود خاکستر می‌کند. چندان که راز و نیازهای پرسوز و گداز و عبادتهای بی‌وقفه و سیلاب‌های تمام ناشدنی اشک حسرت، تمامی جانش را صافی کرده و روح او را چون آئینه‌ای شفاف از هر رنگ و زنگاری صیقل می‌زند.

نکته قابل توجه داستان داود این است با وجودی که خدا او را بخشیده ولی از آنجا که ناله و زاری بندگانش را دوست‌تر می‌دارد، این را به او القاء نکرده و همین موجب شده است که ما در مزامیر<sup>۱</sup> صد و پنجاه‌گانه داود، آن مایه از درد و سوز و ترس و امید را بیابیم که خود نیز با او هم‌آواز شده و بر حال خویش می‌گرییم... که آیا داود با آن مقام حکمت و نبوت و خلوص و ایمان در برابر ترک اولایی به ظاهر این قدر بی‌اهمیت این مقدار از توبه و انابه و اشک و آه و تسبیح و عبادت دارد، تکلیف ما چه خواهد بود؟

به مزامیری از او از زبان تورات گوش فرادهیم:

«خوشا به حال کسی که به مشورت شیران نرود و به راه گناهکاران نایستد. و در مجلس استهزاءکنندگان ننشیند، بلکه رغبت او در

۱- و توضیحاً نیز بیافزاییم که این مزامیر در نزد ما تا آنجا معتبر می‌نماید که در آن تصریح برگناه زنا و خلاقی از اینگونه برای داود نشده باشد.

شریعت خداوند است. و روز و شب در شریعت او تفکر می‌کند. پس مثل درختی نشانده نزد نهرهای آب خواهد بود. که میوه خود را در موسم می‌دهد. و برگش پژمرده نمی‌گردد. و هرآنچه می‌کند نیک انجام خواهد بود. شریکان چنین نیستند. بلکه مثل کاهند که باد آن را پراکنده می‌کند. لهذا شریکان در داوری نخواهند ایستاد. و نه گناهکاران در جماعت عادلان. زیرا خداوند طریق عادلان را می‌داند. ولی طریق گناهکاران هلاک خواهد شد.»

(کتاب مزامیر، مزمور اول - تورات)

«ای خداوند مرا در غضب خود توییح منما. و مرا در خشم خویش تأدیب مکن. ای خداوند بر من کرم فرما زیرا که پژمرده‌ام. ای خداوند مرا شفا ده زیرا که استخوانهایم مضطرب است. و جان من به شدت پریشان است. پس تو ای خداوند تا به کی. ای خداوند رجوع کن و جان مرا خلاصی ده. به رحمت خویش مرا نجات بخش. زیرا که در موت ذکر تو نمی‌باشد. در هاویه کیست که تو را حمد گوید. از ناله خود وامانده‌ام. تمامی شب تخت خواب خود را غرق می‌کنم و بستر خویش را به اشکها تر می‌سازم. چشم من از غصه کاهیده شده. و به سبب همه دشمنانم تارگرددیده. ای همه بدکاران از من دور شوید. زیرا خداوند آواز گریه مرا شنیده است. خداوند استغاثه مرا شنیده است. خداوند دعای مرا اجابت خواهد نمود. همه دشمنانم به شدت خجل و پریشان خواهند شد، رو برگردانیده ناگهان خجل خواهند گردید.» ص ۸۳۲ و ۸۳۳ مزمور ششم - تورات

«آسمان جلال خدا را بیان می‌کند. و فلک از عمل دستهایش خبر

می‌دهد. روز سخن‌ها می‌راند تا روز و شب، معرفت را اعلان می‌کند تا شب. سخن نیست و کلامی نی. و آواز آنها شنیده نمی‌شود. قانون آنها در تمام جهان بیرون رفت. و بیان آنها تا اقصای ربع مسکون. خیمه برای آفتاب در آنها قرار داد. و او مثل داود از حجله خود بیرون می‌آید. و مثل پهلوانان از دویدن در میدان شادی می‌کند.

خروجش از کرانه آسمان است و مدارش تا به کرانه دیگر. و هیچ چیز از حرارتش مستور نیست. شریعت خداوند کامل است و جان را برمی‌گرداند. شهادت خداوند امین است و جاهل را حکیم می‌گرداند. فرائض خداوند راست است و دل را شاد می‌سازد. امر خداوند پاک است و چشم را روشن می‌کند. ترس خداوند طاهر است و ثابت تا ابدالآباد. احکام خداوند حق و تماماً عدل است. از طلا مرغوب‌تر و از زر خالص برتر. از شهد شیرین‌تر و از قطرات شانه عسل. بنده تو نیز از آن متنه می‌شود. و در حفظ آنها ثواب عظیمی است. کیست که سهوهای خود را بداند. مرا از خطاهای مخفی ام طاهر ساز. بنده‌ات را نیز از اعمال متکبرانه باز دار تا بر من مسلط نشود. آنگاه بی‌عیب و از گناه مبرا خواهم بود. سخنان زبانم و تفکر دلم منظور نظر تو باشد. ای خداوند که صخره من و نجات دهنده من هستی.»

تورات. مزمور نوزدهم. ص ۸۴۲

بزرگی و جلال داود از آن است که همه، مقام عجز است و پشیمانی و انکسار و نگرانی... بزرگی او اندیشه و دغدغه‌های روح عظیمی است که آیا منزلت و مقام عشقی را که پیش از این در جوار رحمت الهی داشته است دوباره به دست خواهد آورد؟ و آیا به تمامی سراپای جان و روح خود خدای را به عظمت و جلال، جمال و کمال

ستوده است و حق بزرگی و پروردگاری اش را ادا کرده است؟

□

و به راستی داود آن چنان به مقام قرب و عظمت و کمال می‌رسد که قرآن درباره اش چنین می‌گوید:

«به درستی که داود را نزد ما قربت و کرامت و نکو بازگشتی است.»

وَإِنَّ لَهُ عِنْدَنَا لَزُلْفَىٰ وَحُسْنَ مَآبٍ<sup>۱</sup>

در حدیث قدسی چنین آمده است که داود به خداوند گفت: بارالها جهان هستی و آدمی را برای چه آفریدی. پاسخ آمد: [ای داود]، من گنجی پنهان بودم. دوست داشتم که شناخته شوم، آفرینش را بیافریدم تا شناخته شوم<sup>۲</sup>...

بدینسان خداوند بر آدم تجلی کرد زیرا در میان تمامی موجودات و آفریدگان جهان هستی، آدمی را در شناخت خویش توانا و مشتاق و بی‌تاب دید. یعنی ای داود، من گنج مخفی جهان و ذات عظمت و غنای محض و کمال محبتم، نخستین هرکار مرا بشناس، معرفت و محبتم را به دل بپذیر و عرفانم را پیش گیر...

آیا چنین سخنی از پروردگار بزرگ بر پیامبری کریم و خجسته، پیامبری پادشاه عارفان و سلطانِ مُسَبِّحانِ پیامی کوچک و بی‌اهمیت است؟

# داستان پیامبران

(جلد دوم)

سلیمان - حزقیل - لقمان حکیم - الیاس و ایسح - یونس (ع) -  
عزیر - زکریا - یحیی - عیسی - اصحاب کهف - محمد (ص)

میثاق امیر فجر

تهران - ۱۳۷۹

۱- سوره ص آیه ۲۵.

۲- کنت کنزاً مخفياً فخلقت الخلق لکی أعرف.



سلیمان

فجر، محمدابراهیم، ۱۳۲۸ -

داستان پیامبران / میثاق امیرفجر - تهران: فردوس، ۱۳۷۹.

ج ۲

ISBN 964 - 320 - 077 - 9 (دوره دو جلدی) ۳۷۰۰۰ ریال

ISBN 964 - 320 - 076 - 0 (ج. ۲) ISBN 964 - 320 - 075 - 2 (ج. ۱)

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.

۱. قرآن - - قصه ها. ۲. پیامبران - - سرگذشتنامه. الف. عنوان.

۲۹۷ / ۱۵۶

BP ۸۸ / ف ۳ د ۲

۷۴۸۱ - ۷۷۸ م

کتابخانه ملی ایران

#### انتشارات فردوس

خیابان دانشگاه - کوچه میترا - شماره ۷ تلفن ۶۴۶۹۹۶۵ - ۶۴۱۸۸۳۹

داستان پیامبران (جلد دوم)

میثاق امیرفجر

چاپ اول: تهران - ۱۳۷۹

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

حروفچینی: گنجینه

چاپخانه رامین

همه حقوق محفوظ است.

شابک - ۰۷۶ - ۳۲۰ - ۹۶۴ - 0 ISBN 964 - 320 - 076 - 0

شابک دوره ۲ جلدی ۰۷۷ - ۳۲۰ - ۹۶۴ - 9 (2 Vol. set) ISBN 964 - 320 - 077 - 9

وَقَالَ يَا أَيُّهَا النَّاسُ عَلَّمْنَا مَنطِقَ  
الطَّيْرِ وَأَوْتَيْنَا مِنْ كُلِّ شَيْءٍ إِنَّا هَذَا  
لَهُوَ الْفَضْلُ الْمُبِينُ<sup>۱</sup>

سلیمان گفت: ای مردمان،  
آموختند ما را سخن مرغان و  
بدادند ما را حکمت همه چیز.  
به راستی که این بخشایش و  
موهبتی آشکار و (بزرگ) است.

«سلیمان» پس از پدرش «داود» بر تخت سلطنت و برجایگاه نبوت  
نشست. سلطانی بس مقتدر و دستگاه حکومتی اش پر حشمت. و جاه  
و جلالش خیره کننده و حیرت آور.

یک روز از جانب خداوند به او خطاب شد که: ای سلیمان  
هر حاجتی داری از من بخواه که اجابت کرده خواسته ات را برخواهم  
آورد.

سلیمان روی به خدا کرد و گفت: بار خدایا از ملک و سلطنت که  
ارث پدری ام بود بر من عطا کن بسیار کردی، اینک آرزو دارم از حکمت  
و معرفت نیز بر من ببخشی تا بر این امر مهم و خطیر هدایت خلق  
به گونه عادلانه و فکورانه تری موفق شوم و امت خویش را به درستی  
ارشاد کرده، به سوی رستگاری و سعادت رهنمون گردم.

در برابر چنین خواست متفکرانه و گرانی که حکمت و معرفت را وقف سعادت و دادگستری در میان تمامی موجودات می‌خواست به سلیمان خطاب رسید که:

ای سلیمان از آنجا که طلب مال و عمر نکردی نه تنها حکمت و معرفت بسیار بر تو ارزانی می‌داریم که از جاه و مال و شکوه و عظمت آن قدر بر تو می‌بخشیم که نه پیش از تو و نه بعد از تو، کسی از چنین جاه و مقامی برخوردار نگردیده باشد.

و از همان هنگام خداوند به او آن چنان علم و حکمت و توفیق و شوکت و سلطنت برکل نوامیس طبیعت داد که به راستی به هیچکس پیش از او و بعد از او نداد. او را بر حیوانات و دیو و جن و پری مسلط کرد. و زبان حیوانات و وحوش و پرندگان را نیز به او بیاموخت.

چنان که تمامی حیوانات با او سخن گفته و او سخنانشان را می‌فهمید. به عمق خواستها، نظرات و دنیای درونی آنها راه برده، شگفتی‌های زندگی و احوالشان را در می‌یافت.

باد را فرموده تا از او امر سلیمان اطاعت کند. و شیطان و عفریته‌ها و جن و انس همه تحت فرمان او قرار گرفتند.

آنگاه سلیمان انگشتی پدر را که نام اعظم و متبارک الهی بر آن نقش بسته بود بردست کرده و بر تخت سلطنت نشست. سپس رو به پریان و اجنه و درباریان‌ش کرده، گفت:

- اورنگ و سریری برای من بسازید که تمامی درباریان و نزدیکانم بر آن جای گیرند. و عبادتگاهی بنا کنید که فرسنگی در فرسنگی بی ستون باشد چنان که لشکریانم همه در آنجا نماز گزارند و من همه را یکجا بینم و هیچ ستونی مانع دید آنان نباشد.

هیچکس طریقه این کار را نمی‌دانست. چیزی که سلیمان طلبیده بود، نمونه و کمال صنعتگری‌ای بود که رسیدن به آن به این آسانی‌ها میسر نبود. عاقبت «صخر جنی» رئیس دیوها، قدرتمندترین و

فکورترین ایشان گفت:

- من روش این کار را می‌دانم. باید بنایی مسقف و به‌گونه میدان و جایگاهی به طول یک فرسنگ در عرض یک فرسنگ، آماده کنند. هم آن‌سان که تو می‌خواهی وزیر این جایگاه پهناور را ستون‌هایی آن چنان که در تمامی ساختمانها و عمارات مرسوم است بنا نهند. آنگاه لبه‌های آن سطح و سقف و جایگاه زیر پی‌ها و ستون‌ها را کانال‌ها و جوهایی بسازند از کنار تا کنار دیوارها و پی عمارات و آن کانالها را پر از مس گذاخته و مذاب کنند تا مس روان برود و پس از آنکه از حرارت افتاد منجمد گردد. یعنی این جوی‌ها و کانالهای مسین همچون تیرهایی به طول یک فرسنگ از این سو تا آن سوی سقف‌ها و پایه‌های مستحکم روان می‌گردند و محکم می‌ایستند. آنگاه تمامی ستون‌ها را از زیر سقف‌ها برگیرند تا آنکه کانالهای مسین که بر دیوارها مستحکم و در هم کلاف شده‌اند، بدون هیچ تکیه‌گاهی سقف را نگه دارند. سپس بالای سقف و قسمتهای میانی این کانالها را با مصالح ساختمانی بپوشانند و مسجد و عمارتی آن چنان که سلیمان می‌خواهد پدید آورند.<sup>۱</sup>

چون معبد بدینگونه ساخته و پرداخته شد برای ساختن تخت مخصوص سلیمان همه دست به کار شدند و به تکاپو افتادند.

دیوها به اعماق دریاها رفته و به مقدار زیاد مرواریدهای ناب و غلتان آوردند. آنگاه زر و سیم و جواهر بی‌شمار فراهم کرده و از مصالح، آنچه مورد نیاز بود همه فراهم آوردند. ابتدا از نقره خام تخت و سریری بنا کردند، به طول یک فرسنگ در یک فرسنگ با اورنگی که

۱- ظاهراً اولین مهندسی که در جهان، طریقه آرماتوربندی ساختمان‌های رفیع و مستحکم را بنیاد نهاد، سقف و عمارتش را نه با سیمان و میل‌گرد، که با مصالح و قفل و بست‌های مس گذاخته یکپارچه بساخت همین «صخر جنی» بود.

مزین به طلا و عاج و جواهرات بی نظیر بود. در دو طرف تخت مجسمه دو شیر قرار داشت و بر بالای آن دو کرکس.

چون سلیمان می خواست بر تخت بنشیند آن دو شیر دستها را از هم باز می کردند و چون سلیمان می نشست آن کرکس ها بالهای خود را چونان سایبانی بر سرش می گسترده بودند. بر چهار گوشه تخت چهار درخت از مرجان بساختند. درختانی بلند، پرشکوه و خرم، چونان درختانی که در بهاران غرقه شکوفه اند و حفره هایی در درون تنه های طلایی و نقره ای این درختان پرداخته و آنها را پر از مشک ناب کردند... و نسیم بوی خوش مستی زا و سکرانگیز این عطر ناب را به همه جا با خود می برد.

دوازده هزار صندلی طلا در سمت راست ساختند که وزیران سلیمان بر آنها قرار می گرفتند. و در سمت راست همه وزیران، جایگاه نخست وزیر اعظم او «آصف بن برخیا» قرار داشت. آصف مردی قوی، دانشمندی برجسته، راهبر و سردسته لشکر عظیم سلیمان و دیوان سالار وی بود. در میان نزدیکان سلیمان کسی به عظمت مقام و ارج و دانش مندی وی وجود نداشت. اسم اعظم الهی را می دانست و این همه قدرت و موهبت را خداوند به جهت تقوا، دانایی و پاکی ضمیرش به او عطا کرده بود.

بر سمت چپ سلیمان دوازده هزار صندلی از نقره قرار داشت که پریان و دیوها بر آن ها قرار می گرفتند. رئیس و رهبر این موجودات، عفريت و دیوی به نام «اصطخر جنی» یا «صخر جنی» بود.

این نیروی عظیم با آن قدرت های اعجازگون و شگفت انگیز، این غولان و موجودات پرتوان جهان غیب، همه در برابر سلیمان ظاهر و حلقه به گوش و مطیع بودند.

بر قسمت جلوی تخت دوازده هزار جایگاه بلورین بود و در قسمت عقب آن دوازده هزار صندلی از آهن و فولاد که دیوها بر آن

قرار گرفته می نشستند.

و در قسمت زیرین آن تخت و اورنگ شگفت، خانه ای پرشکوه و بی مانند از سنگ مرمر خالص بنا نهاده بودند که همسران، کنیزان و نزدیکان سلیمان در آن کاخ جای گرفته زندگی می کردند.

آنگاه برای کامل شدن شکوه اعجازگونه سلطنت پر شوکت سلیمان تمامی پرندگان بر بالای تخت وی جمع شده و پره های لطیف و رنگارنگ خود را برفراز تخت وی می گشودند تا بدین سان بالهای زیبایشان را درهم تنیده و چونان چتری دیبا، پهناور، رنگین، سایبانی برای سلیمان و ندیمانش گسترده و از گرمای آفتاب محفوظشان بدارند.

روزی سلیمان و ندیمانش بر تخت کامروائی خود نشسته بودند. مرغان جملگی برفراز سرشان و بر بارگاه وی حضور داشتند؛ و هریک ندایی بر آورده و حکمتی را این چنین بیان می کردند:

خروس بانگ برمی آورد که: خدا بر عرش قرار گرفت.

قمری آواز سر می داد: برای مرگ بزایید و برای ویرانی بسازید (زوال هر چیزی در خود اوست، با تولد مرگ را می آفرینید و با بنا نهادن ویرانی را بنا می کنید)

طاووس بانگ برمی آورد: همان سان که رفتار می کنید با شما رفتار می کنند. (هر بذری که کشتی خرمن خواهی کرد)

طوطی آواز سر می داد: هر که خاموشی گزید در امان شد.

و هدهد می گفت: هر کس که رحم نکرد مورد ترحم واقع نگشت.

و شاهین بانگ می زد: ای گناهکاران از خدا آمرزش طلبید.

و کبوتر می گفت: منزه و بزرگ است خدای بلند مرتبه عظیم.

و باز ندا سر می داد: هر چیزی جز ذات بزرگ و عظیم خداوند در

معرض زوال و نیستی است.

و شیر می غرید: من سگی از سگان خدا هستم و مرا به هر که

بخواهد مسلط می‌گرداند. بارخدا یا مرا برنیکان و درست‌کرداران مسلط مکن.

□

و این چنین است بارگاه سلیمان که هرچه در آن بنگری همه شکوه و عظمت و زیبایی است. و بدین روست که او را تجلی شکوه الهی و حشمت‌الله لقب نهاده‌اند. باری همه این حشمت، ثروت و مکنت و سلطه ظاهری پرتوی از آن علم و رازهای نهفته در بطن حکمت و قدرت الهی است.

باد به جنبش درمی‌آید و این اورنگ شگفت را با همه سرنشینانش بلند کرده و نرم و هموار برهوا می‌برد و برآسمان و برفراز کوه و بیابان و دریا و شهرها به‌گردش در می‌آورد.

و این چنین سلیمان همه چیز دارد، سلطنت و قدرت و مکنت و اعجاز. هرچه بخواهد در دسترس قدرت اوست و این همه قدرت، پادشاهی و نعمت بی دریغ و بی‌همتا را خداوند به‌او بخشیده است. تا مردم دریابند که خیر و عزت، علم و صنعت در دستهای اوست. به‌هرکه بخواهد می‌بخشید و هرکه را بخواهد محروم می‌دارد... شگفتا، او خدائی است که در دایره قدرت بی‌پایان و نامحدود او هیچ چیز ناممکن نیست. پیامبران او نیز نمونه‌هایی از قدرت و عظمت اویند. می‌خواهد همه نمونه‌ها و گوناگونی‌های قدرت خود را از طریق پیامبرانش به مردم نشان دهد. پیامبری را می‌فرستد که به‌نان شب خود محتاج است. تن‌پوشی برتن ندارد و چماقی نیز در دستش نیست تا از خود در برابر دو سه سگ درنده که در بیابانی به‌او حمله کرده‌اند دفاع کند. سه چهار خونخوار وحشی می‌درند و نابودش می‌کنند. و پیامبری پدید می‌آورد که در حشمت و قدرت و کامروایی، زمین و آسمان، باد و آب و آتش، دیو و جن و پری و تمامی وحوش مسخر قدرت اویند. تا مردم دریابند که دامنه سلطنت و قدرت

زوال‌ناپذیر الهی بیکران و نامحدود است و هیچ فرقی میان پیامبران نیست و اما اراده و مشیت حق جز براهل خرد و راسخان در علم نافهمیدنی است و او برهرچه بخواهد قادر و دانا، حکیم و تواناست.

□

در یکی از این سفرهای شگفت که به‌سلوکی معنوی نیز می‌ماند سلیمان با لشکریانش برسرزمین مورچگان می‌گذشتند مورچه‌ای فریاد زده گفت: ای مورچگان زود بگریزید و به‌لانه‌های خود پناه برید که موکب سلیمان نزدیک شده و هم اکنون فرامی‌رسند، و در حالیکه نمی‌داند شما را پایمال خود می‌کنند.

سلیمان از این سخن و هشدار بیمناکانه خندید و خدای را براین دانش و ادراک که زبان جبنندگان را در می‌یافت شکرگفت<sup>۱</sup> و معنی این گریز و شتاب را از مورچه در نیافت. مورچه را فراخواند و نامش را پرسید.

مورچه پاسخ‌گفت: نام من «ادجا» است و فرمانده و رهبر این مورچگان هستم.

سلیمان گفت: چرا به‌مورچگان دستور دادی تا بگریزند! آیا از جانب من و سپاهیانم احساس خطری کردی؟

مورچه گفت: ای سلیمان به‌تو گفتم که من فرمانده و امیر این مورچگانم. چهار طبقه زمین که هر طبقه آن چهل سرهنگ و هرسرهنگی چهار میلیون مورچه تحت امر دارند به‌تمامی تحت فرماندهی منند. وحشتم از این بود که من مسئول حفظ جان و مال و

۱- حَتَّىٰ إِذَا أَتَوْا عَلَىٰ وَادِ النَّعْلِ قَالَتْ نَمْلَةٌ يَا أَيُّهَا النَّعْلُ ادْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ لَا يَحْطِمَنَّكُمْ سُلَيْمَانُ وَ جُنُودُهُ وَ هُمْ لَا يَشْعُرُونَ \* فَتَبَسَّمَ ضَاحِكًا مِّن قَوْلِهَا وَ قَالَ رَبِّ أَوْزِعْنِي أَنْ أَشْكُرَ نِعْمَتَكَ الَّتِي أَنْعَمْتَ عَلَيَّ وَ عَلَىٰ وَالِدَيَّ وَ أَنْ أَعْمَلَ صَالِحًا تَرْضَاهُ وَ أَدْخُلْنِي بِرَحْمَتِكَ فِي عِبَادِكَ الصَّالِحِينَ \* سورة نمل آیه ۱۸ و ۱۹.

ملکشان هستم و باید پاسخگویشان باشم. بگذار به تو رازهای اعماق زمین را بازگویم.

این زمین زرناب دارد و آدمی موجودی آزمند و همواره طالب زر است. بیم داشتم که به جهت دستیابی و طلب زرشکر تو زمین را زیر و رو کرده و تشکیلات و طبقات زندگی مورچگان را نابود نمایند.

سلیمان گفت: این علم و آگاهی را چگونه کسب کرده‌ای؟  
پاسخ گفت: خدا به هرکس که خواهد خرد و دانش به هر مقدار که خواهد می‌بخشد و هیچگاه همه چیز را به یک تن نمی‌دهد.

سلیمان گفت: دوست داری که از دانشی که من می‌دانم تو را بیاموزم تا تو نیز به میزان علم و آگاهی من وقوف پیدا کنی.

مورچه به طلب آزمون و بالحنی طنزبار گفت: پیش از آن که از علم خود به من بگوئی، اجازه بده سؤالی چند از تو بپرسم.

سلیمان گفت: بپرس تا پاسخت گویم.

مورچه گفت: به من بگو که از خدا چه‌ها خواسته‌ای؟  
سلیمان گفت: سلطنتی خواسته‌ام که تاکنون هیچکس نداشته و پس از من نیز هرگز به دست نیاورد. سلطنتی یگانه، منحصر به فرد و در قدرت و کمال بی‌نظیر...

مورچه گفت: چرا چنین خواستی، آیا اگر کسی جز تو چنین نعمتی می‌داشت از نعمت تو می‌کاست و یا به حال تو فرقی می‌کرد و یا خزائن رحمت الهی به پایان می‌رسید؟

سلیمان به اندیشه فرورفته و پاسخی نیافت.

مورچه پرسید: دیگر چه خواستی؟

سلیمان گفت: انگشتی‌ای خواستم که همه جهان و سلطنت جهانی زیر نگیان آن باشند.

مورچه گفت: نگیان آن انگشتی از چه جنسی است؟

پاسخ گفت: سنگ.

مورچه گفت: این نیز رنگی از همان اندیشه است. ندیدی که ارزش همه جهان در برابر قدرت الهی، برابر با یک تکه سنگ است. تکه سنگی که این همه بدان تفاخر می‌کنی و از تملک آن شادمانی و آن نیز جاودانه از آن تو نیست... خوب دیگر از خدا چه خواستی؟  
گفت: که باد را به فرمان من کند تا هرکجا اراده کنم با آن بروم و بازگردم.

مورچه گفت: ای سلیمان هیچ می‌دانی چه چیزی را از خدا طلب کرده‌ای.

سلیمان گفت: تو برایم بگو که چه خواسته‌ام.

مورچه گفت: ای سلیمان انسان با هرگامی به مرگ خویش نزدیکتر می‌گردد و همه عوامل زندگی بشر، دست اندرکار تمهید مرگ او هستند. باد نیز برای آن تحت فرمان تو قرار گرفت تا عوامل مرگ تو را به تو رساند.

سلیمان خود را واپس کشید و گفت: چگونه؟

گفت: مشیت و سرنوشت تو آن بود که مکان‌های بسیاری را درنوردی، سرزمین‌های بسیاری را ببینی و آنگاه بمیری. چون در وضع عادی، رفتنت به این گونه مکانها سالیان دراز را در برمی‌گرفت، مرکب باد را به تو بخشود که تو را زودتر به جایگاه مرگ و قتلگهت برساند. می‌بینی حصول هر آرزو آدمی را به کجاها می‌کشاند؟ به چاله مرگ. ما شادمانیم و نمی‌دانیم به کجا می‌رویم.

سلیمان از این سخن به گریه افتاده و گفت:

آه... چه نیکو سخن می‌گویی. باز هم با من گفتگو کن... به من چیزی بیاموز.

برابر موری ایستاده بود و اینک آن مور، کوچکترین، بی‌ارزشترین مخلوقات و حشرات زمین، باطن زندگی و بیهودگی سلطنت جهان را براو مکشوف می‌داشت.

و موچه گفت: عزیز من به دنیا دل مبند که محل گذر و خانه بی وفایی است. به ناگهان سلیمان عنان اختیار از دست داده بیش از پیش و به صدای بلند گریست... خداوند آنچه می شنید... مردی چونان او، حشمت الله و برقله شوکت و عظمت... پیامبری در کمال آگاهی و حکمت این سخنان را از موری می شنید.

سلیمان می گریست... در میان هق هق گریه می گفت: آه... آه... به من بیاموز... به من بیاموز...

مورچه گفت: عزیز من، هرکس را که خداوند بر جمعی حاکم و رهبر کند باید که با رعیت خود دادگر و مهربان باشد. همواره از حال و روز آنها خبر داشته باشد. آیا تو هر شب از وضع آنها آگاهی؟ سلیمان گفت: نه.

مورچه گفت: ولی من که رهبر و امیر این مورچگانم تاکنون هیچ شبی نیامده که سر آرامش بر بالش رامش و خواب بگذارم پیش از آنکه نیازمندان جامعه ام را بی نیاز گردانده و هر صاحب حقی را به حقش رسانده باشم.

سلیمان گفت: به راستی که رهبری کاردان و آگاه هستی. سپس خواست از مورچه خدا حافظی کند ولی مورچه به او گفت: یک امروز را با ندیمانم مهمان من باش... شرط انصاف و مهمان نوازی نیست که به سرزمین ما بیایی و با تو احسانی نکنیم. بگذار افتخار میزبانی تو و لشکریانت را داشته باشم.

سلیمان به حیرت و شیفتگی گفت: آیا تو می توانی این همه سپاهیان مرا طعام دهی؟

مورچه پاسخی نداد، رفت و باران ملخی بازگشت.

سلیمان گفت: تمامی سپاهیان مرا با این ران ملخ اطعام می کنی؟! مورچه گفت: آری تو خود برکت خدا را بارها دیده ای. آیا

ندیده ای؟!

سلیمان ران ملخ را به میان لشکر خود برد و در برابر حیرت خود و تمامی سپاهیان از آن ران ملخ خوردند و همگی سیر شدند.

سلیمان وقتی چنین دید برابر خدا به سجده افتاد، گونه شکر و حیرت بر خاک نهاده و از او طلب مغفرت و رحمت کرده و گفت: بار خدایا به راستی که ما بندگان حقیر و عاجزیم و تنها تو قادر مطلق. عجایب جهانت گونه گون و ژرفاهای آفرینش تو دیدنی اند. کسی را به ظاهر بر دیگران به لحاظ حکمت و دانش برتری می دهی و آنگاه برابر خود موجودی حقیرتر و ضعیفتر می یابد که گاه به مراتب از او آگاهتر و داناتر است.

دستگاه آفرینش تو بیکران و قدرت پادشاهی ات نامتناهی است. توئی یگانه، توئی قیوم.

توئی نور آسمانها و زمین ها.

پادشاهی و سلطنت جاوید از آن توست.

و ما همه

گدایان و بندگان توئیم.

آنگاه به قصر خود بازگشت و چهل شبانه روز به عبادت پرداخته گونه بر خاک بندگی نهاده، گریست. ثنا گفت. شکر کرد. ذکر راند. غزل محبت و چکامه معرفت سرود، سپاس گفت و باز، گریست.

در این دم خداوند به فرشتگانش فرمود: سلیمان را بنگرید... همه تعالی و ترقی بنده ام سلیمان به جهت فروتنی اوست. اگر به قدر ارزنی در دل او کبر و غرور بود همچنان که او را به آسمان معرفت و حکمت و جاه و جلال رساندم به زمین بدبختی و نگونساری و مذلت فرو می کشیدم و نابودش می کردم.

و حقیقت نیز ای عزیز جز این نیست. سلیمان نبوت و سلطنت را در درون خود داشت و آنچه در بیرون از وجودش عینیت یافت پرتوی از جاه و جلال فقر، خضوع و عبودیت درونش بود. او در عمق

و باطن جان به حکمت بندگی رسیده بود. پس چرا در ظاهر کار به عزت پادشاهی نرسد؟ زیرا بی شک هرکس به عمق بندگی رسید سرانجامش عزت پادشاهی و اوج حشمت و والجاهی است. اگر این پادشاهی در این جهان نباشد، در آن جهان خواهد آمد. مقام رضوان و خرسندی الهی که لحظه‌ای از آن، در بهشت جاوید با هزاران هزار سلطنت زمینی و فناپذیر سلیمانی برابری می‌کند... چه پادشاهی‌ای از این برتر؟... اما بررسی زندگی سلیمان خود نوعی معرفت‌اندوزی است.

چون مناظره او را با مور و سایر حیوانات و پرندگان می‌نگریم درمی‌یابیم با چه تواضع و فروتنی و چه بزرگواری و رفاقتی به سخنان موری گوش فرا می‌دهد و او که خود حکیمی عالم و پیامبر قدرتمند امتی است از این موجود کوچک و حقیر تقاضای پند و اندرز می‌کند و در برابر سخنان منطقی و خردمندانه‌اش به شعف درآمده و تحسینش می‌نماید.

غرض از این مناظره‌ها نه تنها نشان دادن قدرت پروردگار است بلکه همچنین حکمت آموختن به انسان از زبان ناچیزترین حیوانات است.

بدینسان تمامی لحظات زندگی سلیمان، به هدایتگری سپری می‌شود و در هرکلام و هرفرازی از زندگیش پند و عبرتی و حکمت و معرفتی نهفته است.

او نه تنها پیغمبر قلمرو سلطنت خویش است بلکه پرتو هدایتش از مرزهای سرزمین خود فراتر رفته، سرزمین‌های بیگانه را نیز در برمی‌گیرد.

روزی سلیمان بر تخت پیامبری و سریر عظیم سلطنت خویش نشست. مرغان همه جمع بودند و بالهای خویش را بر فراز سر سلیمان و ندیمان و نزدیکانش گشوده و جملگی آماده خدمت و

فرمانبرداری بودند.

سلیمان همه را نگرسته مسئولیت و وظیفه هریک را تعیین فرمود. ولی این بار در میان پرندگان جای هدهد را خالی یافت. چون هیچ مأموریتی به وی نسپرده بود از غیبت او متعجب گشت و از دیگر پرندگان در این باره جویا شد. اما هیچ یک از آنان خبری از او نداشتند. سلیمان از رفتار خودسرانه و ترک خدمت ناموجه هدهد خشمگین شده و آن را حمل بر خودرأیی و نافرمانی‌اش کرده سوگند یاد نمود که در صورتی که بی عذر موجهی غیبت کرده باشد او را به سختی عقوبت خواهد کرد.

گفت: «به خدا سوگند شکنجه‌اش می‌دهم. شکنجه‌ای سخت. پرهایش را برمی‌کنم یا در آفتاب بازداشتش می‌کنم. یا در میان او و جفتش جدایی‌ای می‌افکنم. یا آن پرنده را با اصدادش در یک قفس محبوس می‌سازم یا آن را برای عبرت نافرمانی مرغان دیگر می‌کشم... مگر آن که هدهد برای من دلیلی روشن بیاورد.»

آنگاه هدهد بازگشت و دریافت که سلیمان تا چه پایه خشمگین شده و برایش چه نقشه‌هایی کشیده است.

و سلیمان در برابر تمامی درباریان، جن و دیو و وحش و پرندگان و آدمی هدهد را بازجویی کرده پرسید:

- چرا رفتی و کجا رفتی... اینک ماجرا را بازگفته از خود دفاع کن.

و هدهد به آرامی سخنی گفت که قرآن آن را بدین شیوه باز

می‌گوید:

«گفت: دانش من بر چیزی احاطه یافته که دانش تو بر آن احاطه

نیافته است. خبری شگفت برای تو آورده‌ام و از شهر «سبا» داستانی

درست و صادق برایت دارم. آنجا زنی «بلقیس» نام را یافتیم که ملکه

مردم «سبا» است. در نهایت قدرت حکم می‌کند و فرمان پادشاهی



می‌راند و از هر چیزی که پادشاهان را به کار آید آن زن دارد، و وی را تختی بزرگ و اورنگی بس سترگ است. دیدم آن زن با تمامی پیروانش به جای خدای یگانه، خورشید را سجده کرده و می‌پرستند و اینگونه، شیطان کردارهای ناشایسته ایشان را برایشان بیاراسته و دیو سرکش ایشان را از راه راست باز داشته است... عجبا چگونه آن خداوندی را سجده نمی‌برند که نهان‌های آسمانها و زمین را آشکار می‌کند و نیز هر آنچه را که نهفته و یا آشکار می‌کنید. همانا اوست آن خداوند یکتا پروردگار عرش بزرگ. سلیمان در برابر سخنان هدهد سر فرو افکنده گفت بگذار تا بنگریم که آیا آنچه گفتمی راست است و یا از دروغ‌گویانی.<sup>۱</sup>

□

سلیمان پس از شنیدن اخبار پرنده پیک، نامه‌ای به ملکه سبا نوشت و آن را به هدهد داد و گفت: این نامه را برای بلقیس ببر و چون نامه را در جایگاه مخصوص او افکندی خود در گوشه‌ای پنهان شده بنگر چه می‌کنند و در پاسخ آن چه می‌اندیشند. آنگاه بازگشته مرا خبر نما. هدهد نامه را برده و بر منظر کاخ بلقیس فرود آمد. در جستجوی

۱- وَ تَفَقَّدَ الطَّيْرَ فَقَالَ مَا لِيَ لَا أَرَى الْهُدُودَ أَمْ كَانَتْ مِنَ الْغَائِبِينَ \* لَأُعَذِّبُنَّهُ عَذَابًا شَدِيدًا أَوْ لَأَذْبَحُنَّهُ أَوْ لَأُتَيْمِي سُلْطَانًا مُّبِينًا \* فَمَكَثَ غَيْرَ بَعِيدٍ فَقَالَ أَحَطْتُ بِمَا لَمْ نَحِطُ بِهِ وَ جِئْتُكَ مِنْ سَبَإٍ بِنَبَأٍ يَقِينٍ \* إِنِّي وَجَدْتُ امْرَأَةً تَمْلِكُهُمْ وَ أُوْتِيَتْ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ وَ لَهَا عَرْشٌ عَظِيمٌ \* وَجَدْتُهَا وَ قَوْمَهَا يُسْجُدُونَ لِلشَّمْسِ مِنْ دُونِ اللَّهِ وَ زَيْنَ لَهُمُ الشَّيْطَانُ أَعْمَالَهُمْ فَصَدَّهُمْ عَنِ السَّبِيلِ فَهُمْ لَا يَهْتَدُونَ \* أَلَا يَسْجُدُوا لِلَّهِ الَّذِي يُخْرِجُ الْخَبْءَ فِي السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضِ وَيَعْلَمُ مَا تُخْفُونَ وَ مَا تُعْلِنُونَ \* اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ رَبُّ الْعَرْشِ الْعَظِيمِ \* قَالَ سَنَنْظُرُ أَصَدَقْتَ أَمْ كُنْتَ مِنَ الْكَاذِبِينَ \* سورة نمل آیات ۲۰ تا ۲۷.

بلقیس بود و پس او را یافت که در هفتمین تالار کاخ خویش خفته است. در حالیکه بر در هر کاخ هزار نگهبان پاسبانی اش می‌کردند. در خوابگاه خود، تنها و بر تخت زمردین زیبایش در جامه خواب خود نیم‌برهنه خواب پس از نیمروز می‌کرد. فراز سر زن زیبا آمده و پرواز کرد. نسیم پرواز هدهد گونه‌های چونان گلبرگ زن ماه‌چهره را باد می‌زد اما زن بیدار نشد. پرنده باز آمده و برسینه‌اش نشست آهسته چندین بار با نوک خویش برسینه‌اش زد. ملکه وحشت زده از خواب پرید پوپکی را بر بالای سر خویش مشاهده کرد. نیم خیز شده و اینک نامه را برسینه خود مشاهده کرده و در آغوش جان خود دید: نگر است پرنده‌ای خجسته و مبارک بود. پرنده پیک دور شده و رفته در گوشه‌ای پنهان شده بود.

بلقیس نامه را گشوده آن را خواند. در آن چنین نوشته بود: «این نامه از سلیمان است. بسم الله الرحمن الرحيم. مبادا گردنکشی کنید. هان که به سوی من به تسلیم و اطاعت آئید.» نامه همین بود. چندین بار آن را خواند و در اندیشه فرورفت.

نامه‌ای شگفت‌انگیز بود. آغاز کلامش پرمهر و غریب، محتوای پیامش تهدیدآمیز و مهیب و پیک نامه‌آورش نیز پرنده‌ای عجیب. دریافت کسی که این نامه را نوشته موجودی عادی نیست و تنها قدرت بشری صرف ندارد بلکه بالاتر از اینهاست و به جایی و آسمانی و قدرتی والاتر از این‌ها پیوند دارد. سراسیمه برخاست و به تالار بار عمومی رفته، تمامی بزرگان و لشکریانش را فراخوانده نامه را برایشان خواند و با آنان به مشورت پرداخت. در تمام این مدت هدهد

گوشه‌ای پنهان شده و ماجرایشان را نظاره می‌کرد. به ایشان گفت بنگرید چه نامه گرامی، مبارک و کریمی برای من ارسال داشته‌اند، از آن سلیمان است و با بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم آغاز شده و ما را به تسلیم و انقیاد می‌خواند. به من بگوئید به پاسخ این نامه چه کنیم؟... و شما می‌دانید که من هرگز بی مشورت و نظر شما کاری را انجام نمی‌دهم. سرکردگان لشکر به شنیدن سخن ملکه‌شان گفتند: ما جنگجویانی نیرومند هستیم و کارمان نبرد و ستیز است. اما ملکه و تصمیم گیرنده و فرمانروای ما تو هستی. هرچه تو بگویی ما همان می‌کنیم. می‌توانیم با سلیمان بجنگیم و او را شکست دهیم... زن هوشمند زیبا و خردمند دانا لحظه‌ای اندیشید و گفت:

نه هرگز... جنگ به صلاح ما نیست «زیرا پادشاهان چون وارد قریه‌ای شوند تباهی کنند و عزیزان آنجا را به ذلت و خواری برند.» پس بهتر است با وی از در صلح و سازش درآئیم و به این منظور و در تحکیم مناسبات مهر و دوستی هدایایی از جانب خود به آنجا گسیل داریم و مراتب اطاعت و احترام خود را به او بازنمائیم.<sup>۱</sup> سرداران سبا پیشنهاد خردمندان ملکه خود را پسندیده به دل و جان پذیرفتند.

۱- قَالَتْ يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ أَيُّ الْقِيِّ إِلَىٰ كِتَابِ كَرِيمٍ \* إِنَّهُ مِنْ سُلَيْمَانَ وَإِنَّهُ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ \* أَلَا نَعْلَمُ عَلَىٰ وَاتُونِي مُسْلِمِينَ \* قَالَتْ يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ أَفْتُونِي فِي أَمْرِي مَا كُنْتُ قَاطِعَةً أَمْرًا حَتَّىٰ تَشْهَدُون \* قَالُوا نَحْنُ أَوْلُوا قُوَّةً وَ أَوْلُوا بِآسِ شَدِيدٍ وَ الْأَمْرُ لِلْيَكِ فَأَنْظُرِي مَاذَا تَأْمُرِينَ \* قَالَتْ إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا قَرْيَةً أَفْسَدُوهَا وَ جَعَلُوا أَعْرَءَ أَهْلِهَا آذِلَّةً وَ كَذَلِكَ يَفْعَلُونَ \* وَ إِنِّي مُرْسَلَةٌ إِلَيْهِمْ بِهَدِيَّةٍ فَنَظِرَةٌ بِمَ يَرْجِعُ الْمُرْسَلُونَ \* سوره نمل آیات ۲۹ تا ۳۵.

و به این ترتیب تصمیم گرفتند هزار نوجوان مسلح، آراسته به کاملترین سلاح‌ها، براسبان رهوار سوار کنند و هزار دخترک زیبا آراسته به کاملترین و گرانبهارترین زینت آلات و جواهرات را برهزار استر زینتی برنشانند و هزار جامه فاخر از ابریشم ناب، که حله‌اش خوانند هر حله‌ای را برتختی سیمین با طنابهایی از طلا ببندند، و هزار حقه و گنجینه مشک و هزار حقه و گنجینه عنبر با دو خشت بسیار بزرگ، یکی از طلا و دیگری از نقره و سه زبرجد سبز و چهار گوهر تابان بی نظیر همه را به رسم تحفه و ارمغان، هدیه سلیمان کنند.

بدینسان چون کاروانیان ارمغان سلیمان می‌آمدند، هدیه آمده سلیمان را آگاه کرد... سلیمان دستور داد تا برابر نمایندگان سرزمین سبا نمایشی از قدرت و شوکت و پادشاهی اش را بنمایند...

از این رو «باد» فرا آمده دویست هزار نفر سربازان مسلح او را برگرفته، در هوا نگه داشته، با خود سیر می‌داد. این سربازان در هوا صف کشیده، به گونه‌ای نمایشی با یکدیگر پیکار می‌کردند. از سوی دیگر لشکر بیکران شیاطین، برابر هم، صف آراسته و بریکدیگر تاخته با تمامی سلاح، با هم پیکار می‌کردند. آنان چونان یک پیکار واقعی، پرچمها برکشیده، بریکدیگر شراره‌های سوزان آتش درافکنده آسمان را به هزاران صاعقه خونبار و دریایی از موج شنگرف‌های سوزان تبدیل کرده بودند. از سویی دیگر ارتش پایان‌ناپذیر پریان و جنیان، با بیرقهای به اهتزاز درآمده، در آسمان‌ها صف بسته، پیکار می‌کردند و نمایش قدرت و سطوت و ستیز می‌دادند. غوغایی از بانگ طبل و سنج و دف و کرنا بر آسمان می‌رفت. در این حال بود که نمایندگان

بلقیس، در زمین، در حالیکه سرها را برآسمان کرده و از شدت وحشت توگویی جانشان هم اکنون بر لب آمده زهره ترکانده و قالب تهی می‌کنند نگاه می‌کردند و زیر لب وردخوان و بیهوش و با چشمان کلاپیسه از وحشت و لرزان به سوی لشکر سلیمان می‌رفتند.

این چنین آمدند تا به خرگاه پر شوکت و دستگاه پر حشمت سلیمان رسیدند. اما نه تنها برآسمان عجایب می‌دیدند که در تمامی طول مسیرشان تا بارگاه سلطنتی را پر از شگفتی‌های ثروت و مکنت و سلطنت دیدند. به فرمان سلیمان در تمامی طول مسیرشان خشت‌هایی از طلا و نقره بر زمین فرش کرده بودند و آنان فرسنگها راه را بر این فرش سیمین و زرین راه پیمودند. و شگفت اینکه آن هزاران هزار خشت زر و سیم درست به اندازه همان دو خشتی بود که آنان برای سلیمان هدیه آورده بودند، و غریب‌تر از همه آن که چون به نزدیکیهای عمارت رسیدند - تنها جای دو خشت را یکی از طلا و یکی از نقره خالی دیدند. با خود اندیشیدند، این داستان حیرت‌آوری است و از حقارت ارمغان‌های خود شرمگین شدند.

گفتند: بهتر است این دو خشت زر و سیم را که برای سلیمان به هدیه آورده‌ایم بر این دو جای خالی نهاده، با ارمغان فقر، نیاز و عجز به این دربار برویم، زیرا بی شک آنان خواهند اندیشید که ما این دو خشت را دزدیده‌ایم و بدینسان آبروی خود را به خاک ریخته‌ایم. دیگر آنکه در برابر این گستره بی‌انتهای ثروت و این صحرائی که از زر و سیم مفروش است، چه جای هدیه ناچیز ما خواهد بود. خشت‌ها را برجای خالی نهاده و رفتند و از هر جا که گذشتند درّ و مرجان و گوهر و

مروارید و زبرجد و سایر جواهرات را در کوی و برزن چونان سنگریزه و ریگ بی‌مقدار، رها دیدند... این همه را دیدند و ته دل خود اندیشیدند: مردی که به سویش می‌روند نه سلطان، که پیامبری آسمانی و صاحب سلطنتی ربّانی است. پیامبری کریم، بزرگوار و صاحب روحی ارجمند که به عمق اندیشه‌ها و احوال ضمیر مردمان و آنان آگاه است... اگر نه چرا جای آن دو خشت را خالی نهاده بود تا برای ممانعت و نهفتن شرمندگی بیشترشان ارمغان‌های محقرشان را در آن بگذارند.

با چنین احوالی بود که به بارگاه سلیمان فرآمدند. و آنچه درون کاخ‌های او دیدند بیش از پیش هوش از سرشان ریود. صحنه‌ها و چیزهایی دیدند که عقل بشری از شدت زیبایی، کمال و اعجاب، توان وصف آن را ندارد. اما چون مأمور بودند در نهایت درماندگی هدیه‌های بلقیس را تقدیم کردند... اما سلیمان آن همه را نپذیرفت. و از آنان تسلیم و اسلامشان را در برابر پادشاه آسمان و زمین، پروردگار یگانه برین طلبید. پیامبر گفت: مرا به اینها نیازی نیست. آنچه خداوند متعال از نبوت و حکمت و پادشاهی و نعمت به من عطا فرموده بسی بهتر از این مال دنیا است که به شما داده است. باز گردید و پیام هدایت و توحید مرا به مردم سبا و بلقیس باز برید. بگوئید که همه به اطاعت و دینداری به نزد من آیند - و به شما بگویم اگر نپذیرید بال لشکری بر شما بیایم که طاقت آن را نیاورید.

بدینسان نمایندگان بلقیس بازگشتند و آنچه را که دیده بودند همه را به مردم سبا بازگفتند. بلقیس از در تسلیم و اطاعت بازآمده آهنگ

دیار سلیمان کرد، چون به شهر سلیمان درآمد سلیمان به گروه خود گفت:

ای گروه بزرگان، کدامیک از شما پیش از آن که بلقیس و گروه او به تسلیم نزد من آیند آن تخت سترگ وی را نزد من می‌توانید آورد؟  
به پاسخ او، دیوی بس توانا و قدرتمند به نام صخر جنی که تواناترینشان بود گفت: پیش از آن که از جای خود (از مجلس داوری و حکومت خویش) برخیزی من آن تخت را نزد تو می‌آورم و بی‌گمان (تو می‌دانی) بر آن کار توانا و امینم.

اما آن کس که دانشی [محدود] از کتاب (و اسم اعظم را داشت، آصف بن برخیا، وزیر او) گفت: آن تخت را در یک مژه برهم زدنت نزد تو می‌آورم. و همان دم که سلیمان تخت را نزد خود جایگزین دید گفت: به راستی این فضل و بخشش پروردگار من است تا مرا بیازماید که شاکر و سپاسگزارم یا ناسپاس و هرکه سپاس دارد و شکر کند فقط به سود خویشتن سپاس می‌دارد و هرکه ناسپاسی کند بی‌گمان پروردگار من بی‌نیازترین بخشایشگران است.<sup>۱</sup>

۱- فَلَمَّا جَاءَ سُلَيْمَانَ قَالَ أَتُمِدُّونَ بِمَالٍ فَمَا آتَيْتَنِي اللَّهُ خَيْرٌ مِمَّا آتَيْتُكُمْ بَلْ أَنْتُمْ بِمَهْدِيكُمْ تَمْرَحُونَ \* إِذْ جَعَلَ إِلَيْهِمْ فَلَمَّا رَأَوْهُمْ بَجُنُودٍ لَّا قِبَلَ لَهُمْ بِهَا وَ لَنُخْرِجَنَّهُمْ مِنْهَا أَدْلَةً وَ هُمْ صَاغِرُونَ \* قَالَ يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ أَيُّكُمْ يَأْتِينِي بِعَرْشِهَا قَبْلَ أَنْ يَأْتُونِي مُسْلِمِينَ \* قَالَ عِفْرَبٌ مِنَ الْجِنِّ أَنَا آتِيكَ بِهِ قَبْلَ أَنْ تَقُومَ مِنْ مَقَامِكَ وَ إِنِّي عَلَيْهِ لَقَوِيٌّ أَمِينٌ \* قَالَ الَّذِي عِنْدَهُ عِلْمٌ مِنَ الْكِتَابِ أَنَا آتِيكَ بِهِ قَبْلَ أَنْ يَرْتَدَّ إِلَيْكَ طَرْفُكَ فَلَمَّا رَآهُ مُسْتَقِرًّا عِنْدَهُ قَالَ هَذَا مِنْ فَضْلِ رَبِّي لِيَبْلُوَنِي ءَأَشْكُرُ أَمْ أَكْفُرُ وَ مَنْ شَكَرَ فَإِنَّمَا يَشْكُرُ لِنَفْسِهِ وَ مَنْ كَفَرَ فَإِنَّ رَبِّي غَنِيٌّ كَرِيمٌ \* سوره نمل آیات ۳۶ تا ۴۰.

آنگاه سلیمان به کارگزاران خود گفت: تخت بلقیس را تغییر دهید. (و ظاهرش را بدان گونه دگرگون کنید) که آن را نشناسد تا بنگریم آیا (به حقیقت امر) راه می‌یابد یا از کسانی است که (هوشمندی و خرد چندان‌ی نداشته) راه به چیزی نمی‌برد. پس آن هنگام که بلقیس نزد سلیمان آمد تخت خود را پیش تخت وی نهاده دید. بدو گفته شد آیا تخت تو چنین است وی گفت: گویا این همان تخت من است و ما را پیش از ادراک این معجزه، دانش (به صحت نبوت سلیمان) داده‌اند. و ما فرمان وی را گردن نهاده‌ایم و مسلمان گشته‌ایم...

بلقیس گفت: «پروردگارا البته من به پرستش آفتاب برخویشتن ستم کردم ولی اکنون با سلیمان اسلام آوردم و به امر خدایی که پروردگار جهانیان است گردن نهادم...»  
اما بلقیس:

زنی خردمند و بسیار دوراندیش بود. در نهایت قدرت و به‌آسودگی بر موج آشفته رخدادهای زمانه خود سوار بود... چنانکه دیدیم چون پیام هدهد را دریافت دانست که در پس این نمایش ظاهری لطافت، قدرت چیز دیگری نهان است... و قلبش به نور ایمانی باطنی روشن شد. نمونه‌ای از این فهم عمیق، تحلیلی است که براساس آیه قرآنی از قدرت سلیمان کرده در برابر سرکردگانش که

۱- قَالَ نَكُرُوا لَهَا عَرْشَهَا نَنْظُرُ أَتَهْتَدِي أَمْ تَكُونُ مِنَ الَّذِينَ لَا يَهْتَدُونَ \* فَلَمَّا جَاءَتْ قَبْلَ أَهْكَذَا عَرْشِكِ قَالَتْ كَأَنَّهُ هُوَ وَ أَوْتَيْنَا الْعِلْمَ مِنْ قَبْلِهَا وَ كُنَّا مُسْلِمِينَ \* وَ صَدَّهَا مَا كَانَتْ تَعْبُدُ مِنْ دُونِ اللَّهِ إِنَّهَا كَانَتْ مِنْ قَوْمٍ كَافِرِينَ \* قَالَتْ رَبِّ إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي وَ أَسْلَمْتُ مَعَ سُلَيْمَانَ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ \* سوره نمل آیات ۴۱ تا ۴۴.

طالب ستیز و جنگ و مقاومت بودند گفت: پادشاهان چون به «قریه» ای درآیند آن را تباه سازند... شگفتا، این زن، امپراطوری پهناور، پر قدرت و آبادان خود را، در برابر قدرت و شوکت نیروی الهی سپاه سلیمان، پیش از آنکه یک سرباز سلیمان را ببیند به اندازه «قریه» و دهکده ای می دید، و همین نشانگر هوش عمیق اوست... پیش از این نیز چون عنوان نامه سلیمان را، با نام ارجمند خداوند بخشاینده مهربان آذین دید، دریافت نویسنده این نامه نه سر جنگ و ستیز که سر هدایت و بخشایش و رحمت و مهر دارد - و نماینده این قدرت، پیامبری است که بر نیروی جاودانه الهی و بر اعجازها و امدادهای غیبی او تکیه دارد. از این رو با برخوردی بس خردمندانه دل به مهر سلیمان بست و عشق خدای برتر و پیامبرش را به جان گزید. اصولاً آنچه در زندگی پیامبران قابل توجه و بررسی بسیار است، این است که با مطالعه در احوال زندگی آنان علاوه بر سجایا و فضایل کمال بسیار همواره یک خصلت برجسته و اساسی در هریک از آنان تابندگی ویژه دارد؛ خصلتی که چونان انوار خورشید می درخشد و سایر خصایل و ویژگی هایشان را، همچون پرتو ستارگان، در برابر آفتاب، تحت الشعاع خود قرار می دهد.

خصلتی که در نوع خود از همه جهانیان همزمان خود برتر و عظیم تر بوده و بر همه نیکی های معاصران خود فائق می آید. به طور نمونه اگر به زندگی موسی نگاه کنیم در پشت خشم ظاهری او و کیفرخواهی ها و تندیهایش حمیت و غیرتی انسان خداپرستانه و سختکوشی ای در برقراری توحید و عدالت می بینیم که شگفت زده

می شویم. او را انسان غیرتمند و ناآرام می یابیم که احساس می کنیم قادر است و بلکه آرزومند آنکه در راه برقراری آئین خداپرستی و احقاق حقوق دیگران، جزء جزء وجودش را به آتش فنا و ایثار الهی دهد و از بر باد رفتن خاکسترش نیز باک ندارد.

یا در زندگی عیسی که همه پیام رحمت و بشارت است، درخشش شکوفه های محبت و دوستی الهی را بارزتر می بینیم در پرتو خداشناسی عیسی مسیح است که از تمام صفاتی که به باریتعالی نسبت می دهند بخشش و کرامت و رحمتش را آشکارتر می یابیم و از آن بالاتر شاید عیسی را تنها به این صفت می شناسیم و می ستائیم. همچنین است ویژگی ابراهیم که همه شیفتگی و عشق و ایثار و خودباختگی است.

بدینگونه در زندگی هر پیامبری صفاتی از این نوع و مختص خود او می یابیم. در زندگی سیمان نیز مطلب بسیار مهم و درخور اندیشه عمق عشق و خضوع او برابر خداوند است. به علاوه آنچه بیش از همه صفاتش وی را به عنوان یک رهبر واقعی جلوه گر می سازد، خضوع و خشوعش در برابر اصالت هر حقیقت و عدالت هرامری است. سلیمان با همه هیبت ظاهری و حشمت معنوی و با همه عظمت و شوکتش نه تنها در برابر قادر یکتا، خاکسار محض و مطیع مطلق است که در برابر هرامر و هر موجودی، حتی موری نیز که حقیقتی را با خود به ارمغان آورد تسلیم است و همگام و تأیید کننده و هم مرام آن است.

او که دستگاه حکومت بی کرانش از چنان جاه و جلالی برخوردار

است که چشم هیچ بیننده‌ای قبل و بعد از آن را به خود ندیده است و برسر سفره و خوان احسانش نه تنها هزاران هزار انسان بلکه همه وحوش و اجنه و شیاطین و پریان نیز حضور دارند و بهره‌ای از آن می‌برند - خود او زندگی و معیشت خود را با زنبیل بافی اداره می‌کند و نان و پوشاک مختصر خویش را از راه فروش زنبیل‌هایی که خود به دست خویشتن بافته است تأمین می‌نماید.

همچنین است روح عدالت جو و حقیقت‌یابش: زمانی که از غیبت هدهد آگاه می‌شود آنچنان خشمگین می‌گردد که او را به سخت‌ترین عقوبت‌ها تهدید می‌کند، اما تمامی آن خشونت در برابر یک دلیل موجه و یک حقیقت اصیل، جای خود را به جستجو و تکاپو برای رهیابی به عشق آن حقیقت می‌دهد. و چنین است خصلت یک رهبر واقعی که در عین قدرت و هیبت عادل و فروتن و در کيفرش کمترین رنگی از خودخواهی و تصفیه حساب شخصی به چشم نخورد.

باری سلیمان آئینه‌ای با جلوه‌های گوناگون است. - بیهوده به او سخن گفتن با جانوران، یعنی بهایم و زبان بستگان را نیاموختند. او برای تکمیل آگاهی و بندگی و خضوع بیشتر، به احوال درون جانوران راه یافت و به اعماق معانی و رازهای بزرگ رسید. چیزی که بلقیس را فریفته او کرد همین خشوع، وحشت، خضوع و هیبتش از عظمت الهی بود.

بعدها پس از آنکه با بلقیس ازدواج کرد، یک روز ملکه هوشمند به او گفت: در نامه‌ای که برایم فرستادی و هدهد آورد نوشته بودی این نامه از سلیمان است و سپس نام خدا را آورده بودی، به من پاسخ بگو

چرا نام خود را پیش از نام خدا ذکر کردی و او پاسخ داده بود: به جهت آنکه ترسیدم چون از مفاد نامه آگاه شوی به جهت خشم و غضب به فرستنده نامه توهین کنی و کلمه‌ای ناشایست بر زبان رانی، خواستم اگر چنین شد، نامی را که به خشم و توهین بر زبان می‌رانی و دشنامش می‌گویی نام من باشد نه نام خدا. تا بدین وسیله خود و امت خویش را مبتلای خشم و عذاب الهی نکنی.

و بلقیس دریافت که بخشایش این نعمت و بزرگی به چنین جان مهذب و مؤدبی بیهوده نبوده است.

□

سلیمان علاوه بر آنکه مردم را از طریق اعجاز و استدلال به یگانگی خداوند و شریعت خود دعوت می‌کرد همچنین به ساختن بناها و عبادتگاههایی که جایگاه پرستش خداوند بود نیز مبادرت می‌نمود. این بناها در بیت المقدس که امروزه آن را شهر قدس می‌شناسیم ساخته شده‌اند و این شهر در کتب عبری زبان، در گذشته اورشلیم خوانده می‌شد و زمانی مرکز حکومت یهود بود و داود و سلیمان در آنجا مقام نبوت و سلطنت داشته‌اند.

در بیت المقدس دو مسجد وجود دارد.

یکی مسجد اقصی که داود آن را ساخته - زیرا جبرئیل از جانب خداوند او را مأمور ساختن چنین مسجدی کرد و او چگونگی آن را نمی‌دانست، آنگاه جبرئیل محل و ابعاد بنای آن را برای داود معین کرد و او به راهنمایی وی و به کمک سلیمان آن را بنا نهاد.

بیت المقدس تنها شهری است که برای پیروان سه آیین مهم یعنی

اسلام، مسیحیت، و کیش یهود قابل احترام است. زیرا برای هر سه مکانی مقدس می‌باشد.

برای یهود به جهت آن که داود آن را ساخته و او و سلیمان در آنجا مقام نبوت داشته‌اند.

برای مسیحیان به این دلیل که حضرت عیسی در «بیت‌الحم» که در چند کیلومتری بیت‌المقدس است متولد شده و به زعم مسیحیان در همانجا نیز مصلوب گردیده است.

و برای مسلمانان از این لحاظ که اولاً مدت‌ها قبله پیامبر اسلام (حضرت محمدص) بدان سوی بوده و ثانیاً به این جهت که معراج پیغمبر از این مکان مقدس بوده است.

مسجد دیگر مسجد سلیمان است که بنای اصلی آن از سنگ خارا و درهای آن از چوب آبنوس است و ستون‌ها از مرمر.

درون آن مسجد، مسجد دیگری است که از خشتهای طلا و نقره بوده و قندیل‌های طلا از آن آویخته بود که هر قندیل در شب، حکم چراغی را داشته است. بر بالای آن قبه‌ای ساخته بودند که در آن محلی برای نگهداری الواح تورات تعبیه گردیده بود.

□

اینک عمر پریکت سلیمان کم‌کم رو به پایان است. و هم‌چنان که سرنوشت همه آدمیان به مرگ منتهی می‌شود - این همه شوکت و عظمت و جاه و جلال به زودی به مشتی خاک و به گوری خاموش و تهی بدل خواهد گردید. و این زبان‌گویایی که زمانی با جن و انس و باد و وحوش و شیاطین و ددگان و پریان گفتگوها داشته است برای ابد

خاموش خواهد ماند.

زندگی و مرگ سلیمان هردو عجیب و باورنکردنی‌اند و در هر لحظه آن قدرت و عظمت خلقت پروردگار مشهود است.

اینک اجل سلیمان فرارسیده است و او خود بر این حادثه تلخ و رخداد ناگهانی کمترین آگاهی‌ای ندارد. طبق عادت همه روزه در پایان روز به استراحتگاه خود در برج قصر رفیع و کوشک باشکوهش رفت و دستور داد مادام که خود شخصاً کسی را احضار نکرده، هیچکس مزاحمش نشود.

احساس خستگی و دل‌تنگی می‌کرد. به خوابگاهش وارد شد. نفسی از سر حیرت و حسرت کشید. کنار تخت خود ایستاد، بر عصای چوبی‌اش تکیه داد و به دوردستها چشم دوخت. از پشت پنجره و بر منظر بلندی که او ایستاده بود تمامی شهر، تمامی قلمرو گسترده و پهناور سلطنت و حکومت زیر پایش بود. در پایین - در کوچه و گذرگاهها مردم از کار روزانه خویش خسته به خانه‌های خود باز می‌گشتند. سلیمان هم‌چنان به اعماق شهر بزرگ، شهر جادویی و پرمشغله‌تلاش، شهر آبادانی و رفاه، شهر تلاتلو چشمگیر صنعت و علم و هنر و شوکت و عدالت و همزیستی وحش و اهل و همگامی و همراهی آدمیان و پریان، چشم دوخته و برکار و امور کارگزاران خویش خیره‌گشته و در خیال خویش غرقه بود که ناگهان فرشته مرگ عزرائیل در چهره جوانی زیباروی براو وارد شد و به او خبر داد که پایان کارش فرارسیده است و مأموریت دارد که هم اینک بی‌لحظه‌ای درنگ جانش را بستاند. سلیمان با همه عظمت و شوکت و هیبتش در

برابر این کلمه بی‌ترحم مرگ بر خود لرزید و از فرشته مرگ تقاضا کرد اجازه دهد با نزدیکانش وداع کرده و وصایای لازم را در جهت راه بردن امورات و کارهای نیمه‌کاره به آنان گوشزد کند. اما عزرائیل نپذیرفت و حتی امکان و فرصت نشستن را نیز به او نداد و در همان حال ایستاده او را قبض روح کرد.

مدتهای مدیدی سلیمان همچنان به حال مرده بر عصای خویش تکیه داده و روبه‌روی خویش را می‌نگریست و هیبت او و حالت نظاره‌کردنش بر امور کارگزاران جن و انس که یک دم از انجام فرمانش تن نمی‌زدند و از همه مهمتر لزوم اجرای دستورش، مانع از ورود کسی به آنجا و گرفتن خبری از احوال او می‌شد. تا سرانجام روزی به فرمان خدا موربانه‌ای مأمور گردید تا عصای او را جویده بفرساید. وقتی عصاکه تنها تکیه‌گاه جسم بی‌جان او بود از بین رفت، جسد سلیمان نیز تعادلش از دست رفته، سلطان یگانه جهان، نقش زمین فنا گشت. قرآن تصریح دارد، در تمام مدتی که سلیمان ایستاده بود و پیش روی خود را می‌نگریست کارگزاران جن و دیوان که برای ساختن مسجد مقدسی برای او تلاش می‌کردند گمان می‌کردند که زنده است. [و چون نوبت روزکاران تمام می‌شد شب کاران به کار و تلاش پرداخته] یک دم از هیبت او جرأت ترک کار را نداشتند تا آنکه موربانه آن عصا را خورد و به زمین افتاد و در این دم بود که دیوان و جنیان دریافتند اگر آگاهی برنهن‌های امور را داشتند اینسان به بیگاری خوار

کننده مشغول نمی‌گشتند.<sup>۱</sup>

□

چنین است پایان زندگی این جهانی که در برابر مشیت پروردگار و مرگ هرکه باشی خواه سلیمانی باشی با آن همه عظمت و خواه گدائی باشی تهیدست و بی‌حشمت، یکسانی و محکوم به فنا و نابودی.

آری

همه چیز در گذر نابودی و فنا می‌محض است

و تنها ذات باقی

نور پر جلال چهره ازلی و صمدی، ابدی و سرمدی

پادشاه جهانیان

و تنها خداوندگار هستی است.

۱- فَلَمَّا قَضَيْنَا عَلَيْهِ الْمَوْتَ مَا دَلَّهُمْ عَلَى مَوْتِهِ إِلَّا دَابَّةُ الْأَرْضِ تَأْكُلُ مِنْسَأَتَهُ فَلَمَّا خَرَّ تَبَيَّنَتِ الْجِنَّ أَنْ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ الْغَيْبِ مَا لَبِثُوا فِي الْعَذَابِ الْمُهِينِ \* سوره سبأ آیه ۱۴.



حزقيل

(ذوالكفل)

«وَإِسْمَاعِيلَ وَإِدْرِيسَ وَذَا الْكِفْلِ كُلٌّ  
مِنَ الصَّابِرِينَ»

«... و نیز یاد آر حال اسماعیل و  
ادریس و ذوالکفل را که همه از  
بندگان صابر ما بودند.»<sup>۱</sup>

«حزقیل» پس از موسی و یوشع و کالیب به پیامبری رسید، او  
به لقب ذوالکفل (یعنی صاحب کفالت و سرپرستی) مشهور شد زیرا  
که در زمان وی قوم بنی اسرائیل بسیار سرکش، ستمگر و خونخوار  
بودند و پیامبران را به جهت هدایتگری و دعوتشان به قتل  
می‌رساندند. «حزقیل» جوانمردانه و برای جلوگیری از این  
خونخواری، زندگی خود را در طبق اخلاص و ایثار نهاده، خطر مرگ  
را به جان خریده، نجات جان هفتاد پیامبر را کفیل شد. از آن روز به بعد  
به این لقب مشهور گردید و در قرآن کریم نیز از او به همین اسم نام برده  
شده است.

«حزقیل» پس از آن که این پیامبران را از دست قوم خونخوار

بنی اسرائیل رهانید و آنان را به ساحل امن نجات رسانید، به اصرار از ایشان خواست تا به شتاب بگریزند و به جایی بروند که دست بنی اسرائیل به آنان نرسد. چه، بر بی‌رحمی قوم و جان آن بی‌گناهان سخت بیمناک بود. مثلی است رایج و مشهور و نشانگر توحش و بی‌رحمی بنی اسرائیل و قوم یهود که یکروز هفتاد پیامبر را که کارشان تبلیغ، هدایت و دلسوزی براحوال آنان بود بکشتند...

پیامبرانی که بدینسان ذوالکفل زندگیشان را نجات داده بود، چون از او پرسیدند که، در اینصورت بنی اسرائیل با تو که کفیل ما هستی چه می‌کنند؟ در عمق جانش اندیشیده بود که خدا نیز کفیل من می‌شود و پاسخ داده بود: خون یک نفر ریخته شود بهتر از آن است که خون تعداد کثیری به هدر رود.

پس از گریختن آن پیامبران، بنی اسرائیل به سراغ او آمدند و از او دربارهٔ پیامبران تحت کفالتش سؤال کردند. «حزقیل» از مخفی‌گاههای آنان اظهار بی‌اطلاعی کرد. آنان تصمیم به نابودی وی گرفته و کمر به قتلش بستند، ولی خداوند آنچنان که مرد بزرگوار امید داشت، کفیل او شده، او را نجات بخشیده و از شر خصمان و دستیابی دشمنانش مصون داشت.

در زمان «حزقیل» یک بار دشمنی بسیار نیرومند و سرکش بر قوم بنی اسرائیل حمله کرد. «حزقیل» سپاهیان خود را آراسته به جنگ و جهاد علیه دشمن بیرون شهر آورد... اما تعداد سپاه خصم بیشمار و از آن حزقیل کمتر بود. از این‌رو سپاهیان پیامبر وقتی قدرت بسیج و امکانات دشمن را دیدند جملگی گریخته و دست از مبارزه و جهاد

علیه دشمنان خدا کشیده، پیامبرش را تنها گذاشتند. حزقیل در میدان تنها ایستاد و تا ژرفاهای قلبش را اندوه و غم این رسوایی لبریز کرد. دشمن فاتحانه بازگشت، و همان غم فرار و تحقیر رسوایی را برای سپاه درهم شکسته و هزیمت کرده کافی دانست. همه‌شان گریخته بودند، حتی یکی از ایشان نمانده بود... بر مرکب‌های تندپای خود به سرعت بسیار از معرکه مرگ گریخته بودند و جان سالم به در برده بودند... اما غیرت الهی چنین ترس و حقارتی را بی‌کیفر نپسندید. از که می‌گریزد؟ از مرگ و نیستی؟ مرگ و نیستی و حقارت را در خود دارید؟ و در درون جانتان کمین کرده است، و فایدهٔ این زندگی مذلت‌بارتان چیست؟...

آنگاه فرمان خدا در رسید که همگی بمیرید و ناگهان تمامی شان در صحرای امن گریز و فرار، آماج تیرهای نامرئی مرگ شده، از اسبها در غلطیده و با اسبها بمردند...

آری... خداوند آنان را به جهت این زبونی و ترس کیفر داده و جملگی را هلاک نمود.

چون حزقیل از معرکهٔ جهاد بازگشته به سوی مردم خود می‌رفت در میان راه، برابر چشمان خود، تمامی امت؛ خویش فراریان را مرده یافت... بی‌هیچ جنگی ازگشته، پشته‌ها دید... آنگاه کیفر و غضب الهی را دریافت و علت مرگشان را فهمید و عمیقاً دلش برای آن پیچارگان و زبونان سوخت...

شگفتا چگونه از مرگ با عزت، گرفتار مرگ پرذلت شده بودند... با جانی غرقهٔ تمنّا و اندوه شروع به گریستن کرد... دستها را به دعا

به درگاه خدا دراز نموده گفت: بارخدایا در میان این مردم، از امت خوب من نیز بودند. کسانی که تسبیح تو می‌گفتند و ستایشت می‌کردند و من در کنار آنان احساس تنهایی نمی‌کردم. ببخشا و از گناه آنان درگذر و حیات و زندگانی مجدد بر آنها ببخش. نمی‌دانستند و بد کردند... بارپروردگارا با ما نه آنچنان که مستحق آنیم، بلکه آنچنان که تو شایسته‌اشی رفتار کن... زیرا تو کریم و بخشاینده و تنها تو در رحمت پاینده‌ای.

و خداوند بر دعا و نیاز، سوز و گداز حزقیل رحمت آورده سخنش را شنیده خواسته‌اش را اجابت کرد. و همه آن مردگان را زنده نمود و زندگی نوین بخشید. و آنان نیز به شکرانه به دست آوردن زندگانی دوباره، دعوت و هدایت حزقیل را به جان پذیرا شدند و بندگانی مؤمن و پرهیزکار گردیدند. قرآن داستان رستخیز این جهانی آنان و رحمت عام الهی را درباره‌شان اینگونه وصف کرده است:

«آیا ندیدید آن‌هایی را که از ترس مرگ از دیار خود بیرون (گریخته) رفتند، که هزاران تن بودند و خدا به آنان گفت که همگی بمیرید، و آنان همه بمردند، سپس آن‌ها را زنده کرد زیرا خدا را در حق بندگان فضل و کرم بسیار است. اما بیشتر مردم سپاس‌گذار حق نیستند و (نمی‌دانند)»<sup>۱</sup>.

## لقمان حکیم

۱- أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ خَرَجُوا مِنْ دِيَارِهِمْ وَهُمْ أُلُوفٌ حَذَرَ الْمَوْتِ فَقَالَ لَهُمُ اللَّهُ مُوتُوا ثُمَّ أَحْيَاهُمْ إِنَّ اللَّهَ لَذُو فَضْلٍ عَلَى النَّاسِ وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَشْكُرُونَ \* سورة بقره آیه ۲۴۳.

مردی و مریدی از لقمان پرسید که آیا می‌توانی چکیده معرفت و روح حکمت خود را در یک جمله برایم بیان کنی؟  
گفت: آری. چکیده آن این است که از امور زندگی ام آنچه برعهده پروردگار است، به خود زحمت و تکلفی روا نمی‌دارم و آن مقدار را که برعهده من است در به دست آوردنش کوتاهی و سستی نمی‌کنم.

□

لقمان برده سیاه‌پوستی از اهالی حبشه (و به بعضی روایات اهل سودان مصر) بود. وی مردی بود بسیار امین، درستکار و پارسا و گرچه از زیبایی ظاهری و چهره به غایت بی‌بهره بود، اما باطنی روشن، حکمت‌اندیش، آرام و متفکر داشت. هرگز در دوستی و امانت خیانت نمی‌کرد و در تمام مدت عمرش یک بار نیز لب به دروغ نگشود. بیشترین لحظاته به سکوت و تفکر می‌گذشت، سکوت را بسیار دوست می‌داشت و یک بار درباره برتری و مزایای سکوت به «داود» گفت:

- خاموشی حکمت است، لکن آن شانه که زیر این بارگران تحمل نماید بس اندک است.

و داود به تحسین گفت: بی‌جهت نیست که تو را حکیم خوانده‌اند.

□

وی آن قدر اوقات خود را صرف تفکر، تزکیه، صفای نفس و اندوختن معرفت و حکمت کرد تا شایسته دریافت پیام وحی از جانب خداوندگار خویش گردید. روزی دوفرشته بروی نازل گردیدند و از جانب خداوند او را در انتخاب نبوت و یا حکمت مخیر گردانیدند.

و او گفت: اگر نبوت که وظیفه‌ای بس خطیر و سنگین است مسئولیتی از جانب خداوند است با جان و دل می‌پذیرم و در تحقق هرچه بهتر آن بیشترین تلاش خویش را به کار می‌گیرم اما در صورتی که از انتخاب و عدم انتخاب آن آزاد باشم، در این صورت علم و حکمت را برمی‌گزینم.

و همین انتخاب نهایت دانایی و عمق آگاهی او را نشان می‌دهد. خداوند علت این انتخاب و عدم پذیرش نبوت را از وی جویا شد. و او گفت: پیامبری وظیفه‌ای دشوار، پرازمون و ابتلاست و من بیم دارم که در این راه مخوف و پرخطر خطاکنم و هر دو جهان خویش را در این راه ببازم، ولی حکمت را این مقدار خطر و مسئولیت نیست. بدینسان خداوند چشمه‌های زلال حکمت را از عمق جان وی بردرون و برزبان وی جاری ساخت، آنچنان که در زمان او در این وادی کسی را یارای برابری با وی نبود.

آری، با او حکمت به مفهوم کلید معرفت جهانی آغاز شد... در روایات تاریخ فلسفه دینی و اشراقی او را پدر تعقل، خرد و فلسفه خوانده‌اند. بنگریم که در قرآن حکیم، در عظمت و بزرگداشت

حکمت چنین آمده: «هرکه را خدا بخواهد حکمت ببخشد و هرکه را حکمت بخشود، به‌راستی که به‌او خیر کثیر و نعمت بسیار ارزانی نموده است.»

بدینسان خردمندی، پایمردی و حسن خلق لقمان به‌حدی چشمگیر و شایان تحسین بود که ارباب و آقای وی را برآن داشت که در برابر او احساس حقارت و کم‌آمد کرده، وی را از قید غلامی و بردگی برهاند و او را در آموختن و کسب هرچه بیشتر علم و معرفت آزاد بگذارد.

سخنان لقمان همه پند و اندرز و حکمت است و بیشتر آن‌ها را خطاب به‌فرزندش بیان نموده تا از این رهگذر آموزشی غیرمستقیم برای همه مردم باشد.

نمونه سخنان وی که مشحون از پند و اندرز و تأمل و ادب است چنین است:

۱- فرزندم نه از جهان آنچنان روی برتاب که برای اداره زندگی خود سربار دیگران باشی و نه آنقدر در آن فرو شو که زیاده‌خواهی و مال‌اندوزی‌ات باعث آزمندی و رنج و ناخرسندی تو گردد.

۲- فرزندم از لحظه‌ای که به دنیا آمدی پشت تو به دنیا و رویت به سوی جهان آخرت است و بدان که هر لحظه به عاقبت و آخرت نزدیکتر و نزدیکتر می‌شوی. پس آنچنان که شایسته آن جهان توست در آبادانی اش بکوش.

۳- فرزندم دنیا دریائی است بس عمیق، کشتی‌ای که در آن تو را به ساحل نجات رهنمون گردد ایمان توست و بادبان آن کشتی توکل

به خدا و ره توشه آن سفینه، پرهیزکاری و تقوا است.

۴- فرزندم اگر در دنیا کسی بر تو پیشی گیرد اندوه مخور، بکوش تا در جهان آخرت از دیگران برتر باشی. چرا که می دانی این جهان فانی و آن جهان باقی است.

۵- فرزندم با دشمن خود مدارا کن زیرا هزار دوست اندک و یک دشمن بسیار است.

۶- فرزندم هیچگاه فرد نادانی را به نمایندگی از جانب خویش به کاری مفرست و اگر دانائی نیابی خود نماینده کار خویش باش.

۷- فرزندم تو خود از دیگران عبرت و پند گیر و کاری نکن که دیگران از تو عبرت برند.

۸- فرزندم با مردم نه بسیار تندخو و گردن فراز باش که تو را - از خود برانند و نه آن سان متواضع و فروتن باش که تو را خوار شمارند. نه آنچنان شیرین باش که تو را ببلعند، و نه آن قدر تلخ که به دورت اندازند.

□

و این بنده سیاه پوست اما حکیم و خردمند در نظر خداوند آنچنان مقام و قربی یافت که سوره ای در قرآن به نام وی اختصاص یافته و در آن وی و حکمتش را به شایستگی ستوده است.

«و ما به لقمان مقام علم و حکمت عطا کردیم. (و گفتیم) که (براین نعمت بزرگ) خدا را شکر کن و هر کس شکر حق گوید به نفع خود اوست (که خدا بر نعمتش بیفزاید) و هر که ناسپاسی و کفران کند (به زیان خود اوست که) خدا (از شکر خلق) بی نیاز و ستوده صفات

است. ای رسول ما به یاد آور آن زمان را که لقمان در مقام پند و موعظه به فرزندش برآمده و گفت: ای پسر عزیزم (نخست پند من به تو این است که) هرگز شرک بر خدا نیاوری (و او را به یکتائی پرستش کنی) که گناه شرک بسیار بزرگ است، و ما به هرانسانی سفارش کردیم که در حق پدر و مادر، به خصوص مادر - که چون بار حمل فرزند را برمی دارد و تا مدت دو سال که طفل را از شیر بازگرفته هر روز برنج و ناتوانیش می افزاید - بسیار نیکی و سپاسگزاری کند و نخست، شکر من که خالق و منعم اویم و آنگاه شکر پدر و مادر به جای آورد که بازگشت خلق، همه به سوی من خواهد بود. و اگر پدر و مادر تو را بر شرک به خدا که آن را به حق نمی دانی و ادا کنند در این صورت دیگر امر آنان را اطاعت مکن و لیک در دنیا با آنان به حسن خلق مصاحبت کن و از راه آن کس که به درگاه ما رجوع کرده و انا به اش بسیار است پیروی کن که پس از مرگ رجوع شما به سوی من است و من شما را به پاداش کردارتان آگاهی خواهم داد.

باز لقمان گفت: «ای فرزندم بدان که خدا اعمال بد و خوب خلق را اگر چه به مقدار خردلی (ناچیز) در میان و اعماق سنگی و (یا صخره ای) و یا در طبقات آسمانها یا زمین نهان شده باشد همه را (به حساب) می آورد که خدا بر همه چیز توانا و آگاه است. ای فرزند عزیزم نماز را به پادار و امر به معروف و نهی از منکر کن و براین کار چون از مردم نادان آزار بینی صبر و شکیبائی پیش گیر که این صبر و تحمل در راه تربیت و هدایت خلق نشانه ای لازم از عزم ثابت (مردم بلندهمت) در امور عالم است. و هرگز به تکبر و ناز از مردم رخ متاب و

در زمین با غرور و تبختر قدم برمدار که خدا هرگز مردم متکبر خودستا را دوست نمی‌دارد. در رفتارت میانه‌روی اختیار کن و سخن نه به صدای بلند که با صدایی آرام و باوقار بگو، زیرا که زشت‌ترین و ناهنجارترین صداها صوت خران است»<sup>۱</sup>.

□

لقمان در تمام طول عمر خویش به هدایتگری و آموزش خلق همت گماشت و در این راه بسیار شکیبیا و موقع شناس بود، هرگز قبل از ایجاد آمادگی در شخص، او را به خصلتی و یا ترک عیب و نقصی فرا نمی‌خواند، و هرگز بیش از حدود و توانائی کسی بارگران حکمت و امانت معرفتی را بروی تحمیل نمی‌نمود. از بزرگترین شاگردان وی «انباذقلس» است که فیلسوفی برجسته و عظیم، توحیدی و حکیم است و نظراتش در تاریخ تفکر فلسفی مورد اعتنا و تحلیل سقراط و افلاطون و ارسطو...

شیخ شهاب‌الدین سهروردی مؤسس فلسفه اشراق و صدرالدین شیرازی مؤسس حکمت وجودی و حرکت جوهری عظمت مقام این فیلسوف را به‌عنوان نخستین سنگچین بنای حکمت و معرفت ستوده‌اند.

از لقمان پرسیدند: تو به این مقام از کجا رسیدی و این حکمت به چه دلیل بر تو روا گردید. گفت به سه چیز:

- ۱- پیوسته راست گفتم.
- ۲- در امانت صادق بودم.
- ۳- هرگز به هیچ کار مهمل و بیهوده‌ای نپرداختم.

۱- وَ لَقَدْ آتَيْنَا لُقْمَانَ الْحِكْمَةَ أَنْ اشْكُرْ لِلَّهِ وَ مَنْ يشْكُرْ فَإِنَّمَا يشْكُرُ لِنَفْسِهِ وَ مَنْ كَفَرَ فَإِنَّ اللَّهَ غَنِيٌّ حَمِيدٌ \* وَ إِذْ قَالَ لُقْمَانُ لِابْنِهِ وَ هُوَ يعظه يا بُنَيَّ لَا تُشْرِكْ بِاللَّهِ إِنَّ الشِّرْكَ لَظُلْمٌ عَظِيمٌ \* وَ صَدِّقْنَا الْإِنْسَانَ بِوَالِدَيْهِ حَمَلَتْهُ أُمُّهُ وَ هُنَا عَلَيَّ وَ هُنَّ وَ فِضَالُهُ فِي عَامِنِ أَنْ اشْكُرْ لِي وَ لِوَالِدَيْكَ إِلَى الْمَصِيرِ \* وَ إِنْ جَاهَدَاكَ عَلَى أَنْ تُشْرِكَ بِي مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا وَ صَاحِبُهُمَا فِي الدُّنْيَا مَعْرُوفًا وَ اتَّبِعْ سَبِيلَ مَنْ أَنَابَ إِلَيَّ ثُمَّ إِلَيَّ مَرْجِعُكُمْ فَأُنَبِّئُكُمْ بِمَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ \* يَا بُنَيَّ إِنَّهَا إِنْ تَكُ مِثْقَالَ حَبَّةٍ مِنْ خَرْدَلٍ فَتَكُنْ فِي صَخْرَةٍ أَوْ فِي السَّمَاوَاتِ أَوْ فِي الْأَرْضِ يَأْتِ بِهَا اللَّهُ إِنَّ اللَّهَ لَطِيفٌ خَبِيرٌ \* يَا بُنَيَّ أَقِمِ الصَّلَاةَ وَ أْمُرْ بِالْمَعْرُوفِ وَ أَنْهَ عَنِ الْمُنْكَرِ وَ اصْبِرْ عَلَى مَا أَصَابَكَ إِنَّ ذَلِكَ مِنْ عَزْمِ الْأُمُورِ \* وَ لَا تَصْعَرْ خَدَّكَ لِلنَّاسِ وَ لَا تَمْشِ فِي الْأَرْضِ مَرَحًا إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ كُلَّ مُخْتَالٍ فَخُورٍ \* وَ اقْصِدْ فِي مَشْيِكَ وَ اغْضُضْ مِنْ صَوْتِكَ إِنَّ أَنْكَرَ الْأَصْوَاتِ لَصَوْتُ الْحَمِيرِ \* سورة لقمان آيات ۱۲ تا ۱۹.



الياس و اليسع

الیاس از پیامبران بزرگ بنی اسرائیل بود که مدتی از عمرش را در خدمت حضرت موسی(ع) گذرانده، کسب فیض و دانش کرد، پس از وفات موسی چندی گوشه‌ عزلت‌گزید و در خلوت خود به عبادت و تفکر و تزکیه مشغول شد. تا آن که در زمان پادشاهی «احاب» یا «أحب» که پادشاه (اسباط عشره یا بعلبک) بود و مردی بس ظالم و ستمگر بود به پیامبری مبعوث گردید.

الیاس به فرمان الهی نزد «احاب» رفته و وی را به خدای یگانه دعوت کرد و از پرستش بت‌های «بعل» و «ضمم» و جور و ستم علیه مردمش بازداشت. و به او و بنی اسرائیل تأکید کرد که چنانچه دست از نافرمانی خدا و پرستش بت‌ها برندارند خداوند نعمت باران را از آنها منقطع کرده و مادام که وی (الیاس) شفاعت نکند بارانی بر سرزمین آنها نخواهد بارید.

مردم سخن او را نشنیدند و باران قطع شد و بدینسان از نعمت و رحمت آسمانی محروم گشتند.

قحطی سراسر زندگیشان را فروگرفت و گرسنگی و فقر، هستی‌شان را برباد داد. احاب که عامل این فقر و قحطی را الیاس می‌دانست نقشه قتل وی را کشید. جبرئیل بر الیاس نازل شد و او را از

چگونگی امر آگاه کرد و از او خواست تا به اراضی «اردن» برود. مردم «اردن» از او استقبال باشکوهی کردند و مدتی در آنجا مانده به تعلیم و آموزش و ارشاد مردم پرداخت تا به سرزمین «صیدوم» رفت. در آنجا زنی به او پناه داد و از طعام خود به او ببخشید و او فرزند مرده زن را شفا داد (در روایت دیگری نیز آمده است که مدت شش ماه در خانه آن زن می‌زیست و فرزند آن زن یعنی کودک مرده‌ای را که زنده کرده بود همان یونس بود)، پس از این معجزه آوازه شهرتش در همه جا پیچید و به گوش احاب رسید. او از خطری که سلطنت و دستگاه پادشاهی‌اش را تهدید می‌کرد بر احوال خود بیمناک شده و به کمک همسرش «ایزابل» دوباره در صدد قتل وی برآمد.

این بار نیز خداوند او را آگاه کرد و به کوهستان «حوریب» هدایتش نمود. الیاس در کوهستان «حوریب» در غاری معتکف شده و به عبادت مشغول شد تا آن که به او خطاب رسید که ای الیاس برخیز و بنگر که دشمنانت را همه نابود کردیم و بنی اسرائیل را که بندگان نافرمان بودند به عذابی دردناک مبتلا ساختیم.

الیاس نگریست و دید که زلزله‌ای مهیب در گرفته بدان سان که سنگها همه متلاشی شده و بت پرستان و کافران و نافرمانان همگی هلاک گردیده‌اند.

آنگاه خداوند او را مأمور کرد تا با «الیسع» تماس بگیرد و او را به جانشینی خویش برگزیند. «الیاس» در دمشق با «الیسع» ملاقات کرد و آن دو به همراهی یکدیگر، در حالی که جمعی از شاگردان «الیاس» نیز به دنبالشان روان بودند می‌رفتند تا به اراضی اردن رسیدند. در آنجا

الیاس «امانت‌های پیامبری را» (که پیش از این در دست هرکدام از رسولان الهی بود) به «الیسع» سپرد.

چون خواستند از آب رود بگذرند «الیسع» دستار «الیاس» را بر آب زد و آب به دو نیمه شکافته شد. همگی از آن گذشتند که در میانه راه مرکبی ظاهر شد. «الیاس» بر آن مرکب نشست و مرکب به سوی آسمان عروج کرد. (داستان عروج او با آسمان براسبی سفید، به عنوان نوید نجات و رهایی و ذخیره نیروئی پاک و غیبی در آسمان، در اساطیر همه ملت‌ها به نحوی تکرار شده و آن داستان‌ها اغلب از عروج یا رفع «الیاس» «ایلیا»، تأثر یافته‌اند).

«الیسع» و شاگردان او آن قدر وی را نظاره کردند تا از شعاع دیدگان‌شان همچون ستاره‌ای محو گردید.

«الیسع» پس از «الیاس» به خلافت رسید و مردم را به راه الهی هدایت کرد، وی معجزات و کرامات بسیاری بر مردم خویش عرضه کرد. بسیاری مردگان را زندگانی دوباره بخشید و بیماران را شفا داد. وفاتش در زمان پادشاهی مردی پارسا «باهواش» نام بود - و او به هنگام مرگ «الیسع»، بر بالین وی آمد. «الیسع» پیروزی او را بر سرزمین دمشق در آینده‌ای بس نزدیک پیشگویی کرد. و پس از آن جان سپرد.

«باهواش» او را احترام و تجلیل بسیار کرد و مراسم عزاداری باشکوه و پر جلالی برای وی ترتیب داد.

يونس (ع)

«یونس» بن مَتّی یکی از پیامران بزرگ بنی اسرائیل بود که از طرف خداوند برای هدایت مردمی بت پرست مبعوث شد. وی مدتها در میان قوم خود ماند و آنان را به خدای یگانه دعوت کرد و از پرستش بت‌ها منع نمود ولی این همه کمترین تأثیری بر آنان نبخشید.

با وجودی که مردی منزوی و گوشه‌گیر بود و سرشتش از جمع و آمیزش بسیار با مردم اکراه داشت چون پروردگارش او را مأمور هدایت مردم کرد، چنین امر خطیری را گردن نهاده و صبورانه بار رسالت را به دوش کشید. اما سخنانش در دل سخت‌تر از سنگ خارای مردم، تأثیر چندانی نداشت. مردمی که سالیانی دراز در بت پرستی خود مسخ شده و گوئی چشم و گوش و عقل و هوش خویش را برهرسخن درست و هرمنطق استواری بسته بودند...

آنان «یونس» را آزار و استهزاء می‌کردند. و او صبورانه در برابرشان آرام می‌ماند و باز ملایم‌تر از هر پدر دلسوز و مربی مهربانی دگرباره به هدایتگری و خدمتشان کمر همّت می‌بست. برای او عکس‌العمل مردم شگفت‌انگیز بود به آنان می‌گفت:

آخر من در مقابل آنچه از عظمت و رستگاری و پاکی به شما

می‌دهم چیزی و مزدی از شما طلب نمی‌کنم. جز شما چه کسی از عزت و کرامت و هدایت روی برتافته و گوشه‌هایش را به عمد در برابر سخن حق می‌بندد، تا مگر بر قساوت قلب و تیرگی درونش بیافزاید؟ جز این است که من شما را از پرستش اجسامی بی‌جان و اصنامی ناتوان که به دست خود ساخته و پرداخته‌اید منع کرده و به سوی پروردگار قادر یکتائی که همه هستی و جهان آفرینش در دستهای قدرت اوست فرامی‌خوانم؟ پروردگاری که نیک و بد سرنوشتان به تمامی در دستهای اوست؟

مردم از سخنان او روی برتافته و از این همه پایداری و مقاومت او در شگفت می‌ماندند. با خود می‌اندیشیدند:

به راستی یونس از این همه تلاش خود چه نفعی می‌برد و به امید چه پاداشی، چهل سال تمام همان سخنان همه روزه را تکرار می‌کند و دست از سرمان بر نمی‌دارد.

یونس از این همه عناد و جهل خسته شده بود. یک روز میان آنان رفته و گفت: قسم به پروردگارم که دیگر از هدایتان نومید شده‌ام و از هم‌اینک اعلام می‌کنم اگر به خدای یگانه ایمان نیاورید و به سخنانم گوش فراندهید به عزت و عظمتش سوگند که به زودی بر شما عذابی دردناک نازل خواهد شد.

مردم گفتند: سالهاست که این حرف‌ها را می‌زنی و ما جز زبونی و حقارت چیزی از تو ندیده‌ایم. آخر چرا به مردم التماس می‌کنی تا به صدق گفتارت ایمان بیاورند. ما دیگر از تهدیدهای بی‌اساس تو

هراسی نداریم. اگر واقعاً راست می‌گویی عذابی برای ما نازل کن تا برای یک بار هم شده حرفهای تو را بپذیریم.

□

یونس از میان قوم خود بیرون آمد و لحظه‌ای سر در گریبان تفکرات تنهائی و همیشگی خویش فرو برد. نمی‌دانست با این مردم جاهل کیش و خلاف اندیش چه باید بکند؟

در میان قوم او دو تن بودند که از آغاز پیامبری اش به او ایمان آورده بودند. هردو یار دلسوز صمیم و ندیم قدیم او بودند.

یکی از آن دو، مردی زاهد بود و عبوس با شخصیتی تک بعدی؛ یعنی مؤمنی در ستکار و بی‌بخشش به نام «ملیخا».

و دیگری مردی بود عالم و عارف. مهربان، مؤمن، دلسوز خلق و با بینشی وسیع و بخشایشگر در برابر گناه و تقصیر گناهکاران. نام این دو می «روبیل» بود.

آن مرد عابد همیشه در برابر خستگی و رنج یونس از دست قوم، یونس را به نفرین مردم دعوت کرده و می‌گفت: آیا نمی‌بینی که اینان دیگر هرگز اصلاح نشده، ارشاد تو را نخواهند پذیرفت. پس در برابر خدا نفرینشان کن، و لحظه‌ای درنگ روا مدار. باشد که خداوند نسل شان را نابود کند و به جای ایشان نسلی جدید با آگاهی و درایتی بیشتر و باطنی روشن‌تر به وجود آرد تا حقانیت سخنانت را باور دارند.

در مقابل «ملیخای عابد» «روبیل عارف» همواره یونس را دل‌داری می‌داد و به صبر و پایداری بیشتر تشویق می‌کرد و می‌گفت: فطرت بندگان خدا جایگاه معصیت و گناه است و خداوند بخشنده و مهربان

است و همواره رحمتش بر غضبش غلبه دارد. نمی بینی جهان را به عشق و رحمت آغاز کرده و در آغاز هر چیز نام رحیم و صفت کریم خود را که مفهوم مطلق فیض و عنایت قدیم است نامبردار کرده است. تو پیامبر برحق و راستین اوئی و براین معنا از هرکس دیگر آگاه تری که اگر در برابر خداوند دعا کنی و برای ایشان طلب مغفرت و رحمت و هدایت نمایی خداوند بر آنان بخشوده و هدایتشان می کند. شخصیت یونس در اصل آمیزه ای از این دو ویژگی و خصلت بود: خصلت اوّلی بهره زهد و پرهیزکاری عبوس زاهدانه او بود و خصلت دومین بهره ثانوی اش از همان روح عطوفت و بخشش و مقام علم و آگاهی بود. اما خصلت اولین پیروز شد و سرانجام یونس سخنان زاهد را گوش کرده مردمش را نفرین کرد... خداوند این نفرین را نپذیرفته، به جای مردم، یونس را کیفر فرمود. زیرا آنچه یونس را به کیفر و عقوبت سوق داد و برخداوند ناگوار و ناپسند آمد همانا غلبه بهره اوّلش بردو می بود یعنی یونس قهر در راه خدا را بر مهر در راه خدا برگزید. پیامبران نور الهی اند و باید در رفتار و کردار چون خداوند، بخشایشگر و روشنی بخش راههای هدایت و رحمت باشند. چرا که در بارگاه قادر مطلق که قادر است در لحظه ای جهانی را به نابودی یا رستگاری بکشاند قادر است در لحظه ای جهانی را به نور و سلامت و سعادت [در صورتی که آدمی خود بخواهد و در این راه از کوشش و دعا نیز دریغ ندارد بکشاند] بدین سبب می توان به روشنی دریافت همیشه مهر و عطوفت و رحمت بر غضب و کیفر و انتقام غلبه دارد.

□

کیفر یونس این بود که در دریائی طعمه نهنگ شد و چهل شبانه روز در درون نهنگ، زنده و گرفتار سخت ترین شکنجه ها محبوس ماند و سپس رهایی یافت.

اگر یونس چنین کیفری را تحمل کرد و مدتها در آن زندان تنهایی، وحشت و تفکر محبوس گشت و آن تنگنا به گفته پیامبر اسلام معراج روحش گشت، برای دریافت همین نکته عظیم بود که رحمت الهی بر قهر و غضبش پیشی گرفته است.

□

باری، یونس پس از مشورت با دو یارش، راه دوست زاهد را برگزید. زیرا با شرایط روحی و خستگی چهل ساله اش و با ناامیدی رنجبارش موافق تر بود. پس در برابر خداوند سجده کرده و قوم خود را نفرین نمود و برایشان از خداوند وعده غذایی قطعی را خواست. آنگاه به همراه همان ناصح زهدپیشه خود یعنی «ملیخا» از شهر بیرون شد و به مردم نیز از بابت نزول عذاب هیچ نگفت.

رفت و قوم خود را - هر چند نافرمان و عصیانگر بودند به دامان عذاب الهی که خود برایشان خواسته بود بی پناه و بی امید هیچ نجات و رهایی ای به حال خود وا گذاشت. اما روییل آن عارف بخشایشگر و نیکخواه خلق با مردم ماند. زیرا باید می ماند. روحی که عارف است و عالم و روشن روان، ماندن و با مردم درد کشیدن و رنج بردن را بر رفتن و گلیم خویش را از ورطه هلاک بیرون بردن ترجیح می دهد. اینک از رفع مسئولیت و نجات و رهایی خویش چه فایده؟ در شادمانی با این مردم بود، هر چند که با شادیهایشان بیگانه بود، اینک در رنجها نیز

باید کنارشان باشد، هرچند که رنجهایشان ارتباطی به او نداشت و او مسئول گناهانشان نبود. پس ماند و مردم را ترک نکرد.

و همین بود آن اصلی که یونس هرچند برای مدتی کوتاه از آن غافل شد و به خاطرش کیفر پس داد. چون یونس رفت و وعده نزول عذاب قطعی شد، مرد عارف بر بالای بلندی ای رفت و ندا در داد:

- ای مردم، یونس پیامبری که چهل سال تمام شما را به راه رستگاری و خداپرستی دعوت کرد و نپذیرفتید و به شما وعده عذاب داد و باور نکردید - اینک رنجیده خاطر و دردمند با وعده عذابی هولبار از میان شما بیرون رفت، اینک منتظر باشید که مصیبتی عظیم و حتمی در انتظار شماست...

این بار مردم به راستی حیرت کرده و از ترس به خود لرزیدند. این دیگر یونس نبود که مثل همیشه با مهربانی و شفقت و گذشت با آنان سخن می‌گفت و مسئولیت اعمالشان را برگردن خودشان می‌خواست و از چنین روزی پرهیزشان می‌داد. روییل بود که ایستاده بود و واقعیتی تلخ را برایشان مرور می‌کرد. و مسئولیت آن‌ها را به خودشان وا می‌گذاشت.

این بار حقیقتاً باور کردند و دور او حلقه زدند و پرسیدند برای جلوگیری از عذاب چه باید بکنیم؟ روییل گفت: نظر من این است که صبح روزی که برای عذاب مقرر شده است غم و مصیبت مان را برابر زمین و آسمان به نمایش بگذاریم. بچه‌های شیرخواره را از مادرانشان جدا کنیم، بچه‌ها در درّه‌ها تنها و بی پناه و بی کس، و مادران را بردامنه کوهها رها کنیم. تا بچه‌ها در فراق مادران ضجه و ناله کنند و ما نیز از

وحشت و ترس عذاب صدا به نوحه بلند کنیم. آنقدر نوحه کنیم تا بانگ فغان و شیونمان به آسمانها برسد. بچه‌های حیوانات را نیز از مادرانشان جدا کنیم یعنی بره‌های گرسنه را از میش‌ها، گوساله‌ها را از گاوها و بچه شترها را از ناقه‌ها دور کنیم تا همه ناله کنند و صدا به تضرع و ناله و نیاز بلند کنند. و همچنین دردمندان و بیماران نوحه گر را بر صحرا بگذاریم تا ناله کنند. آنگاه از کوچک و بزرگ جمع شویم و ضجه بزیم و ناله کنیم و از بخشایشگر یگانه، طلب مغفرت و بخشش کنیم. اگر آثار زردی از مشرق نمایان شد بدانیم که علامت عذاب است و بر شدت ناله و استغفار خود بیفزائیم و بگوئیم: بارپروردگارا! برخود ظلم روا داشتیم و بر پیغمبر تو ستم کردیم، اینک درگذر که به تو باز می‌گردیم، توبه ما را بپذیر و بر ما ببخش.

این چنین کنیم تا مگر مشمول عفو و رحمت پروردگار واقع شویم...

بدین سان مرد عارف در تمام این مدت خود را از مردم جدا ندید و در خطاب به ایشان، خود را جزء ایشان خواند و ضمیر اول شخص جمع به کار برد.

در روز موعود، مردم همانطور که روییل گفته بود پیش از طلوع آفتاب به دامن کوه و صحرا و درّه‌ها شتافته و به همان گونه که گفته بود عمل کردند. ناگهان از جانب مشرق باد زردی نمایان شد، و این به معنای وقوع عذاب قطعی بود...

آنگاه صدای گریه و ناله‌شان بر آسمان بلند شد. مادران جدا از فرزندان، کودکان گرسنه جدا از مادران، رمه بی چوپان و بیماران



دردمند در بدترین حالت‌ها زاری می‌کردند و از خدا طلب مغفرت می‌نمودند. کوه و صحرا از نفیر ناله به‌لرزه درآمده بود.

در این وقت دل آن کس که رحمان و مَنان و حَنَّان است و آدمی را آفریده تا با کلید فقر و دعا به گنجینه‌های غنای او دست یابد بر این همه نیاز و نماز، سوز و گداز سوخت و رحمت آن رفیق اعلی و مهیمن والا برخشم و غضب او پیشی گرفت و بر بندگانش محبت آورد و عذاب را از آنان برداشت...

آری که خدا به خاطر آن صدق لابه و دعا و شور و نوا و نیز بزرگواری یک دل عارف، به حرمت موجود بخشاینده و معلمی که میانشان بود و جانش را سپر بلایشان کرده بود، بر تمامی شان ببخشد.

□

یونس در آن روز بر بالای تپه بلندی رفته و به تصوّر آن که هم اینک تمامی قومش در عذابی سخت و هولبار نابود شده‌اند به شهر چشم دوخت. چیزی دیده نمی‌شد... آرام آرام پائین آمده و با خوف و دلهره از منظره هولباری که هم اینک با آن مواجه خواهد شد، برخوردار شد. به طرف شهر به راه افتاد. اما چون به سامان و سواد شهر رسید، بازتاب ویرانی و موج هلاکت و تغییری را بر ساحل آن دریای طوفان‌زا مشاهده نکرد... نه... همه چیز آرام می‌نمود و دامنه شهر نشانه‌ای گویا از کیفیت آرامش و وضعیت عادی داشت. هرچه جلوتر می‌رفت مردمی را که باید دستخوش بلا و صاعقه قهر آسمانی می‌دید شاد و سرخوش مشغول کار خود در مزارع و میدان و بازار می‌دید. پس وقوع آن عذاب قطعی چه شده بود.

نه تنها هیچ اتفاق بدی نیفتاده بود، بلکه به نظر می‌رسید مردم با حالتی خرسند و خندان و روئی باز، امیدوار و شادان، مشغول کارهای روزمره خود هستند. گوئی آب از آب تکان نخورده است... و مردم چگونه می‌توانستند شادیشان را پنهان کنند... از آن پس زندگی برایشان یک سرور دائم و جشن شکوهمند جاودانه بود...

اما یونس ترسید و اندیشید: اگر به شهر باز گردد، مردم او را به دروغگوئی متهم کرده و خواهند گفت: پس آن عذابی را که به ما وعده می‌دادی چه شد؟ از این رو وحشت زده گریخت تا به کنار دریا رسید. کشتی بزرگی در حال حرکت بود. به شتاب بر کشتی سوار شد تا به مکان امنی دور از دسترس سرزنش‌ها و شماتت‌های مردم برود و در انزوای خود به آسودگی به سر برد. اما از تقدیر خویش و از ابتلاء الهی غافل بود. چون کشتی به راه افتاد و مدتی را راه سپرد طوفانی برخاست. طوفانی بی سابقه و بس مهیب. گویی دریای غرنده با هزار پنجه بر کشتی سیلی می‌زد و با هزار دهان گشوده قصد بلعیدن آن را داشت.

کشتی در کام گرداب‌ها و تلاطم امواج همچون پرکاهی دستخوش گردباد، شناور بود. فرو می‌افتاد و بر بالای موج زیر و زبر می‌شد. هرچه ناخدا بیشتر تلاش کرد کمتر نتیجه گرفت. تمامی سرنشینان دست از جان خود شسته بودند. عاقبت چون دیدند بی فایده است و به زودی کشتی غرق شده و در کام مرگ فرو خواهد رفت ناخدا بر طبق باور و اعتقاد دیرینه‌شان گفت:

گناهکاری در میان ماست که موجب تلاطم و انقلاب دریا گشته

است. هرکسی معصیت بزرگی کرده است باید خود را به دریا انداخته و جانِ دیگران را نجات دهد. در این لحظه یونس، موقعیت خود را دریافت... و به حقیقت احوال و عمق رفتار خود وقوف یافت... مرد دردمند، بیچاره وار پیش آمده و گفت:

آن گناهکار بزرگ منم که از فرمان خداوندگار خود سر باز زده‌ام و از میان قوم خود گریخته‌ام، برای نجات شما من باید خود را قربانی کرده و خویش را به دریای هلاک بیندازم.

اما ناخدا و دیگران به پیشانی بلند و چهره معصوم و پاکِ وی نگریستند و گفتند محال است که تو گناهکار باشی و ناخدا که مردی روشن ضمیر و آگاه بود افزود:

زیرا هرکس به این آسانی به گناه خود اعتراف کند، بی شک نمی تواند عمیقاً گناهکار باشد. به علاوه آثار عظمت و بزرگی از چهره‌ات به وضوح پیداست.

اما یونس اصرار کرد... آری شرم زده و اندوهگین اصرار می کرد... از دستِ خدای خود گریخته بود و اینک تنها راه رهایی، توبه و تطهیر را، پذیرفتن کیفر مرگ و قربانی کردن خود می دانست.

سرانجام قرعه کشیدند و قرعه به نام یونس افتاد. اما ناخدا نمی پذیرفت تا اینکه سه بار قرعه را تکرار کردند و هر سه بار به نام یونس درآمد.

یونس بر لبه کشتی نزدیک شد و در قعر آبهای قیرگون و پرتلاطم نگریسته و رویش را به جانب آسمان کرده زیر لب از عمق جان عذرخواه خود از آن بزرگوار آمرزگار پوزش خواسته، خود را در میان

دریای سیاه، خشمگین و بی ترحم افکند... وقتی در کام غرقاب و قعر آب سهمناک فرورفت دریا آرام شد و کشتی به راه خود رفت...

درست همان دم که یونس به میان امواج غلطید، و در کام غرق و فنا، نیستی و بلا فرو رفت، به فرمان خدای زمین و آسمان‌های برین، خداوندگار آب‌ها و لجه‌های زیرین، نهنگی بس بزرگ و گرسنه چونان کوهی شناور در میان آب، در رسیده او را بلعید... و یونس این صحنه را دید یعنی در آخرین لحظه که نهنگ دهانش را گشود، دست از همه هستی خود فرو شسته عاقبت و پایان خود را دریافت. اما خداوند به نهنگ امر کرد «یونس را چونان فرزند خود حفظ و نگهداری کن که او در حکم طعمه‌ای برای تو نیست و این امر برای او آزمونی بیش نیست.» و یونس در پرتو نور پیامبری دریافت که ماهی مأمور خوردن و بلع او نیست... دریافت روزنه‌های نجاتش به تمامی بسته نشده‌اند. از این رو شروع به مناجات و نیایش و عذرخواهی کرده، در ظلمات غم و اندوه؛ ظلمات سه گانه شکم نهنگ، ظلمات قعر دریا، و ظلمات اندوه و گناه خود چنین ندا در داد:

بارپروردگارا منزهی تو. خدایی جز تو یگانه نیست. همانا بد کردم و با آن گناه بر خود ستم روا داشتم...

و ما صدایش را شنیده دعوتش را اجابت کرده از غم و اندوه برهانیدیمش... آری که این چنین نیکوکاران را نجات می دهیم.

زیرا همانا یونس از پیامبران شایسته بود. آنگاه که گرینخت و بر کشتی‌ای گرانبار سوار شد. پس قرعه افکندند و او از مغلوبان و افتادگان بود. پس نهنگ او را بلعید در حالیکه نکوهیده بود. همانا اگر

از تسبیح‌کنندگان نبود. تا روز رستاخیز در شکم ماهی می‌ماند.<sup>۱</sup> اینک نهنگ دریافت که موجودی که در درون خود دارد، موجودی مورد مهر و عنایت خداوند و پیامبری گرانقدر و عزیز است. از این‌رو وی را همچون مرواریدی گران در صدف حمایت خود حفظ کرد و آنقدر او را در قعر اقیانوس‌ها به‌سیر و سفر برد، چندان که وجود خودش نیز صافی شد و پیکرش همچون حبابی بلورین و شفاف گشت. چنان که از پشت آن، یونس اعماق آبها را کاوید و در احوال موجودات آبی و قعر دریاها به‌مشاهده و تعمیق پرداخت و رازهای بسیار و اسرار شگفت‌انگیزی برای او مکشوف گردید.

چون این سفر باطنی کامل شد و به‌اراده‌ی خداوند یونس به‌دریافتی که باید می‌رسید نائل گشت، خداوند به‌ماهی امر کرد که یونس را به‌ساحل فروگذارد.

وقتی یونس از شکم نهنگ به‌سلامت به‌ساحل رسید بدنش همچون تن‌گرم و لطیف صدفی نرم و یا کودک نوزادی، بی‌استقامت و بی‌دفاع بود. خداوند بوته‌ی کدوئی بر بالای سر او رویانید که چونان غنچه‌ای، یونس را در میان گلبرگهایش پناه داده، سایبان‌وار فرویش گرفت. یونس به‌خواب عمیقی فرورفت و مدتی از خستگی این‌سیر و سفر طولانی و سلوک باطنی بی‌اسود. آنگاه خداوند ماده‌ی آهوئی را برای تغذیه‌ی او مأمور کرد.

۱- وَ إِنَّ يُونُسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ \* إِذْ أَبَقَ إِلَى الْفُلِّ الْمَشْحُونِ \* فَسَاهَمَ فَكَانَ مِنَ الْمُدْحَضِينَ \* فَالْتَمَمَهُ الْحُوتُ وَ هُوَ مُلِيمٌ \* فَلَوْلَا أَنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُسَبِّحِينَ \* لَلَبِثَ فِي بَطْنِهِ إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ \* سورة صافات آیات ۱۳۹ تا ۱۴۴.

مدتی گذشت تا یونس قدرت و قوتی گرفت و توانست برپای خود بایستد. آنگاه از طرف خداوند به‌او ندا رسید که ای یونس اینک به‌میان قوم خود بازگرد. زیرا توبه‌ی آنان پذیرفته شده، مردمت رستگار شده و به‌خدای یگانه ایمان آورده‌اند. یونس برای بازگشت به‌شهر و دیار خویش آماده می‌شد ولی هنوز توان رفتن و دل برکندن از سایه‌بان مهربان گیاه ساحلی‌اش را نداشت... او برای به‌دست آوردن قوای از دست رفته‌ی خود، راه می‌رفت، برکرانه‌های دریا به‌گردش‌های طولانی می‌پرداخت تا اینکه یک روز که از راه‌پیمائی خود باز می‌گشت با این منظره روبه‌رو شده دید: سایبان برگهای درشت کدوئی که مدتی او را در خود پناه داده و از گزند سرما و گرما و حشرات مصون نگه داشته بود یکسره از بین رفته و گیاهش خشک و نابود شده است.

یونس از دیدن این منظره بسیار اندوهگین شد و برای از دست دادنش تأسف بسیار خورد. در همین هنگام به‌او خطاب شد:

ای یونس تو از پژمردن بوته‌ی کدوئی که من به‌عنوان سایبانی برایت رویانیدم و تو خود هیچ زحمتی برایش نکشیدی رنج بردی و این چنین تأسف عمیق خوردی، اینک به‌من پاسخ بگو چگونه راضی شدی بر هزاران مردمی که با هزاران امید در خانه و کاشانه‌های شادی خود زندگی می‌کردند، صاعقه‌ی ناگهانی عذاب فروبارم. مردمی که اشرف مخلوقات منند و دلشان با شعله‌ی عشق و عقل روشن است. شعله‌ی عشقی که روزی نه هرچند دور ممکن بود، چونان قوم تو به‌من بازگردند، توبه کرده و ایمان بیاورند.

اینک یونس، علّت کیفر خود و شدّت رحمت الهی را برقومش و بر مردم در می‌یافت. این چنین با دلی صاف و قلبی شفاف و مطمئن

به شهر خود بازگشته و مورد استقبال عظیم و شادی فزون از حد مردمش قرار گرفت. مردمش او را چون جان شیرین میان خود گرفته به هدایتگری و پیامبری اش گردان نهاده تا آخر عمر در مسیر عشق و ایمان و توحید همگام با او گشتند و زندگی شان را با سعادت به پایان بردند.

در اینجا نیز بار دیگر برای نکتہ باز می‌گردیم که فطرت انسان که خدائی است بر بخشش و رحمت تکیه دارد تا برکیفر و انتقام... و آدمی از آن جهت الهی است که با دیده عشق و رحمت به همنو عانش نگاه می‌کند.

قرآن شرح گریز غضبناکانه او را از مردمش و سپس استغفار و نجاتش را با زبانی انسان رحمت‌آمیز و کریمانه و امیدانگیز تصویر کرده که همین دو سه آیه، از برترین معجزات کون و مکان و زمین و زمان عظیم‌تر و فخیم‌تراند:

«به یاد آر آن‌گاه را که صاحب ماهی خشمناکانه برفت. و گمان برد که هیچکس را براو دسترسی نیست. پس در ظلمات ندای تضرع سر داد که خدایی جز تو نیست، منزهی تو و من از ستمگران [برخویشتم]. صدایش را شنیده اجابتش کرده و از غم نجاتش دادیم، همانا این چنین مؤمنان را نجات می‌دهیم.»<sup>۱</sup>

۱- وَ ذَا النُّونِ إِذْ ذَهَبَ مُغَاضِبًا فَظَنَّ أَنْ لَنْ نَقْدِرَ عَلَيْهِ فَنَادَى فِي الظُّلُمَاتِ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ \* فَاسْتَجَبْنَا لَهُ وَنَجَّيْنَاهُ مِنَ الْعَمِّ وَكَذَلِكَ نُنْجِي الْمُؤْمِنِينَ \*

... خدای تعالیٰ به عزیر وحی کرده فرمود: ای عزیر اگر در معصیتی افتادی به کوچکی آن نظر مکن بنگر که گناه را در محضر که می‌کنی؟! اگر به روزی و رزقی رسیدی به کمی آن نظر می‌فکن، بنگر که آن را چه کسی بر تو بخشوده است؟ و اگر به بلائی گرفتار شدی شکایت آن را به خلق من مکن همچو آن گاه که کار بد و رسوائی ای از تو به من رسد من شکایت تو را به ملائکه و فرشتگان خود نمی‌کنم.»

□

«عزیر» مردی بود مؤمن، بردبار و بافضیلت که مردم را به احکام شریعت موسی دعوت می‌کرد. او تورات را از حفظ داشت و مردم را به انجام آئین آن فرا می‌خواند. روزی هنگام گردش و تفرّج در صحرا وارد باغی شد. باغ پر از میوه و گل بود، مدّتی در باغ نشست و به اسرار آفرینش و به این همه شکوه و جلال و زیبایی که خدا آفریده بود نگریست. بلبلان می‌خواندند و زنبوران پراکنده بودند و پروانه‌گان بر شاخه و گلها فرود آمده برمی‌خاستند. همه جا جلوه و جلای رنگ و شادمانی و زندگی... نسیم در شاخسار برمی‌آمد و عطر گلها غوغا می‌کرد و جویباری زمزمه کنان برمی‌گذشت و آب پاک در پرتو انوار تابناک خود می‌رفت و نغمه می‌سرود... باغ سرسبز، اندیشه مرد را تا

ژرفاهای رازهای زندگی و اعماق خود فرو می‌کشید. باغی خرّم و تازه و پرتراوت... «عزیر» براین همه جلوه بهجت‌انگیز نور و رنگ و شادابی می‌نگریست و خیره و مبهوت بود، تو گویی در رگ رگ این نبات و گیاه، زندگی‌ای شعورمند جریان داشت. آنگاه دو سبد برداشته یکی از انجیر و دیگری را از انگور پر نمود و کوزه‌اش را لبریز از آب خوشگوار و صافی کرده و قرصی نان در سفره‌اش نهاده سوار برالاغش شده برفت...

می‌رفت و در اندیشه آن باغ خرّم و عظیم، تاکهای سرسبز پر از خوشه‌های شهدآگین و زرّین انگور و چتر پرسیاه و آرامبخش درختان تناور و معطرّ انجیر بود. این چنین می‌رفت تا به دهکده ویرانی رسید. در این دم خستگی براو چیره شد و برای آن که دمی بیاساید، مرکبش را گوشه‌ای بست و خود در کنار دیواری به استراحت پرداخت...

اینجا ویرانه‌ای بود، ویرانه‌ای عجیب و شاید بازمانده گورستانی. همه چیز در آن در غبار و خاکستر سالیان دراز زوال پوسیده و فاسد گشته بود... آوار و سایه مرگ بر سر مرگ... غبار نیستی آمده بود و کمترین نشانه زندگی را به باد فنا داده بود. شگفتا، این جا زمانی مردم می‌زیستند... اینجا... اینجا... این ویرانه که نقطه مقابل آن باغ خرّم است، روزی سرشار از ارمغان‌های زندگی و طراوت و خرّمی حیات بوده است. و اینک بنگر... جز جمجمه آدمی و استخوان پوسیده و خاک شده هیچ نیست... شگفتا، همه رفتند. کجا رفتند. چرا رفتند؟ چگونه رفتند و چگونه باز خواهند آمد. دوباره از خاک برخوانند خاست. تمامی مردگان رستخیز خواهند یافت. این استخوان‌های

پوسیده و این جمجمه‌های از شکل افتاده؟... خداوندا چگونه به اینان بار دیگر زندگی خواهی داد و رستخیز حیات خواهی بخشید؟ همچنان نشسته بود و بر ویرانه‌ها و استخوان‌های پوسیده مردگانی که بر سر هم انباشته بود خیره می‌نگریست و این اندیشه‌ها در سرش غوغا می‌کرد. برای مردی که در معنای هرچیز به تفکر می‌پردازد، زندگی جلوه‌های رنگارنگ از اندوه و هیبت، غربت و حیرت دائم دارد. بدین گونه در این اندیشه‌ها غرقه بود که خواب او را دربرود. یعنی خود چنین پنداشت که به خواب رفته است. در حالی که مرده بود و روح از بدنش خارج گشته بود.

صد سال براین مرگ خواب‌آسا و دیرپا گذشت...

روزی خداوند اراده فرمود روح خارج شده مرد اندیشمند و کنجکاو از بدنش به جسم او بازگردد. و به فرمان الهی چنین شد. «عزیر» با تنی سالم و نیروئی سرشار چنان که گوئی پس از خستگی یک روز کار از خواب بیدار گشته، برخاست و به جستجوی مرکب و غذای خود رفت.

در این لحظه فرشته‌ای براو نازل گشت و گفت: پیامبرا می‌اندیشی که چه مدت در خواب بوده‌ای. عزیر پاسخ گفت: یک روز و یا نیم روز.

فرشته گفت: چنین نیست، بگذار به تو بگویم که صد سال در خواب مرگ بوده‌ای... «عزیر» حیرت‌زده نگاهش کرد و نمی‌فهمید. به تن خود نگریست و دستی بر سر و روی خود کشید... فرشته گفت: اینک به طعام خود نگاه کن و بنگر که به اراده خدا دست نخورده و

تازه همچون روز اولش به جا مانده است.

و سپس به‌الاعت بنگر که چگونه استخوانهایش از هم پاشیده و متلاشی شده است. این جمجمه و آن استخوان بندی از هم گسیخته و درهم شکسته و پوسیده روزگاری مرکب تو بود. ای «عزیر» پیش از خواب چه می‌اندیشیدی؟ آیا با شگفتی به‌ویرانه نمی‌نگریستی و نمی‌اندیشیدی که چگونه خداوند این استخوان‌های پوسیده و درهم خرد شده را در روز رستاخیز به هم برآورده جان خواهد بخشید؟ اکنون به‌اراده و قدرت خداوند به پیش رویت بنگر و به‌چشمان خود ببین که چگونه همچنان که مردگان در روز رستاخیز زنده خواهند شد مرکب زنده خواهد گردید. «عزیر» نگاه کرد و دید که ذره ذره غبار و استخوان‌های پوسیده‌ی الاغش به هم برمی‌آیند و از هرگوشه خاک فراهم شده گرد هم توده می‌شوند و مرکب، صورت ظاهری خود را بازیافته و به‌همان شکل پیشین خود در می‌آید و آنگاه ناگهان روح به بدنش وارد شده و زنده و هشیار سرپا می‌ایستد و روبه‌رویش قرار می‌گیرد.<sup>۱</sup>

اشک در چشمان «عزیر» حلقه زد و برنا‌آگاهی‌های خود حسرت بسیار خورد، آنگاه سر به سجده سپاس و گونه برخاک بندگی نهاده و

گفت: «بارخدا یا می‌دانم که تو برهرچیز قادری.»

این چنین مرد اندیشمند از سفر صدساله مرگ و معراج دیدار شگفتی‌های رستخیز باز آمده به‌سوی شهر و دیار خود راه پیش گرفت. به‌سامان و سواد شهر آشنای خود رسید. اما توگویی همه چیز تغییر کرده بود. پیش‌تر آمد و معبرهای بیگانه‌ای را برابر خود دید. حیرت‌زده در شهر می‌رفت و از میان کوچه‌ها، خانه‌ها و مغازه‌هایی که تغییر یافته و چهره‌هایی که برایش ناآشنا بود می‌رفت تا به‌خانه خود رسید، لحظه‌ای ایستاد و نفسی تازه کرد و آنگاه از سرِ بیم و امید، کوبه در را به صدا درآورده در زد، پیرزنی خمیده، پژمرده و نابینا که بیش از صد سال داشت در را باز کرد و گفت:

- چه می‌خواهی؟

مرد گفت: مادر! اینجا خانه «عزیر» نیست؟

پیرزن به شنیدن آن نام، در نهایت اندوه و تأسف برسر و روی خود زده شروع به گریستن کرد، آنگاه با صدایی لرزان گفت: صد سال است که کسی نام آشنای دل‌بند من، «عزیر»، عزیر مرا برلب نیاورده است، تو کیستی. او را از کجا می‌شناسی، چه آشنایی و خاطره‌ای از او داری که نامش را می‌بری.

مرد گفت: چند سال است که رفته است؟

پیرزن نابینا گفت: به‌تو چه بگویم ای مرد. صد سال است که سرور و آقای من رفته است... روزی از خانه رفت و دیگر هرگز به‌کاشانه مهرش بازنگشت و تو اینک آمده‌ای و از او سراغ می‌گیری. «عزیر» پرسید: - تو کیستی زن.

۱- أَوْ كَالَّذِي مَرَّ عَلَى قَرْيَةٍ وَ هِيَ خَاوِيَةٌ عَلَى عُرُوشِهَا قَالَ أَنَّى يُحْيِي هَذِهِ اللَّهُ بَعْدَ مَوْتِهَا فَأَمَاتَهُ اللَّهُ مِائَةَ عَامٍ ثُمَّ بَعَثَهُ قَالَ كَمْ لَبِثْتُ يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ قَالَ بَلْ لَبِثْتُ مِائَةَ عَامٍ فَأَنْظَرُ إِلَى طَعَامِكَ وَ شَرَابِكَ لَمْ يَتَسَنَّهْ وَ أَنْظَرُ إِلَى حِمَارِكَ وَ لِنَجْعَلُكَ آيَةً لِلنَّاسِ وَ أَنْظَرُ إِلَى الْعِظَامِ كَيْفَ نُنشِئُهَا ثُمَّ نَكْسُوهَا لَحْمًا فَلَمَّا تَبَيَّنَ لَهُ قَالَ أَعْلَمُ أَنَّ اللَّهَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ \*  
سوره بقره آیه ۲۵۹.

زن نابینا پاسخ گفت: من کنیز و خادمه‌اش بودم که بسیار دوستش می‌داشتم. دختری هیجده ساله بودم که ترکم کرد و رفت... آه، محبوب من صد سال است که رفته و در غبار مرگ گم شده است... و آنگاه مرد پیامبر گریست: خداوندا، این کنیز زیباروی او بود که به چنین روزی افتاده بود؟ و آن وقت چهره‌اش، جوانی‌اش چهره غرق شکوفه‌های خرم و پرتراوت جوانی زن ماه‌سیمائی را که همین دیروز دیده بود و همین دیروز ترک کرده بود به خاطر آورد... این همان باغ خرم و پرتراوتی بود که اینک به ویرانه مرگ و چین و چروک و آژنگ بدل شده بود... و دستی الهی و رستخیزی برمی‌آمد و در روز حشر به صورت چهره اول، به زیبایی و شکوه اول بازش می‌گرداند. آری «عزیر»، آن دست را همین امروز دیده بود...

آنگاه به پیرزن مجاله شده و درهم پلاسیده و کورگفت: به تو بگویم که من کیستم؟ به تو بگویم؟... ای زن من «عزیرم» آقای تو، و دستهای زن را به مهربانی در دست گرفت. اما پیرزن دستش را فروکشید و سخنش را نپذیرفت. اما چیزی که بود، به محض تماس دستهایش با دست‌های مرد قلبش از اندوه و غم و عشق فروریخت و جانش از غم هزاران خاطره و گرمای هزاران مهر به فغان درآمد. پیرزن گفت: ای مرد بیگانه چگونه سخنت را باور کنم. من «عزیر» را می‌شناسم، چهره گرامی‌اش همیشه در خاطر من بوده است. آقای من نشانه‌های بسیاری داشت... وی مردی پاکدل و مؤمن بود و هرگاه دعائی می‌کرد خداوند آن را اجابت می‌نمود. اگر تو «عزیر» و آقای منی، دعایی کن تا بیماری‌ام شفا یابد و چشمانم که اینک سالیان بسیاری است نابینا

شده‌اند، بینا شوند. تا اگر تو آقای منی، چشمانم به جمال گرامی‌ات روشن گردد.

و «عزیر» دعا کرد و در دم چشمان پیرزن بینا شد. آنگاه پیرزن، مولای گمشده خود را برابر خود دید - به همان شکل که ترکشان کرده بود - آری «عزیر» گرامی خود او بود. اینک کنیز به دست و پای «عزیر» افتاده سپاس و شکر و ثنا می‌گفت. آنگاه او را برداشته و با خود به میان افراد قبیله‌اش مردمان بنی اسرائیل برد و گفت: ای مردم بنگرید اینک آقای ما «عزیر» به میان ما بازگشته است. اما همه به انکار او برخاستند...

مردی که «عزیر» بود و صدسال پیش گمشده بود اینک اگر زنده بود و باز می‌گشت باید پیری بس فرتوت و ناتوان و در آستانه مرگ باشد... اما پیرزن داستان شفای خود را برایشان باز می‌گفت و چهره مرد صالح هرگز کمترین نشانه‌ای از دروغ و فریب نداشت.

در این میان فرزند «عزیر» به نزد او آمده و گفت: اگر تو «عزیر» و پدر من باشی باید برکتف خود خالی داشته باشی، چه، من همه نشانه‌های پدر محبوبم را باز می‌شناسم. و «عزیر» کتف خود را به او نشان داده و آنان خال او را دیدند.

سپس برای آزمایش بیشتر گفتند که «عزیر» تمامی تورات، کتاب نور و حکمت الهی را بدون یک حرف کم و زیاد از حفظ داشت، و تنها چهره مقدس در میان بازماندگان بنی اسرائیل که حافظ تمامی تورات بود همو بود، این برترین نشانه اوست. اینک اگر به راستی تو «عزیر» هستی، تورات را برایمان از حفظ بخوان.



و «عزیر» چنین کرد... هر جای آن را که می‌پرسیدند، از حفظ خواند - و دیگر - کمترین جای تردید و گمان نبود. آری همو، «عزیر» پیامبر صالح خدا بود... اینک قصه او، و سفرش را به واقعهٔ رستخیز باز شنیدند و راستی و صدق تمامی ماجرای را که پیامبر صالح و مؤمن خدا باز می‌گفت تصدیق کردند. به او ایمان آوردند و از دل و جان رسالتش را پذیرا شدند. اما دیری نگذشت که بنی اسرائیل؛ یعنی قوم یهود به جهت فطرت کثر و ناسالمشان این پیامبری را که معجزه‌ای بزرگ و نشانه‌ای از قدرت الهی و عظمت رستخیز بی‌مانندش را داشت، همو را به پرستش گرفته پسر خدا خواندند...

آنان که روزگاری به افراط افتاده پیامبران را بی‌دلیل باور نداشته می‌گشتند اینک به تفریط گرائیده او را به خدائی گرفته بودند. عزیر چهل سال با این عقیده منحرف مبارزه‌ها کرد و سرانجام او نیز پس از عمری رنج و ناکامی و مواعظی که در دل این مردم نمی‌گرفت جهان فانی را ترک گفت.

زکریّا

وَزَكَرِيَّا إِذْ نَادَى رَبُّهُ لَا تَدْرِنِي قَوْدًا وَأَنْتَ خَيْرُ الْوَارِثِينَ. فَاسْتَجَبْنَا لَهُ وَوَهَبْنَا لَهُ يَحْيَىٰ وَأَصْلَحْنَا لَهُ زَوْجَهُ إِنَّهُمْ كَانُوا يُسَارِعُونَ فِي الْخَيْرَاتِ وَ يَدْعُونََنَا رَغَبًا وَرَهَبًا وَكَانُوا لَنَا خَاشِعِينَ.

«و یاد آر حال زکریا را هنگامی که خدا را ندا کرد که بارالها مرا یگه و تنها مگذار (و به من فرزندی که وارث من باشد عطا فرما) که تو بهترین وارث اهل عالم هستی. ما هم دعای او را مستجاب کردیم و یحیی را به او عطا فرمودیم و جفتش را (که نازا بود) شایسته همسری او و قابل ولادت گردانیدیم زیرا آنها در انجام کارهای خیر شتاب می کردند و در حال بیم و امید ما را می خواندند و همیشه به درگاه ما خاضع و خاشع بودند.»<sup>۱</sup>

زکریا یکی از بزرگترین پیامبران بنی اسرائیل و از آخرینشان بود. یعنی بعد از او و پسرش یحیی دوره نبوت پیامبران بنی اسرائیل به پایان رسید و نوبت پیامبری عیسی مسیح فرارسید و آئین تورات توسط انجیل کامل شد و برخی از دستورات آن تغییر کرد و مسیحیت دین کامل تری نسبت به مذهب یهود گردید. می توان گفت زکریا

آخرین حلقه پیوند بین این دو مذهب به شمار می‌رود و وی از جهاتی حق بزرگی برگردن بشریت دارد. زیرا علاوه بر اینکه او خود به هدایتگری خلق پرداخته و در تعلیم و تربیت مذهبی آنان همت به سزاگماشت، از طریق، تربیت یحیی و مریم نیز خدمت بسیار بزرگی در حق کمال آدمیت نمود.

حضرت زکریا بیشترین اوقات خود را در هیکل و معبد یهودیان در فلسطین، (مسجد اقصی) به عبادت و خدمت مردم می‌گذارند. پیش از آن که خود فرزندی داشته باشد، مادر مریم براساس نذری که پیش از تولد دخترش نموده بود، مریم را به معبد او سپرد و زکریا مراقبت و حمایت از او و تربیتش را برعهده گرفت.

مریم، این دختر کم سن و سال، پاک و مقدس با زیبایی‌ها و لطافت جسمانی و روحانی‌اش تأثیر بسزائی بر زکریای پیر و سالخورده برجای نهاد. هرگاه زکریا به غرفه‌ای که برای عبادت و سکونت مریم در نظر گرفته بود قدم می‌نهاد فضای قدس آمیز، عطرآگین و ملکوتی پیرامون او، وی را در هاله‌ای از نور و جاذبه‌ای از قدس فرو می‌برد و مبهوتش می‌ساخت. در کنار مریم همواره مائده‌هایی عجیب و میوه‌هایی غیرزمینی مشاهده می‌کرد که برایش بسی شگفت‌انگیز بود و هر وقت از او سؤال می‌کرد مریم پاسخ می‌داد که این رزق‌ها طعام‌های بهشتی هستند که همه روزه از جانب رحمت خداوند برایم به ارمغان فرستاده می‌شود، و خداوند به هرکس که بخواهد از این مائده‌ها می‌دهد و او برای تحقق اهدافش احتیاج به اسباب و علل و وسائلی ندارد و بی هیچ واسطه‌ای مظهر فیض و رحمت و کمال است.

زکریا سخنانش را می‌شنود و جانش پر از سپاس و شادی و اندوه می‌شد. شادی از یافتن و دیدن روحی این چنین والا و پاک... شگفتا دخترکی کوچک و قداست و عرفانی تا بدان حد بزرگ و والا... و اندوهش به جهت فقدان این مقام قرب در جوار رحمت الهی بود. ولی با این همه در عین حال برای او دریچه‌هایی تازه از رحمت و برکت را می‌گشود. او که عمری در آرزوی داشتن فرزندی که وارث نبوت و حکمتش برنسل‌های بعدی باشد می‌سوخت و از فقدان آن رنج می‌برد اینک به تفکری گران فرورفته، اندیشید:

این خدائی که با مریم چنین رحمت می‌کند، مگر نه رحمت بی دریغ و مطلق تمامی هستی است؟ رحمتی که بخل ندارد و لحظه‌ای از داد و دهش باز نمی‌ماند؟ همانا این بخشاینده بزرگ و فیاض و غنی بالذات تنها خدای مریم نیست. خدای همه هستی است، پس چرا براو عرضه فقر نبرد و دست‌گذاری براین کرامت محض و بخشایش بیکران نگشاید... آری مریم یک روزنه معرفت بود. اندیشید: هرکس نیاز قلبش را خالصانه به او عرضه کند و حاجت خویش را بخواهد قادر است بی واسطه و سبب، غیرممکن‌ها را ممکن کرده و قفل‌های ناگشودنی را به دست کلیدهای بخشایش و رحمت خود بگشاید. پس به درگاه خدا در نهایت تضرع و از صمیم قلب، اما در نهان، دعا کرده چنین گفت:

پروردگارا بنگر، استخوان‌ها و بنیاد زندگی من سست شده و شعله پیری بر سرم بتافت و با این همه هرگز از دعا به درگاه تو ناامید نبوده و از رحمت و عطای تو خود را محروم ندیده‌ام.

بارالها (تو می دانی که) من از این وارثان کنونی که دارم (و پسرعموهای منند) بیمنامم (که پس از من در مال و مقامم جانشینان شایسته‌ای نباشند و راه باطل پویند) و همسر پیر من نیز نازا و عقیم است. بارخدایا از لطف خاص خود فرزندی صالح و جانشین شایسته‌ای به من عطا فرما. که او وارث من و همه آل یعقوب باشد و توای خدا او را وارثی پسندیده و صالح مقرر فرما. (ما دعای او را مستجاب کردیم و گفتیم) ای زکریا همانا تو را به فرزندی که نامش یحیاست و از این پیش همنام و مانندش در تقوی نیافریدیم بشارت می دهیم. زکریا گفت بارالها مرا از کجا پسری تواند بود در صورتی که همسر من نازا و سترون (دارای سنی بالای نود) (و من خود به صد سالگی رسیده‌ام) و از شدت پیری پژمرده و میچاله گشته‌ام. (فرشته گفت) خدا فرمود این کار برای من بسی آسان است. (که اراده من بنا به اسباب و علل عادی نیست) و منم آن کس که تو را پس از نابودی و معدوم محض بودن، نعمت وجود و خلعت زندگی بخشیدم. زکریا باز عرضه داشت بارالها مرا نشانه و حجّتی براین بشارت بنمای. خدا فرمود بدین نشان که با مردم تا سه روز تکلم نکنی (و سخن نتوانی گفت). پس ما به زکریا در حالیکه از محراب (عبادت) برقومش بیرون آمد وحی کردیم که صبح و شام به تسبیح و نماز قیام کنید (و خدا را از شرک پاک و منزّه خوانید).<sup>۱</sup>

۱- ذُكْرُ رَحْمَتِ رَبِّكَ عَبْدَهُ زَكْرِيَّا \* إِذْ نَادَى رَبَّهُ نِدَاءً خَفِيًّا \* قَالَ رَبِّ إِنِّي وَهَنَ الْعَظْمُ مِنِّي وَ اشْتَعَلَ الرَّأْسُ شَيْبًا \* وَلَمْ أَكُنْ بِدُعَائِكَ رَبِّ شَقِيًّا \* وَإِنِّي خِفْتُ الْمَوَالِيَ مِنْ وَرَائِي \* وَكَانَتِ

□

همزمان با دوران بارداری «ایشاع» همسر زکریا، مریم نیز که باکره بود و با کسی ازدواج ننموده بود بنا به امر خداوند و به توسط روح القدس به عیسی باردار شد. از آنجا که مریم دوشیزه بود و همواره زکریا مراقبت و حمایت از وی را عهده‌دار بود، پیامبر پاک و پیر را متهم به داشتن رابطه‌ای نامربوط با مریم نمودند و لذا تصمیم به قتلش گرفتند.

آنان خود بهتر از هرکس به پاکی و تقوای مرد پرهیزکار ایمان و اعتراف داشتند. و مگر نه اینکه قوم یهود پیامبران پیشین را هریک به بهانه‌ای آزار داده کشته بودند. اینک این پیامبر را به این گونه از میان می‌خواستند بردارند. زکریا از صومعه درآمده می‌گریخت و دشمنان در میان خشم و هیاهوی عمومی و سنگینی بار تهمت و اتهام، فرصتی گران به دست آورده بودند و برای انتقام کشیدن از مردی که عمری کینش را به دل داشتند کمترین درنگی را روا نداشته به تعقیبش پرداختند. زکریا از ترس گردنکشان گریخت، جای ایستادن و اقامه برهان و اظهار بی‌گناهی نبود... گله هار سگان خونخوار و گرگان

امْرَأَتِي غَافِرًا فَهَبْ لِي مِنْ لَدُنْكَ وَلِيًّا \* بَرِّئْتُ مِنْ آلِ يَعْقُوبَ وَ اجْعَلْهُ رَبِّ رَضِيًّا \* يَا زَكْرِيَّا إِنَّا نُبَشِّرُكَ بِغُلَامٍ اسْمُهُ يَحْيَى لَمْ نَجْعَلْ لَهُ مِنْ قَبْلُ سَمِيًّا \* قَالَ رَبِّ إِنِّي يَكُونُ لِي غُلَامٌ وَ كَانَتْ امْرَأَتِي غَافِرًا وَ قَدْ بَلَغْتُ مِنَ الْكِبَرِ عِتِيًّا \* قَالَ كَذَلِكَ قَالَ رَبُّكَ هُوَ عَلَيَّ هَيِّنٌ وَ قَدْ خَلَقْتُكَ مِنْ قَبْلُ وَ لَمْ تَكُ سَمِيًّا \* قَالَ رَبِّ اجْعَلْ لِي آيَةً قَالَ إِنِّي كَلِّمُ النَّاسَ ثَلَاثَ لَيَالٍ سَوِيًّا \* فَخَرَجَ عَلَى قَوْمِهِ مِنَ الْمِحْرَابِ فَأَوْحَى إِلَيْهِمْ أَنْ سَبِّحُوا بُكْرَةً وَعَشِيًّا \* يَا يَحْيَى خُذِ الْكِتَابَ بِقُوَّةٍ وَ آتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا \* سوره مریم آیات ۲ تا ۱۲.

درنده‌ای را که عمری به خورش تشنه بودند می‌شناخت... بی‌پروا و بی‌پناهانه گریخت تا به بیابانی رسید که در آن هیچ حفاظ و پناهگاهی نیافت. جباران از پشت سر می‌رسیدند و به سرعت می‌آمدند...

زکریا نگریست و برابر خود، در آن صحرای بزرگ، درختی دید... درختی و تنها مأمنی که شاید می‌توانست او را پناه داده پنهان کند. به درخت نگریسته گفت: ای درخت مرا پنهان کن. درخت از نیمه شکافت و زکریا در آن پنهان گردید. اما شیطان که همیشه یهودیان و جباران روزگار را رهبری و تعلیم می‌کند آمده و جایگاه او را به آنان باز نمود. گفت: بنگرید، ریشه‌ای از ردای مرد فراری و گناهکار از درخت بیرون آمده است. ازه‌ای بیاورید تا درخت و پیامبر را با هم به دو نیم کنیم. آنان نیز ازه آوردند و درخت را که زکریا در میانش بود به دو نیم کردند. و زکریا در درون خود، از شدت درد و عذاب بر خود می‌پیچید و به خدا می‌نالید. خداوند به او وحی فرمود: شکیباً باش که تا دمی دیگر به لقاء من نائل خواهی آمد...

و مرد شکیبائی گزید و بر مرگ مبارک خود صبر پیشه کرد. به این ترتیب جهودان و بددلان پیامبر خدا را به بی‌گناهی شهید نمودند و چون به بی‌گناهی‌اش پی بردند، کمترین اندوه و حسرتی نخوردند... شاید تنها حسرت‌شان این بود:

چه حیف... کاش آن درخت سایه‌گستر صحرائی را که پناه روزهای خستگی و تشنگی مان بود نمی‌انداختیم...

آری، عمق معرفت و شعور قوم یهود در طول تاریخ نفع‌پرستی‌اش در همین حدود بود.

«فنادته الملائكة و هو قائم يصلی فی المحراب إنَّ الله يبشركَ

بیحیی...»

«پس زکریّا را فرشتگان ندا کردند هنگامی که در محراب عبادت به نماز ایستاده بود که همانا خداوند تو را به ولادت یحیی بشارت می دهد، در حالیکه او به نبوّت عیسی - کلمه الهی - گواهی خواهد داد و او (یحیی) خود، در راه خدا پیشوا و پارسا پیامبری از شایسته گانست.»<sup>۱</sup>

یحیی(ع) به شهادت قرآن از کودکی به مقام نبوّت رسید و از همان اوان کودکی نیز به تبلیغ رسالت و آئین هدایت خویش پرداخت.  
«... به یحیی خطاب کردیم که تو کتاب آسمانی ما را به قوّت پیامبری فراگیر و به او در همان کودکی مقام نبوّت بخشیدیم. و او به لطف خاص ما بدان مقام نبوّت رسید و از این رو که طریق بندگی خدا و تقوی پیش گرفت. و هم در حق پدر و مادر خود بسیار نیکی کرد و هرگز به احدی ستم نکرد و معصیت خدا را مرتکب نگردید.

---

۱- فَنَادَتْهُ الْمَلَائِكَةُ وَ هُوَ قَائِمٌ يُصَلِّي فِي الْمِحْرَابِ أَنَّ اللَّهَ يُبَشِّرُكَ بِيَحْيَى مُصَدِّقًا بِكَلِمَةٍ مِنَ اللَّهِ وَ سَيِّدًا وَ حَصُورًا وَ نَبِيًّا مِنَ الصَّالِحِينَ \* سورة آل عمران آیه ۳۹.

سلام حق بر او باد در روز ولادتش و روز وفاتش و روزی که برای زندگی ابدی برانگیخته خواهد شد.

«سورهٔ مریم آیه ۱۲-۱۵»

□

یحییٰ برای کودکان سخنرانی می‌کرد و کودکانی که به سن و سال او بودند گرد او جمع شده و با شگفتی و تعجب به سخنانش گوش می‌سپردند. او فریاد می‌زد و در حالی که همواره از خوف خدا نالان و گریان بود می‌گفت: ما برای بازی به این جهان نیامده‌ایم بلکه بار مسئولیتی بس سنگین‌تر را بردوش داریم.

کودکان نگاهش می‌کردند و حیرت‌زده و شیفته پراکنده می‌شدند...

بچه، همواره پلاسی پوشیده بود و غلی از زنجیر برگردن داشت و همیشه به همان حال بود.

آخر این چه حالتی بود. کودکی به این سن و سال و این همه اندوه معنا و تعمق نظر؟... و وحشت از فردای دور رستخیز، ریاضت و خودآزاری؟ آخر برای چه؟ مردم گاه فکر می‌کردند که شاید او دیوانه باشد. ولی او هرگز سخن، رفتار و حرکت خنده‌آوری نداشت. مردم می‌ترسیدند و بیشتر از خندیدن و زبان به تمسخر گشودن، تحت تأثیر سخنان تلخ و هشداردهنده‌اش واقع می‌شدند. می‌ترسیدند و از او می‌گریختند. تا جایی که می‌توانستند می‌گریختند... چقدر آن بچه موجب وحشت و حیرتشان بود. بچه‌ای به تمامی خوف و حکمت، آگاهی و وحشت... چرا چنین بود و آن سخنان که کودک می‌گفت از

کجا آمده بود... پاسخ این است: این بچه در کودکی به مقام بلند پیامبری و به‌قلهٔ آگاهی و عرفان رسیده بود. حکم پیامبری او را به تصریح قرآن در کودکی به او بخشیده بودند... «ای یحییٰ کتاب آسمانی وحی را به قوت فراگیر و ما به او حکم نبوت را در کودکی بخشیدیم.» قرآن

بدینسان کودک چون شنونده‌ای نمی‌یافت خود یکه و تنها سر به بیابان می‌نهاد. و در کار دائم عبادت، تفکر و استغفار خود بود. او، که تولدش همزمان با به دنیا آمدن پسرخاله‌اش عیسیٰ مسیح بود خصلتی کاملاً متضاد با وی داشت. گوئی این دو در آئین خداپرستی، دو نیمهٔ یک اندیشهٔ واحد بودند. یحییٰ همه اندوه و خوف بود، و عیسیٰ همه بشارت و رحمت. او همه بیم و هراس از کیفر و عقوبت خداوند و خاضع در برابر قدرت و انتقام الهی، و عیسیٰ همه جذبه و شور و شیدائی و مبهوت بخشش و عفو و رحمت الهی بود. یحییٰ بیم دوزخ بود و عیسیٰ بشارت بهشت. و این هر دو با هم مکمل آن اندیشه‌ای بودند که خدا آن را می‌پذیرفت.

یحییٰ مردم را موعظه می‌کرد. از گناه برحذر می‌داشت و با وجود سن و سال اندک و جوانش تعمیدشان می‌داد و از آنان اعتراف می‌گرفت.

مادر در چهرهٔ تکیده و رنجورش می‌نگریست و قلبش از اندوه پاره پاره می‌شد. آخر برای به دست آوردنش و برای گرفتن حاجتش (که به دنیا آمدن این پسر بود) بسیار رنج برده و دعا کرده بود. و اینک کودک دل‌بندش گویی بر لبهٔ پرتگاه مرگ می‌زیست. هرگز دل به دنیا

نداشت و در تمام مدت عمرش حتی یک بار نیز لبخند نزده بود. مدت‌ها بود که پا به خانه نگذاشته بود و طعامی گرم نخورده و سر بربالین بستری نهاده بود. یک روز صبر مادر از دست شد و زکریا را به دنبال پسر فرستاد و پدر التماس کنان یحیی را به خانه آورد.

مادر غذائی پیش روی او نهاد و آنگاه با محبتی بسیار او را در رختخواب گرم و بستر نرم خواباند. نیمه‌های شب یحیی دیوانه وار از بستر برخاست.

گریخت... و گریان و اشک ریزان سر به بیابان نهاد. پدر پیر به دنبال او رفت و علت این سرگشتگی را از او پرسید.

گفت: پدر عزیزم بیم دارم دلم از دست بشود.

پدر گفت: فرزندم آخر چرا همیشه اشک می‌ریزی؟

گفت: یک روز شنیدم که تو می‌گفتی آتش دوزخ را تنها اشک چشم خاموش می‌کند، پس بگذار که قبل از مرگ این آتش را برای خود خاموش کنم.

و چگونه چنین نباشد... پسری که پیش از بلوغ به بلوغ کمال و به معرفت و یقین محض رسیده و در پرتو نور نبوت همه حقایق هستی را - بی‌کمترین پرده و حجاب، هم انسان که هستند می‌بیند و در می‌یابد.

□

یحیی پیش از هرکسی به عیسی مسیح ایمان آورد و نوید نبوت او را به مردم داد. در ساحل رود اردن می‌ایستاد و در حالی که لباسی از پشم شتر برتن و کمربندی از چرم برکمر داشت با سر و روئی ژولیده و

چهره‌ای پراژنگ و اندوه مردم را تعمید می‌داد. و در همان حال می‌گفت: راه خداوند را مهیا سازید و طریق او را راست نمائید... من شما را برای توبه تعمید می‌دهم لکن او که بعد از من می‌آید از من توان‌تر است، آن کس که پس از من می‌آید و من لایق برداشتن کفش‌های او نیستم... و مژده «آن کس که پس از او می‌آید»، بشارت عیسی مسیح بود.

□

یحیی در دل مردم مقامی بلند و جایگاهی ارجمند داشت و قدرتش بر قلب‌ها و زندگی‌ها آنچنان نافذ بود که قدرتهای زمانه نمی‌توانستند فتوا و فرمانهایش را نادیده بگیرند.

در زمان یحیی، پادشاه بیت المقدس «هیرودیس» بود که دست نشانده قیصر روم و نماینده وی بود.

«هیرودیس» برادر زاده‌ای داشت بی‌نهایت زیبا به نام «هیرودیا» که در زیبایی و جمال سرآمد زنان روزگار خود بود، و عمو و برادرزاده عاشق یکدیگر بودند، ولی «هیرودیس» قبلاً با مادر «هیرودیا» ازدواج کرده بود و حال که مادر پیر شده بود می‌خواست دخترش را نیز بگیرد. بدین ترتیب آن دو محرم یکدیگر بودند و نمی‌توانستند دست کم بدون به دست آوردن مجوزی مذهبی با هم ازدواج کنند.

«هیرودیس» یحیی را فراخواند و از او خواست تا به ازدواج آنان فتویٰ بدهد. یحیی سخت مخالفت کرد و این ازدواج را مغایر با قوانین الهی و سنت بنی اسرائیل اعلام کرد.

«هیرودیس» یحیی را گرفته، در بدترین وضع به زندان افکند و



به دژخیمان خود دستور داد از کمترین شکنجه در حَقّش کوتاهی نکنند. اما هرچند خشم «هیرودیس» بریحیی بسیار بود، باز به شدّت کینه «هیرودیا» نمی‌رسید. «هیرودیا» به فتویٰ یحیی نه تنها از تصاحب مردی که این همه به او عشق می‌ورزید محروم می‌شد بلکه بدتر از آن از به دست آوردن تاج و تخت «هیرودیس» نیز به عنوان ملکه بی‌نصیب ماند.

از این‌رو دخترک جاه‌طلب و شقاوت‌پیشه با مادرش حيله‌ای اندیشیدند. در جشن تولّد «هیرودیس»، «هیرودیا» به زیباترین شکل ممکن خود را بیاراست و در حالی که زیبایی و افسون خیره‌کننده چهره و پیکرش تحسین همگان را برمی‌انگیخت به مجلس شاه وارد شد و ساقی وی گردید. شاه مست وی، مست لذّت، مست شراب، مست رقص هوسناک او که با هرپیچ و تاب پیکرش برآتش تمنا و شهوات او بیشتر زبانه می‌زد آنقدر به وی نگرست که جام‌جانش از شور و هوس لبریز گشت. و زن افسونگر و راهزن آنقدر به دلبری و طنازی رقصید و آنقدر شراب در جامش ریخت و به عشوه به او نوشتند تا پاک سیاه مست شد، و آخرین فروغ خرد در جانش بمرد و سراپا خاموش گشت... زن تبسمی به‌ناز و دلبری به دلدارش افکند و شاه به جهت مستی بیش از حد و تحت تأثیر جاذبه جادویی زیبایی «هیرودیا» و به‌الهام ناگهانی شیطان از او خواست تا هرچه دوست دارد از وی بخواهد تا در حَقّش انجام دهد. و زن عشوه ساز و طناز که درست منتظر این لحظه بود، گفت: سر یحیی تعمیر دهنده را از تو می‌خواهم. اگر پادشاه در وعده‌ای که می‌دهد صادق است و حرفش

مردانه و شاهانه است همان را می‌خواهم. و با این کلام او را به پرتگاه بی‌بازگشت فنا کشاند.

«هیرودیس» از جنجال عمومی و از اعتراض مردم واهمه داشت و مردّد بود. اما زن اغواگر درست دست برنقطه ضعف و حساسیت وی نهاده گفت: یحیی باعث بدنامی هردومان شده و در هر مجلسی صحبت از رسوائی من و تو به راه راست، تنها راه خاموش کردن آتش این فتنه مرگ یحیی است. پس از کشتن او می‌توانیم به آسودگی خاطر با هم ازدواج کنیم. تو خود از من ارمغان و هدیه تولّدت را خواستی، و من به خواست تو مرگ او را می‌خواهم... آیا شاه از دادن هدیه‌ای که خود بخشود پشیمان است؟

و «هیرودیس» تسلیم نظر وی گردید و موافقت کرد.

«هیرودیا» به کمک مادر فرمان داد در دم یحیی را از زندان بیرون آوردند و دستور داد سر او را برابر چشمانشان و در آن بزم شاهانه از تن جدا کردند. بدینسان دفتر زندگانی این پیامبر بزرگ در جهانی که کمترین دلبستگی به آن نداشت بسته شد و «هیرودیس» نیز لعنت و عذاب الهی را برای خود و بنی اسرائیل مقرر نمود.

پس از آنکه سر پیامبر خدا را از تن جدا کرد شب بعد جشنی آراست و با دخترخوانده خود زفاف کرده همبستر شد...

نوشته‌اند پس از آنکه یحیی پیامبر را این چنین مظلومانه کشتند، خونس مدام جوشید، طشتی را که سرش در آن بود، به ویرانه‌ای برده و زیر تلی از خاک نهان کردند. اما باز آن خون از جوشیدن باز نماند. هرچه بر آن تلّ خاک می‌ریختند بردامنه هایش خون می‌جوشید و

نشت می‌کرد و از جوشش باز نمی‌ماند... تا چنان شد که یکی از گردنکشان و جباران بر بیت‌المقدس دست یافت و آن شهر را تسخیر کرد. وی وقتی تمامی کسانی را که در خون یحیی دست داشتند و یا به نحوی به این مسئله راضی بودند از دم تیغ گذراند، آن خون از جوشش بازماند... در شباهتهای قصه یحیی سیدالشهدا با داستان سرور شهیدان حسین بن علی همین بس که امام سجاد فرزند آن بزرگوار می‌فرمود: از لحظه‌ای که از حجاز به سوی سرزمینهای نینوا و کربلا حرکت کردیم پدرم بارها و بارها چنین می‌فرمود:

«در پستی و بی‌اعتباری این جهان در نزد خداوند همین بس که سر پیامبر خدا یحیی پسر زکریا را به بدکاره‌ای از ستمگران بنی اسرائیل هدیه دادند، و این چنین خون چنان عزیری را بر خاک هلاک ریختند...»

عیسی<sup>۱</sup>

وَ إِذْ قَالَتِ الْمَلَائِكَةُ يَا مَرْيَمُ إِنَّ اللَّهَ يُبَشِّرُكِ بِكَلِمَةٍ مِنْهُ اسْمُهُ الْمَسِيحُ  
عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ. (آل عمران آیه ۴۲)

یاد آور زمانی را که فرشتگان به مریم گفتند: ای مریم خداوند تو را  
به کلمه‌ای از خود که نام او عیسی پسر مریم است بشارت می دهد.

□

«مریم» مادر عیسی از کودکی موجودی آسمانی بود و وجودش  
به جهانی دیگر وابسته بود. او بر طبق نذری که مادرش پیش از تولد  
وی کرده بود برای خدمت به خداوند به صومعه سپرده شد و در آنجا  
تحت حمایت و سرپرستی شوهرخاله اش «زکریای پیامبر» که خادم  
صومعه نیز بود قرار گرفت.

مریم از همان ابتدا مورد لطف و نظر خاص خداوند بود و برخی  
اوقات، وقتی که زکریا برای سر زدن به او وارد غرفه مخصوصش  
می شد می دید انواع خوردنی‌های عجیب که به نظر زمینی  
نمی رسیدند در کنار مریم قرار دارد، و وقتی از او سؤال می کرد مریم  
می گفت که این مائده از بهشت آمده، و این همه هدیه و ارمغان الهی  
است.

□

چون مریم به سن نوجوانی رسید او را به مردی یوسف نام که پیشه‌اش نجاری بود نامزد کردند، اما قبل از اینکه آن دو با هم ازدواج کنند - روزی مریم از صومعه بیرون آمد - و برای غسل کردن به خانه خاله‌اش رفت.

در گوشه خلوتی در مکانی شرقی جامه از تن برگرفت و آماده شستشوی تن خود شد که ناگاه حضور بیگانه‌ای را در خلوت مخصوص خود نظاره کرد... در این لحظه جبرئیل به شکل جوانی بلندبالا و بس زیباروی در مقابل او ظاهر گشته بود.

مریم پاکدامن از دیدن او وحشت زده خود را عقب کشید، از سهمناکی این منظره برخورد لرزید و در حالی که تن خود را با دست می پوشاند به او گفت: از تو به خدا پناه می برم اگر باتقوا و پرهیزکار باشی.

جبرئیل گفت: من فرستاده خدا هستم و آمده‌ام تا بشارت تولد فرزندی پاکیزه را به تو بدهم.

مریم گفت: چگونه مرا فرزندی باشد در حالی که دست هیچ مردی به حلال به من نرسیده و من نیز ناپارسا و پلید نبوده‌ام.

جبرئیل پاسخ گفت: خدای تو چنین گفت که این کار بر من آسان است. چه می خواهم او را نشان و آیتی و نمونه رحمتی برای مردم قرار دهم و همانا آنچه را که اراده او بدان تعلق گرفته انجام یافته و محقق گشته است.<sup>۱</sup>

۱- وَ اذْكَرُ فِي الْكِتَابِ مَرْيَمَ إِذِ اتَّيَبَتْ مِنْ اٰهْلِهَا مَكَانًا شَرْوِيًّا \* فَاتَّخَذَتْ مِنْ دُونِهِمْ حِجَابًا

این را بگفت و نفخه‌ای از نفس خود در گریبان مریم بدمید که در همان دم عیسی در بطن مریم به وجود آمد.

□

مریم از همه کناره گرفت و داستان حیرت‌انگیز و باورنکردنی ظهور فرشته و مادر شدن خود را از دیگران پنهان داشت. تنها کسی که به‌راز او آگاهی داشت [براساس روایات مختلف و نه چندان قطعی] نامزدش یوسف بود. او ابتدا از مریم آزرده شده و به او گمان بد برد. و حتی هنگامی که در این باره با مریم گفتگو کرد به اشاره و کنایه از او پرسید که آیا هیچ گیاهی بی دانه و تخم می‌روید؟ مریم منظورش را دریافت، به آسانی و خوشرویی پاسخ داد: آری خداوند توانا اولین گیاه را بی دانه آفریده است. یوسف این بار به تصریح گفت: آیا هیچ کودکی بی پدر به وجود آمده است؟ و مریم پاسخ داد: آری آدم، پدر همه بشر بدون پدر و مادر به دنیا آمده است و این کار برای خداوند هرگز دشوار نیست. یوسف با وجود این پاسخ‌های قانع کننده باز در عمق جاننش اندوهگین بود و رگه‌هایی از سوءظن قلب او را می‌آزرد تا اینکه از جانب خداوند پیامی دریافت کرد که بر بی‌گناهی مریم گواهی می‌داد و از او می‌خواست تا مریم را رها نکرده و بیش از پیش کمکش کند. یوسف نیز از مریم طلب بخشش کرده و چنان کرد که خداوند

فَاَرْسَلْنَا اِلَيْهَا رُوْحَنَا فَتَمَثَّلَ لَهَا بَشَرًا سَوِيًّا \* قَالَتْ اِنِّي اَعُوذُ بِالرَّحْمٰنِ مِنْكَ اِنْ كُنْتَ تَقِيًّا \* قَالَ اِنَّمَا اَنَا رَسُوْلٌ رَّبِّكَ لِاَهَبَ لَكَ غُلَامًا زَكِيًّا \* قَالَتْ اَنْتَ يَكُوْنُ لِي غُلَامًا وَاَلَمْ يَمْسَسْنِي بَشْرٌ وَّلَمْ اَكُ بَغِيًّا \* قَالَ كَذٰلِكَ قَالَ رَبِّكَ هُوَ عَلٰى هٰٓئِن وَّلِيْنٌ وَّلِيْنَعْمَلُ الْاٰيٰةَ لِلنَّاسِ وَرَحْمَةً مِنَّا وَكَانَ اَمْرًا مَّقْضِيًّا \* سوره مریم آیات ۱۶ تا ۲۱.

گفته بود.

□

نوشته‌اند ماهها گذشت و مریم همچنان غمگین و نگران بود و از لذت زندگی بی‌بهره... او به بی‌آبرویی خود و قضاوتی که مردم درباره‌اش خواهند کرد می‌اندیشید و اندوه می‌خورد و از سرنوشت عجیب و شگفت‌انگیز خود متأثر بود - آخر چرا درست او باید موضوع چنین حادثه‌ای شود - او که این همه در پاکدامنی و تقوای خود کوشیده بود و نسبت به آن این همه وسواس داشت.

با این همه برای رهائی از این رنج جز به خدا و رحمت بیکران او چشم نداشت. او خود را به خداوند سپرده و ایمان داشت که به موقع به فریادش خواهد رسید و او را از هرگونه تهمت، سوء اندیشه و قضاوت ناروا در امان خواهد داشت.

□

وقتی دوران بارداری مریم به سر آمد و هنگام زادنش فرارسید به او خطاب شد که: از صومعه (بیت المقدس) خارج شو که اینجا محل عبادت است.

مریم از صومعه بیرون آمد و راه بیابان دوردستی را در پیش گرفت. رفت تا به «بیت اللحم» رسید. کنار درخت خرماي خشکیده‌ای درد زادن به او دست داد. به درخت تکیه داد و در حالی که به سختی درد می‌کشید، تنها و بی‌پناه گریست و به درگاه خدا نالید که: ای کاش پیش از این مرده بودم و از خاطره‌ها رفته، فراموش شده بودم و چنین روزی را به چشم نمی‌دیدم.

در این وقت عیسی متولد شد - و با مادر دردمند و هراسیده خود به گفتگو پرداخت. کلماتی همه شگفت‌انگیز و پر از نوید بشارت و مژده‌های سعادت. کلمات کودکی نوزاد که مادر را به چشمه‌سار روشنائی زندگی و نجات، هدایت می‌کرد. کلماتی که در پرتو آن درخت پژمرده و خشکیده وجود، جان می‌گرفت و پر از میوه‌های شهدآگین شادکامی می‌گشت، کلماتی که مادر را دلالت می‌کرد، دل می‌داد و در کمال پختگی عقل و خرد استدلال می‌نمود. کودک نوزاد به مادر گفت:

- ای مادر غمگین مباش، بنگر که خداوند در زیر پایت چشمه‌ساری پدید آورد. از آن بنوش و این درخت خرماي خشکیده را که هم اینک رطب تازه آورده به سوی خود بکش تا بر تو خرماي تر و تازه فروریزد و چشم تو روشن بادا.

و اگر کسی از تو پرسید این فرزند را از کجا آوردی بگو امروز را نذر کرده‌ام که روزه بدارم و با کسی سخن نگویم...<sup>۱</sup>

مریم سخنانش را شنیده و از شادی و حیرت به وجد آمد... چه خجسته روزی، چه مبارک ارمغانی و چه بزرگ نوزادی... بی‌چه هدایتگر، رسول خرد، پیامبر و راهنمای خود را چون جان شیرین و

۱ - فَحَمَلَتْهُ فَأَنْتَبَدَتْ بِهِ مَكَانًا قَصِيًّا \* فَأَجَاءَهَا الْمَخَاضُ إِلَى جِذْعِ النَّخْلَةِ قَالَتْ يَا لَيْتَنِي مِتُّ قَبْلَ هَذَا وَكُنْتُ نَسِيًّا مَنْسِيًّا \* فَنَادَيْهَا مِنْ تَحْتِهَا أَلَا تَحْزَنِي قَدْ جَعَلَ رَبُّكِ تَحْتَكِ سَرِيًّا \* وَهِيَ إِذْ يَبْغُضُ النَّخْلَةَ تَسَاقَطُ عَلَيْكِ رُطْبًا جَيِّنًا \* فَكَلَىٰ وَ الشَّرْبَىٰ وَ قَرَىٰ عَيْنًا فَمَا تَرِينَ مِنَ الْبَشْرِ أَحَدًا فَقُولِي إِنِّي نَذَرْتُ لِلرَّحْمَنِ صَوْمًا فَلَنْ أُكَلِّمَ الْيَوْمَ إِنْسِيًّا \* سوره مریم آیات ۲۲ تا ۲۶.

گنجینه‌ای آسمانی به آغوش فشرده به‌خانه و کاشانه بازگشت...

□

چون به میان قبیله خود آمد - خویشاوندان و مردم بنی اسرائیل گرد او جمع شده - و هم‌آوا، زبان به سرزنش او گشوده و به طعن و تمسخر چنین گفتند:

ای خواهر هارون پدر تو مردی بدکردار و مادرت زنی ناپارسان بود. پس این کار زشت چه بود که کردی؟ پدرت مردی بدکردار و مادرت زنی ناپارسان نبود. و این سخن را به‌گونه ترجیعی بی‌پایان تکرار می‌کردند. مریم به دلالت پسر به اشاره فهماند که روزه دارد و با کسی سخن نتواند گفت: آنگاه با انگشت به پسر اشاره کرد، یعنی بدانید که باید از خود کودک بپرسید. مردم با تعجب به یکدیگر نگاه کردند و گفتند با نوزادی که در گهواره خفته چگونه سخن بگوئیم؟

و در این لحظه عیسی در حالیکه انگشت اشاره دست راست خود را بلند کرده و خدا و جهانِ قدس را بر صدق سخن خود به شهادت و گواهی می‌طلبد، خطاب به ایشان به‌زبانی روشن و آشکار چنین فرمود:

منم بنده خدا و پیامبر او که به من کتاب هدایت داده و مرا فرمود تا به بندگی اش نماز بگذارم و زکوة بدهم. خدایی که مادر مرا نیک گردانیده و مرا گردنکش نیافریده است و درود و سلام خدا بر من است. روزی که زاده شدم و روزی که بمیرم و روزی که در رستخیز برانگیخته شوم.

اطرافیان حیرت کردند. آیا دلیلی از این آشکارتر و شاهدهی از این

زنده‌تر بر بی‌گناهی مریم می‌توانست وجود داشته باشد؟

سرافکننده و شرمگین از آنجا خارج شده و متفرق گردیدند.<sup>۱</sup>

□

در انجیل روایت تولد او چنین آمده است:

و چون عیسی متولد شد و ستاره‌اش در شرق طالع گردید، تعدادی از کاهنان مجوس و یهود که ظهور ستاره او و تولدش را انتظار می‌کشیدند متوجه میلاد وی شده و با تعقیب جهت ستاره برای یافتن او رهسپار بیت‌الحم شدند. در این وقت پادشاه اورشلیم از شنیدن این خبر مضطرب شده و دانست که چنین مولودی به‌زودی پادشاه واقعی یهود و سلطان حقیقی قلبها خواهد گردید و در نتیجه پادشاهی زمینی وی به‌خطر خواهد افتاد.

به این جهت از کاهنان یهود خواست که در احوال این نوزاد تحقیق کرده و چون او را یافتند به‌وی خبر دهند تا او نیز آمده زیارتش کند، البته این ظاهر امر بود و در درون خود چنین می‌اندیشید که به‌گونه‌ای این کودک را که مانع اهداف خود می‌پنداشت از بین ببرد. کاهنان به‌دنبال ستاره روان شدند و سرانجام کودک را با مریم یافتند و در برابرش به خاک افتاده و به شریعتش ایمان آوردند و هدایائی نیز

۱- فَاتَتْ بِهِ قَوْمَهَا تَحْمِيلُهُ قَالُوا يَا مَرْيَمُ لَقَدْ جِئْتِ شَيْئًا فَرِيًّا \* يَا أُخْتُ هُوَ وَمَا كَانَ أَبُوكَ امْرَأًا سَوْءًا وَمَا كَانَتْ لَكِ بَعِيًّا \* فَأَشَارَتْ إِلَيْهِ قَالُوا كَيْفَ نُكَلِّمُ مَنْ كَانَ فِي الْمَهْدِ صَبِيًّا \* قَالَ إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ آتَيْتُنِي الْكِتَابَ وَجَعَلَنِي نَبِيًّا \* وَجَعَلَنِي مُبَارَكًا أَيْنَ مَا كُنْتُ وَ أَوْصَانِي بِالصَّلَاةِ وَ الرِّزْقِ مَا دُمْتُ حَيًّا \* وَ بَرًّا بِوَالِدَتِي وَ لَمْ يَجْعَلْنِي جَبَّارًا شَقِيًّا \* وَ السَّلَامُ عَلَيَّ يَوْمَ وُلِدْتُ وَ يَوْمَ أَمُوتُ وَ يَوْمَ أُبْعَثُ حَيًّا \* سورة مریم آیات ۲۷ تا ۳۱.

نثارشان کردند ولی چون آهنگ بازگشت کردند در راه به آنان وحی شد که به نزد پادشاه بازنگشته و او را از محل عیسی باخبر نکنند. و درست همزمان با این جریان به یوسف شوهر مریم خطاب شد که عیسی و مریم را برداشته و به مصر فرار کند... زیرا پادشاه در جستجوی عیسی است و قصد دارد که او را هلاک کند.

□

چون پادشاه ستمگر و جبار اورشلیم بمرد به یوسف الهام شد که اینک خطر برطرف شده است و می تواند عیسی و مادرش را به نواحی «جلیل» و «ناصره» برده در آنجا ساکن شوند.

عیسی در «ناصره» زندگی می کرد و هم در آنجا در عالم وجود سیر می کرد و درباره هر چیز به تفکر می پرداخت... با مردم می نشست و برمی خاست و به معبد کاهنان و مکتب ایشان می رفت و در اندیشه و احوال آئین یهود تحقیق می کرد و به گفتار کاهنان گوش می سپرد و سؤالاتی از آنان می کرد که اغلب از جواب فرو می ماندند و آنان نیز پرسش هایی از وی می نمودند که به خوبی به ایشان پاسخ می گفت و در ورطه های حیرت فرویشان می افکند.

□

روزی که از جانب خداوند مقرر شده بود تا پیامبری عیسی رسماً به وی ابلاغ شود. عیسی تنها به کناره رود اردن رهسپار گشت تا آنجا به دست یحیی تعمید شود. در این هنگام مردم بسیار زیادی برای غسل تعمید به آنجا آمده بودند و عیسی همچون همیشه برای آنان سخن می گفت و ابلاغ پیام می کرد. صدایش، برغرثش همه ها و

امواج رود فائق می آمد و گوئی همچون استمرار موج بر موج، و بسان پژواک رحمت و آگاهی و هشیاری، به گوش همگان می رسید.

در میان آب یحیی ایستاده بود، با لباسی ژنده و مندرس از پشم شتر و کمربندی چرمینه که محکم بر آن بسته بود و با چهره ای دژم و سخت حزن انگیز که همواره از خوف خدا گریان بود ایستاده بود و چون رعد می غرید و بانگ برمی داشت که:

«هان ای مردم راه خداوند را مهیا سازید و طرق او را راست نمائید، یعنی اکنون ثمره شایسته توبه بیاورید... هان ای مردم به هوش باشید که تیشه بر ریشه درختان نهاده شد و تنه ها قطع خواهند شد. پس هر درختی که ثمره نیکو نیاورد بریده و در آتش افکنده شود... من شما را به جهت توبه تعمید می دهم لکن آن کس که پس از من می آید از من توانا تر است... آن کس که من لایق برداشتن کفش های او نیستم...»

«انجیل متی ص ۳ و ۶۴»

و مقصود یحیی از «آن کس که بعد از من می آید» همان عیسی مسیح بود...

بدین گونه یحیی موعظه می کرد و سخن می گفت، تا اینکه عیسی آرام آرام به نزد یحیی رسید و به میان آب رفت، سر خم کرد تا به دست وی تعمید شود. چون چشم یحیی به عیسی افتاد دلش از عشق و رقت به هم برآمد و پرتوی در قلبش انباشته گشته و او را شناخت - وی را منع نموده و گفت: من خود نیازمند آنم که از تو تعمید یابم و تو نزد من می آئی؟

عیسی نپذیرفت و از او خواست تا تعمیدش کند. وقتی عیسی تعمید شد و از آب بیرون آمد، در همان دم و به ناگهان ملکوت آسمان براو گشوده شد، و حقایق عالم قدس بی پرده براو آشکار گشت، آوازی آسمانی به گوش او رسید که می گفت: «تو پسر محبوب منی که از تو خوشنودم»<sup>۱</sup>

از این پس وجود عیسی چون باران رحمت و عطوفت در کویر خشک و سوزان زندگی مردم باریدن گرفت و هرکجا که گذرش افتاد شکوفه های مهر و محبت رویانید و به هرکوی و برزن که گذشت رنج ها و آلام بشری را تسکین و تسلا داده و بر زخم هایشان مرهم نهاد و بربل ها غنچه تبسم کاشت. گویی ندای او همواره با عبور هر نسیمی و با دمیدن هر سپیده دمی به گوش هوش جهانیان می رسد که پیوسته می گوید:

«خوشا به حال مسکینان در روح زیرا ملکوت آسمان از آن ایشان خواهد بود. خوشا به حال ماتم دیدگان زیرا تسلی خواهند یافت. خوشا به حال بردباران زیرا ایشان وارثین زمین خواهند شد. خوشا

۱- مراد از عنوان پسر و پسر خدا، در انجیل مسیحیان و هر جا که از این پس در متن نوشته های مسیحیان در خصوص عیسی آمده است به مفهوم بنده مقرب و محبوب خدا است، بنده ای که در مقام نزدیکی مورد نظر و مهر مستقیم خداوند است... وگرنه چگونه پیامبری را جرأت و جسارت آن است که خود را فرزند خداوندی بپندارد که نه زاید و نه زائیده شود و نه در تمامی جهان هستی هیچ کس و هیچ چیزی را یارای همتایی او تواند بود. این سخنی است که محی الدین عربی و نیز شیخ اشراق شهاب الدین سهروردی بر آن معنا تصریح دارند و گفته اند که چگونه در متنی مقدس سزد که پیامبری را به خطا و گزاف پسر خدا خوانند؟!!

به حال رحم کنندگان زیرا برایشان رحم کرده خواهد شد. خوشا به حال پاک دلان زیرا ایشان پسران خدا خوانده خواهند شد. خوشا به حال زحمت کشان برای عدالت، زیرا ملکوت آسمان از آن ایشان خواهد بود...»

«انجیل متی ص ۵ و ۶»

عیسی از میان دهکده ها و قصبه ها می گذشت و همچنان پیام خداوند را به گوش جهانیان، ستم دیدگان و محرومان می رسانید. حواریون، یعنی دوستان و پیروان بسیار نزدیک از گوشه و کنار سخنان او را می شنیدند و برگرد او جمع می شدند. و کم کم تعداد آنان به ۱۲ تن رسید. این حواریون که یازده تن از ایشان از وفادارترین و مؤمن ترین یاران عیسی بودند همه جا او را همراهی کرده و در تبلیغ آئین و حفظ جان و پنهان کردنش از چشم دشمنانی که سخنان او را خوش نداشتند و با منافع خویش در تضاد می دیدند کمکش می کردند.

□

وجود عیسی در همه جا مظهر رحمت و برکت بود. به هر بیماری که رسید شفا بخشید، به هر نابینائی که رسید بینایش کرده، چراغ خاموش بصیرتش را بیافروخت. بسیاری عقل باختگان و دیوانگان را بهبودی داد. اشخاصی را که برص داشتند پاک می گردانید، مفلوجین را سلامتی می داد. از گل و خاک تندیس شگفت انگیزترین پرنندگان یعنی خفاش را که تنها پرنده پستان دار و بچه زا است، می ساخت و به اذن خدا در آن می دمید و به آن جان می داد چنان که به پرواز در می آمد و از آنجا دور می شد. و از همه مهمتر آنکه مرده! مرده را زنده



می‌کرد.

روزی عیسی قصد عبور از دریا و سوار شدن بر کشتی را داشت، جمعیت زیادی بر کرانه دریا گرداگردش جمع شدند، در میان آنان زنی بود که از مدت‌ها پیش بیمار بود. زن بیمار از پشت سر عیسی می‌آمد، جانش غرق تمنا و آرزوی نجات بود. زن لحظه‌ای امیدوارانه در عمق قلب خویش به خود گفت: حتی اگر دست خود را بر لباس او بسایم، از برکت وجودش بهبود خواهم یافت و همین کار را کرد و بیماری او فوراً بهبود یافت. در این وقت عیسی متوجه او شده، دانست که کسی ردای او را لمس کرده است. زن جلو آمد و به خاک افتاد و از عیسی طلب بخشایش کرد، عیسی به مهر نگاهش کرد و تا ژرفای تن و قلبش را کاوید و به او گفت: دخترم بدان که ایمانت تو را شفا داده است. به سلامت برو و برای همیشه از این بلا خلاص شو. زن سپاس گفت، خوشحال گشته و شادمان برفت. در این وقت سرپرست کنیسه که دخترش بیمار بود و در بستر مرگ، لحظات احتضار را می‌گذراند خواست جلو آید و از مسیح کمک بطلبد، اما گروهی که تازه از خانه او آمده بودند به او گفتند: دخترت همین دم بمرد و دیده از جهان فرویست، دیگر چرا استاد را زحمت داده و از او برای شفای دخترت طلب دعا کنی. عیسی سخنانشان را شنید و او را دل‌داری داده گفت: نترس فقط ایمان داشته باش. سپس همراه مرد و تنی چند از یارانش به خانه او رفتند. دیدند همه بر مصیبت جدید گریان‌اند و بر بالای سر جنازه شیون می‌کنند. عیسی به آنان گفت: چرا هیاهو کرده نوحه و شیون می‌کنید. به شما بگویم که دختر نمرده است بلکه در خواب

است. اما آنان به او خندیدند. عیسی جمعیت را از خانه بیرون کرد و خود بر بالای سر جنازه رفت و دست دختر را گرفته و آرام گفت:

ای دختر به تو می‌گویم برخیز! به نام خدا برخیز!  
و آنگاه به ناگهان دختر از مرگ برخاسته به راه افتاد.

«... و عیسی گفت: ای مردم بدانید که اگر به اندازه یک دانه خردل ایمان داشته باشید می‌توانید به این کوه بگوئید که از اینجا به آنجا منتقل شود و کوه منتقل خواهد شد و هیچ چیز برای شما محال نخواهد بود...» «انجیل متی»

□

دیگر از معجزات عیسی مسیح، پیامبر گرامی خداوند یکتا نزول مائده از آسمان است.

«عیسی و یارانش چندی در دهکده‌ای اقامت کرده، آنگاه به دهکده دیگر کوچ می‌کردند... تا سرانجام روزی به بیابانی پهناور رسیدند که خشکی و بی‌آبی سراسر آن را فرا گرفته بود و گرسنگی ایشان را از پا درآورده و کامه‌اشان از تشنگی خشکیده و خستگی نیروی بدنشان را فرو کاسته بود، پس بدون آب و غذا در آنجا منزل کردند...»

حواریون گرچه به رسالتش گواهی داده و به پیغمبریش گرویده بودند و کمترین تردید در عظمت معجزاتش نداشتند برای تقویت ایمان و افزایش یقینشان آرزوی نزول مائده آسمانی را از او در دل می‌پروردند... مائده رحمتی که پیش از این بر موسی و گرویدگان او نیز فرود آمده بود. این خواهش دلهاشان را به هیجان آورد، تا آنجا که پرده

از کار برداشته و گفتند: ای عیسی، آیا پروردگارت می‌تواند که خوانی از آسمان بر ما نازل کند؟

... عیسی شگفت‌زده از این خواهش و بیمناک از عاقبت ایشان گفت: اگر ایمان دارید، از خدا بپرهیزید، و از پیشنهاد اینگونه معجزات دوری کنید...

حواریون روح وی را تسکین داده و تضمین ایمان فزاینده خود را براو آشکار کرده گفتند: ای رسول خدا ما در ایمان خود صادقیم و کمترین شک و تردید در پیامبری تو و معجزاتت نداریم و بلکه این خواهش را از آن جهت کردیم تا برای ما رحمتی فزون از پیش باشد... عیسی چون اصرار حواریون را بدید، دانست که خواهش ایشان از راه شک و عناد نیست، بلکه از روی حسن نیت است. از این رو دست به آسمان برداشت و پس از مجد و سپاس خدا، گفت:

«ای خدا، ای آفریننده آسمان و زمین و ای فراهم کننده امور بندگان، مائده‌ای از آسمان بر ما نازل کن، که برای آغاز و انجام ما عیدی خجسته و جشنی مبارک باشد، مائده‌ای از جانب تو که نشانه رحمتی برای ما باشد، و ما را از آن روزی ده، زیرا تو بهترین روزی دهندگانی.»

بدینسان خداوند مائده‌ای آسمانی برایشان نازل فرمود. حواریون هرچه می‌خواستند از آن خوردند و پس از انتشار این داستان رحمانی، گروه کثیری مردم دیگر به عیسی ایمان آوردند.

و چنین است داستان پایان‌ناپذیر رحمت و مائده معنوی وجود عیسی... که او خود مائده‌ای آسمانی بود. سخنان و کلامش مائده

آسمانی بود. وجودش خود بزرگترین معجزات بود. هر جا می‌رفت کلمات قصار و سخنان روح‌انگیزش بذر امید و ایمان در کشتزار جانهای بی حاصل می‌کاشت. او خود کلمه الهی بود و مردم کلماتش را می‌شنیدند. و سخنانش را به جان می‌گرفتند، کلماتی که سرشار از حکمت و زیبایی و رحمت است. کلماتی تسلاً دهنده دلها که از این قرارند:

«هرکه تشنه است پیش من فرا آید و بنوشد. چنان که کلام خدا می‌فرماید: سرچشمه‌های آب زندگی بخش از درون کسی که به من ایمان آورد جاری خواهد شد.»

«من نور جهان هستم، کسی که از من پیروی کند در تاریکی سرگردان نخواهد شد بلکه نور حیات را (با خود) خواهد داشت.»  
و می‌فرمود: شما را خبر دهم که پس از من پیامبری خواهد آمد که نام او احمد است و یکی از فرزندان او حجّت خدا بر مردم خواهد بود و او روزی قیام می‌کند که زمین پر از ظلم و جور باشد و او بساط عدل و داد می‌گسترده و من در زمان او از آسمان فرود خواهیم آمد و ظهور من نشانه وقوع روز رستخیز باشد و بدانید که بسیاری به نام من ظهور کنند و دروغ باشند، اگر بگویند مسیح در صحرا یا در رواق یا جای دیگر است باور نکنید.

روزی مردم را فراخوانده گفت: شما را به «فارقلیط» یعنی تسلاً بخشی که پس از من می‌آید، بشارت می‌دهم...

قرآن مژده ظهور پیامبر اسلام را از زبان مسیح چنین بیان می‌کند: به یاد آر هنگامی که عیسی بن مریم به بنی اسرائیل گفت: همانا من

پیام آور خدا برای شما هستم و به حقانیت کتاب تورات که پیش از من است تصدیق دارم و نیز شما را مژده می‌دهم که پس از من رسول بزرگواری که نامش (در انجیل من) احمد است خواهد آمد...<sup>۱</sup>

□

عیسی در تمام مدت عمر کوتاه، اما پربرکت خود با کوششی خستگی‌ناپذیر در دعوت قوم خود تلاش کرد و روح حرص و زرپرستی و دنیا دوستی و لفاظی تهی از ایمان یهود را که با جانشان آمیخته گشته بود به باد سرزنش گرفت و همواره در برابر عناد و لجاج دشمنانش با حجتی قوی و منطقی روشن و روحی بردبار و شکیبیا حقیقت را آشکار ساخت و این امر به دشمنی و حسد و لجاجت بیش از پیش یهود که همیشه در صدد نابود کردن او بودند دامن زد. چراکه از زوال دولت ریائی و به‌خطر افتادن عزت و ثروت دنیائی خویش به جهت تعالیم مسیح سخت بیم داشتند. ولی هیچ انگیزه‌ای برای قتل و از بین بردن او در دست نداشتند، سرانجام تصمیم گرفتند او را به‌عنوان مردی آشوب‌طلب و فتنه‌گر که قصد دارد نظم مملکت را به‌هم ریخته و تاج و تخت سلطنت را خود تصاحب کند جلوه دهند. و چنین نیز کردند. آنان دستگاه حکومتی را با خود هماهنگ ساخته و به کمک و تأیید حاکمان ستمگر کمر به قتل وی بستند. در ابتدا اینان

کوشیدند سخنان عیسی را که برآنان انتقاد می‌کرد تخطئه کنند. عیسی مسیح چون می‌دید این کاهنان و احبار یهود شریعت موسوی و تورات او را تحریف کرده و به‌بدترین وضع که فقط در جهت مطامع و منافع خودشان است تعبیر می‌کنند برایشان اعتراض کرده از آن همه ظلم و بدعت پرهیزشان داد. اینان سخنان او را نپسندیده زبان به شتمت و بدگویی‌اش گشودند. اما از آنجا که روز به‌روز مردم به‌صدق کلام او و نورانیت پیام او بیشتر پی می‌بردند و گروه گروه مردم به او می‌گرویدند، علمای یهود نقشه قتلش را کشیدند. اینان برای پیشبرد هدف خود برچهره پیامبر خدا نقش خرابکاری سیاسی زدند و به‌پونس پیلات والی رومی بیت‌المقدس چنین وانمود کردند که عیسی مسیح یک قدرت‌طلب سیاسی است. خود را پادشاه یهود می‌نامد و قصد دارد بیت‌المقدس را از اطاعت رومی‌ها بیرون آورده خود در این دیار سلطنت کند. از این‌رو او را در افواه به‌عنوان پادشاه یهود خواندند و سخن را به‌امپراتور روم رساندند که در بیت‌المقدس مردی به‌نام او قصد تجزیه کشور را دارد... براساس سعایت این یهودیان امپراتور به‌پونس پیلات فرماندار بیت‌المقدس دستور داد تا عیسی را گرفته به‌هلاک برساند، اما والی بیت‌المقدس که می‌دانست عیسی چنین نظری را ندارد و جز پیامبری نیست و هرگز چهره‌ای سیاسی ندارد از تعرض به‌عیسی خودداری می‌کرد. اما احبار یهود و علماء این دین دست از او برنمی‌داشتند. اینان بودند که عیسی را گرفته، به‌سختی زدند، آب دهان به‌رویش افکندند و سرانجام آنقدر در خواش خود برکشتن عیسی پافشاری کردند تا نظر موافق فرمانده

۱- وَ إِذْ قَالَ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ يَا بَنِي إِسْرَائِيلَ إِنِّي رَسُولُ اللَّهِ إِلَيْكُمْ مُصَدِّقًا لِمَا بَيْنَ يَدَيَّ مِنَ التَّوْرَاتِ وَ مُبَشِّرًا بِرَسُولٍ يَأْتِي مِنْ بَعْدِي اسْمُهُ أَحْمَدُ فَلَمَّا جَاءَهُمْ بِالْبَيِّنَاتِ قَالُوا هَذَا سِحْرٌ مُبِينٌ \* سورة صف آیه ۶.

رومی بیت المقدس را به دست آوردند. با این همه حتی در آخرین لحظه پونس پیلات به آنان گفت: من این مرد را مقدس می دانم و دست به خون او نمی آلام. یهودیان فریاد زدند خون او را ما به گردن می گیریم. تو مانع حکم کشتن او نشو. پونس پیلات جامی آب خواست و به آنان گفت بنگرید: من دستهای خود را در این آب می شوم و خویشتن را از خون او مبرا و پاک می دانم. اینک بر شماست تا هرچه می خواهید خود در حق مردی از دین خود که مجرم و بدکار و مستحق مرگش می دانید انجام دهید. علماء یهودی همه به شنیدن این سخن گفتند: خون او بر ما باشد، بر ما و برگردن نسل ما. آنگاه برخاستند و یکایک بر صورت عیسی مسیح سیلی زدند و آب دهان انداختند... و اینگونه تمامی شان حکم مرگش را تنفیذ کردند. حتی آنان در جنایت خود تا به حدی پیش رفتند که در روز عید فصح که امپراطور به آنان گفت: اینک ما دو محکوم داریم. مردی دزد، و مردی که شما او را شاه یهود می خوانید و من بر طبق قانون می توانم، مسیح را آزاد کنم و آن دزد ستمگر را اعدام نمایم. همه یکصد گفتند که دزد شریر و جانی رها شود، اما کلمه الله زاده مریم و نفخه خدا، اعجاز الهی و پیامبر آسمانی که مردگان را زنده می کرد و بیماران را نجات می داد و از غیب خبر می داد و به فصاحت هارون و زیباتر از موسی سخن می گفت، همان که همه از همان اولین روز نوزادی اش دیده و شنیده بودند که در گهواره سخن گفت و خود را بنده خدا و پیامبر او می خواند، و از هرکس دیگر بر تورات داناتر و بلکه حافظ و معلم شریعت و ناموس موسی بود او را محکوم به مرگ خواستند و رهائی

دزد جانی را طالب گشتند.

چنین بودند قوم یهود... و امروز نیز بسیاری شان - بلکه جز تعدادی انگشت شمار، اغلب شان ثمره های همان شجره خبیثه زشت اند که یک روز هفتاد پیامبر خویش را کشتند و همان روز را جشن گرفتند... این قوم ستمگر که بر ناجیان و کریمان و رحیمان برخویش رحم ندارند، بر سایر بشریت چگونه رحم آرند؟ آری اینگونه بود که روزی کاهنان و روحانی نمایان یهود در بیت المقدس جمع شده و برای از بین بردن هرچه سریعتر عیسی مسیح به مذاکره پرداختند. آنان مکان عیسی پیامبر مکرم را نمی دانستند زیرا به وسیله حواریون و دوستانش هر روز در جایی پنهان می شد و ایشان امید چندانی به دستیابی وی نداشتند. در این میان یکی از حواریون عیسی به نام «یهودا اسخریوطی» که فریفته جایزه و پولی که مقرر شده بود از طرف دینداران یهود به یابنده و تسلیم کننده عیسی پرداخت شود، گشته بود حاضر شد عیسی را به آنان تسلیم کند.

□

یهودا آنان را به محل اختفای عیسی هدایت کرد ولی به قدرت و اراده خداوند عیسی پیش از آن که توسط دژخیمان و کافران دستگیر شود به آسمان صعود کرد و هیچکس او را نیافت. اما بر حسب خواست خداوند مردی را که شباهت کاملی به عیسی داشت و در نظر آنان مسیح می نمود گرفته و مصلوبش کردند و وی هرچه تلاش کرد تا از خود دفاع کند قدرت چنین کاری را پیدا نکرد و این مرد خود، «یهودا اسخریوطی» لو دهنده عیسی مسیح بود.

سربازان و یهودیان او را بر بالای تپه بردند و به گمان آن که عیسی است به صلیب کشیدند، در حالی که عیسی پیش از آن به آسمان صعود کرده بود...

تو گوئی چهرهٔ مهربان و شیرین و متبسم، و صدای دلنشین و تسلاگرش از آسمان به گوش می‌رسید که بانگ می‌زد و به یاران خود و تمامی جهانیان چنین می‌گفت:

«من تاک حقیقی هستم و پدر<sup>۱</sup> من باغبان است. هر شاخه‌ای را که در من ثمر نیاورد می‌برد و هر شاخه‌ای که ثمر بیاورد آن را پاک می‌سازد تا میوهٔ بیشتری به بار آورد. شما با سخنانی که به شما گفته‌ام پاک شده‌اید. در من بمانید و من در شما (خواهم ماند) همانطور که هیچ شاخه‌ای نمی‌تواند به خودی خود میوه دهد مگر آن که در تاک بماند. شما نیز نمی‌توانید ثمر بیاورد مگر آن که در من بمانید...»  
انجیل یوحنا

و مراد عیسی از ماندن در او، وفاداری به شریعت اوست، شریعتی که ویژگی‌های بزرگ آن، قبل از همه توحید یعنی یکتاپرستی حق و سپس نماز، روزه، پاکی، ایثار، مهربانی، عشق به همسایه، صلح طلبی و زهد و بیزاری از دنیاپرستی بوده است.

□

و قرآن چه به درستی و راستی نقض میثاق یهودیان و کفر و سرکشی‌شان را بر آیات الهی و کشتاری را که از پیامبران کردند و نیز این سخن را که گفتند که قلبهای ما در پوشش و حجاب است و نیز آن سخن کافرانهای را که در حق مریم گفته و بهتان عظیمی را که به او زدند و نیز این سخن را که گفتند ما عیسی مسیح را کشته و مصلوب کردیم؛ در حالیکه او را نه کشتند و نه مصلوب کردند و همانا موضوع بر آنان مشتبه شد و مسیح را بر آسمان بالا بردند و نیز براهل کتاب و از همه مهمتر بر آن مسیحیان که عیسی را خدا می‌دانند چه خوش اینسان آیات بینات خود را ابلاغ نموده و اینگونه روشن، مشخص می‌دارد:

که تمامی اینان در لحظه نزع خواهند فهمید که عیسی مسیح [نه خدا، که بنده و رسول اوست] و عیسی نیز روز قیامت برای آنان گواه خواهد بود.<sup>۱</sup>

۱- فَبِمَا نَقَضْتُمْ مِيثَقَهُمْ وَ كَفَرْتُمْ بِآيَاتِ اللَّهِ وَ قَتَلْتُمْ الْأَنْبِيَاءَ بَغْيًا حَقًّا وَ قَوْلِهِمْ قُلُوبُنَا غُلْفٌ بَلْ طَبَعَ اللَّهُ عَلَيْهِمْ كُفْرَهُمْ فَلَا يُؤْمِنُونَ إِلَّا قَلِيلًا \* وَ بِكُفْرِهِمْ وَ قَوْلِهِمْ عَلَىٰ مَرْيَمَ بُهْتَانًا عَظِيمًا \* وَ قَوْلِهِمْ إِنَّا قَتَلْنَا الْمَسِيحَ عِيسَى ابْنَ مَرْيَمَ رَسُولَ اللَّهِ وَ مَا قَتَلُوهُ وَ مَا صَلَبُوهُ وَ لَكِنْ شُبِّهَ لَهُمْ وَ إِنَّا الَّذِينَ اخْتَلَفُوا فِيهِ لَفِي شَكٍّ مِنْهُ مَا لَهُمْ بِهِ مِنْ عِلْمٍ إِلَّا اتِّبَاعَ الظَّنِّ وَ مَا قَتَلُوهُ يَقِينًا \* بَلْ رَفَعَهُ اللَّهُ إِلَيْهِ وَ كَانَ اللَّهُ عَزِيزًا حَكِيمًا \* وَ إِنَّ مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ لَلْأَيْمُونِينَ بِهِ قَبْلَ مَوْتِهِ وَ يَوْمَ الْقِيَامَةِ يَكُونُ عَلَيْهِمْ شَهِيدًا \* سورة نساء آیات ۱۵۵ تا ۱۵۹.

۱- چنانکه پیش از این نیز تذکر دادیم بسیاری از فلاسفه مسیحی و نیز فلاسفه اسلام، چونان شهاب‌الدین سهروردی گفته‌اند که مراد عیسی مسیح از کلمه «پدر» مفهومی اضافی و مادی نیست، یعنی پدر در کلمات او نه به معنای موجودی است که به‌الزام، وجود پسری را در معنای خود نهفته داشته باشد، بلکه پدر در اینجا به مفهوم مصدر، ایجاد کننده، علت، رب و پروردگار حقیقی تمامی هستی است.

اصحاب كهف

در روزگاران قدیم در شهری به نام «اِسوس» از قلمرو سلطه امپراطوری رومیان، حکمرانی مستبد و متکبر فرمانروائی می‌کرد. فرمانروائی بس مقتدر و جاه‌طلب که درون قصر باشکوه و زیبایش خود را فرمانروای مطلق و خداوند روی زمین می‌دید. البته فرمانروائی‌اش برخاک موجب غرور و گردنکشی‌اش شده بود، اما چگونه بود که خود را خدای آسمانها نیز می‌دید. شاید بدین دلیل که در قصری می‌زیست که گنبدی فیروزه‌گون داشت و دستور داده بود فراز آن گنبد نیلفام را همچون آسمانِ آبی، مزین به ماه و ستارگان و خورشید کنند و بدینسان معماران و زینتگران وی، صورت ستارگان آسمانی و اجرام فلکی را با جواهراتی گرانبها و نادر برسقفِ قصر آسمانی و مسخره‌وی نقش کرده بودند و بدینسان او که خود را پادشاه آسمان هم می‌دید، برتختی زرین و جواهرکوب زیر تاجِ گوهرآذینِ بزرگ و زیبای خود با هیبت و شکوهی ظاهری می‌نشست و برهمگان فرمان می‌راند.<sup>۱</sup>

---

۱- نوشته‌اند این گروه در عهد قدرت دَفیانوس که از جباران و مخالفان آئین مسیح بود می‌زیستند. تاکنون جایگاه کَهِف [رقیم] آنان برکسی آشکار نشده شهرشان را اِسوس نیز

مرد ستمگر، همچون فرعون، خود را مسلط بر سرنوشته مردم و در مقام مطلقیت اراده و قدرت تصور می‌کرد. این پادشاه دقیانوس نام داشت. و برای تحقق بخشیدن به اهداف ستمگرانه خویش ریشه هراندیشه توحیدی را خشکانیده و پرتو هر معرفتی را خاموش ساخته بود. او که مدتها بعد از پیامبری مسیح به پادشاهی رسیده بود، به جای ایمان آوردن به آئین مسیح و رواج دادن قوانین و احکام الهی انجیل، به جهل و کفر گرائیده و بت پرستی را در میان قوم خویش رواج می‌داد. و این چنین هرکسی را که مخالف راه خود و مغایر با این اندیشه و روش می‌دید یا سنگسار می‌کرد و از دم تیغ بی‌دریغ می‌گذرانید و جسدش را به تحقیر و در نهایت سنگدلی و خواری، برای عبرت دیگران بردروازه‌های شهر می‌آویخت تا از آن پس کسی به فکر مسیحیت؛ خداپرستی و معرفت جوئی نیفتد. زیرا مردم می‌پنداشت تصور وجود خدای جهانیان در قلب و اندیشه رعایا موجب بی‌اعتباری قدرت او می‌شود. کیش بت پرستی و امپراطورپرستی بهترین وسیله برای فریب مردم بود. باید همواره مردم او، و خدایان سنگی‌ای را که به فرمان او ساخته می‌شدند

گفته‌اند که از شهرهای کنونی کشور ترکیه است و «پریوز» خوانده می‌شود. در زمانهای گذشته افسوس جزو قلمرو یونان و شهری کهنسال در مغرب آسیای صغیر و برسواحل دریای اژه بود. در دوران باستان در همین شهر معبد «دیانا» یا «آرتمیس» قرار داشت. دقیانوس معرب کلمه دسیوس گایوس مسیوس کنتوس ترایانوس، از امپراتوران رومی است که به سال ۲۰۱ متولد شد و در سال ۲۵۱ پس از میلاد در جنگ باگت‌ها کشته شد. وی از جباران مشرک و از مخالفان و شکنجه‌گران مسیحیان بود.

می‌پرستیدند و بیش از پیش از او می‌ترسیدند. دریافته بود اگر مردم قدرت‌های دینی او را قدرت مطلق جهان به حساب نیاورند، در نتیجه دامنه قدرت و ثروت و شوکت و سلطنتش بسیار محدود می‌شود. به همین سبب بیش از پیش مردم را به سوی جهالت و عقب ماندگی می‌راند و بت پرستی را شاخ و برگهای تازه‌تر و مقام بت‌ها را عزت و ارجمندی بیشتری داده و برایشان مراسم و بزرگداشت‌های جدیدی مقرر نموده و برای جایگیری و رواج این گونه تفکر، قربانی و هدیه‌های گونه‌گون به درگاهشان - که متعلق به خودش بود، نثار می‌کرد. اکثریت مردم نیز که اغلبشان با این اندیشه به دنیا آمده بودند به همین رسم و آئین خو گرفته و بردین و کیش امپراطورشان بوده و مجال و اجازه تفکر و اندیشه‌ای غیر از این را نمی‌یافتند.

اما قلمروهای تاریکی، جاودانه و فراگیر نیست. چه اغلب در ظلمت و تاریکی محض نیز دل‌های همچون ستارگان روشنای شب تیره از درون سیاهی سوسو می‌زنند و خرد، هرچند در جمعیت‌های انبوه مقلد، ظهوری ندارد، اما کمابیش در افرادی انگشت‌شمار و اندک، راه خویش را به سوی نور و عشق و کمال پیدا می‌کند.

در آن دوران نیز در میان نزدیکترین کسان حاکم جبار و در بین اشراف زادگان، تنی چند از شریف‌ترین و خردمندترین آن مردم، سر برگریمان تفکر فرو برده و در کار حیرت‌زای دنیای اندوهبار خویش می‌اندیشیدند و می‌دانستند که در این وادی سرگردانی و جهل و ستم راه به جایی نخواهند برد. باید که به توحید و عشق خدای یگانه خویش بازگردند و خود را از قید و بند این زنجیرهای اسارت و دروغ،



و این اوهام جاهلانه حماقت بار رهائی بخشیده، تنها و تنها به او امید بریندند و راه هدایت و رحمت خویش را از او بطلبند.

این جان‌های اندیشمند و صادق و این قلبهای شیفته و عاشق حاضر بودند در راه به دست آوردن آن معرفت گرانبها و خورشید ابدی نجات، جاودانه تلاش کنند، حتی جان خویش را در راه آن ببازند و خون خویش را برپای این درخت آسمانی حقیقت جوئی ریخته آن را با ثمره جان خود آبیاری کرده به بر و بارش بنشانند.

آنان چند جوان پاک و نجیب بودند. (تعدادشان را از سه نفر تا هشت نفر نوشته‌اند) که سعادت خویش را در لذت جویی این عمر چند روزه و کوتاه نیافته و به نعمت‌های پوچ و گذرای دنیوی دل خوش نکرده در آرزوی سعادت جاودانه می سوختند و نمی توانستند دم برآورند. آری باید از قلمرو دروغ و ستم می‌گریختند... اما چگونه... نمی دانستند...

گرچه هیچکدام از آرزوی باطنی خود با یکدیگر سخنی نگفته بودند و گرچه ظاهراً رهبریتی یگانه آنان را متحد و هماهنگ نکرده بود. اما همچنان که ذرات پراکنده کهربا همگی به سوی نقطه جذب خویش کشیده می شوند و در آن نقطه، یگانه و یکپارچه می گردند، آنان نیز بی هیچ طرح و نقشه قبلی جذب یکدیگر شده با زبان حس و نگاه یکدیگر را شناخته، درک می کردند.

آنچه آنان را به یکدیگر می پیوست همان عشق و آرمان حقیقت خواهی شان بود و بدینسان این تنهاییان منفرد، بی آنکه با هم چندان سخن بگویند، کتاب احوال خویش، یعنی معرفت و عشق را

از درون یکدیگر می خواندند.

روزی یکی از آنان از شرکت در جشنی که برای بزرگداشت یکی از بت‌هایشان ترتیب داده بودند، سر باز زده و پنهانی به گوشه‌ای گریخت. پس از مدتی کوتاه، چند جوان درباری دیگر را دید که آنان نیز همگی همچون خود او از مراسم گریخته و از ستایش بت‌ها و شرکت در مجلس ثنا و عیش و نوش شانه خالی کرده و هریک به گونه‌ای از صحنه خارج شده بودند. اینجا نقطه پیوند آنان بود. همگی با هم راز گفتند و راز شنیدند و سرانجام همدستان شدند که از این نکبت و بدنامی خویشان را نجات قطعی دهند و در حال حاضر ایمان خویش را از همگان پنهان بدارند تا مبادا به گوش شاه برسد و برنامه فرار رهایی بخش و هجرت بزرگشان بی نتیجه بماند و پیش از رسیدن به مقصود خویش، خونشان را بیهوده بر خاک بریزند.

اما شعله‌های سرکش نور پنهان داشتنی نیست و معرفت و اخلاص چیزی نیست که برپیشانی نقش نبندد و عشق چیزی نیست که آشکار نشود.

همیشه در اطراف جبار [امپراطور و یا شاه] جاسوسانی بددل، منتظر و گوش به زنگ حوادثی بودند که چاه فنا و نابودی بر سر راه بیگناهان کنده و با سقوط آنان خود را چند پله‌ای از نظر رتبه و مقام بالا برکشند، هم آنان نیز راز این چند تن را به گوش شاه رساندند. شاه آنان را فراخوانده در نهایت خشم و انزجار از چگونگی احوال غریبشان جويا شد. به آنان گفت که بیهوده نفی دین‌تان را نکنید که جای کمترین انکار نیست و من بر همه اسرار درونتان راه برده و بر آن

آگاه گشته‌ام. و اکنون نیز فرصتی به شما می‌دهم که تا فردا خوب بیاندیشید و راه خویش را انتخاب کنید. یا به رسم و آئین پدران خود که همانا بت پرستی است بازگردید و یا دست از جان خویش بشوئید. زیرا که هریک از شما رهبر قومی است و چنانچه شما دین و آئین جدیدی را بپذیرید آنان نیز همگی به دنبال شما خواهند آمد و در آن صورت نزدیکترین کسانِ دربار، همگی در شمار دشمنان اندیشه و سلطنت شاه درخواهند آمد و این برای من به هیچ عنوان قابل تصور نیست.

جوانان به خوبی می‌شناختندش. تهدیدش هرگز لاف و گزاف نبود. به آرامی سخن می‌گفت و در نهایت آرامی خون می‌ریخت. در سراسر عالم مردی به سنگدلی او وجود نداشت. هرچه می‌خواست در کمال خونسردی و بی‌کمترین ترحم انجام می‌داد و چون این جوانان در چنگال قدرت و نابودی‌اش بودند، اگر فردا به توبه باز نمی‌آمدند. آنچه را که گفته بود به کین توی تمام انجام می‌داد.

جوانان از حضورش خارج شدند و در چگونگی کار خویش حیران ماندند. اکنون که شاه از سرّ درویشان آگاه شده بود دیگر هیچگونه امکان پنهانکاری و حفظ دین خویش را هرچند در اعماق قلبشان نداشتند. برجان خویش نیز سخت بیمناک بودند. آیا در این مهلتی که شاه داده بود، وسیله‌ای برای نجات‌شان فراهم می‌شد. به نظر نمی‌رسید که نجاتی داشته باشند، زیرا هم اکنون شاه برآنان محافظینی پنهانی و جاسوسانی نامرئی گمارده بود که هر لحظه ممکن بود بی‌خبر آنان را گرفته به قتل برسانند. نوشته‌اند رهبر ایشان از

اشراف شهر افسوس و از نزدیکترین چهره‌های سیاسی و قدرت نظامی امپراطور و یا شاه بود. این جوان که به مثابه وزیر برای شاه به حساب می‌آمد، داماد او نیز بود، و دختر شاه، در نهان به دین شوهر یعنی کیش مسیحیت سر سپرده بود... بدیهی است اگر رازشان برملا می‌شد جبار حتی از کشتن دختر، داماد و نوه خویش نیز دریغ نداشت.

یکی از آنان یعنی همین مرد پیشنهاد کرد صلاح در این است که مدتی از این شهر بگریزیم و در گوشه‌ای از چشم‌ها پنهان شویم. دیگری گفت درکنج خلوت، هر جاکه پیش آید، مدتی پنهان شویم، باشد که خدا گشایشی در کارمان فراهم آورد و راهی برای مشکلمان پدید آید و همگی همصدا با این پیشنهاد موافقت کردند. اما در چنین شرایطی گریختن نیز کاری چندان ساده نبود، همه جا مأمورین شاه در کمین بودند تا کوچکترین حرکتی را که موجب سوءظن می‌شد و نیز هر رفتار خلافی را به گوش شاه برسانند.

در آن زمان هم چنین بود که این جوانان همه روزه در میدان چوگان جمع می‌شدند و در حالی که شاه از جایگاه بلند و بارگاه خویش آنان را نظاره می‌کرد به بازی مشغول می‌شدند.

این بار آنان قرار گذاشتند که طبق عادت همه روزه در میدان چوگان، اسب بتازند و آنگاه هریک در یک فرصت مناسب گوی‌های خود را به خارج از میدان و دید احتمالی جاسوسان پرتاب کرده در طلب آن بروند. وقتی به بیرون میدان رسیدند اسب‌ها را به تاخت درآورده و از شهر دور شوند. نقشه‌ای که کشیده بودند خوب و دقیق و

عملی می نمود و بدینسان شب را به صبح رساندند.<sup>۱</sup> روز بعد براساس قرارشان عمل کردند و چون از میدان گوی بیرون زده به بیابان رسیدند و سه میل راه پیمودند، لحظه ای ایستادند و دیدند کسی به تعقیبشان نمی آید. نقشه شان عملی شده بود دشمنان هنوز نفهمیده بودند. اینک دوباره به سرعت تاختند تا اینکه از سامان شهر به کلی دور شدند. در این حال یکی از آنان گفت:

دوستان، ما به طلب رضای خدای یگانه و به قصد پرستش او از شهر ستمگرممان بیرون زدیم، اینک رسم فروتنی و بندگی در برابر خداوند بخشایشگرمان ایجاب می کند که اسبها را فروگذاریم و با پای پیاده و برهنه به سوی قبله نور و عشق خود ره بسپاریم... بدینسان از اسبها فرو آمده، آنها را رها کرده و به راه افتادند. سنگ و خار بیابان برپاهایشان فرو می رفت و آنها را مجروح می ساخت و آنان که عمری در نعمت و رفاه زیسته بودند و هرگز به سختی عادت نکرده بودند دم برنمی آوردند و همه گونه مشقت و مصیبتی را در راه رسیدن به آرمانشان به جان می خریدند.

بدین گونه ساعتها راه رفتند و اینک خون از زخم هایشان جاری بود. دمی درنگ کردند و نفسی تازه کردند. خسته بودند و تشنه، ولی جای توقف کردن نبود. دوباره به راه افتادند. بی شک تا این لحظه،

۱- روایات افسانه آمیز بسیاری درباره اینان پرداخته اند که به طور قطع نمی توان دریافت کدامین آنها به گونه کلی معتبرتر از دیگری است. اما هرچه هست محتوا و جوهره کلی قصه، حرکت، هدف، مکان جغرافیایی زندگی و مسئله خوابشان درغار تقریباً همانند و متفق القول است.

دشمنان از غیبتشان خبردار شده و به جستجوییشان برآمده بودند. در میان راه به چوپانی برخوردند و از او شیر خواستند. مرد چوپان نگریست و به تیزهوشی دریافت که کار ایشان، کاری کوچک و بیهوده نیست و این کاروان کوچک در پی مقصودی این گونه پرشتاب، نامتعارف و شک برانگیز سفر می کند. دریافت که اینان به خاطر مسئله ای، نه سفر، که فرار می کنند و پس از لحظاتی مراقبت و تأمل در احوالشان فهمید که این سفر فرارگونه جز هجرت از شهر و رفتن به سرزمین عشق و رهایی نیست. آری چوپان خود نیز اهل معرفت و عشق بود. آنان را به مهر میزبانی کرده شیر داد و آنگاه در مبدأ، و مقصد و هدف شان سؤال کرد. جوانان نیز چون در چهره او راستی و صفا دیده، قابل اعتمادش یافتند راز خویش را با وی در میان نهادند... چوپان نیز که در باطن مسیحی ای یکتاپرست بود با خود اندیشید: من نیز اهل درد و داغ همین شهرم. اینک که خداوند یگانه بهترین فرصت را برای رهایی ام فراهم آورده است، پس چرا با آنان همراه نباشم. از این رو به اصرار و لابه از آنان خواست تا او را نیز همراه خود ببرند، و آنان پذیرفتند.

چوپان گله را از سربالائی به طرف پائین و به سوی شهر هدایت کرد و خود به سوی دوستانش بازگشت. مرد چوپان سگی داشت که آن سگ حاضر نشد همراه گله برود و به دنبال چوپان به راه افتاد. هرچه مردان او را راندند، نرفت و حیوان باوفا حاضر به ترک آنان نشد. مردان بیم داشتند که در لحظاتی حساس سگ صدایی کند و جای آنان را آشکار نماید، ولی سگ، ملتسانه آنان را می نگریست و حاضر

به ترک صاحب خود نبود. در بعضی از تفاسیر نوشته اند سگ را زدند تا ترکشان کند، اما حیوان پس از خوردن چوب و سنگ، دامنه‌ای رفت و سپس بازگشت. بار دیگر او را زدند گرینخت و سپس بازگشت. در آخرین بار ناگاه سگ در برابر همه شان به سخن درآمده و چنین گفت: مرا نزنید. زیرا وفای الهی نمی‌گذارد که در پی شما نیایم. زیرا ای آدمیان آن خدائی که شما به بندگی و عشق و محبتش می‌روید، خدای من نیز هست. چون چنین شنیدند حیرت و هیبتی عظیم جانشان را فروگرفت. این اولین نشانه عنایت و معجزه رحمت و هدایتی بود که نشان داد راهشان هرچه پیش آید خیر و محقانه و پایانشان سعادت‌مندانه است. بدین سبب سگ را نیز با خود بردند. مسافتی راه پیمودند تا اینکه خستگی مفرط بر آنان چیره شد. در آن نزدیکی غاری بود، گفتند بهتر است، ساعتی چند در این جا بیاسائیم تا رمقی تازه بگیریم و دوباره به راه بیافتیم.

وارد غار شدند و پس از انجام مراسم دعا و نماز سر بر سنگ نهاده و آسودند و در آن غار، خواب بر آنان چیره شد. خوابی عمیق و خوش، پرآشامش و پرآسایش...

و خداوند بر ظاهر آن سگ هیبتی نهاد تا هیچ جانوری جرأت و امکان نزدیک شدن به آن غار را نیابد. قرآن در وصف چگونگی خوابیدن و آن حالت عجیب خوابشان می‌گوید: «اگر آنها را در آن حال می‌دیدید دچار وحشت و هراس بسیار می‌شدی بیدارشان می‌پنداشتی در حالیکه خوابیده بودند ما آنان را به چپ و راست برمی‌گردانیدیم و سگشان دستها را گشوده بر آستانه نهاده بود، چون

آنها را می‌دیدى لحظه‌ای جرأت ایستادن و نگرستنشان را نمی‌یافتی.»<sup>۱</sup>

و خداوند فرشته‌ای را نیز مأمور کرد تا مردان را از پهلویی به پهلوی دیگر می‌گرداند تا خستگی شان برطرف شود و در ضمن بدنشان نیز نپوسد. به همین گونه نیز آفتاب همه روز چند ساعتی به گونه موزب در غارشان می‌تافت. و خداوند نسیمی زندگی بخش و خرم، نسیمی روحناز و رامش بار، از گستره بهشت و کانون فردوس بر جانشان می‌فرستاد تا روانشان خرم و شاداب و جانشان سیر و سیراب باقی بماند.

باری این خواب عمیق و گران و عجیب سیصد و نه سال به طول انجامید. تا اینکه نزدیک غروب روز سیصد و نهمین سال، مردان چشم از خواب دیرینه خود گشودند و آنچنان که گویی حادثه‌ای بر آنان نگذشته و در پایان یک خواب چند ساعته برخاسته اند شروع به گفتگو با یکدیگر نمودند.

یکی از آنان گفت: آه چه خواب خوشی... گویی چندین سال خفته بودم. دوستان به نظر شما چه مدت در خواب بودیم دیگری پاسخ داد:

به گمان من یک روز کامل. چون احساس می‌کنم همه خستگی راه

۱- وَ تَحْسَبُهُمْ آيِنًا ظَاً وَ هُمْ رُقُودٌ وَ نُقَلِّبُهُمْ ذَاتَ الْاِيمِيْنِ وَ ذَاتَ الشَّمَالِ وَ كَلْبُهُمْ بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ لَوِ اطَّلَعْتَ عَلَيْهِمْ لَوَلَّيْتَ مِنْهُمْ فِرَارًا وَ لَمَلَمْتَ مِنْهُمْ رُعبًا \* سوره کهف آیه ۱۸.

از تنم به در شده است. و دیگری اعتراض کرده و گفت:

نه. به نظر من یک روز کامل نشده است. زیرا که هنوز آفتاب غروب نکرده و شب فرا نرسیده است. لحظه‌ای که وارد غار شدیم دقت کردم، آفتاب در آسمان مایل بود و اینک می‌رود که به افق غروب نزدیک شود. با این حساب باید دو سه ساعتی خوابیده باشیم. این استدلال از همه موجه‌تر می‌نمود و اغلب گمان کردند دو سه ساعتی بیش نخوابیده‌اند. در صورتی که آن دوست اولین چنین می‌گفت:

- عزیز من، اشتباهت در همین است... به آفتاب توجه نکن. می‌تواند از حالت ورودمان به غار، تا کنون بیست و چهار ساعت گذشته باشد.

- یعنی بیست و چهار ساعت خوابیده باشیم؟

- کاملاً طبیعی است. چرا نه.

- نه ممکن نیست. روی این تخته سنگها و براین خس و خاشاک و در این وضع عجیب؟

- چرا ممکن نیست. به نظر من که بیش از سه چهار ساعت خوابیدیم.

- سگ چه؟ آن هم بیست و چهار ساعت خوابید؟

- البته. مگر ناممکن است.

- بله که ناممکن است.

- لابد حیوان بیدار شده، رفته، گردشی کرده، باز آمده و خفته

است.

آن دیگری می‌گفت:

- نه جانم هرگز سه چهار ساعت بیشتر نمی‌توانستیم بخوابیم.

و آن اولین پاسخ می‌گفت:

- حالت گرسنگی من نشانگر چیزی غیر از این حرف است. من سه

چهار ساعته این قدر گرسنه نمی‌شوم.

- گرسنگی مان به خاطر این مسافت زیاد است که راه آمدیم، نه

خواب زیادمان.

و بدین گونه دامنه بحث درباره خوابشان بالا گرفته بود.

در این میان یکی شان گفت:

بسیار خوب، بحث فایده‌ای ندارد. اکنون فکر غذایی بکنیم که

همه گرسنه‌ایم.

- بله بهتر است دوست عزیزمان، این چوپان را به شهر بفرستیم تا

سر و گوشی به آب بدهد و غذایی برایمان بخرد. مردی است که

هیچکس کمترین سوءظنی به او نخواهد یافت. اما باید به احتیاط

کامل به شهر برود و مخصوصاً غذایی حلال و پاکیزه تهیه کند و طوری

رفتار کند که شناخته نشود و مأموران شاه بوئی نبرند.<sup>۱</sup>

چوپان به شهر رفت. ولی از دگرگونی و تغییر عجیب و کلی‌ای که

در شهر حاصل شده بود حیرت کرد. هرچه در چهره، پوشاک و

عادات مردم نظر کرد کمترین نشانه‌اشناایی ندید. شگفتا! شهری که

۱- وَ كَذَلِكَ بَعَثْنَا هُمْ لِيَتَسَاءَلُوا بَيْنَهُمْ قَالَ قَائِلٌ مِّنْهُمْ كَمْ لَبِثْتُمْ قَالُوا لَبِثْنَا يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ قَالُوا رَبِّكُمْ أَعْلَمُ بِمَا لَبِثْتُمْ فَابْعَثُوا أَحَدَكُمْ بِوَرِقِكُمْ هَذِهِ إِلَى الْمَدِينَةِ فَلْيَنْظُرْ أَيُّهَا أَزْكى طَعَاماً فَلْيَأْتِكُمْ بِرِزْقٍ مِنْهُ وَلْيَتَلَطَّفْ وَلَا يُشْعِرَنَّ بِكُمْ أَحَدًا \* سورة كهف آیه ۱۹.

یک زمان در حاشیه آن زیسته بود و گهگاه به آن سر می زد، این چنین نبود. قطعاً راه را نیز اشتباه نیامده بود و جز این شهر، یعنی شهر زادگاه خود، شهری در آن سامان وجود نداشت. ولی اینجا همه چیز به هم ریخته بود و هیچ چیز، هیچ خانه و خیابان و گذر و محله ای، به آنچه که او از شهر خود می شناخت کمترین شباهتی نداشت. حتی پوشاک و وسایل زندگی مردم نیز به گونه ای دیگر دگرگون شده و تغییر شکل یافته بود. مرد بیگانه حیرت زده و عقل باخته، به مغازه ای وارد شده و خواست چیزی بخرد. وقتی جنس را گرفت و درمی چند که با خود داشت در ازای بهای جنس به فروشنده داد، مرد فروشنده با تعجب و شیفتگی بسیار او را برانداز کرده به اندیشه فرورفت. آری از اولین لحظه ورود چوپان دریافته بود که کاسه ای زیر نیم کاسه پنهان است و این مرد که با این لباس عجیب و غریب تغییر ظاهر داده رازی عجیب دارد. اینک آن راز را یافته بود. سر بیخ گوش چوپان آورده گفت:

ای مرد بیهوده پنهان مکن. از همان لحظه اول فهمیدم و دانستم تو گنجی شایگان و بی نظیر یافته ای. یا سهم مرا از آن گنج بده و یا تو را نزد مأموران شاه می برم.

چوپان گفت: کدام گنج؟ من بهای جنس تو را پرداختم و هرگز گنجی نیافته ام.

فروشنده گریبانش را گرفته گفت:

مرد دست و دلبازی هستی. تو که برای غذایی اندک این همه پول می دهی لابد آنقدر شعور داری که برای لو نرفتن و نجات جانت بیشتر پردازی. بگو آن گنج را کجا پنهان کرده ای.

چوپان وحشت زده انکار می کرد و می خواست به هر کیفیتی هست از مهلکه بگریزد، اما فروشنده نمی گذاشت. درهم گلاویز شدند. مردم گرد آنان حلقه زدند. فروشنده فریاد برداشت و سکه ها را به مردم نشان داد... جای کمترین شکی وجود نداشت. این مرد به راستی سکه های عتیق گنجی را در مشت داشت. داروغه آمد و سرانجام کشان کشان چوپان را نزد شاه بردند.

شاه که مردی یکتا پرست و دادگر بود چون داستان خرید چوپان را شنید به وی گفت:

مردی راستگو و درست کردار را می مانی... اما ظاهر با واقعیت و آنچه که امروز میان ما می گذرد، مطابقت نمی کند. به ما بگو این سکه ها چیست که داری، از کجا می آیی. شهر زادگاهت کجاست. این لباسها چیست که برتن کرده ای. که آنها را به تو داده است و چه منظوری از این تغییر لباس داشته ای. هیچ متوجه احوال شهر و زمانه خود شده ای. تو نقش دقیانوس شاه را بر سکه های داری ولی از زمان دقیانوس سیصد و خرده ای سال گذشته و سکه های او اینک عتیقه و چونان گنج شده اند. هیچ می فهمی چه می گویم؟

چوپان وامانده بود و خود پاسخی برای گفتن نداشت. آری او خود نیز، بیش از آنان - دچار همین حیرت و شگفتی و سردرگمی شده بود. به شاه گفت: تعجب شما را می پذیرم. حرفهایتان همه منطقی است. حق با شماست، اما من نیز کلمه ای دروغ نگفتم. این وسط کدام خلاف می گوئیم، به نظر می رسد هیچکدام. و اما چه اتفاقی افتاده است نمی فهمم. از دیروز که شهرم را ترک کردم تا امروز،

همه چیز به هم خورده است، آری شما راست می‌گوئید. همه چیز گواهی بر این حقیقت می‌دهد که از دیروز تا امروز سیصدسال گذشته است، در حالیکه یک روز بیشتر بر عمر من افزوده نشده. بله حق با شماست. این شهر دقیانوس است. قلمرو پادشاهی اوست در حالیکه اینک خود دقیانوس نیست و شما به جای او بر تخت نشسته‌اید و همه چیز آن شهر و آن نظام به هم ریخته است. آه گیج شده‌ام. من نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده است. هیچ نمی‌دانم. هیچ نمی‌دانم...

شاه با فراست و تأمل به سخنانش گوش می‌داد... نه این مرد دروغ نمی‌گفت... همچون چشمه‌ای زلال تا اعماق گفتارش و صدق باطنش پیدا بود. در راستی سخنان و لحن گفتارش نمی‌شد شک کرد. از این رو شاه به مهربانی به وی گفت:

گفتی که با عده‌ای از دوستانت از ترس دقیانوس و به خاطر پرستش خدا و ترک بت پرستی دیروز از شهر گریختید.

- بله، دیروز.

- و گفتی که اینک دوستانت در غارند.

- بله.

- چرا به غار رفتید.

- من در صحرا بودم. گوسفندانم را می‌چراندم. و در واقع آنان دوستان من نبودند. تا دیروز نمی‌شناختمشان. و به عبارتی تا همین امروز. آمدند و از من شیر خواستند. وضع عمومی شان گواهی از فرارشان را می‌داد و فهمیدم که از دست قدرت شاه می‌گریزند، گفتم مرا هم با خود از این شهر بت پرستی و ستم ببرید. پذیرفتند. همانجا

دامنه بحث‌شان بالا گرفت و حرکت کردیم. مدتی راه رفتیم. گفتند زود جایی را برای پنهان شدن پیدا کنیم. یکیشان گفت: نه باید برویم. تا می‌توانیم برویم. تنها چاره‌مان رفتن و دور شدن است. به کجا برویم، همه شهرها وضع‌شان چون شهر ماست. آن دیگری می‌گفت باید رفت و نماند. حتی اگر میان راه بگیرند و بزنند و سنگسارمان کنند وظیفه‌مان را انجام داده‌ایم. دیگری می‌گفت برویم. شاید خدا وسیله هدایت و نجاتی برایمان فراهم آورد. آری از دامنه شهر بیرون بزیم و از جاده عمومی کناری بکشیم و به سوی کوهها بالا برویم. آنان در شهرها به جستجویمان می‌گردند. اما باید به گوشه‌های خلوت و دور از هیاهوی شهرها پناه ببریم. من آن دورها غاری امن را می‌شناختم و به سوی آن هدایتشان کردم. چون به غار رسیدیم از شدت خستگی خوابیدیم و آنگاه پس از خواب، احتمالاً سه چهار ساعت پس از خواب بیدار شدیم. از هم پرسیدیم چقدر خوابیده‌ایم. من عقیده داشتم یک روز خوابیده‌ایم. اما آنها اغلب می‌گفتند سه چهار ساعتی بیش نخوابیده‌ایم. مجادله فایده‌ای نداشت. چه یک روز، و چه سه چهار ساعت... اما گرسنه بودیم و به من مأموریت دادند که به شهر بیایم و چیزی برایشان بخرم. و حالا که آمده‌ام می‌بینم، یعنی اینطور پیدا است که ما سیصد و نه سال است که خوابیده‌ایم... آیا به راستی باورکردنی است؟... آدمی از اندیشه‌اش وحشت می‌کند و عقل از عظمتش ناتوان می‌ماند... و حالا آنها در آن غار منتظرند و هیچ از حادثه‌ای که بر آنها رفته خبر ندارند...

شاه گوش می‌داد و هیچ نمی‌گفت. چیز عجیبی بود. آیا به راستی

باور کردنی بود؟ این چوپان چه می‌گفت، راست می‌گفت عقل از عظمت این واقعه ناتوان می‌ماند و راه به‌جائی نمی‌برد. سرانجام مردان خردمند خویش را که دانا به‌احوال گذشتگان و کتب پیشینیان بودند فراخواند تا داستان چوپان را بشنوند. این خردمندان کهن سال که تاریخ ستمشاهی دقیانوس و سختگیری‌های او را خوانده بودند، شمه‌ای از احوال گروهی جوان که از شهر و دیارشان گریخته بودند می‌دانستند. آری تاریخ کشوری و حوادث زادبومی آنان از فرار تعدادی جوان مهاجر، گروهی شریف‌زاده بااصل و نسب سخن رانده بود که ناگهان در یک روز در پهنه هستی گم شده و تمامی آثار وجودیشان محو و نابود شده بود. نکند سخنان چوپان درست باشد و اینان همان گروه مهاجرینی باشند که به‌اعجاز الهی و برای نشان دادن قدرتی که در روز حشر همه را رستخیز می‌دهد زنده مانده‌اند و سیصد و خرده‌ای سال را در خواب به‌سر برده‌اند؟... آری اگر آنطور که چوپان می‌گفت عده‌ای در غار باشند شواهد زنده باید گواهی دهند که اینان همان بازماندگان سه قرن پیش باشند... باید رفت و از نزدیک دید... لحظه‌ای درنگ جایز نیست.

از این‌رو شاه و درباریان برای آگاهی از چگونگی حال آنان به‌دنبال چوپان روان شدند تا به‌زیارت این زندگان الهی و اصحاب کهف بروند و آنان را از نزدیک مشاهده کنند.

وقتی به‌نزدیک غار رسیدند، چوپان گفت: پادشاهها، دوستان من تصوّر می‌کنند که هنوز در عهد دقیانوس‌اند و اگر شاه و سپاهیان را ببینند سخت به‌هراس افتاده و برجان خویش بیمناک می‌گردند، اجازه

بدهید قبل از شما نزد آنان بروم و ماجرا را با آنها در میان بگذارم. شاه پذیرفت و مرد نزد دوستان خود رفت و احوال شگفت شهر و خواب حیرت‌انگیزشان را بیان کرد و در میان دهشت و حیرتِ نفسگیر جمع توضیح داد که از دوران پادشاهی دقیانوس سیصد سال گذشته است و حتی نسل‌های پس از او و دودمان پادشاهی او برپاد رفته و اینک سلسله‌ای جدید، تاریخی جدید، دینی جدید، آدابی جدید و نظامی جدید برجایی جدید که زمانی شهرشان بوده برجای مانده و حاکم گشته است.

وقتی مردان دانستند که به‌اعجاز الهی چه برآنان گذشته و با دیروز خود نه یک روز که سیصد و خرده‌ای سال فاصله دارند و تمامی نزدیکان و کسان خود را از دست داده‌اند از خدا خواستند تا همان روز جانشان را بگیرد. دست به‌دعا برداشته گفتند: بارخدا یا ما از معاشرت با مردم زمانه‌ای که هیچ دلبستگی با آنها نداریم لذتی نمی‌بریم. ما را به‌افتخار ملاقات خویش نائل گردان و به‌لقای خود برسان.

اینک شاه با تمامی درباریان به‌دیدارشان آمدند. مردم گروه‌گروه و مشتاقانه به‌زیارتشان شتافتند. آری خودشان بودند. نسلی کهن و پیوسته به‌تاریخ و گذشته که حتی گویش و ته‌لهجه‌شان نیز زبان مردم این عصر نبود و اصطلاحات کلی‌شان رنگ و بوی وزمانه‌ی جدید را نداشت. و خداوند پس از ملاقات مردم با این جوانمردان صالح و نمودن نمونه‌ای از اعجاز خویش دعای اصحاب کهف را پذیرفت و روح آنان را به‌بهشت جاودانه فرستاد.



و آن غار از آن پس به عبادتگاهی تبدیل شد.

□

و به راستی فلسفه هجرت جوانمردان غار (کهف) و قصه شگفت انگیز خواب طولانی شان چه بود؟ و خداوند از به خواب بردن آنان و بیدار کردنشان پس از سیصد و نه سال چه منظوری داشت. این جوانمردان پاکی که آرزو داشتند برای خود و مردم پیرامونشان منشاء عملی خیر و هدایتی روشنگر باشند آیا به آرزو و خواسته خویش رسیدند؟

اگر به سیر عجیب داستان زندگی‌شان توجه کنیم درمی یابیم تمامی بافت قصه نشانگر این حقیقت است که هیچ قدم خیری ولو ناچیز به هدر نمی رود و هر حرکت هدایت جویی در راه خدا به رستگاری می انجامد و هدایت بیشتری را در پی دارد و همچنان که اگر دانه ای را در زمینی بکاریم دیر یا زود می بالد و رشد می کند و بر و بار می دهد - هر عمل نیکی نیز بهره خویش را هر چند پس از سالیان بسیار دراز می رویاند و به ثمر می رساند.

این نیکمردان هریک همچون جویباری باریک و زلال در کویر سرزمین خود و در اعماق جاری گشتند... سرانجام این جویباران در یک نقطه فراهم آمده به هم نزدیک شده و چونان چشمه ای پاک و همانند آب حیوان در اعماق ظلمات قرون مدفون و پنهان گردیدند، تا در زمانی مقرر از اعماق خاک بالابر جوشیده و جانهای تشنه حقیقت و معرفت را سیراب گردانند.

چگونگی به خواب رفتن این رادمردان و بیدار شدنشان پس از سه

قرن، برای انسانهایی که در آرزوی دریافتن حقیقت رستاخیز بودند تحقیقی عینی و واقعی یافت و جویندگان معرفت را یکبار دیگر به قلمرو بیحد قدرت الهی و روز معاد آگاه نمود. و این برای باور عموم مردم حادثه و رخداد کوچکی نبود و خداوند این عمل عظیم را به وسیله کسانی انجام داد که ضمیرشان پاک و قلب هایشان روشن و ایمانشان ثابت و دعایشان خواستاری هدایت و رحمت بود.

«آیا گمان می کنی که قصه اصحاب کهف و جوانمردان غار، از آیات شگفتی‌زا و نشانه‌های حیرت انگیز الهی است؟... (نه که خدا را به غیر از این قصه و رخداد، شگفتی های بیشمارتری است).»<sup>۱</sup>

۱- أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرُّقِيمِ كَانُوا مِن آيَاتِنَا عَجَبًا \* إِذْ أَوَى الْفِتْيَةُ إِلَى الْكَهْفِ فَقَالُوا رَبَّنَا آتِنَا مِن لَدُنْكَ رَحْمَةً وَهَيِّئْ لَنَا مِنْ أَمْرِنَا رَشَدًا \* فَضَرَبْنَا عَلَى آذَانِهِمْ فِي الْكَهْفِ سِنِينَ عَدَدًا \* ثُمَّ بَعَثْنَاهُمْ لِنَعْلَمَ أَيُّ الْحِزْبَيْنِ أَحْصَى لِمَا لَبِئُوا أَمَدًا \* سورة كهف آیات ۹ تا ۱۲.

محمدؐ (ص)

پیامبر اسلام

## محمد(ص) پیامبر اسلام

این کوه حراء است، و آن کس که در درون آن غار کوچک، در دل تنهایی و سکون خویش به سجده افتاده و گونه برابر عظمتی نافهمیدنی و ناگفتنی بر خاک نهاده محمد است.

سالیان بسیاری است که بهترین، لطیف‌ترین و پربارترین لحظات جوانی خویش را در دل این کوه نه چندان سر به فلک کشیده گذرانده است و از روزنه آن غار و از پنجره گشوده آن کوه بر آسمان لایتناهی ستارگانِ بیشمار نگریسته است و در ورای آنها راز خلقت و زبان طبیعت و اسرار آفرینش و فطرت آدمی را رصد کرده و در کار کشف بوده است.

این مرد در این سکوت دائم کوهستان که همچون سنگهای سخت

---

۱- توضیحاً بیافزایم که اینجانب زندگانی پیامبر عظیم‌الشان اسلام را در بیست مجلد تحت عنوان پیامبر:

ج ۱ در سپیده‌دم، ج ۲ از کودکی و نوجوانی تا حراء، ج ۳ قلمروهای بعثت و... نوشته‌ام. اما آنچه اینجا می‌آید به متنی است که برای نوجوانان مناسبتر است. ضمن آنکه کوشیده‌ام در اینجا نیز با قلمی نو سخن بگویم و مطالبی را تکراری نیاورم و از آن متن و آن نوشته‌ها هیچ چیز را به جهت تکرار محتوا در این جا نیاورم.

و عبوس و غول پیکر کوه، که سالیان سال همچنان سر بر سر هم نهاده و سخت و محکم برجای خویش استوار برجا مانده است در جستجوی چیست؟

آیا در دل چین و شکنهای هر سنگ نقش پا و اثر قدوم آدم و حوا و ابراهیم و اسمعیل و نقش حیات آنها را می‌جوید؟ که سنگ رخام به این صلابت و شدت حفظ کرده است؟... شگفتا در بطن این خاموشی وسیع، و شکوه و عظمت بی‌پایان، و در دل این کوه مقدس چه جاذبه بی‌پایانی نهفته است که قلب عاشق و پرالتهاب او اینسان از هیاهوی جمع برکنده می‌شود و مغناطیس حراء او را به سوی خود برمی‌کشد و در دل خود پنهانش می‌کند و بلکه خود و همه کیهان در دامن تفکر او غرقه می‌شوند و قطره‌ای از اقیانوس عشق و عرفان او می‌گردند...

سالیان دیرپائی است که او بیشترین اوقاتش را در اینجا به عبادت و تفکر می‌گذراند. و گاه شبها نیز تا سپیده سحر در دل این کوهستان گاه هول‌انگیز و تاریک و در زیر چتر آن آسمان پرستاره پاک که همچون گوی بلورینی شفاف حیرت‌انگیز است به سر برده و با عناصر وجود و با خالق هستی به راز و نیازهای عاشقانه می‌پردازد.

محمد کیست؟!

درختی است مبارک و پاک که برخاک ابراهیم روئیده و در آغوش عبدالمطلب این پیر روشن‌دل، خردمند و گشاده دست برومند شده... عبدالمطلب معتبرترین، کهنسال‌ترین و ریشه‌دارترین درخت سرزمین عبوس و خشک حجاز... بنگر، که درختی چنان، میوه‌ای چنین

شیرین و معطر و گوآرا و عالمگیر به بار آورده است...

محمد کیست؟!

انسانی که به وسعت تمامی خلقت و بشریت، و برابر همه آدمیان عشق می‌ورزد، و به اندازه تمامی معنای انسان عبادت می‌کند و به مقدار همه معرفت بشری می‌اندیشد، انسانی که مثال کلی مفهوم واقعی انسان و معنای مطلقه نفس ناطقه و یا انسانیت در حد کمال است. او انسان است، اما چه نوع انسان، انسانی که عقل اول و واسطه معرفت اول و منبع فیض و وسیله رحمت اول و نور هستی است و ستون پایه‌های بنای آفرینش بردوشهای توانمند و پرعشق و پربرکت او بنا می‌شود و اگر او را از خلقت برداریم جهان فرو می‌ریزد و خرد و عشق و نور و صدور و عقل و فیض و معرفت و حیات متلاشی می‌شود و کیوان و کیهان و کهکشانها به غرقاب عدم می‌پیوندند.

محمد کیست؟!

کاملترین موجود الهی، انسانی، و آرمانی و معنای معنویت و فشرده و حاوی هویت تمامی پیامبران و مفهوم تمامت بشریت است که کمال در نهایت اوج خویش در وجود او تثبیت می‌شود و گویی با نبوتش زمان نیز در آن اوج متوقف می‌گردد؛ یعنی که با نبوت محمد کاملترین پیامها فرود می‌آید و از آن پس کار انسان خوشه‌چینی از این کشتزار پایان‌ناپذیر معنویت و فرهنگ و معرفت بی‌پایان نبوت می‌گردد.

محمد کیست؟!

پیامبری است که از همانجا که پدرش آدم (ابوالبشر) کار را رها

می‌کند او آغاز می‌کند. اگر آدم در بهشت خلق می‌شود و سپس به زمین هبوط می‌کند، محمد خود بهشت را می‌آفریند و با عشق خویش و با خرد خویش و با ایثار و تحمل و سخت‌کوشی خویش انسان را دوباره به سوی بهشت برمی‌کشد و ساکن جاودانه آن می‌نماید.

چگونه؟

با معرفت و دانایی و آگاهیِ آدمی بر رسالت خویش، در جهان خاک.

□

اگر امروز نیز با دل و جان به صدای حراء و پیام محمد گوش فرا دهیم نوای ملکوتی او، راز و نیازها، اشکها و سوز و گداز او را از ورای آن می‌شنویم... نه تنها صدای محمد که هر سنگریزه و هر بوته کوچک علف و هر ستاره و ابر و نسیم و باد را که به نجوایش گوش بسپاری گواهی برگفتگوهای بی‌پایان محمد و تمامی پیامبران و همه مردمان خردمند و عارفان با آفریدگار یگانه خویش می‌یابی.

محمد از چه زاری می‌کند و در یافتن چه چیز انتظار می‌برد؟

محمد می‌خواهد مردم را از سطوح انسان حیوانی به اوج انسان آسمانی عروج دهد و همه پیامش در این نکته نهفته است. تنها یک نگاه گذرا به زندگیش نشان می‌دهد که تا به چه حد با مردم پیرامونش متفاوت است. فاصله او با مردم خویش نه به قدر ارتفاع او از زمین تا کوه حراء بلکه از آن بیشتر تا حد فرق میان زمین و آسمان و کیوان و کیهان است.

مردم نماینده زمین هستند و او سفیر آسمان. و آنچه او از آفرینش در می‌یابد نیز به همان میزان با آنچه که در میان مردمش رواج دارد متفاوت است.

جهان پیرامون او جهان جهل و بی‌فرهنگی، نامردمی‌ها، حق‌کشی‌ها و تعصب و کوردلی‌ها، جهان مفاخرات پوچ و احمقانه، جهان بت‌پرستی، فحشاء، زنا، رباخواری و میگساری است.

و جان و جهان او، عظمت بی‌کران تنهائی، جهان نجوهای عاشقانه و دریافت معناهای هستی و تعمق بر حکومت وجود و معرفت برین است. جهان یگانه‌پرستی و ذوب شدن در آن یگانه و دل بستن به عشق آن یگانه بی‌شریک جاودانه است.

جهانی که با نیازها و سوداهای مردم زیر پایش به گونه‌ای وصف‌ناپذیر فاصله دارد... با این همه چه چیز او را از سیر در آسمانها و کھکشانها چون سیلی دمان از قله حراء به سرایش تنگ و تاریک و جاهلی مگه، آنجا که نظام پوسیده معیارهای بازگونه حکمفرماست می‌کشد و او را در مرکز این همه اغتشاشات و کشمکش‌های پوچ و بیهوده آنان قرار می‌دهد؟

چه نسبت است میان نور افلاک و جهان خاک.

چیست که او را از قله خویش به سوی مغاک جامعه پست جاهلی فرو می‌برد؟

آیا به جز عشق به رستگاری و نجات بشر و آموختن علم و حکمت به انسانها است و اینکه آن همه عظمت و کمال و زیبایی توحید را تنها برای خویشتن خواستن با روح کریم و پرفتوت خویش مغایر می‌بیند.

آری او در رسالت جاودانه خویش جز کمال بشریت انگیزه دیگری ندارد. از هم اکنون اندوه رستگاری و نجات و هدایت مردم را دارد. باری را که بعدها بر قلب توانمندش نهادند، هم اینک بردوش خود دارد.

و از هم اکنون مهیای این امر خطیر گشته است. اوست موجودی به کرامت باران و سخاوت خورشید و عطای آسمان... انسانی که اینک همه وجودش نوری ربّانی و روحانی شده است... چگونه جز این باشد که در نوع دوستی و ترحم بر انسان و عشق و هدایت برای همگان بودن هم اکنون خویشتن را تا دامنه پر عظمت رحمتی برای جهانیان شدن بالا برکشیده است. و درست همین جاست که باید به گذشته بازگردیم و نخستین خاستگاه این درخت پربار و پرشکوه کنونی را در اولین جایگاه و رستنگاه و در اولین سالهای نشو و نمایش مروری کنیم تا دریابیم که این سیر جاودانه معنا و این عروج متکامل والا چگونه بوده است و این عظمت و معرفت بیکران چگونه حیاتی داشته است؟ و از کجا به چنین جایی رسیده است...

□

محمد در سال عام الفیل ولادت یافت. عام الفیل سالی است که در آن مردی به نام ابرهه با لشکری جرّار که پیشاپیش او چهارصد فیل حرکت می‌کردند، برای ویران کردن کعبه (خانه خدا) عازم مکه شد. وحشت و هراس دل‌های مردم را فراگرفت و آنان را به فرار از خانه‌ها و کاشانه‌هایشان واداشت.

مردم دسته دسته در حالیکه اموال مورد نیاز خود را بر شترهاشان

بار کرده بودند همراه خانواده‌هایشان از مکه می‌گریختند و به کوه‌های اطراف پناه می‌بردند و از آنجا با ترس و بیم مراقب نزدیک شدن لشکریان ابرهه بودند.

سرانجام همه رفتند و تنها عبدالمطلب در مکه ماند و هرچه به او اصرار و پافشاری کردند گریز و ترک زادگاه خود را نپذیرفت و این ترس و هزیمت بزدلانه و عدم توکل بر خدا را جز عار و ننگ برای مردم مکه نشمرد.

گویی این پیرمرد سپیدموی کهنسال - خود جزئی از کعبه بود و چون عقابی بال‌گستر بر فراز آن، از خانه خدا و حریم عزّت خویش حفاظت می‌کرد و یا درختی بود روئیده بر آن و ریشه‌اش تنیده در عمق خاک آن، با سنگینی و وقار تمام برگذراگه کعبه ایستاده بود و پایان کار خانه خدا را در جزر و مدّ رحمت و قهر الهی انتظار می‌کشید. سربازان ابرهه پیش از رسیدن به مکه هرچه بر سر راه خویش یافته به غارت بردند. و از جمله دویست شتر سرخ‌موی از بهترین شتران عبدالمطلب را نیز به تاراج بردند. و او به سبب این چپاول و دزدی ناجوانمردانه بسیار خشمگین شد و به همین جهت نیز عزم کرد تا به پایگاه ابرهه و سپاهیان‌ش برود و در نهایت عزّت، قدرت و دادخواهی حقوق خویش را از وی مطالبه کند.

وقتی ابرهه او را از دور دید سخت تعجّب کرد. چگونه ممکن است پیرمردی با این سن و سال، شجاعت آمدن به قلب اردوی دشمنی را که سربازانش تا بن دندان مسلحند داشته باشد... و از این جهت حس احترامی در قلبش نسبت به وی پیدا شد. و وقتی دانست

که اورئیس قبیله است احترامش کرد و از خواسته و خواهش او جویا شد.

عبدالمطلب گفت: سربازان تو دویست شتر مرا مصادره کرده‌اند. دستور بده تا آنها را بازپس دهند.

ابرهه حیرت‌زده نگاهش کرد و گفت:

- آیا خواسته تو فقط بازپس گرفتن شتران خودت است؟

- آری فقط شترهایم.

- شگفتا! تو که رئیس قبیله هستی هیچ به فکر نجات شهر خود و (خانه خدا) کعبه نیستی؟ عبدالمطلب تبسمی کرد و خونسردانه گفت: سخن درستی گفتی. گفتی «خانه خدا» پس هرخانه‌ای صاحب و مالکی دارد و مالک کعبه نیز خداست. اگر این سخن حق است، که حق است او خود از خانه خویش محافظت و حراست خواهد کرد و گرنه که نه... من مالک شتران خویشم و به طلب آنها آمده‌ام و این بیت چنانکه گفتی مالکی دارد... اما این را بدان... انگشتش را به علامت تهدید رو به مرد جنگجو نشانه رفت و گفت: اما بنگر چه می‌گویم: من می‌بینم که خدای کعبه در دفاع از حریم خویش تو را به نابدی خواهد کشید... اگر کيفرش را نمی‌خواهی بازگرد. واگر نه... ابرهه از این صراحت لهجه و این کلام محکم تکان خورد اما برای پیروزی بر اضراب خویش گفت: چه کسی قادر است مرا با این لشکر عظیم شکست دهد و به‌ویرانی کشد؟... نه ممکن نیست... و برای بهتر نمایش دادن شهامت و فتوت خویش کمترین پرخاش و تغییری با عبدالمطلب نکرد و او را با شترانش روانه کرد...

□

لشکر ابرهه چونان سیلی دمان و طوفانی سهمناک به قصد ویران کردن کعبه سرازیر شد.

صدای طبل و دهل و کوس و کرنای جنگ و سم اسبها و پیل‌ها کوه را به لرزه درمی‌آورد. مردم در جایگاه امن و پناهگاههای محکم خویش از ترس و وحشت برخورد می‌لرزیدند و زنان از هیبت آن لشکر عظیم، برآینده دردناک خویش می‌گریستند.

تنها عبدالمطلب چون کوهی استوار ایستاده بود و نزدیک شدن سپاه را نظاره می‌کرد. و همچون مردی که بر برج سدی نشسته است، و پیش از گشوده شدن رخنه آب، عبور کاروان آرام مورچه‌ها را در معبر سیل می‌نگرد. این منظره به ظاهر قدرتمند اما مسخره‌هلاک را دیده‌بانی می‌کرد...

□

سیل بنیان‌کن به سوی فنای خویش می‌تاخت و پیش می‌آمد تا به نزدیکی مکه جایی که بعدها آن را «باب الفیل» نامیدند رسید.

در اینجا حادثه‌ای عجیب و باورنکردنی رخ داد.

پیل ابرهه که پیشاپیش سپاه در حرکت بود به اینجا که رسید همچون فروماندن خری لنگ در گِل بازماند. هرچه با پتک بر سرش کوبیدند و نیزه بر پهلوهایش فرو بردند تکان نخورد. شگفتا چه پیش آمده بود که حیوان را از رفتن مانع می‌گشت؟...

فکری به خاطرشان رسید. سر فیل را چون دل‌های وحشت‌زده خود به سوی یمن بازگرداندند و دیدند که ناگهان حیوان جست و خیز کنان

به تکاپو افتاد و حرکت کرد... حیوان بیش از آنها می فهمید و عاقلانه تر از توده سفیه انسانهای جهانسوز و جنگ افروز به فکر نجات خود افتاده بود. باز او را به سمت مکه راندند. همان حالت قبلی را تکرار کرد و هرچه کردند برای حرکت دادن او سودی نبخشید.

□

بدینسان در برابر زنگی که به صدا درآمده بود و ناقوس بیدار باشی که نواخته شده بود دستها را در گوشها فرو کردند و کوشیدند نشنوند. در حالیکه این یک آزمون الهی بود، و یک فرصت برای ابرهه. اگر وی مردی هشیار و بافراست و نه فقط جنگاوری آهن مغز بود به سهولت، آغاز فاجعه ای بس هولناک را در می یافت و پیش بینی می کرد و می فهمید که خدا او را پیش از نابودی اش آگاه کرده و چاره رحمتی فرستاده است. و او نیز پیش از آنکه خود و سپاهیان هلاک گردند آنها را برمی داشت و از مکه می رفت.

ولی از آنجا که چشم و گوش و دل و زبان ظالمان، متکبران و مستبدان همواره برروشنی هر حقیقت و معرفتی به گونه ای استبدادگونه بسته است، هیچ چیز را ندیدند و در نیافتند و به شاهراه نجات بازنگشتند. بعدها قرآن محمد اینگونه جزم اندیشی های شرک آمیز جاهلانه و کوری و کری غیر خردمندانه را بدینسان وصف کرد: «صمى بکم عمى فهم لایرجعون... فهم لایعقلون» کر و گنگ و کورند و به حقیقت و خرد باز نمی گردند.

در این لحظه چون تصمیم ماندن ابرهه قطعی شد و هیچ تزلزل و سستی ای در اراده اش راه نیافت، ابری سیاه سراسر آسمان را

در پوشانید. ابری چون سیاهی ظلمت دل ابرهه. سپاهیان نگریستند و دیدند این ابر سیاه چیزی نیست جز پرندگانی که از جانب دریا گروه گروه فرامی آمدند و به فراغ بال و برفراز سر سپاهیان گردش می کردند... گویی آن بالا، در چرخش سرسام انگیز آرام خود، باردار صاعقه قهر و پیک عذاب و مرگی سهمناک هستند.

همه در این اندیشه بودند که ناگهان بارش سنگریزه هایی از منقار پرندگان شروع شد و رگبار دهشتناک «سجیل» آسمانی آغاز گشت. سنگریزه ها برتن هر کس که فرو می ریخت چون تیری آتشین آن را می درید. از مغز سر فرو می رفت و از بن تن همچون ناوکی به در می شد و تن سوار و اسب را می درید و می سوزاند و دو نیمه کرده، بدینسان نابودش می ساخت.

حتی برتن بزرگترین فیلها و اسبها با محمل و هودج و برگستان نیز فرورفته و به زمینشان می افکند و در دم هلاکشان می نمود. سربازان وحشت زده می گریختند... ولی اینک راه رهایی ای وجود نداشت و خود ابرهه نیز وحشت زده در حالیکه از فیلی که بر آن، صحنه جنگ را رهبری می کرد فرود آمده و سراسیمه راه یمن و فرار از این مهلکه را می جست، ناگاه با سنگریزه ای از پای درآمد و بدنش پاره پاره شد. پاره پاره و لهیده و همچون علفی که چارپایی آن را می خورد و سپس دفع می کند... صحرا را پشته پشته کشته گان، حاصل این حادثه شگفت فرا گرفته بود.

□

و بدینسان بود که خداوند از خانه خویش دفاع کرد، و دعای



عبدالمطلب را اجابت نمود. زیرا پیرمرد غیرتمند چون از هدف حمله ابرهه آگاه شد حلقه‌های در کعبه را گرفته و تکان داده و استغاثه کنان و از عمق دل دردمند فریاد برکشید:

- بارخدا یا! ای یار ستمدیدگان و ای آفریننده سراسر هستی. اینجا خانه توست و ما نیز در پناه تو و خانه توئیم. از خانه خود و از ما محافظت فرما و اجازه نده صلیب شرک عیسویت بر بالای خانه تو، خانه کهن ابراهیم، پیامبر یگانه پرستت مسلط شود. پروردگارا به حق این مولود مسعود که در میان ماست اجازه نده... و دعای او به تحقق کرامت و عزّ اجابت رسیده بود... دعایی که همواره به حرمت آن چهره گرمی، تا ابد، به عزّ اجابت و تحقق اصابت، خواهد رسید.

و نور میلاد محمد از چنین تبار والا و سترگی و در چنان سال عظیم و بزرگی به جهان خاکی فروتابیده بود. یعنی محمد در چنین سالی به دنیا آمده بود.

□

این تنها حادثه شگفتی نبود که با تولّد مولودی این چنین والا و گرانقدر در جهان هستی به وقوع پیوست.

چنین بود ظهور فروغی که تولدش تمام ارکان جهان ستم را به هم ریخت تا بعدها خود آن را با معیارهای خویش از نو بنا کند.

از حوادث عجیب و حیرت‌انگیز دیگری که در تولد او اتفاق افتاد این بود که شبی که محمد زاده می‌شد: در ایران - مهد تمدن و تمول - سرزمین سلطنت و شوکت، و یکی از دو قدرت بلامنازع و حاکم جهان، توگویی زلزله‌ای مهیب اتفاق می‌افتاد. ولی شگفت‌انگیزتر

اینکه این زلزله تنها دامن کاخ عظیم و رفیع شاهنشاهی یعنی کاخ مدائن را در برمی‌گرفت.

شاه در خوابگاه خود آرام خفته بود که ناگهان صدای برجناننده و هولناکی او را با وحشت و ترس از خواب بیدار کرد.

صدایی که به شکستن و انفجار کوهی همانند بود. گویی رعدی عظیم سینه آسمان را می‌شکافت و برقی سراسر آن را می‌پوشاند.

شاه سراسیمه به بیرون خوابگاه دوید و در کمال تعجب صدای نگهبانان را شنید که فریاد می‌زدند:

- طاق کسری شکست.

و به راستی طاق کسری دو نیم شده و چهارده ستون سنگی آن فروریخته و برخاک افتاده بود... در میان آن صحرای بیکران خانه‌های گلی و کومه‌ای، صاعقه غیبی خشمی نافهمیدنی، تنها محکم‌ترین آنها را، آن راکه ستون پایه‌هایش سنگ نشکستنی سماک بود، درشکاند. شگفتا چه اتفاقی افتاده بود.

و هم چنین همان شب در آتشکده استخر فارس، آتش مقدسی را که به مدت یک قرن روشن نگه داشته بودند و آن را می‌پرستیدند و همه عمر فروزان نگهش می‌داشتند و آن آتش نماد و نمایش کیش آتش‌پرستی مجوسان و حاصل سخت‌کوشی مغان بود، به ناگهان لحظه‌ای شعله گرفت و بالا رفت و آنگاه در دم فرومرد و خاموش شد.

□

این همه حوادثی عجیب بودند و نشان از وقوع رخدادی عظیم در آینده‌ای نزدیک می‌دادند - یعنی که برارکان کاخ ستم شاهان شکافی

گران افتاده و کانون شرک و آتش پرستی و ماده پرستی خاموش گشته و یکتا پرستی به جهان آمده و متولد گشته است.

اینک بانگ جهانگیر آگاهی و هشیاری به نوا درآمده که هان به هوش باشید و منتظر، که دوران سیاهی و استبداد به پایان رسیده است و سپیده صبح طالع نور، از دل ظلمت پدیدار گشته است و در همان روز محمد زاده شد. در حالیکه سر کوچک و کودکانه اش در مقابل پروردگار به سجده افتاده و دستهایش به سوی آسمان بود.

آمنه (مادر محمد) سه فرشته را دید که در دست یکی ظرفی نقره‌ای و در دست دیگری ظرفی زمردین و در دست آن سومی حریری سپید بود. فرشتگان طفل را هفت بار شستند و مهر نبوت را بین دو کتفش زدند و او را در حریر سپید پیچیدند و آمنه این ندا را درباره پسرش شنید:

«ما به پسر گرامی تو خلق و خوی آدم، دانائی شیث، شجاعت نوح، رفتار ابراهیم، گفتار اسمعیل، خرسندی اسحق، سخن آوری صالح، حکمت لوط، بشارت یعقوب، طاقت موسی، عبادت یونس، شکیبایی ایوب، جهاد یوشع، آوای داوود، عشق دانیال، وقار الیاس، بزرگواری یحیی، و زهد و طاعت عیسی را عطا کردیم.»

در میان اعراب مکه رسم چنین بود که چون کودکی به دنیا می‌آمد او را به دست دایه‌ای می‌سپردند تا در صحرا پرورش یابد و در محیطی خلوت و آرام و هوایی پاک، استعدادهای نهفته‌اش مجال رشد و شکوفائی یافته و بارور شود. و هم در سختی‌های زندگی

صحرا پایداری و مقاومت و استقامت را بیاموزد و تجربه کند. به همین جهت نیز محمد را به دست زنی راستگو، راست کردار و اندیشمند به نام حلیمه که از طایفه «بنی سعد بن بکر» که به شجاعت و آزادگی و فصاحت کلام و شیرینی زبان مشهور بودند سپردند تا دوران شیرخوارگی‌اش را در آغوش این مادر پاکدامن صحرايي سپری کند...

□

ورود محمد به سرزمین «بنی سعد» با خود برکت و فراوانی و خوشبختی و سعادت را به ارمغان آورد.

بیماران و دردمندان در وی شفا، و فقیران و بی‌چیزان در او خیر و برکت می‌یافتند. برای حلیمه که تاکنون موجودی این چنین عجیب و شگفت‌انگیز ندیده بود این پسر مایه شادمانی و سعادت بی‌کران بود.

محمد شیر خوردن را با «بسم‌الله» آغاز می‌کرد و با «الحمدالله» به پایان می‌برد. وقتی پنج ساله شد روزی خواست همراه برادران به صحرا برود. حلیمه گرچه برجان او بیمناک بود ولی چون تمایل او را به رفتن احساس کرد رضایت داد. بدین ترتیب سر و وضع او را آراست و پس از سفارش‌های پی‌در پی او را روانه صحرا کرد و در دم آخر گردن‌بندی را که در درون آن عقیقی یمانی بود و به‌زعم او از دارنده آن حفاظت می‌کرد برگردن محمد آویخت.

محمد با تعجب پرسید: این چیست مادر؟

حلیمه گفت: برای حفاظت جان توست فرزندم...

محمد بند را از گردن گشود و آن را به دست حلیمه سپرد و گفت:

به جای این سنگ، کسی را دارم که جانم را حفظ می‌کند.

زن شگفت‌زده بچه را نگریست و در عمق چهره آرام و متفکرش کاوید... لب از لب وانگشود و چیزی نگفت. وقتی کودک رفت حلیمه دور شدنش را نگاه کرد در حالیکه تعویذ<sup>۱</sup> را در مشت می‌فشرد به آسمان نگریست و خاموش به‌خانه بازگشت... سراسر آن روز به کلمه‌ای که از پسر شنیده بود اندیشید...

□

بدینسان محمد پنج سال در صحرا ماند و آنچه را باید از دشت و صحرا و دامن هامون بگیرد و آنچه باید از آن همه بیاموزد گرفت و آموخت. آنگاه به دامان پرمهر مادر بازگشت و به‌گله‌داری در بیابان پرداخت.

آمنه مادر محمد به او عشق می‌ورزید و عبدالمطلب جدّ او او را از جان خویش دوست‌تر می‌داشت. هردوی آنها نشان همسر و فرزند از دست داده خود یعنی عبدالله، پدر محمد را در پسرش می‌جستند زیرا محمد پیش از آنکه به دنیا آید پدر خود را از دست داده بود.

محمد با کودکان دیگر بسیار تفاوت داشت. کم حرف می‌زد - کم غذا می‌خورد، و زیاد اندیشه می‌کرد. باگذشت و صبور و مهربان - و کریم و بخشنده و فکور بود.

□

یک روز آمنه برای زیارت خاک شوی نوجوان و تازه درگذشته‌اش عبدالله قصد سفر به یثرب را نمود و همراه زنی به‌نام «ام ایمن» و

۱- وسیله و دعایی برای محافظت از چشم زخم.

محمد راهی سفر شدند.

پس از رسیدن به یثرب روزی آمنه محمد را با خود برسر (گور) پدر برد. این اولین باری بود که زن جوان پس از آن زندگی بس کوتاهی که با عبدالله داشت و بعد از مرگ او برسر تربت او می‌آمد.

آمنه نشست و با شوی خود گفتگو آغاز کرد. گفتگویی بی‌پایان. و همراه با کلمات خویش سیلاب اشکهای تمام ناشدنی اش برچهره اش روان بود.

آنقدر گریست تا توشه جان و هستی خویش را همراه اشکهایش نثار خاک شوهر کرد. کودک به این مناجات خاموش عاشقانه می‌نگریست و به عمق مصیبت و بی‌کسی مادر راه نمی‌برد. دل‌داری‌های او و دستهای کوچکش نیز نمی‌توانست اشکها را از رخ، و زنگار غم را از دل مادر بزداید.

پس از بازگشت از زیارت گور عبدالله آمنه به سختی بیمار شد و در نقطه‌ای به‌نام «ابواء» از دنیا رفت. و محمد را که از پدر یتیم بود دگرباره و این بار بی‌مادر و تنهای تنها به‌جا گذاشت و محمد که از پدر یتیم بود از مادر نیز یتیم شد.

این حادثه تأثیری بس تلخ و ناگوار بر قلب کوچک و روح بلند وی برجای نهاد و او را بیش از پیش با سوختگی غم و رنج و محرومیت آشنا‌تر کرد.

عبدالمطلب سرپرستی نوه دل‌بندش را به عهده گرفت، ولی حمایت او نیز چندان دوام نیافت و او نیز به‌سرای باقی شتافت و زاده یتیم را تنها‌تر از پیش برجای گذاشت ولی پیش از مرگ بهترین فرزند

خود ابوطالب، عموی محمد را خواست و به او چنین سفارش نمود: به زودی مرگ من فرا می‌رسد و قلب و روح من همواره نگران محمد است. بگذار به تو بگویم چه کسی را به دستت می‌سپارم: نور هستی و زبده آفرینش و چشم و چراغ وجود... می‌دانی او کیست... آه به تو چه بگویم... بعدها خود بهتر خواهی دانست. او موجودی است والا و عظیم. در والایی و کرامت سرنوشت تو و دودمان ما همین بس که خداوند تو را مأمور خدمت او کرده است. از تو می‌خواهم تا آخرین قطره خون خود و تا آخرین دم حیاتت از او نگهداری و حمایت کنی، آیا چنین قولی می‌دهی تا با دل راحت و خیالی آسوده رخت به سرای دیگر کشم؟

ابوطالب به شادی سر فرود آورد و از سر سپاس‌مندی بر چنین موهبتی شکر کرد و بدینسان محمد پس از مرگ عبدالمطلب تحت سرپرستی ابوطالب [پدر علی] قرار گرفت.

□

در اینجا ذکر نکته‌ای حائز اهمیت بسیار است و آن نقش این حرمان‌های پی در پی و رنج‌های گران بر روح و جسم و نحوه زندگی این کودک یتیم است.

اگر در زندگی سراسر پر بار محمد دقت کنیم در می‌یابیم که: حتی اگر فطرت خداپرستی و نبوغ ذاتی و پاکی گوهر محمد را نیز در او نادیده بگیریم باز به جهت محیطی که در آن نشو و نما یافت در مقابله با سختی‌ها و زدودن هر نوع انگیزه و اندیشه شرک از خویش و نگرش محض توحیدی، محیط زندگی‌اش فضایی بسیار عجیب برای او

به وجود آورد تا وی را موجودی مستقل و متکی به خود و توحیدگرا بار آورد.

پیش از تولدش پدر را از دست داد و هرگز شاهد محبتی از دست پدر نچشید. مادر را نیز عملاً از دوران شیرخوارگی از دست داد - چرا که به جهت تربیت قبیله‌ای خویش باید که در صحرا پرورش می‌یافت تا مجال درنگ و تفکر و بازیابی خویشتن را پیدا نماید.

بدینسان از اولین گامی که در سنگلاخ عبوس زندگی برداشت و از اولین پرسشی که برایش پیش آمد دانست که نه مادر و نه پدر و نه بزرگتری دیگر، در پیرامون خویش برای بازیابی پاسخ سختی‌ها و رویارویی با مشکلات فراراه خویش ندارد.

دستش از مادر و پدر بزرگ و عمو و... کوتاه بود و دایه‌اش نیز گرچه زنی پاکدل و مهربان و بردبار بود ولی توان پاسخ گفتن به پرسش‌های او را نداشت.

کودک همواره پاسخ خویش را در کاوش عمیق اقیانوس وجود خویش و در کتاب عظیم و اسرارآمیز طبیعت و در نجوای عاشقانه و نیازهای عارفانه به درگاه معبودی ناشناس به دست می‌آورد. همه اعمالش را اندیشه‌ای سترگ و عمیق راه می‌برد. کسی را دوست می‌داشت که نمی‌شناخت، چیزی را می‌فهمید که در نمی‌یافت. به جایی می‌رفت که نمی‌دانست. می‌رفت و با این همه در انتظار گشایشی در کار و راه خود بود. او در هر چیز به دقت می‌نگریست و به دقت می‌اندیشید و تمام عناصری را که بر هر چیز حاکم بود به درستی ارزیابی می‌کرد. هنوز هیچ نمی‌دانست و سخت منتظر

بارانی در این صحرای خشک کامی جان خود بود... منتظر رحمتی که بی شک می‌آمد و همین امید بود که جان کودک را همیشه شکفته می‌داشت.

ممکن بود کسی دیگر به جای وی از چنین فضای دردبار و محرومیتی اینسان عبوس نتیجه‌ای عکس به دست آورد و به جبران تمام محرومیت‌های گذشته خویش فردی سرکش، جاه‌طلب، و خشن بار آید و به جبران کمبود عواطف دوران کودکی مردی حریص، کین‌توز و خودکامه گردد.

ولی این فضای سخت و تربیت صحرائی شاق، برای وی که افق‌های اندیشه‌اش بسی والا و بالا بود منظومه درخشان و تابناکی از خصلت‌های انسانی و سجایای آسمانی به بار آورد. آری که چنین محیط مساعدی برای چنان فطرت مساعدی ساخته شده بود. او از شخصیت و آرمانی آن‌سان بلند و تعالی‌جو برخوردار بود که از همان کودکی تشنگی و جویائی آن آرمان را آموخته بود. و این خصلت ملکه ذاتی او شده بود که در پس اشیاء، ذات حقیقی آنها و در ورای هرچیز باطن و نور وابسته به افق غیب آن را بکارد و آن را بنگرد.

در هر سببی سبب‌انگیز را می‌جست، در هر قدرتی، قدرتی قاهرتر از آن را در می‌یافت... در دل همگونی‌ها اصداد را می‌دید، در مرگ زندگی، در زمین، آسمان و در بطن هرچیز، آن نیروی نهفته‌ای را که آن «چیز» را به عرصه ظهور و وجود آورده است، جستجو می‌کرد.

برای مردی که باطن اشیاء را می‌کاود و به ملکوت حقایق راه برده است، رنگارنگی و تشعشع هیچ ظاهری، فریبایی و جاذبه‌ای

چشمگیر ندارد. بدینسان بود که بعدها هر قدرت والا و هر کاخ رفیعی را که می‌دید گویی ویرانی، زوال و فلاکت پشت آن را بهتر و خوبتر از اصل آن می‌دید. و یا هرگاه در برابر شخص متمول و مشهور و مستبیدی قرار می‌گرفت گویی حقارت‌های باطنی او را به وضوح در چهره‌اش می‌یافت و به این دلیل بود که هیچ زیبایی و شوکت ظاهری و هیچ مصیبت و عظمت ظاهری برایش فریبنده نبود و از دیدنش تکان نمی‌خورد و همواره چون کوهی استوار بر سر اندیشه و تصمیم‌های خویش پابرجا می‌ماند و دیگران را به کرنش و تعظیم در برابر پیام‌های برحقش وامی‌داشت و به‌زانو در می‌آورد و این همه یک تعلیم آسمانی بود و کار کوچکی نبود.

□

محمد سیزده ساله بود که با کاروان قریش که به قصد تجارت به شام می‌رفت به همراه عمویش ابوطالب راهی اولین سفر کارآی زندگی خود شد.

کاروان حرکت کرد...

و چشمان محمد و دل او همراه حرکت کاروان به دنبال یافتن معرفتهایی تازه ره می‌سپرد. در آنجا بود که نخستین بار تجربه‌هایی تازه از مردمی ناآشنا و جدید و از مکان‌هایی تازه و عادات و خلقیاتی تازه اندوخت.

و در همان سفر بود که وقتی به نزدیکی شهر «بصری» رسیدند با راهبی «بُحیرا» نام که در دیری معتکف بود و مدتهای مدیدی بود که در انتظار آن کسی بود که بشارت نبوتش را در انجیل یافته بود ملاقات

کرد.

این راهب طلّیعه‌های ظهور پیامبر موعود و گمشده‌اش را در چهره محمد بازیافت.

این پیرمرد هشتاد ساله که به‌ندرت از عبادتگاه خویش بیرون می‌آمد در آستانه ظلمات مرگ و نابودی خود، به‌ناگهان و گویی خورشیدی را در این کاروان یافته است. به‌طلب گمشده خود از دیر بیرون آمد و کاروانیان را به‌صرف طعام دعوت کرد.

به‌هنگام صرف غذا در یکایک چهره‌ها دقیق شد ولی آنچه را که دمی پیش به‌تابناکی در کاروان دیده بود نیافت.

عاقبت سراغ محبوب خود را گرفت و پرسید: آیا کسی از کاروانیان هست که به‌اینجا نیامده باشد و قریشیان با بی‌تفاوتی محمد را نام بردند و گفتند: بچه‌ای مانده تا از اموالمان نگهداری کند و بحیرا گفت: بروید و او را نیز بیاورید.

وقتی محمد به‌همراه ابوطالب بازگشت، بحیرا به‌دقت در چهره وی نگریست. رنگ از رخسارش پرید... دمی چند سکوت کرد و چشمانش را بست. گویی در درون خود به‌دنبال یافتن چیزی بود. کلماتی را می‌جست که در درون جانش بود. چون سر برداشت بار دیگر در چهره محمد دقیق شد و بی‌اختیار این کلمات انجیل و گفتار عیسی را که در آن مژده ظهور آخرین پیامبران را می‌داد برزبان‌ش جاری شد:

عیسی مسیح فرمود «... اکنون نزد فرستنده خود می‌روم و کسی از شما از من نمی‌پرسد کجا می‌روی، ولیکن چون این را به‌شما گفتم دل

شما از غم پر شده است. و من به‌شما راست می‌گویم که رفتن من برای شما مفید است. زیرا گر نروم «تسلی دهنده» نزد شما نخواهد آمد. اما اگر بروم او را نزد شما می‌فرستم. و چون او آید جهان را به [جزای] گناه و [التزام] عدالت و داوری ملزم خواهند نمود. اما برگناه. زیرا که به‌من ایمان نیاوردید. و اما برعدالت از آن سبب که نزد پدر<sup>۱</sup> خود می‌روم و دیگر مرا نخواهید دید. و اما برداوری از آن‌رو که بر رئیس این جهان حکم شده است و بسیار چیزهای دیگری دارم به‌شما بگویم لکن الان طاقت تحمل آنها را ندارید. ولیکن چون او، یعنی روح راستی می‌آید شما را به‌جمیع راستی هدایت خواهد کرد زیرا که از خود تکلم نمی‌کند بلکه به‌آنچه شنیده است سخن خواهد گفت و از امور آینده به‌شما خبر خواهد داد. او مرا جلال خواهد داد زیرا که از آنچه از آن من است خواهد گفت و به‌شما خبر خواهد داد...»

انجیل یوحنا - باب ۱۶ - ص ۱۷۵-۱۷۶

پس از تلاوت درونی این فراز از انجیل، بحیرا از ابوطالب پرسید:

۱- فیلسوف ایرانی، شیخ‌شهاب‌الدین سهروردی گفته است: پدر در انجیل مسیحیان به‌معنای مادی و اضافی نیست. یعنی پدری که صاحب پسری باشد. بلکه پدر به‌معنای پروردگار و پدیدآورنده و علت هستی است. این سخن هرچند در توجیه آنچه که در متون کنونی کتب مقدسه آمده است متین و معتبر می‌نماید، اما ما عقیده داریم که شخصیتی چونان عیسی مسیح، پیامبری تا آن حد آگاه و بصیر براه‌هوا و کژروی‌های مشرکانه و شیطنت‌بار بشری، هرگز آنجا که باید از پروردگار خویش به‌عنوان خالق و پدیدآورنده کل کائنات سخن گوید، او را به‌عنوان «پدر» - خطاب نکرده است.

این پسر با تو چه نسبتی دارد؟

ابوطالب گفت: فرزند من است.

بحیرا به فکر فرورفت. سپس گفت: این پسر نباید پدری داشته باشد، در اخبار ما چنین پیش‌بینی شده است.

ابوطالب گفت: آری. پدر او مرده است و او برای من همچون فرزندی است. بحیرا ابوطالب را برگوشه‌ای کشید و گفت: ای مرد آینده این پسر بسی درخشان و عظیم است. زود باشد که به پیامبری جهانیان برگزیده شود. از این سخنان با دیگران هیچ مگو و او را از گزند یهود به دقت محافظت نما.

□

روزهای بسیاری از آن زمان گذشت و اینک محمد به سن ۲۵ سالگی رسیده است. روزی ابوطالب او را صدا کرد و گفت: برادرزاده گرامی ام می‌دانی که پس از دوران قحطی مکه من به تنگدستی افتادم و اکنون که تو را سخت تنها می‌بینم اندوهگین می‌شوم. آیا میل داری که به تو پیشنهاد کنم و کاری برایت پیدا کنم که هم‌گشایشی در زندگی من باشد و هم زندگی تو را سر و سامانی دهد؟

محمد پاسخ گفت: با کمال می‌می‌پذیرم.

ابوطالب گفت: کاروان بزرگ خدیجه همه ساله به تجارت می‌رود، من نزد او می‌روم و در این کاروان برایت کاری می‌گیرم.

□

خدیجه متمول‌ترین و ثروتمندترین زن مکه بود ولی بیش از ثروت عظیم مادی، ثروتی بس عظیم‌تر و کریم‌تر و بخشاینده‌تر در درون

خویش داشت و آن قلب وی بود. خدیجه زنی بود صاحب معرفت و فضیلت و کرامت. و بی‌جهت نبود که به او لقب مادر یتیمان و «بانوی قریش» داده بودند. چرا که هر فرزندی که یتیم می‌شد راه خانه خدیجه را در پیش می‌گرفت. هر مردی که از عهده تأمین معاش کودکانش عاجز می‌ماند به خانه خدیجه پناه می‌برد. و هر که دستش از هر کمکی کوتاه می‌ماند یقین داشت که در سرای خدیجه به روی او باز و دستش به سوی او گشاده است.

زنی بود روشن‌دل و روشن‌بین و مهربان. بیوه‌ای چهل ساله که بی‌اغراق می‌توان گفت که تمامی مردان سرشناس و مهم مکه از او خواستگاری کرده بودند و او دست ردّ به سینه یکایکشان زده بود... زیرا زن گوهرشناس، به دنبال بارقه‌ای عظیم و نور بی‌مانندی که در پس این چهره‌ها کمترین نشانی از آن یافت نمی‌شد و هم چنان انتظار همان را می‌کشید بود.

خدیجه خواسته ابوطالب را با روی باز پذیرفت و با وی قرار گذاشت که در ازای کار یکه محمد برای وی خواهد کرد دو شتر به عنوان مزد کار دریافت کند.

روز پیش از حرکت کاروان، محمد بنا به خواسته خدیجه نزد وی رفت.

□

خدیجه در تالار مجلل و باشکوه خویش وی را به حضور پذیرفت. مثل همیشه در لباسهایی از ابریشم و حریر و تکیه داده بر پستی‌های زیبایش در حالیکه روینده‌ای بر صورت افکنده بود به محمد اجازه

ورود داد.

محمد جوانی بود با چشمانی سیاه، درشت و معصوم که نور پاکی و صفا و هوش و ذکاوت در دیدگانش می درخشید و امتداد نور آن، اعماق دل بینندگان را در می نوردید و گویی در پس هرچیز درون آن را می کاوید. نگاهی که تا عمق جان نفوذ می کرد و بردل‌ها می نشست. چشمانی با مژگانی بلند و برگشته، قامتی میانه و محکم و مردانه. پیشانی بلند و روشن. پیشانی‌ای که رگی به گونه مورب بر آن نقش یافته بود که به هنگام خشم برجسته می شد. اما مرد بزرگ هرگز و در تمامی عمر جز برای خدا و ادای حق و ایفای داد خشمگین نگشت.

نگاهش در عین قدرت اراده و استحکام شخصیت با نوعی حجب و فروتنی و پاکدامنی آمیخته بود که قلب انسان را به عشق و حیرت دچار می کرد. روی هم رفته این موجود در آن لباس ساده و پاکیزه فقر، آنچنان طهارت ظاهر و باطن و وقاری وصف ناگستنی داشت که در سرای مجلل خدیجه آن همه اشیاء نادر و گرانقیمت را یکسره از جلوه و جلا بی نصیب کرده و خجل شکوه خود نموده بود. قلب خدیجه از دیدن او فروریخت. و هرآنچه از شخصیت و ژرفاهای روح محمد باید ببیند هم اینک دید و دریافت. زن شیفته از هماندم دانست مردی که اینک برای به دست آوردن کاری در برابرش نشسته است به زودی بر تمام هستی و جان و قلب وی سیطره خواهد یافت و سر شکوهمند او را در برابر عظمت عشق خود به تعظیم فرو خواهد آورد. زن دورنگر و عاقبت اندیش آن چنان معرفت و شعور باروری داشت که این خودباختگی را با تمام عواقب سخت و دشوار آن از هم اکنون به جان

می پذیرفت و بلکه خود داوطلبانه در به دست آوردن هرچه زودتر آن، می کوشید.

خدیجه از احساسی که در گفتگوی بسیار کوتاه و ساده‌ای که با محمد داشت به دست آورد به خوبی دریافت که وجودش برای به دست آوردن یک چنین موجود دوست داشتنی‌ای مهیای هرگونه ایثار و فداکاری است. دیدار محمد برای خدیجه به جهت کاری که در پیش داشت به هیچ وجه ضروری و لازم نبود بلکه سرنوشتی بس عجیب‌تر و عظیم‌تر او را به خانه وی کشانده بود. سرنوشتی که به زودی زندگی خدیجه را از مسیر عادی خود خارج کرده و در گردونه‌ای جدید و شگفت‌انگیز فرو می افکند.

□

کاروان راهی سفر شد، و از هم اکنون قلب و روح خدیجه نیز همراه آن یعنی همراه آن محبوب نوسفر در طول جاده‌ها و صحراها و بیابان‌ها پر کشید و رفت.

□

سفر کاروان دو ماه به طول انجامید و در خلال این مدت مسئله بسیار مهمی ذهن خدیجه را پر کرده و او را دچار آشفتگی و دودلی می کرد. او با تمام دل و جان محمد را دوست می داشت. و از عمق وجود خویش آرزومند ازدواج با وی بود ولی محمد فقط ۲۵ سال داشت در حالیکه خدیجه زنی چهل ساله بود و پیش از آن نیز ازدواج کرده و فرزندى داشت.

آیا آن جوان ارجمند حاضر می شد با بیوه‌ای چهل ساله پیوند



زناشویی ببندد؟

به هر حال ۲ ماه با این اندیشه‌های رنجبار سپری شد. و تنها امید خدیجه به خوابی بود که مدت‌ها پیش دیده بود و یقین داشت که آن خواب تعبیری روشن و راستین دارد و در زندگی بی‌رویای او نقش مهمی بازی خواهد کرد.

شب‌ی در خواب دیده بود که خورشید در بالای شهر مکه چرخیده و کم‌کم پایین آمده و آنگاه بر سر خانه او ایستاده، و باز هم پایین تر آمده و به ناگهان در دامن او غلتیده بود...

عمویش «ورقه» که از دانایان عرب و از خواب‌گزاران معتبر بود به شنیدن این خواب آن را این چنین برایش تعبیر کرده بود:

طالعی خجسته و رویایی مبارک داشته‌ای.

ای خدیجه تو با شریف‌ترین مرد روی زمین ازدواج می‌کنی.

و خدیجه که اینک آن خواب را به خاطر می‌آورد مدام روی کلمه شریف‌ترین مرد روی زمین تکیه می‌کرد.

به راستی آیا شریف‌تر و دوست داشتنی‌تر از محمد موجودی در زمین و قلمرو آشنائی و دانائی وجود می‌داشت؟ آیا می‌توانست برتر و بهتر از او بی هم وجود داشته باشد؟...

□

کاروان پس از ۲ ماه که در نظر خدیجه بسی طولانی تر می‌نمود با سود و برکتی فراوان به سوی مکه بازگشت.

خدیجه اینک تصمیم خود را گرفته بود. از آنجا که شنیده بود ابوطالب به زودی همسری برای برادرزاده جوانش انتخاب خواهد

کرد، در همان اولین برخوردش با محمد خواسته و میل باطنی خویش را با وی در میان نهاد و پاسخ او را جویا شد.

محمد به پیشنهاد او پاسخ مثبت داد و همراه با این پاسخ دنیای نور و کرامت، شادمانی و سعادت را به خدیجه بخشید.

□

روزها همچنان بر سر روزها می‌گذشتند تا سرانجام پانزده سال از زندگی مشترک محمد و خدیجه سپری شد. در تمام این مدت محمد تا آنجا که می‌توانست نیاز حاجتمندان را از ثروت خدیجه برآورده می‌کرد. قرض و امداران را می‌پرداخت. به تهیدستان مایه کار می‌داد، به یتیمان مخارج زندگیشان را می‌پرداخت و کم‌کم از آن همه ثروت و مکنث خدیجه، چندان چیزی باقی نماند. و خدیجه از این داد و دهش خشنود بود و در کنار محمد بسی خوشبخت می‌نمود.

ولی محمد خود در دنیایی دیگر سیر می‌کرد. دائماً در اندیشه بود و در نحوه زندگی خویش کمترین تغییری نداده بود. همچنان کم می‌خورد، کم می‌خوابید و کم سخن می‌گفت و اغلب غرقه دنیای سعادت‌تبار تأملات و تفکرات و عبادات خود بود.

این روزها اغلب اوقاتش را در غار محبوبش «حراء» می‌گذراند و در اقیانوس تنهایی بیکران خویش غوطه می‌خورد و در ژرفاهای دنیای غریب خویش غرق می‌گردید.

خدیجه احساس می‌کرد که محمد در انتظار چیزی است. چیزی بس عظیم، و والا و سترگ. ولی چندان به عمق دنیاهای او راه نمی‌برد.

اورا می دید که اکثراً روزه دار است و از مردم کناره می گیرد و دور از غوغای شهر و مردم به انزوای خود خو گرفته به عبادت پروردگار خویش مشغول است.

محمد اینک به سن چهل سالگی رسیده بود. اوج پختگی و عروج تفکر و کمال مرد. وجودی با کارنامه گذشته ای بس درخشان و با قلبی همه تطهیر و تقوا و بردباری و ایثار و عقل و عشق و دانایی... اینک آئینه آسمانی چنان قلب بزرگی که صیقل همه آزمون ها و رنجها را خورده بود آماده پذیرش نور وحی الهی بود.

□

اکنون دوباره به آغاز داستان زندگی وی - به غار حراء باز می گردیم. به آنجا که اگر هیچ غار و کانی از سنگ، گوهر عظمتی یافت از برکت وجود آن خورشید مطلق پاکی و مهر، و درخشش بیکران حکمت و معرفت، و عشق و عرفان او بود.

□

یک شب محمد چون بسیار شبهای دیگرش در حراء مشغول بود. شبی عظیم بود.

مدتها بود که محمد در انتظار دریافت صدایی بود که همواره در عمق جان خویش زمزمه های آشکار و نهان آن را می شنید و لحظه ای جدائی از آن برایش ناممکن بود.

هرجا که می رفت و به هرکجا که می نگرست، در خواب و بیداری، ایستاده و نشسته، همه جا، این صدا با نوری عظیم در قلبش نجوا می کرد و محمد در پی شنیدن آن صدا در بیرون از دنیاها درون

خویش بود. گویی او این انتظار غریب و زاینده را در جزء جزء هستی، در درون و پیرامون خویش احساس می کرد... آسمان و ماه و ستاره و کوه و درخت و جویبار و سنگریزه و حتی پرندگان نیز با او در این انتظار سترگ که به چهره آسمان پیش از نزول باران می مانست سهیم و شریک بودند. گوئی اینک طبیعت نفس های خود را در سینه حبس کرده بود تا مبادا نغمه ای از این صدا و پرتوی هرچند ناچیز از آن نور عظیم را ناشنیده و نادیده بگذارد.

شب بیست و هفتم ماه رجب بود. شبی به ظاهر همچون شبهای دیگر... امشب نیز چون هزاران شبی که به عبادت و انتظار گذرانده بود در غار تنهایی خویش و خلوت تأمل اندوهزای خود به تفکر و راز و نیاز مشغول بود. چهل سال تمامی وجودش در انتظار پرتو کریم عنایتی مخصوص و ربّانی و در تب انتظار و وصل سوخته و چون شمعی سوزان گداخته بود و همه نورگشته بود. اینک از وجود جسمانی اش چندان بهره ای به جا نمانده بود. چرا که همه روح و معنا و یکپارچه نیاز و رقت شده بود. و خود نمی دانست که اینک زمان زایش نور از ظلمت انتظار فرارسیده است. و که امشب کلمه راستین امانت انسانی، انسانیت در بالاترین حد و کاملترین مفهوم خویش در وجود او تجلاً خواهد یافت. نمی دانست که امشب شبی است که در وجود وی امتی جدید با ویژگیهای نوین متولد خواهد شد تا بار دیگر، جهان را در متکاملترین حد آن از خویش رستخیز بخشد و به آن معنای اصیل و هویت راستین وجود را ببخشد. آری که تولد دوباره جهان از وجود متکاملی چون محمد شگفت نبود...

محمد همچنان به خود مشغول بود که ناگهان صدایی عظیم و برجهاننده همچون غرش آذرخش در دل شب تاریک در کوهها پیچید و تاریکی شب را شکافت. و در پرتو انوار وحی این کلمات را شنید که گفت:

- بخوان!

محمد وحشت کرد و لحظه‌ای چشمانش را بر بست. و چون دوباره چشم گشود فرشته‌ای را دید که بر آستانه غار، میانه آسمان و زمین در نهایت عظمت با هزاران شهبال گسترده که شرق و غرب جهان را فروپوشیده بود ایستاده است و لوحی بردست دارد و بر آن کلمات تابناک قرآن نگاشته شده است. فرشته میان آسمان و زمین به او نظر دوخت و گفت:

بخوان به نام پروردگارت که آفریده است *اقرا باسم ربك الذی خلق*

آفرید آدمی را از خون بسته *خلق الانسان من علق*

بخوان که پروردگار تو کریم‌ترین است *اقرا وربك الاكرم*

آن پروردگاری که با قلم پیاموخت *الذی علم بالقلم*

آدمی را آنچه نمی دانست *علم الانسان ما لم يعلم*

محمد گفت: چگونه بخوانم. من خواندن نمی دانم. زیرا که او امی

و درس نخوانده بود. و فرشته علم، آن سروش وحی و دانایی قامت

بس بلند خود را راست کرد تا به این درس نخوانده برساند و آنگاه

محمد را سخت در آغوش خود فشرد و دوباره گفت:

بخوان!

و باز محمد گفت: خواندن نمی دانم.

و جبرئیل دوباره او را سخت فشرد و سه بار این عمل تکرار شد و آنگاه محمد احساس کرد که نوری از غیب به ناگهان درون او را روشن گردانید. و از تمامی معرفت جهان و عقل و آگاهی تام بی‌انباشت...

سپس بدینسان، هم‌نوا با فرشته وحی و ملک عقل درونی خود، که از سرچشمه فیض بیواسطه قدس به او رسیده بود و جبرئیل فقط یک واسطه بیرونی بود شروع به خواندن آیات قرآن لوح کرد.

بخوان به نام پروردگارت که آفرید

و آفرید انسان را از خون بسته

بخوان و پروردگار تو گرامی‌ترین است

آن خدا که قلم را به آدمی تعلیم داد و به او آنچه را که نمی دانست

پیاموخت

□

و اینسان بود که محمد به پیامبری مبعوث شد و سرانجام آن صدای نجات بخشی که در انتظارش بود، صدایی که طنین پیام تمامی پیامبران پاک را که از ماوراء غیب این جهان می آمد و به دنبالش بارانی از رحمت و رستگاری را به همراه می آورد شنید و از وحشت و شادی حیرت کرد. محمد می لرزید، و فشار این همه احساسات متضاد و این همه عظمت بیکران افلاکی، کالبد محدود خاکی و تن جسمانی وی را در هم می شکست.

شتابان از کوه حراء به سوی خانه سرازیر شد. اما شگفت اینکه

برسر راه خویش تمامی عناصر طبیعت با او در ذکر تسبیح و ثنای

پروردگار هم‌آهنگ بودند و همگی به رسالت و نبوتش شهادت

می دادند. برهیچ سنگریزه و گیاه و بوته‌ای نگذشت که این ندای فصیح را از آنان نشنید که می‌گفتند:

- شهادت می‌دهیم که تو پیامبر خدایی.

□

اول کسی که از زنان به او ایمان آورد خدیجه بود، و این چندان عجیب و شگفت‌آور نبود. خدیجه پیش از این نیز در عمق جان و باطن روح خود به وی ایمان آورده بود، پیش از آنکه او را اینسان از نزدیک بشناسد طلوعه‌های وحی و رسالت را به وضوح برپیشانی تابناک وی دریافته و از همانوقت به پاکی‌اش، به تقوا و درستکاریش، به خرد و معرفتش، و به آینده‌بس خجسته و روشن معنوی‌اش ایمان آورده بود و رهبریت او را برخویش و جهان خلق به جان و دل پذیرفته بود.

و اینک که پس از پانزده سال زندگی مشترک با وی، به تمامی کردار و رفتار بزرگوار و صادقش آگاهی یافته و او را بهتر از هرکسی می‌شناخت. چگونه اولین کسی نباشد که به وی بگردد و ایمان بیارود... حال که نور نبوت هرچه درخشان‌تر و آشکارتر برپیشانی شوی گرامی‌اش می‌درخشید چه جای حیرت و تعجب بود. و برهمین سان بود ایمان علی که او نیز با وجود آنکه بسیار کم سن و سال بود عظمت این پیام را آنچنان که شایسته‌اش بود و درخور قلب متعالی و پذیرا و مؤمنش بود دریافت و به آن ایمان آورد.

علی فرزند ابوطالب که تربیت یافته مکتب محمد بود و از کودکی به جهت سختی معیشت و نیز به جبران مهر و عنایتی که ابوطالب بر او

داشته بود محمد سرپرستی‌اش را از ابوطالب خواسته و خود عهده‌دار تمام زندگیش شده بود. علی از کودکی در دامان محمد پرورده شده و در آغوش خانواده و کانون معرفت و مکتب الهام او رشد کرده بود. مستقیماً عطر فرح‌بخش آزادگی و نور توحید و شجاعت را از محمد برگرفته بود. و او اولین مرد خردسالی بود که در میان تمامی مردان سرزمین حجاز به او گروید... و چگونه جز این باشد.

زیرا کلام محمد، عادات و خصوصیات محمد، و روش تربیتی او نه تنها برای علی ناشناخته نبود بلکه خود تمامی آن سجایا را جذب کرده و در پرتو نور وی، نوری چونان محمد گشته و خود تجسم عینی و کامل همه کمالات محمد گشته بود.

به این ترتیب بود که پیام الهی ابتدا بر قلبهای این سه تن نشست و خانه دل‌های این سه تن را روشن کرد. و هم این سه نفر بودند که چندی بعد در برابر چشمان حیرت‌زده، خون‌گرفته، خشمگین مشرکان و بت‌پرستان سرزمین حجاز اولین نماز را به درگاه ذات احدی، بی‌انباز صمدی؛ خدای یگانه آسمانها و زمین به جای آوردند...

□

مدتی گذشت و از تمامی مردم مکه تنها این سه تن آئین نور را پذیرفته و به آن ایمان آورده بودند. زیرا پیامبر هنوز به صورت رسمی و آشکار، مأمور ابلاغ پیام خویش به دیگران نگشته بود و این امر مهم و خطیر یعنی ابلاغ پیام و دعوت مردم به دین جدید، پس از سه سال از آغاز نبوتش بر او مقرر و معین شد. اما کسانی بودند که از گوشه و کنار

پیامهایی از این طلیعه نور و مفهوم توحید و مژدگانی نجات و سعادت را شنیده و به فکر فرو می‌رفتند... در میان جوانان آنان که ضمیری روشن و قلبی پاک داشتند بیشتر مستعد پذیرش پیام بودند و نیز کسان بیشمار و بسیاری بودند که قلب سیاه و چشمان کورشان که جز محدوده منافع و خودپرستی‌های خویش را نمی‌دید و پیام نوین را که مبشر آزادی و دادگری و مساوات تمامی مردم و در نتیجه در تضاد با تمایلات و خواسته‌های خودکامگی خویش می‌یافتند به تمسخر و طرد آن می‌پرداختند. یکی از سیاه‌ترین و ناپاک‌ترین این چهره‌ها ابولهب عموی پیامبر بود که تا پایان عمر نیز از بزرگترین دشمنان و مخالفان اسلام و پیامبر اسلام باقی ماند.

مدتی گذشت و تعداد کسانی که به اسلام گرویدند به ۱۳ تن رسید. با این همه وجود این افراد اندک و کم‌شمار، صالح و آزاده در میان آن دریای دروغ و از زندگی قبيله‌ای، موجی از نفاق و دشمنی را علیه پیامبر اسلام برانگیخت... و کم‌کم از گوشه و کنار مخالفت با پیامبر و پیروان او آغاز شد. ولی از آنجا که دعوت پیامبر هنوز به صورت آشکار اعلام نگشته بود و در حال حاضر برای منافع آنان خطری جدی به شمار نمی‌رفت، مخالفت آنان نیز هنوز به صورت یک جنگ و ستیز و انتقامجویی تمام عیار شکل نگرفته بود.

□

[ای محمد] خویشاوندان نزدیک‌تر خود را پرهیز داده بیمناک ساز. و سایه رحمت و مهر خویش را بر سر مؤمنان و گرویدگان به خود برافراز. اگر خویشاوندان نافرمانیت کنند بگو: من از آنچه که می‌کنید

بیزارم. و برخدای غالب مهربان توکل کن. آن مقتدر مهربانی که تو را می‌بیند آنکه چون (به‌نماز) برمی‌خیزی - و نیز گردیدنت را در میان سجده‌کنندگان می‌بیند. زیرا که همانا اوست شنوای دانا<sup>۱</sup> و نیز متعاقب آیات فوق این آیه بر او فرود آمد:

آنچه را که فرمان یافته‌ای با تمام نیرو انجام ده و از مشرکان روی برتاب. که همانا ما خود مسخره‌کننده‌گان تو را کفایت می‌کنیم.<sup>۲</sup>  
آیات فوق در پایان سال سوم بعثت بر پیامبر نازل شد. سه سال از دعوت پنهانی او گذشته بود و اینک و بر طبق فرمان وحی، خداوند وی را مسئول می‌کرد تا دعوت خود را رسماً آشکار کند و اول بار به گوش خویشاوندان نزدیک خود برساند. به همین جهت روزی پیامبر چهل تن از خویشاوندان و نزدیکان خود را به خانه خدیجه دعوت کرد. پس از صرف غذا، پیامبر خواست تا هدف خویش را از این دعوت آشکار کرده و مسئولیت خویش را در قبال آنان ابراز کند اما ابولهب عموی دیگر پیامبر که مردی تندخو و بدزبان و پرخاشگر بود و در بیباکی و دریدگی هم‌تای ابوجهل می‌نمود آن روز مجلس را به هم زد و بدینسان پیامبر هیچ سخنی نگفت. فردای آن روز نیز خویشان خود را دعوت کرد و پس از اتمام غذا، پیامبر نبوت و رسالت الهی

۱- وَ أَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ \* وَ اخْفِضْ جَنَاحَكَ لِمَنِ اتَّبَعَكَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ \* فَإِنْ عَصَوْكَ فَقُلْ إِنَّي بِرَبِّي مُّؤْتَمِّنٌ \* وَ تَوَكَّلْ عَلَى الْعَزِيزِ الرَّحِيمِ \* الَّذِي يَرِيكَ حَسْبَنَ تَقْوَمٌ \* وَ تَقْلُبُكَ فِي السَّاجِدِينَ \* إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ \* سوره شعراء آیات ۲۱۴ تا ۲۲۰.

۲- فَاصْدَعْ بِمَا تُؤْمَرُ وَ أَعْرِضْ عَنِ الْمُشْرِكِينَ \* إِنَّا كَفَيْنَاكَ الْمُسْتَهْزِئِينَ \* سوره حجر آیه ۹۴ و ۹۵.

خویش را برآنان ابلاغ نموده و آنان را به ترک بت پرستی و اعتقاد به خدای یگانه و پیامبری خویش دعوت کرد. فرمود بگوئید:

خدایی جز خدای یگانه نیست أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ

و بدانید که آدمی برطبق کردار خود عقوبت خواهد دید؛ یعنی بهشت جاویدان برای نیکوکاران و دوزخ ابدی برای بدکاران خواهد بود.

و سپس گفت: ای خویشاوندان من بدانید که میان همه مردم هیچکس برای خویشان خود بهتر از آنچه من برای شما آورده‌ام نیاورده است. زیرا که من خیر دنیا و آخرت را برایتان به‌ارمغان آورده‌ام و اینک که سخنان مرا شنیدید بگوئید که در میان شما کدامیک از شما از من پشتیبانی خواهد کرد تا برادر و وصی و جانشین من در میان مردم باشد؟

دعوتی شگفت بود. دعوتی روشن. قاطع و صریح که راه میان دوزخ و بهشت، لذات و خودکامگی‌های این جهانی را در برابر معرفت و سعادت آن جهانی روشن و متمایز می‌کرد... اما هرچقدر دعوت صریح‌تر می‌نمود به‌جهت منافع جاهلی و شقاوت جانهایشان، پذیرفتن آن سخت‌تر می‌نمود. همه سکوت کردند و تنها در میان آنان علی که از همه جوان‌تر (نوشته‌اند ۹ تا سیزده ساله بود) برخاسته و گفت: «ای پیامبر خدا من تو را یاری می‌کنم. به‌راه دین و خدای تو می‌گروم و برپیامبری‌ات گواهی می‌دهم. برادر، وصی و جانشین تو می‌شوم...»

پیامبر او را برجای خود نشاند. و سه بار رو به بزرگان قوم و

خویشاوندان خود کرده همان جمله اولین را تکرار کرد و هر سه بار جز علی کسی به او پاسخ مثبت نداد... چیز شگفت انگیزی بود. هربار در میان چهره‌های دژم‌خو و خشمگین آن قوم بی‌فرهنگ جاهلی، این پسرک کوچک برمی‌خاست و از عمق جان به پیامبری او شهادت می‌داده و وعده یاری و برادری و نغمه شورانگیز حمایت و وصایتش را ساز می‌کرد. جلسه‌ای سهمناک و انجمنی رعب‌آمیز می‌نمود. اما در این لحظه چشمان حیرت‌زده جمع دید که مرد بزرگ دست بچه را در دست گرفته رو به آنها چنین می‌گوید:

«ای مردم از این پس علی برادر، وصی و جانشین من در میان شماست پس سخنش را بشنوید و از او اطاعت و پیروی کنید».

در این وقت همه‌ای میان جمع افتاد. هرکس ریشخندی می‌کرد و جمله‌ای به استهزاء و مسخره می‌گفت. سرانجام ابولهب عموی پیامبر آزرده و خشمگین و ناباور رو به ابوطالب کرده و به‌هزل و انکار گفت: شنیدی ای ابوطالب چه شد؟ محمد دستور داد از این پس باید از فرزند خردسالت پیروی کنی، زیرا که او برتو برتری دارد و راهبر توست... و خنده‌کنان و در عین حال سخت هراسیده و وحشت‌زده از خانه بیرون ریختند. این جلسه، جلسه‌ای بس هولبار بود و نکته مهم و سهمناک آن در این مطلب نهفته بود: این مردی که نزدیکترین کسانش پیامبری‌اش را باور نداشتند و به‌جای تصدیق، تکذیب و مسخره‌اش کردند، بی‌آنکه از هیچ کس به‌راسد و کمترین باجی به آنان دهد، در برابر حیرت عمومی، دست بچه‌ای را گرفته به جانشینی و وصایت پس از خود برگزید... چیزی قابل تأمل در رفتار و گفتار این مرد مؤمن

به راه خود و ثابت قدم در طریقتِ حقیقتِ خویش وجود داشت... نه، محمد کارش را سخت جدی گرفته بود... و آن کار جدی نیز بود... انتخاب آن بچه به سختی ترساندشان... هر چند به روی خود نیاوردند، ولی تا آخر عمر، این تجربه ای گرانبار برایشان بود... هر چند به زبان نمی آوردند، اما دریافتند که پیامبر جز از مبدأ وحی و قدرتی آسمانی انتخابی نمی کند و کاری را انجام نمی دهد. این صحنه عظیم ترین، کوبنده ترین و سهمناک ترین صحنه ای بود که در تمامی تاریخ اسلام رخ داد و عظمت محمد و علی را حتی از جنگهای بدر و احد و خندق و خیبر که علی فاتح آنها بود بیشتر می نمود.

□

پس از این جلسه با آشکار گشتن دعوت پیامبر - دشمنی مردمش نیز علیه وی آشکار گردید. زیرا مردم، مادام که احساس می کردند خدای محمد و آئین وی کاری با بت ها و تضادی با منافعشان ندارد آنها نیز با مسلمانان و پیروان پیامبر کاری نداشتند و اصراری در رنجاندن و آزار بیهوده آنها و اتلاف وقت و سرمایه خود را نداشتند. ولی به محض آنکه پیامبر کیش بت پرستی را به صورت جدی نفی و تقبیح کرد از آن لحظه دیگر خطر برایشان بسیار جدی و ملموس گشت. بسته شدن بتخانه ها و نابودی بت ها به مفهوم تعطیل شدن بازارهای سود و سرمایه و به معنی از دست دادن سروری و پادشاهی شان براکثریت مردم بود. مردم ساده لوح و فقیری که عمری آنها را به زنجیر اوهام و خرافات و افکار اسارت بار جاهلی بسته بودند. اگر براساس تعلیمات پیامبر، مردم عادی درمی یافتند که خدا

منحصراً از آن ثروتمندان و قدرتمندان و کاهنان و صاحبان بتخانه ها نیست و خدای فقیر و غنی و ضعیف و قدرتمند و آقا و برده یکی است و هرگز در محدوده سنگ و چوب و بت که آنان متولیان جمع ثروت های بت خانه ها بودند نیست و همچنین ایمان می آوردند که در برابر چنین خدایی زن و مرد و کنیز و ارباب و سیاه و سفید، ثروتمند و نادار یکی هستند و برای خدا برترین ملاک جز تقوی و پرهیزکاری نیست، دیگر تمامی زنجیرهای سلطه و مالکیت نوع انسانها در این نظام نوین گسسته بود و شاهرگ منافع حیاتی و ثمرات اقتصادی آنان قطع شده بود. پراشکار است که با آن پیام، مردم هرگز در برابر چنین استبدادی تمکین نخواهند کرد، و چنین حالتی برای کفار قریش که کمترین زبانی را بر ثروت و مکنت خویش نمی پذیرفتند و در نتیجه کمترین بهره از معنویت نداشتند و به جای تعالی و ترقی قوم وحشی و جاهلی خود جز به سود و سرمایه خویش نمی اندیشیدند غیر قابل تحمل بود. از این رو با جدیت تمام تصمیم گرفتند تمامی همت و ثروت و قدرت خود را برای ریشه کن کردن پیام و بانی آن به کار گیرند. ولی پیامبر کسی نبود که اهمیتی به این همه بدهد، او به معیارهای پوچ جامعه خویش اعتنایی نداشت و به قضاوت های بی اساس آنها اهمیتی نمی داد. زیرا او خود بنیان گذار ارزش هایی نوین و والا بود و آمده بود تا در میان مردمی کژاندیش، بنیادی از عظیم ترین فرهنگ های آسمانی را برنهد، تا براساس آن بنیاد برایشان کتاب دانایی را فرو خواند و حکمت شان بیاموزد و جسم و جان شان را تزکیه نموده، تطهیر نماید.

□

بدین سبب کفار قریش به سختی و قساوت بسیار شروع به آزار و شکنجه محمد و سایر مسلمانان نمودند، به خصوص چون پیروان پیامبر اغلب از افراد ظاهراً بی‌پناه و بی‌دفاع، از غلامان و بندگان بودند، دست آنها در شکنجه دادن و آزار رساندن به این بی‌پناهان، پابرهنگان و بی‌چیزان جامعه عصبی و وحشی بسیار باز بود. کفار قریش پس از چندی که مسلمانان را تحت فشار و شکنجه قرار دادند و نتیجه‌ای عایدشان نشد نزد ابوطالب رفتند و به او گفتند: برادرزاده‌ات خدایان ما را به زشتی نام می‌برد و ما و اجدادمان را گمراه می‌خواند و با مساوی دانستن همه انسانها، غلامان و بردگان را علیه ما تحریک می‌کند، به او بگو که حاضریم از مال و ثروت و مقام و عنوان هرچه بخواهد در اختیار او بگذاریم به شرط آنکه دست از گفته‌های خویش بردارد و ترک این دعوت و آئین کند.

پیامبر در پاسخ آنها به عمومی خود گفت: خداوند مرا برای دعوت مردم به توحید، رستگاری و درست‌کرداری برانگیخته است. بدانید نه برای مال‌اندوزی آمده‌ام و نه ریاست‌طلبی. بدانید که هرگز و به هیچ عنوان لحظه‌ای این رسالت را ترک نخواهم گفت و همچنان به راه خود ادامه خواهم داد. آنان به من وعده ثروت و شوکت داده‌اند. پاسخشان بگو که اگر خورشید را در دست راست و ماه را در دست چپ بگذارند، سوگند به آن خدائی که قلمرو آسمانها و زمین و جان من در کف قدرت اوست لحظه‌ای دست از رسالت و هدایت مردم برنخواهم داشت... کفار چون دیدند نمی‌توانند پیامبر را با تطمیع

ثروت و شوکت از مقاصدش باز دارند سعی کردند ابوطالب را از حمایت او منصرف نموده و حداقل با خود همدست و هم‌پیمان کنند، به همین جهت پیشنهادی بسیار عجیب به او نمودند: گفتند: وجود محمد برادرزاده تو هیچ نفعی به حال تو ندارد و کاری که به سود تو باشد برایت نمی‌کند و جز مایه دردسر برایت نیست، بیا و با ما معامله‌ای کن که به نفع توست. «ولید» جوانی برومند، خردمند و شجاع است که می‌تواند بزرگترین یار و یاور و بهترین فرزند برای تو باشد. تو محمد را به ما بسپار و ما به جای آن، ولید را که بسیار سودآورتر و پول‌سازتر است و در نتیجه در شرایط سخت زندگی تو بسیار مفیدتر به حال توست به تو بدهیم.

این پیشنهاد، عمق ادبار و نکبت، و میزان حسابگری افکار مادی این گروه گمراه و پلید را آشکار می‌کرد و به روشنی نشان می‌داد که برای آنان هرچیز جز در ترازوی پول و قدرت و هرازشی جز در معیار نفع مادی سنجیده نمی‌شود.

ابوطالب از این پیشنهاد سخت برآشفته و در عمق جان خود براین سخن ابلهانه خندید. پاسخ گفت: از من می‌خواهید که فرزند بیهوده‌تان را تحت حمایت و سرپرستی خود بگیرم و به جای آن فرزند و جگرگوشه ارزشمند خود را به شما بسپارم تا او را بکشید؟ چه احمق مردمی هستید!!!...

بروید و هرچه دوست دارید بکنید که من لحظه‌ای دست از حمایت پیامبر برنخواهم داشت. این پاسخ تند و صریح آتش خشم و کینه را در قلبهایشان بیش از پیش دامن زد. و در دشمنی با گرویدگان



به آئین اسلام کوشاترشان کرد.

□

... اما با وجود این همه مخالفت و شکنجه روز به روز بر تعداد مسلمانان افزوده می شد. در نتیجه شعله وحشی گری کفار نیز روز به روز علیه گرویدگان بیش از پیش برافروخته می گشت.

عمار یاسر و پدر و مادر او از جمله مسلمانان ناداری بودند که آسیب سخت و غیرقابل تحملی از کفار دیدند. کافران، مادر عمار و نیز پدرش را آنقدر شکنجه دادند و زدند تا سرانجام زیر شکنجه جان سپردند.

هم چنین بود بلال حبشی که غلامی لاغر و بلندبالا بود. او برده امیه بن خلف بود. روزی که امیه به مسلمان بودن برده اش پی برد به وی هجوم آورد و آنقدر با چماقی قیراندود به کمر و شانه های او زد که برده بیهوش شد و به حال مرگ افتاد. چرا برای مجرمان چماق قیراندود به کار می بردند؟ شاید که در آن هوای تفته سوزان، قیر، پس از ضربه زدن برتن لخت بچسبد و پوست تن را از گوشت برکند. آنگاه دژخیم و شکنجه گر بلال در آن گرمای سوزان و جهنمی نیمروز مکه نیز دست از او برنداشت، او را بر پشت خوابانید و سنگی بزرگ برسینه وی نهاد و در آن حال از او خواست تا بی درنگ دست از اعتقاد خود بردارد و از ایمانش نسبت به خدای یگانه و نبوت پیامبر انصراف جوید و بیزاری از پیامبر و کیش جدید جسته و محمد را دشنام گوید و مثل همه، بت «عزی» را بپرستد. و برده بی کس و تنها، در کام مرگ و در آن حالت شکنجه ورنج فوق تحمل بشری ایستادگی

می کرد و کلمه ای به خلاف حقایق مورد باور و ایمان خود نمی گفت. از وحشت و تشنگی و گرما و درد می مرد و تنها ریسمانی که برای نجات خویش به آن چنگ می توانست انداخت اندیشه و ذکر خدا بود. شکنجه گران تنها کلمه ای را که از میان لبهای تاول زده و پاره پاره اش می شنیدند این کلمه بود: احد... احد...

و کلمه ایمان نجاتش داد، و در برابر چنان شکنجه هولناکی مقاومتش بخشوده و زنده اش نگهداشت. این صحنه نمونه ای از نیروی پایان ناپذیر گرویدگان پیامبر و عمق اعتقاد آنان را می نمود. و این چنین بود که کفار، خود را در برابر پایمردی مسلمانان و رهبری شان سخت ضعیف و تمامی مکرشان را تباه و شکنجه شان را بی کاربرد یافتند و مصمم شدند که پیامبر را از بین ببرند و به این وسیله ریشه را قطع کنند تا ساقه و برگ و جوانه نیز به خودی خود پژمرد و نابود شود. ولی بنا به اعتراف خودشان حتی آن زمان که پیامبر را تنها می یافتند و ظاهراً بی دفاعش می دیدند به محض آنکه قصد جان وی را می نمودند - یا دستشان به قصد کشتن وی بالا می رفت دست در جا بریدن خشک می شد - و یا گاه به نظرشان می رسید که آتشی تهدید کننده و سوزان میان محمد و ایشان فاصله افکنده است. آتشی که با هزار زبانه دهان گشوده و آنان را به کام خود می خواند و دیر نمی نمود که آن آتش دامن گشوده آنها را در خود گرفته و به خاکستر بدل نماید و به همین سبب اغلب، به ناخواسته رعب و وحشتی بی پایان آنها را از انجام نقشه شومشان مانع می شد و افزون بر عقیم ماندن طرحهایشان موجب خاکساری و شرم فزاینده شان در میان خودشان می گشت. و

به همین جهت بود که تمامی قدرتشان را در جهت آزار و اذیت مسلمانان به کار می بردند و دامنه شکنجه ها را هرروز گسترده تر و عمیق تر می نمودند. به طوری که تحمل این همه آزار برای مسلمانان ناممکن شد و آنان به ناگزیر به دستور پیامبر و به خاطر حفظ جان و ایمان خویش راهی حبشه شده و خود را در پناه این هجرت ناخواسته، دست کم به طور موقت از ظلم و جور بیحد مشرکان برهانند. پیامبر بزرگوار به آنان گفت: حبشه فرمانروایی عادل و آزاداندیش دارد و شما در پناه پادشاهی وی می توانید به آسودگی و با حفظ اعتقاد و ایمان خویش زندگی کنید. بروید و در پناه خدا باشید. به این ترتیب اولین گروه از نو مسلمانان در راه اعتقاد و اعتلای ایمان خود هجرت کرده و راهی حبشه شدند.

□

از طرف دیگر در مکه نیز اسلام آوردن تنی از جوانان متنفذ قریش همچون حمزه عموی دلاور و شجاع پیامبر و عمر، براعتبار و قدرت مسلمانان افزود و در صف هماهنگ قریش رخنه ای سنگین و شکافی سهمگین ایجاد کرد.

پیشرفت حیرت انگیز مسلمانان و به خصوص هجرت مسلمانان به حبشه، مسلمانانی که تا دیروز در تیررس شکنجه ها و آماج تمامی تحقیرهایشان بودند و اینک در ساحل امن خویش به زندگی آرمانی و علاوه بر آن تبلیغ عقاید خود مشغول بودند به وحشتشان انداخت. افزون بر این همه، خبری وحشتناک و زمزمه این سخن نیز بدیشان می رسید که گویا پادشاه حبشه را هم به کیش خود دعوت کرده اند.

دیگر به راستی می باید به فکر چاره جویی اساسی می افتادند. از این رو جلسه ای در «دارالندوه» یا «خانه شورا» تشکیل دادند و تصمیم بسیار مهمی درباره پیامبر و پیروانش اتخاذ کرده و آئین نامه ای علیه آنان به شرح زیر تنظیم کرده و در کعبه آویختند و سوگند یاد کردند که ملت هم کیش و مقتدر قریش (کفار) تا دم مرگ طبق آن آئین نامه عمل کنند:

۱- هرگونه خرید و فروش با پیروان محمد تحریم شود.

۲- ارتباط و معاشرت با آنان ممنوع گردد.

۳- هیچکس از قریش حق زناشوئی با مسلمانان را نداشته باشد (نه به آنها دختری بدهند و نه دختری از آنها بگیرند)

۴- در هر حادثه و پیش آمد و تحت هر شرایطی از مخالفان محمد پشتیبانی جدی کنند.

با تصویب چنین پیمان بیرحمانه ای که علاوه بر تحریم اقتصادی و اعلان جنگ واقعی، رشته هرنوع پیوند عاطفی را میان مسلمانان و کفار می گسلد. خطر، جدی پیامبر و مسلمانان را از هر جانب تهدید می کرد. به همین جهت پیامبر تصمیم گرفت با پیروانش به دره ای که در میان کوه های بیرون مکه محصور و به «شعب ابی طالب» مشهور بود، بروند و در خانه های کوچک آنجا ساکن شوند تا هم از محیط مشرکان دور باشند و هم برای مصون ماندن از حمله احتمالی آنان برج ها و دیده بانی هائی درست کنند تا هرگونه رفت و آمدی را تحت مراقبت و بررسی داشته باشند.

در این میان حامی و عموی وفادار پیامبر، ابوطالب فداکار همچون همیشه او را کمک کرد و لحظه ای تنهایش نگذاشت و خود تمامی

خویشاوندان غیرتمند و دلیر خود، فرزندان هاشم و مطلب را واداشت، تا همراه پیامبر به شعب (دره) رفته و او را در این محاصره شرم‌آور اقتصادی کمک کنند و بدینسان زندگی ای ایثارگرانه، گروهی و در حمایت جدی وی در آنجا تشکیل دهند.

این محاصره سه سال به طول انجامید. دورانی سخت و پرمشقت بود. مسلمانان بار تمامی شکنجه‌ها را به دوش می‌کشیدند و هیچ نمی‌گفتند. در این سه سال قریشیان راهها را تحت نظارت خود داشتند و رساندن هرگونه آذوقه و هرکمکی را به «دژه تبعید» به سختی مانع می‌شدند. فریاد کودکان و پیران از گرسنگی، سرما، بیماری و گرما به آسمان می‌رسید. ولی مؤمنان دست از آئین خود برنمی‌داشتند. می‌سوختند، می‌ساختند، بیمار می‌شدند و از گرسنگی و آزار به هلاکت می‌رسیدند و از شعب بیرون نمی‌آمدند. کار مقاومت و سنگدلی دشمنان به حدی بالاگرفته بود که کفار قریش نیز از این همه سختگیری و قساوت فزون از حد شرمسار شده از به‌زندان افکندن مثنی زن و کودک و پیر و بی‌گناه و گرسنه و بیمار رنج می‌بردند و وجدانشان آزرده می‌گشت... در طول تاریخ، راوی افسانه‌ها و حماسه‌های عرب، از آزادگی و کرامت این نژاد جوانمرد قصه‌ها گفته بود و اینک آنان در میان تمامی همگنان خویش، نقش ظاهر فریب فتوت و مردانگی شان را به پستی این محاصره و ستیز نابرابر که وبال شرافت جاهلی شان شده بود آلوده بودند... کارشان جای شرمساری بسیار داشت و کاش چاره‌ای می‌توانستند اندیشید که چاره خود به پای خود فرآمده.

سرانجام تنی چند از آنان به سرکردگی «هشام» تصمیم گرفتند در کعبه حاضر شده و سران کفار را مجبور به پاره کردن عهدنامه و بازگرداندن پیامبر و یارانش به مکه کنند.

قبل از انجام این هدف نیمه شبی با تصمیم قبلی به شعب ابوطالب رفته و موضوع را با پیامبر در میان نهادند. پیامبر هدف آنها را تأیید کرد و ضمناً به اعجاز و خبر صادقانه وحی که به او رسیده بود مژده‌شان داد که آن عهدنامه را موریانه خورده و از تمامی آن ورق پاره، فقط کلمه «بسمک اللهم» (بنام تو ای خدا) باقی مانده است...

وقتی آن پنج تن با نقشه و طرح از پیش معین و در وقت مقرر، مسلح به کعبه رفته و با سران قریش که رهبرشان ابوجهل بود موضوع را در میان گذاشتند مرد ناشایسته که به شایستگی لقب «پدر جهل» را داشت به سختی اعتراض کرد و گفت: که این عهدنامه به قوت خود باقی است و هیچکس را توان انکار و انقضای آن نیست. چراکه امضای سران و برگزیدگان ممتاز قریش در پای آن قرار دارد و هیچکس نمی‌تواند و نباید با امضاء بزرگان قوم خود برستیزد. هشام در حالیکه زیر جلی می‌خندید به ایشان گفت: که این عهدنامه از طرف خداوند، خود به خود نقض شده است و بیش از آنچه که لازم است نباید نگران اعتبار آن امضاءها شوند. زیرا موریانه آنها را خورده و از بین برده است و در نهایت خونسردی گفته پیامبر را برآنان متذکر شد. به شنیدن این سخن ابوجهل به سختی برآشفته و موریانه‌ها را تهدید کرد که چگونه به خود جرأت می‌دهند به مخالفت امر بزرگان قوم برآیند. فریاد می‌زد و دشنام می‌داد و سوگند می‌خورد که محال است

موریانه چنین کاری را کرده باشد... در برابر این دعوی ابلهانه، که حجت و حقیقت در دو قدمی شان قرار داشت، و ادعای پیامبر که گرویدگانش وی را راستگو و دشمنان، دروغگویش می خواندند - فقط کافی بود پیروان مرد لجوج بروند و عهدنامه را مورد بررسی قرار دهند تا به حقیقت ادعای طرفین برسند. اما ابوجهل سرسختانه مقاومت می کرد و کم مانده بود جنگی میان خودشان در بگیرد و کشتاری خونین به راه بیاندازند. در این میان، عده ای به طرفداری از هشام برخاستند و لذا ابوجهل و قریشیان مجبور به پذیرش و شکستن محاصره اقتصادی شدند اما به شرط آنکه قصه موریانه ها واقعی باشد... و وقتی به کعبه رفتند، همچنانکه پیامبر گفته بود، عهدنامه را موریانه از بین برده بود و فقط نام خدا در آن باقی مانده بود.

□

سختی هایی که در شعب ابوطالب بر مسلمانان گذشت بر بسیاری از آنان تأثیر ناگوار به جا گذارد ولی بیش از همه بردو تن از عزیزترین یاران پیامبر که چون جان خویش دوستشان داشت به جهت سالمندی و ضعف جسمانی بیشتر از دیگران اثر بخشید و به تسریع مرگشان کمک کرد. از آن دو تن یکی ابوطالب عموی مهربان و وفادار پیامبر بود... مردی که در دوران کودکی، برای محمد چونان پدری بود و در جوانی دوست و یار و همدل و حامی و پشتیبان وی. با مرگ این حامی بزرگوار ضربه ای سترگ بر روح والای پیامبر وارد آمد و در غم فقدان وی سخت اندوهگین گشت و پس از آن به فاصله ای کوتاه، و زمانی که هنوز از رنج فقدان عموی بزرگوار نرسیده بود همسر

گرامی اش خدیجه به سرای باقی شتافت و پیامبر را تنها گذاشت. این ضربه کمتر از اولین نبود... با هم به شعب آمدند و چندی از محاصره نگذشته بود که ترکش کرده دار فانی را وداع گفتند. زن بزرگوار برای دین وی چه سختی هایی را تحمل کرده بود. اینک چقدر تنها و بی پناه مانده بود... مرگ این دو تن تیغ کفار را علیه او تیزتر کرد. بیش از پیش برخسونت و قساوت خود افزودند. در دشنام، بدگویی و ستمگری جری تر شده پنداشتند که محمد با از دست دادن این دو تن تمامی حمایت و پشتیبانی خود را از دست داده است. اینک به عنوان وارد آوردن آخرین و کاری ترین ضربه، که می پنداشتند با آن به زودی مقاومت مسلمانان درهم شکسته خواهد شد، بیش از پیش بر شکنجه ها و ستمگری های خود علیه پیامبر و یارانش می افزودند... و منتظر متلاشی شدن این نظام نوپا و به گمان خود محکوم به شکست قطعی بودند.

□

همزمان با این حوادث و در اوج این کشمکش ها حادثه ای بس بزرگ، والا و شگفت انگیز برای پیامبر پیش آمد و آن، سفر شبانه آسمانی اش بود که به نام «معراج» مشهور است.

شب پیامبر در خانه ام هانی (هند) دختر ابوطالب میهمان بود. پس از گزاردن نماز عشاء و سایر وظایف و عبادات خفت... اینک همه اعضاء خانه در خواب بودند... شب عجیبی بود. گویی دنیا آبستن حادثه ای نوین و رخدادی الهی، خجسته و مبارک است. پیامبر با قلبی بیدار، خفته بود که ناگاه صدایی آشنا او را مخاطب قرار داده از خواب

برجهاند. آن کس که او را می خواند و برابرش ایستاده بود، فرشته  
آشنای وحی، جبرئیل بود. فرشته سلامش گفت و افزود: امشب  
سفری عجیب در پیش داری. سفری به آسمانها و تا اوج جلال،  
سفری همه مشاهده و دیدار آیات و نشانه های عظمت و مجد الهی.  
من نیز منزلی چند در این سفر آسمانی همراه تو خواهم بود.

آنگاه پیامبر نگاه کرد و برابر خود مرکبی بس عجیب دید؛ اسبی  
«براق» نام که صورتی همچون آدمیان داشت با موهایی سپید و دو  
شهبال شگفت به رنگهای مختلف بردو پهلوی. پیامبر بر پشت اسب  
نشست. و اسب براوج آسمان برآمد. جبرئیل نیز در رکاب او بود.  
براق آسمانی به یک چشم برهم زدن با سرعتی اعجازگون مسافتی  
باورنکردنی را طی می کرد و این چنین پیامبر را به بیت المقدس  
(مسجد الاقصی) رساند. پیامبر آنجا از قسمت های مختلف مسجد و  
از بیت اللحم دیدن کرد و در بعضی از نقاط آن نماز گزارد. آنگاه سفر  
آسمانی خود را به نام خدا و به سوی او آغاز نمود و بر پشت براق با  
جبرئیل به سوی آسمانها پرگشود. آسمانها در پی آسمانها و افلاک در  
پس افلاک را در می نوردید. چه دنیای شگفت و چه سفر پر عظمت و  
حیرت انگیزی. آن بالا ستارگان، نظام عجیب آسمانها و کهکشانها را  
نظاره کرد. از آنها درگذشت و بالاتر رفت... عجایب بسیار دید و در  
هر آسمان و فلک، با ارواح فرشتگان آسمانی و پیامبران الهی سخن ها  
راند. برتر رفت و مناظری غریب و شگفتی هایی بیرون از توان و  
دریافت عقل عادی و محصور در تن جسمانی و محدوده خاک را در  
نگریست و دریافت. به ملکوت تمامی حقایق و روح افلاک و معرفت

و علم تمامی اشیاء و امور راه برد و همه حقایق عقلانی را بی واسطه  
ادراک کرد. آنگاه بهشت و دوزخ را از نزدیک مشاهده کرد و به کنه راز  
آفرینش و اسرار هستی و به بیکرانگی عالم امر و خلق و قدرت لایزال  
و نامتناهی الهی وقوف یافت...

آنگاه تا «سدره المنتهی» درختی که برگهای آن تمامی قلمرو  
بهشت جاودانه را فرو می پوشاند و سایه می گستراند، درختی مملو از  
عظمت و جلال و زیبایی و حیات جاودانه و نور بالا برآمد و آنجا حق  
با او سخن گفت. و پیامبر بدو پاسخ گفت و شنید آنچه شنید. و دید  
آنچه دید. در حالیکه چشمانش بی کمترین انحراف، فقط در نور جلال  
الهی خیره مانده بود و لحظه ای از نور کریم چهره جلال آفرین حق  
منحرف نگشت و عظمت و زیبایی و جلال و شکوه درخت سدره و  
بهشت و عرش را در برابر آن نور، هیچ ندید و به هیچ نگرفت. و اینجا  
پایان سفر پیامبر بود، دوباره از آسمانها به بیت المقدس و از آنجا  
به مکه و خانه امهانی مراجعت کرد و نماز صبح را در مکه به جای  
آورد.

آیاتی چند که در قرآن درباره معراج آمده است در این باره چنین  
می گوید:

منزه و پاک است آن خدایی که در پاره ای از شب بنده خود  
(محمد) را از مسجد الحرام تا مسجد الاقصی (بیت المقدس) که گرداگرد  
آن را برکت داده ایم ببرد تا پاره ای از نشانه ها و آیات خود را به او

بنمایانیم. همانا خدا شنوای بیناست.»<sup>۱</sup>

فرازهایی دیگر از سوره نجم در این باره چنین می‌گوید:

«ای مشرکان و منافقان) آیا با محمد(ص) درباره آنچه (در شب معراج) دیده مجادله می‌کنید. و به عزتم سوگند که پیغمبر یک بار دیگر جبرئیل را [به‌هنگام فرود آمدن از آسمان به صورت اصلی خود] دیده است. نزد درخت سدرۃ‌المنتهی [جبرئیل بایستاد که پیغمبر او را بدید] - نزدیک سدرۃ‌المنتهی، بهشتی است که آن آرامشگاه (پرهیزکاران) است. [پیامبر جبرئیل را دید] آنکه که سدره را پوشیده بود آنچه پوشیده بود. و دیده پیغمبر به‌چپ و راست میل نکرد و [از حدی که مأمور به رفتن در آنجا بود] درنگ‌داشت. به‌راستی پیامبر پاره‌ای از نشانه‌های بزرگ پروردگار خویش را بدید.»<sup>۲</sup>

برخی از سیره نویسان یعنی آنان که زندگانی پیامبر را نوشته‌اند (همچون ابن اسحاق و ابن هشام) معراج را در سال دهم بعثت و بعضی همچون بیهقی آن را در سال ۱۲ بعثت می‌دانند.

□

سفر آسمانی و شبانه معراج در حد آن عظمتی که عقلمها را به حیرت و شگفتی می‌آورد انگیزه و عامل مهمی شد تا بسیاری از

۱- سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى بِعَبْدِهِ لَيْلًا مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَا الَّذِي بَارَكْنَا حَوْلَهُ لِنُرِيَهُ مِنَ الْأَيْمَانِ إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ \* سورة اسراء یا بنی اسرائیل آیه ۱.

۲- أَفْتَمَارُونَهُ عَلَىٰ مَا يَرَىٰ \* وَ لَقَدْ رَأَاهُ نَزَّلَةً أُخْرَىٰ \* عِنْدَ سِدْرَةِ الْمُنْتَهَىٰ \* عِنْدَهَا جَنَّةُ الْمَأْوَىٰ \* إِذْ يَخْشَى السُّدْرَةَ مَا يَغْشَىٰ \* مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَىٰ \* لَقَدْ رَأَىٰ مِنْ آيَاتِ رَبِّهِ الْكُبْرَىٰ \* سورة النجم آیات ۱۲ تا ۱۸.

مردم مکه به آئین پیامبر و نبوت او ایمان بیاورند و بعضی نیز ایمانشان را نسبت به او از دست بدهند. ادعای قاطع و اعجاز‌آمیز این مردی که همین چندی پیش در محاصره شعب، یارانش از پا در می‌آمدند، مردی تنها و نستوه و ایستاده برابر اقیانوس موج بی‌رحمی دشمنان که حتی نیم‌گام از مواضع خود عقب‌نشینی نمی‌کرد، برمقدار پیروانی که به لحن صادق دعوت او ایمان داشتند می‌افزود. شگفتا، این مردی که دیروز، به جرم ادعای رسالت، از شهر رانده شده بود و تمامی شهر بی‌رحم به خونس تشنه بودند امروز گفته بود: دیشب به سفر تمامی آسمانها رفتم و در معراجم با خدا سخن گفتم. قصه معراج نیز چون داستان فراخواندن خویشاوندان و دعوتشان به اسلام بود و دیدیم چون نزدیکان او، رسالت و ولایت پیامبر را بر خود نپذیرفتند در همان جلسه ناباوری محض، بی‌کمترین وحشت و دغدغه، علی(ع) پسر بچه‌ای را در مقام جانشینی، وصایت و ولایت برایشان انتخاب کرد. گویی هر قدر این مرد به لحاظ ظاهر در مواضع ضعف و ناتوانی صوری بیشتر قرار می‌گرفت، باطن و فلسفه لحن دعوتش، قدرتمندتر و نحوه دعوی و پایمردی‌اش بر رسالت الهی قوی‌تر می‌گشت. ولی سردمداران کفر و ناباوری همچنان بر شرک خود پافشاری می‌کردند. اما رسول خدا با آنان سر جنگ و ستیز نداشت. هرگونه سختی و بلائی را تحمل می‌کرد. سنگش می‌زدند، خاکستر بر سر و رویش می‌ریختند، روده و شکمبه کثیف گوسفند برگردنش می‌پچیدند و در حالیکه به نماز ایستاده بود آنقدر روده گوسفند را بر حلقش از دو سو می‌کشیدند که به خفگی در می‌آمد و با این همه نفرینشان نمی‌کرد و

برایشان عذاب آسمانی نمی خواست و جز دلسوزی و مهر و دعوت به صلح و سلم و رحمت و عشق برایشان پیامی نداشت... با این همه او به تجربه دریافته بود که به هدایت اغلب این مردم سخت دل یعنی کسانی که با درخشش خورشید اسلام منافع جاهلیشان در معرض مخاطره افتاده است امید نمی توان بست. لذا برای یافتن پایگاهی مطمئن جهت رشد و گسترش کلمه اسلام بود و در این رابطه چون به تدریج و بر اثر کوشش هایی که به کار بسته بود گرایش در میان مردم یثرب [که بعدها به نام مدینه مشهور شد] نسبت به اسلام مشاهده فرمود، به مجرد دریافت اولین فرصت مساعد، دعوت خویش را در اولین حج بر آنان عرضه نمود. حاصل و بار این دعوت پررنج دستاوردی عظیم در پی داشت. زیرا در میان آن مردم شش تن از قبیله خزرج به او ایمان آوردند و به اسلام گرویدند و با پیامبر پیمانی به شرح زیر بستند:

۱- به خدا شرک نوزند و سنگ و چوب و بت نپرستند.

۲- دزدی نکنند.

۳- زنا نکنند.

۴- فرزندان خود را نکشند.

۵- افترا و بهتان بر کسی نیندند.

۶- و در انجام هرکار دادگرانه و شایسته ای که پیامبر صلاح دانست مخالفت ننمایند.

پیامبر شخصی به نام «مصعب بن عمیر» را برای آموختن قرآن بر آنان، راهی مدینه نمود. مردم قبیله «خزرج» با قبیله «اوس» در جنگ

و ستیزی بیهوده و خونبار بودند. و این گروه شش نفری امیدوار بودند که با پذیرش اسلام و در پرتو تبلیغ آن بتوانند دشمنی دیرینه متقابل و بیهوده ای را که با قبیله «اوس» داشتند و یهود پیوسته بر این کینه کشی آزرگار دامن زده و در تشدید آن سود فراوان می بردند در سایه این دین رحمت و عشق و برادری به دوستی تبدیل کنند. آنان به شادمانی می اندیشیدند چنانچه اسلام در قبیله اوس نیز نفوذ می کرد، دسترسی به صلح پایدار با توجه به شعار مهم اسلام، که دین سلم و صلح بود بس آسان می نمود.

سال بعد دوازده تن از بزرگان خزرج در محلی به نام «عقبه» با پیامبر بیعت کردند. در این میان عباس عموی پیامبر نیز حضور داشت وی پس از انجام بیعت رو به خزرجیان نموده و گفت:

ای گروه خزرج، شما همگی به مقام و منزلت محمد در نزد ما وقوف دارید و به خوبی می دانید که تا جایی که در توان داشته ایم در حفظ جان او از گزند دشمنان کوشیده ایم. حال که او قصد دارد از ما و شهر زادگاهش هجرت فرموده در گسترش پیامش به شما پیوندد، اگر حقیقتاً و در عمق باطن قصد حمایت او را دارید مایه خرسندی بسیار ماست و از این حمایت و مهر بسی شادمانیم اما اگر چنانچه در حساس ترین لحظات - خدای ناکرده - دست از یاری و حمایت او برخواهید داشت از هم اکنون کمترین دغدغه های ناثباتی و شک احتمالی تان را بر ما آشکار کنید و بگذارید که او در میان این قبیله هر چند اندک و نه چندان توانای خویش با عزت و حرمت باقی بماند. خزرجیان گفتند: ای پیامبر خدا سخنان عباس را به خوبی شنیده و

فهمیدیم آیا تو نیز در این خصوص پرسشی از ما داری؟ پیامبر گفت: آیا با من پیمان می‌بندید که از جان من همچون فرزندان و زنان و نزدیکان خود حمایت کنید؟

خزرجیان به سپاسمندی در برابر این موجود بزرگوار و کریمی که آنان را با این کلمات ساده صمیمیت و مهرآمیز خود تا بدان پایه به اوج عزت و ارجمندی می‌رساند پاسخ گفتند: بر ما منت می‌گذاری - ما از دل و جان از تو همچون گرامی‌ترین موجود و عزیزترین کسانمان حمایت خواهیم کرد... پدر و مادر ما به فدای تو باد. جان و مال و عزت و شرف و آبروی و همه هستی ما از آن تو و فدای تو باد...

در دومین بیعت عقبه، تعداد کسانی که به اسلام گرویدند هفتاد و سه تن مرد و دوزن بودند. این افراد موقعیت مدینه را جهت هجرت پیامبر و یاران او که از جور فزاینده کفار در تنگنای مصائب بودند کاملاً مساعد پیش‌بینی می‌کردند. پیامبر استدلال خردمندانه و دعوت برادرانه‌شان را پذیرفت و فرمان هجرت عمومی را صادر فرمود. بدینسان مسلمانان گروه‌گروه، پنهانی و در خفا و اغلب به‌هنگام تاریکی شب راه مدینه را در پیش گرفته و راهی سرزمین نو و اقلیم‌های رهایی و آزادی شدند. این هجرت که نقطه عطف حرکتی عظیم و آغاز تحولی شگرف در جنبش دین اسلام به حساب می‌آمد و مبدأ تاریخ این دین قرار گرفت در سال سیزده بعثت اتفاق افتاد.

سرانجام یاران پیامبر از مکه رفتند و تنها ابوبکر و علی و پیامبر و تعدادی اندک از مسلمانان به فرمان پیامبر و به‌منظور دستیابی به اهدافی در مکه باقی ماندند.

□

چون مکه از یاران پیامبر خالی شد کفار قریش چنین اندیشیدند: اینک که مسلمانان در مدینه برای خود پایگاهی مطمئن به وجود آورده‌اند و از دسترس عذاب و شکنجه‌ها مان دور و در امان‌اند بی‌تردید برای ما خطری جدی به‌شمار می‌آیند. به‌خصوص اگر دو قبیله بزرگ «اوس» و «خزرج» با محمد هم‌پیمان شوند و گرویدگان کیش نو، از این رهنورد به قدرتی بزرگ تبدیل گردند... آری در آن صورت کار از کار گذشته است و دیگر ما قدرت مقابله با آنها را به‌سختی خواهیم داشت. ولی چنانچه پیشدستی کنیم و پیامبر را پیش از ملحق شدن به مسلمانان مدینه و قدرت‌های نوین پراکنده از میان برداریم و قبل از ایجاد همبستگی و اتحاد میان طرفداران مختلف ریشه‌اش را بخشکانیم شاخ و برگ پیروان پراکنده او نیز در نتیجه این رخداد غیرقابل جبران به‌آسانی نابود شده و به‌سختی و برای همیشه از صحنه ثبات و ایستادگی هزیمت خواهند نمود. بدین جهت و برای تحقق این امر شورایی تشکیل داده و تصمیم گرفتند از هر قبیله بزرگ قریش جوانی سلحشور و جنگجو را مسلح کرده در شبی مقرر با اتحاد و اتفاق کامل، جمع مخالفان قبایل برسر پیامبر ریخته و او را به قتل برسانند. این نقشه فوایدی قابل اهمیت و منفعی در خور تأمل داشت. زیرا برطبق سنت مرسوم جاهلی‌شان چون خون پیامبر میان قبایل مختلف تقسیم می‌شد، گردن کسی را نمی‌گرفت و مسئول مرگ او شخص مشخصی قلمداد نمی‌شد. در نتیجه یاران پیامبر نیز جرأت رویارویی با چندین قبیله بزرگ را نمی‌یافتند و



به گرفتن خون‌بهایی کم و زیاد رضایت می‌دادند و بدینسان غائله به‌خوبی و خوشی پایان می‌یافت. این تصمیم زیرکسارانه از طرف همه مخالفان تأیید شد و شب توطئه از هم اکنون تعیین گردید.

به این ترتیب مرگ پیامبر از نظر قریشیان امری حتمی می‌نمود. آنان از هم اکنون درباره پیامبر(ص) چون فردی مرده صحبت می‌کردند. طرح و توطئه درست و زیرکانه و قدرت شمشیرزنان نیز غیرقابل انکار بود، ولی افسوس که آنان از قدرت خداوند غافل بوند و نمی‌دانستند که «برگی از درختی بی اجازه او فرو نمی‌افتد» و خداوند که بر ژرفای اندیشه‌ها و اعماق جان تباه اندیشان و مکر آفرینان آگاه است، همچنانکه بارها و بارها پیامبران عزیز خویش را از گزند دشمنان حفظ کرده است این بار نیز او را به تیغ مکر این کافران بددل نخواهد سپرد. مردانی که چون از منطق و رویارویی عقل پسند و مردانه باز می‌مانند ناجوانمردانه دست به تیغ می‌برند و از پشت و آن هم دسته جمعی و در دل شب تیره خنجر می‌زنند.

بدینسان جبرئیل بر پیامبر نازل شده و او را از تصمیم شوم کفار آگاه نمود. و علی جوانمرد و فداکار در نهایت شجاعت، داوطلبانه در بستر پیامبر و به جای وی خفت. این فداکاری و از جان گذشتگی، عمق ایمان و میزان عشق و علاقه او به پیامبر و درجه شهامت و شجاعت او را نشان می‌داد. داستان در بستر خفتن علی یک استتار جنگی بود. نقشه این بود که پیامبر نیمه شب از مکه بگریزد و در عین حال کافران اوضاع را کاملاً عادی ببابند و هیچ تغییری را در زندگی وی مشاهده نکنند. چه اگر در می‌یافتند پیامبر به سوی مدینه رفته است مانع رفتن

و موجب مخاطره جدی برای وی می‌شدند. شب هنگام پیامبر از خانه خارج شد و همراه ابوبکر که علی او را به مخفیگاه وی هدایت کرده به غار «ثور» که در جنوب مکه بود رفتند. زیرا اگر به سمت شمال مکه یعنی راهی که به مدینه می‌رفت، می‌رفتند کفار اولین جهتی را که به دنبال او می‌گشتند همان راه مدینه بود و این کار درست و اصولی به نظر نمی‌رسید. آنگاه علی نهان از چشم مراقبین و جاسوسان به خانه پیامبر بازگشت. مشرکین خانه پیامبر را احاطه کرده و منتظر فرصت مناسب بودند تا بر سر پیامبر ریخته و خون وی را بریزند... و چون پیامبر را دیدند که مثل هر شب در بستر خود خفته است از شادی نفس را در سینه‌ها حبس کردند. در حالیکه مردی که در بستر پیامبر آرام خفته بود و جانش را فدای عزیزترین موجود جهان هستی می‌خواست، علی بود.

آنان از روزن در مراقب خانه بودند و تا دم‌های طلوع سپیده منتظر ماندند. سرانجام فرمان حمله صادر شد و همگی به‌طور دسته‌جمعی به خوابگاه پیامبر ریختند... در این هنگام علی به جهت هیاهو و بانگ و غوغای خشم، سر از بستر برکند و در کمال آرامش و بی‌کمترین هراس نگاهی به آنان افکنده گفت:

— که هستید و اینجا چه می‌خواهید؟...

و آنسان در کمال قوت قلب و شهامت نگاه خیره بر آنها دوخت که قداره بندگان همگی، گامی عقب نشستند گفتند: ما محمد را می‌خواهیم. بگو کجاست؟

نوجوان دلاور که بعدها لقب «شیرخدا» را یافت و شمشیر الهی

ذوالفقار را جبرئیل از آسمان برایش ارمغان آورد گفت: مگر او را به من سپرده بودید تا از من تحویل بگیرید می بینید که اینک در خانه نیست.

□

کفار بیش از این درگیری با علی و اتلاف وقت خویش را جایز ندانستند و برای یافتن پیامبر خارج شدند. اگر دیر می جنبیدند فرصت های طلایی از دست می رفت. برای از میان بردن علی فرصت و امکاناتی بس عالی در پیش داشتند. اینک باید تنه درخت را می زدند. جوانه ها و غنچه ها خود به خود فرو می ریختند... ولی اشتباه بزرگشان در همین بود. چشم بندی خدا نگذاشت که شدت و عظمت غیرت این نوجوان را ببینند و نفهمیدند که اسلام محمد در سایه شمشیر و شهادت و پایمردی وصف ناشدنی این جوانمرد، سراسر آفاق و قلمروهای جهانی را فتح خواهد کرد و آن درخت با میوه های همّت این جوانمرد، میوه های بدیع آسمانی اش را خواهد داد. به شتاب رفتند و پس از ساعتی تمامی راههای مکه را تحت نظارت و مراقبت خویش درآوردند و ضمناً صد شتر سرخ موی ارزشمند را به عنوان جایزه برای یابنده و یا آن کس که پیامبر را دستگیر کند تعیین کردند. برای مردمی که مزد یک سال کار شبانه روزی شان تنها دو شتر بود، صد شتر ثروتی عظیم و هنگفت به شمار می رفت و جستجوگران زیادی را برای یافتن وی تشویق می کرد. و نقشه قتل همان بود که از پیش طراحی شده بود. یعنی چون پیامبر دستگیر شد همه قریش و نمایندگان دیگر با شمشیرهایشان در قتل او مشارکت جویند و همگی براو ضربه بزنند. در میانشان مردی صحرايي و بدوی می زیست که در

یافتن ردّپا و نشانه شکار و آثار بیابان و نشانه های خاک و پدیده های آسمان و صحرا تخصص داشت. این ردّیاب نابغه را نیز به استخدام درآورده با خود به همراه بردند و به کمک او سه شبانه روز بی وقفه مکه و اطراف آن و تمامی بیابان های آن سامان را به سختی و هوشمندی کاویده و جستجو کردند. به کمک او حتی به دهانه غار «ثور» مخفیگاه پیامبر نیز رسیدند. مرد عجیب آسمان را نگریست. زمین را لمس کرد. اطراف را بو کرده به علائم و نشانه های خاک به دقت نگریست. بوته ها و نیز سنگریزه ها را واریسی کرد و گفت: فراری ها دو نفرند. این نشانه پای محمد و آن یکی از آن مردی نسبتاً سالمندتر از اوست. نگاه کنید. آن دو قطعاً تا اینجا آمده اند و از این پس، دانش من به چیزی راه نمی برد. زیرا ردپا در این جا قطع شده است.

مرد نابغه بیابانی درست می گفت. ردپا درست بر لب غار قطع شده بود... و در درون غار پیامبر و ابابکر پنهان بودند. ابوبکر از شنیدن صدای آنها در نزدیکی غار به ریشه افتاد. خود را باخت و وحشت زده بر خود می لرزید. پیامبر او را آرام کرده گفت: بیم نداشته باش که خدا با ماست.

پیامبر در دسترس انتقام و در دو قدمی شان بود.

هر لحظه امکان داخل شدن شان در غار و یافتن شان ممکن بود. و ساده ترین کار همین بود. سر درون غار کنند و آنها را ببینند. اما تعقیب کنندگان و ردّیابشان همچنان بردهانه غار ایستاده و مردد بودند. حادثه شگفت و غریب اینجا اتفاق افتاده بود. درست در دهانه غار غیبتشان زده بود. اگر درون غار نبودند پس کجا بودند بر آسمان که

نپریده بودند. اما لحظه‌ای از خاطرشان نگذشت که درون غار را بکاوند... زیرا ساعتی پیش به فرمان خدا عنکبوتی فرا آمده بر تمامی دهانه غار تاری بزرگ تنیده و عجیب‌تر آنکه کبوتری نیز روی سنگ درست زیر تار در آستانه دهانه غار، تخم گذاشته و برآشیانه خود نشسته به انتظار سر از تخم درآوردن جوجه‌ها نشسته بود. عقل باور نمی‌کرد که کسی برای چندین ماه در درون این غار رفته و یا از آن بیرون آمده باشد. و همین عوامل موجب گمراه شدن ذهن کافران گشت. ردیاب گفت: صد حیف... پیدا کردیم و گمشان کردیم. به شما بگویم اگر کسی وارد این غار شده بود باید که هم تار عنکبوت پاره می‌شد و هم کبوتر می‌گریخت... آنان احتیاج به چنین استدلال نبوغ‌آمیزی نداشتند. خودشان بهتر از نابغه این را می‌فهمیدند و در می‌یافتند... شانه بالا انداختند و رفتند. پس از سه شبانه روز تلاش نومیدانه، خسته و فرسوده و ناتوان از یافتن پیامبر به خانه‌های خود رفتند. در حالیکه پیامبر و ابوبکر به کمک چوپانی که بعداً به ایشان ملحق شد و زادراه برایشان آورد از مکه رهسپار شده و به سوی مدینه نجات پیش می‌رفتند.

□

پیش از رسیدن به مدینه، پیامبر و ابوبکر در سرزمینی به نام «قبا» که با مدینه دو فرسنگ بیشتر فاصله نداشت فرود آمدند. و در آنجا با استقبال مردم و به خصوص استقبال گروهی از مهاجرین و انصار رویه‌رو گردیدند.

پیامبر از روز دوشنبه دوازدهم ماه ربیع‌الاول تا آخر همان هفته در

قبا ماند و در آنجا بنا به پیشنهاد عمّار یاسر مسجد قبا را پی‌ریزی کرده و این مسجد اولین مسجدی است که برای مسلمانان بنا گردیده است.

علت توقف پیامبر در این چند روز در قبا بدین جهت بود که وی منتظر رسیدن علی بود که هنوز در مکه بود و مأمور رد کردن امانتهایی بود که مردم به پیامبر سپرده بودند. چیز شگفتی بود، همین مشرکین و کفّاری که دین او را باور نداشتند، وی را امین می‌خواندند و در میان خود به او لقب محمد امین داده بودند و بارها اتفاق افتاده بود که مال، ثروت و یا چیزی از خود را به عنوان امانت و به خواهش به او سپرده بودند. اینک علی مأمور بود بماند و اینگونه اموال را به صاحبانشان بازگردانده کارهای نیمه‌تمام پیامبر را به انجام رساند. اینک مردم مدینه برای دیدار پیامبر روزشماری می‌کردند. اما تا علی به گروه کوچک پیامبر ملحق نمی‌شد او از آنجا حرکت نمی‌کرد. سرانجام علی سه روز پس از حرکت در حالیکه وظایفش را به انجام رسانده بود حرکت کرده از مکه بیرون آمده و در حالیکه فاطمه دختر پیامبر و فاطمه بنت‌اسد مادرش را به همراهی فاطمه‌ای دیگر از خویشاوندان برشترانی نشانده به‌میده می‌برد و خود پای پیاده در آن صحرای سوزان و آفتاب آتشین راه قبا را در پیش می‌گرفت. با چه عشق و آرزویی به سوی دوست بزرگوار و پیامبر ارجمند خویش می‌شتافت... هنگامی که به قبا رسید خون از پاهایش جاری بود. ریگ راه و خارهای مغیلان آن پاهای پرشوق و نستوه را پاره پاره کرده بود. سرانجام چشمانش به‌چهره کریم و پر جلال پیامبر افتاد و تشنگی

وصف‌ناپذیر مهر و عشقش در این چشمه بی‌زوال رحمت الهی سیراب شد. پیامبر نگاهش کرد و جانش از سپاس لبریز گشت. اما چون به پاهایش نگرست دلش از غم و اندوه به هم برآمد. عمق خودباختگی، نیاز و ایثار این روح بلند و عاشق را یک بار دیگر دریافت و آنگاه به گریه افتاد. علی را در آغوش کشید. سر دلاورش را برسینه خود نهاده براو گریست. به گونه‌ای که قطرات اشک از چشمانش برگونه‌های پیامبر جاری گشت و دعایش کرد. دعایی از سر مهر و بخشایش... دعایی برای همه علی. از باطن گرفته تا ظاهرش. دعایی برای ثبات ایمان و قدرت و قوت و معرفت و امروز و آینده‌اش...

بدینسان یک یا دو سه شب پس از آمدن علی به قباء، پیامبر و علی و همراهانشان راهی یثرب (مدینه) شدند.

مردم مدینه که مدت سه سال بود که به پیامبر ایمان آورده ولی اکثرشان هنوز روی مبارک و زیبای پیامبر محبوب خود را ندیده بودند در آتش اشتیاق و دیدارش می‌سوختند اینک او را دیدند. چون بدری طالع، در شب آسمانی و ملکوتی رحمت، بر بالای ناقه‌اش نشسته و می‌آمد. مردم پا به پای مرکب او از زن و مرد و پیر و جوان راه افتاده و سرود نشاط و شادی سر داده و هریک از وی درخواست می‌کردند تا در خانه آنها فرود آید و افتخار میزبانی‌اش را نصیب خود گردانند... ولی پیامبر به فرمان جبرئیل اختیار این مهم انتخاب مسکن خود را به عهده مرکب خود که با نیرویی غیبی هدایت می‌شد سپرده بود و به همه می‌گفت: از پیشروی مرکبم جلوگیری نکنید زیرا هر جا که او

زانو بزند اجازه فرود خواهم داشت...

و ناقه همچنان می‌رفت و بر در خانه هیچ ثروتمند و هیچ قدرتمند و هیچ صاحب شهرتی زانو نمی‌زد تا سرانجام به زمینی رسید که متعلق به دو طفل یتیم به نامهای «سهل» و «سهیل» بود و این قطعه زمین در کنار خانه ابویوب که مردی بسیار فقیر ولی پارسا بود قرار داشت. شتر در آنجا زانو زد. یعنی که جایگاه نزول و مسکن آتی پیامبر همین تکه زمین بی‌ارزش و این مکان است. شگفتا، قرعه سعادت و سایه همای خجسته نیکبختی و شهرت، برخاک دو بچه یتیم و کوخ و نه کاخ مردی بس فقیر و بی‌بضاعت به نام ابویوب انصاری افتاده بود. هیاهوی مردم به پا خاست. عجباً چرا شتر در چنین جایگاهی زانو زده و بی‌توجه به موقع و مقام و ثروت اشراف و مالداران مدینه، قدرت مطلقه را در موضع فقر و گمنامی منزل داد؟...

در گیر و دار فریاد و اعتراض بزرگان و در پوشش مهر و مهمان دوستی و خواهشها و درخواستهایشان در تجدید نظر پیامبر در پذیرش میزبان، مادر ابویوب، پیرزنی روشن ضمیر و زیرک به شتاب فرو آمده، بار و بنه پیامبر را به خانه خود برد. زن آگاه در این میان کمترین درنگی را روا نداشته، چون فرود آمدن تمامی اقبال جهانی را بر آستانه کلبه محقر خویش دید، همچون فقیری که در جی گهر را می‌رباید بار و بنه پیامبر را به شتاب و تردستی بسیار از آن میان ربوده به همراه خود به خانه برد. زن شادمان در میان چشمان حیرت‌زده مردم بار و بنه را بر سر نهاده به شادی به سوی خانه می‌دوید... و مردم وقتی از پیامبر پرسیدند که به راستی قصد دارد کجا ساکن شود. پرسید:

- بار و بنه ام کجاست؟

گفتند: در خانه ابویوب است.

آری پیرزن آن را ربود، و در آغوش کشیده و دوان دوان به خانه برده بود.

و پیامبر پاسخی شگفت به آنها داده گفت: مرد آنجا می رود که کوله بارش آنجاست...

به راستی در این انتخاب عظیم الهی نشانه‌هایی مهم وجود دارد که بررسی شان اهمیت به سزا دارد. یکی اینکه برای پیامبر، ثروت و مال و مکنث، و قدرت و جاه و جلال و شهرت و معروفیت میزبانانش هیچ یک ملاک بزرگی نیست. بلکه بزرگی در تقوا و پاکی و ایمان آدمی به جهان غیب و قدس است و اگر پیامبر، ابویوب را به عنوان میزبان خویش پذیرفت به جهت مشاهده نور ایمان برجبین و مهر معرفت بر قلب این مرد، و پارسایی و پاکی وجودش بود که برپیشانی فقر و مسکنت ظاهری زندگیش می درخشید و بعدها نیز ثابت شد که پیامبر در انتخاب خویش اشتباه نکرده است.

عامل دیگر آنکه با این عمل خویش هم از نظر مادی به دو طفل یتیم کمک می کرد و هم به لحاظ معنوی باعث عظمت و جلال بخشیدن به شخصیت درماندگان و ابویوب و طبقه بیچارگان و مسکینان مدینه می گردید.

سه دیگر آنکه: وقتی پیامبر گفت: مرد آنجا می رود که کوله بار او - یعنی ره توشه سفر او آنجاست، منظورش از این استعاره ظریف، همانا این معنای لطیف بود که آدمی به دنبال دلبستگی‌ها و انگیزه‌های قلب

خود می رود. آدمی آنجا می رود که دلش آنجاست. آدمی بدان قبله رو می کند که ایمانش چهره بدان سو دارد و آنجا که کانون مهر و محبت و اخلاص است برابر شکوه آن زانو می زندن و رحل اقامت می افکند.

بنگر: پیرزنی که با شتاب بنه پیامبر را برگرفته دوان دوان، امیدوار و با چنان خلوص و صف ناپذیری به کلبه بس فقیرانه و حقیرش که بانور عشق و ایمان مزین گشته می برد، پارسایی درون و شکوه عشقش را به نمایش می گذارد و پیامبر نیز بر آن ارج نهاده و با وارد شدن به آن خانه آن را در نظر دیگران بسی ارجمند و والا می گرداند.

□

مدت بسیاری از اقامت پیامبر در مدینه نگذشته بود که وی زمینی را که از آن دو کودک یتیم، سهل و سهیل بود به قیمت بسیار بالا و خوبی به نفع آن دو خریداری کرد و مسجد و در کنار آن اتاقی گلین و کوچکی برای خویش در آن بنا نمود. و خود اولین کسی بود که در پی ریختن نخستین سنگچین بنا و ساختمان آن دست به کار شد. نه آنکه به صورت ظاهر و تنها برای نمایش، کلنگ شروع عمارت را به گونه‌ای تشریفاتی بزند و زان پس پی کار خود برود و نه اینکه کاری سبک برعهده گیرد تا دیگران را تشویق به کار کنند بلکه پا به پای سخت‌کوش‌ترین کارگران کار کرد و بنای مسجد را از اول تا به آخر با دست‌های خود و دیگران به پایان برد. مسجدی که در عمل با ساختن آن بزرگترین مرکز پرستش و نهاد آموزشی و پرورشی و سیاسی و فرهنگی را برای مسلمانان بنیاد کرد. زیرا در این مسجد به آنان درس و علم عمل و نظر می آموخت. مشاوره‌های سیاسی و اجتماعی پی

می‌گرفت و آن جایگاه تبادل اندیشه‌های فرهنگی و حتی مرکز انتشار افکار ادبی و شعرخوانی‌های آنان می‌گشت.

پس از اتمام ساختمان اولین مسجد مدینه - باید که در نظم امور مدینه کوشیده و آن را سر و سامان می‌بخشید. برای توفیق در این زمینه باید که پیش از هرکاری برسه مشکل عمده و اساسی که برمدینه حاکم بود فائق می‌آمد:

۱- مهمترین خطراتی که هنوز مسلمانان را به سختی تهدید می‌کرد خطر بت پرستان قریش و سراسر شبه جزیره عربستان بود.  
 ۲- خطر یهودیان «مدینه» بود که در خود شهر و یا خارج از آن - در حومه و اطراف مدینه زندگی می‌کردند و از قدرت و ثروت و امکانات بسیار بالایی برخوردار بودند. یهود از این امکانات و ثروت در جهت پیشبرد منافع خود یعنی شکست و انهدام مسلمانان و هرآنچه که سروری و قدرت آنها را در معرض تهدید قرار می‌داد استفاده می‌کردند.

۳- اختلافی که بین مسلمانان وجود داشت یعنی طرز تفکر و سلیقه «مهاجرین» - آنان که از مکه آمده بودند و «انصار» یعنی میزبانانی که در مدینه به مهاجرین پناه داده بودند از یک طرف، و جنگ و ستیزه و انتقامجویی صد ساله‌ای که بین دو قبیله مدینه یعنی «اوس» و «خزرج» وجود داشت از طرف دیگر به یکپارچگی و وحدت شهروندان مدینه که تنها ضامن تفوقشان بردشمنان همین اتحادشان بود آسیب زیادی وارد می‌آورد. و پیامبر باید که در همین ارتباط کاری می‌کرد و تمهیدی می‌اندیشید.

پیامبر با صلحی که سرانجام میان دو قبیله توانمند و بزرگ «اوس» و «خزرج» برقرار نمود مسئله اختلاف ریشه‌دار بین آنان را حل کرد. آنگاه اختلاف میان مهاجرین و انصار را نیز آنچنان که خداوند به او مأموریت داده بود با ایجاد عقد و پیمان برادری میانشان از بین برد. یعنی روزی در انجمن عمومی و نشست علنی به مسلمانان گفت:

باید که دو تا دو تا با یکدیگر برادر دینی شوید و آنگاه برای هریک از «انصار» برادری از «مهاجرین» انتخاب کرد. در پایان تنها کسی که باقیمانده بود علی بود که مهاجر بود و کسی از انصار باقی نمانده بود تا به عنوان برادری برایش تعیین شود. علی غمگین شد و در اندیشه فرورفت. چگونه بود که کسی را از انصار برای او به برادری برگزیده بود... اما لحظه‌ای نگذشت که این غم به بزرگترین شادی و سرور و مباهات آسمانی تبدیل شد.

زیرا یکبار دیگر پیامبر در برابر حیرت تمامی یاران و به خصوص انصار که میل داشتند پیامبر یکی از آنان را به برادری برگزیند رو به علی کرد و گفت: «ای علی تو در دنیا و آخرت برادر من هستی.» آنگاه هردو گروه دریافتند، مسئله این انتخاب نیز جز امری آسمانی و فرمانی الهی نبوده است.

مشکل دوم، یعنی خطر یهود را نیز با تنظیم پیمان نامه‌ای که میان پیامبر و مسلمانان از یک طرف و یهود از طرف دیگر تنظیم کرد موقتاً حل نمود. البته پیامبر به خوبی آگاه بود معاهده‌ای که با یهود بسته است چندان دوام نخواهد داشت و دیر نیست که یهود پرچم طغیان برافراشته و بنای مخالفت و دشمنی با او را بگذارند ولی در حال

حاضر و تا زمانی که مسلمانان قدرتی به دست آورند پس از تحمل آن همه مشکلات، این پیمان راه حلی شایسته و معقول به نظر می‌رسید. و تنها سومین مشکل، یعنی مسئله قریش همچنان حل نشده باقیمانده بود.

پیامبر صلاح در این دید که برای نشان دادن قدرت ایمان و شهامت مسلمانان در کفرستیزی و ستم ناپذیری، ضرب شستی به قریش نشان دهد و بدینسان آنها را به یک سلسله تحرکات رزمی و پویایی نظامی برانگیزد.

پراشکار بود که هدف از این حرکت و بسیج جنگی، نبرد نبود. به طوری که در بیشتر این تحرکات نیز اساساً جنگی صورت نگرفت ولی در سایه آن بسیج‌های متهورانه آنچه را که پیامبر می‌خواست به دست آورد و به اهداف مهمی که می‌خواست رسید. این چند هدف به طور خلاصه عبارت بودند از:

۱- آگاه کردن کفار قریش از قدرت نظامی و نیروی مادی و معنوی مسلمانان و توجهشان به وحدت و یکپارچگی مسلمین و بدینسان ترساندن و اجبار ایشان در کاهش ستم و آزار علیه مسلمانان.

۲- در اختیار گرفتن و احتمالاً بستن راههای تجارتی مکه و به خطر انداختن راههای حمل و نقل کالاهای کافرانی که از آنجا یعنی از سر راه مدینه به طائف و شام حمل می‌شد و در نتیجه در اختیار داشتن مقدرات اقتصادی قریش. و این مسئله برای مردم مکه که تجارت و داد و ستد بزرگترین امر اقتصادی و شاه‌رگ حیاتی‌شان بود مسئله کم‌اهمیت و کوچکی نبود.

۳- مسلمانان در این تحرکات نظامی، به هر قبیله و قریه و منطقه‌ای که می‌رسیدند با رهبران آنها پیمان اتحاد و همکاری و صلح می‌بستند که این به جهت پیامهای اخلاقی اسلام در ریشه کن کردن آداب جاهلی و هم به لحاظ تأمین مسائل اجتماعی و اقتصادی و امنیتی به نفع مسلمین و تمامی قبایل بود. این امر، اعراب جاهلی و به خصوص ستمگران قریش را که با غارت و تجاوز زندگی می‌کردند سخت به هراس می‌انداخت.

□

مدتی پس از این تحرکات نظامی، قریش به گمان باطل خود و برای یکسره کردن کار مسلمانان و نابودی قطعی آنان دست به جنگ و نبردهای جدی زد. یهود نیز وقتی ستیزخویی و دشمنی کافران را با مسلمانان دریافت برای تضعیف قدرت مذهبی و سیاسی و نظامی مسلمانان و نیز استحکام موقعیت خویش، چهره واقعی خود را نشان داده و گاه با خدعه و نیرنگ و زمانی به طور آشکارا نقشه برای کشتن پیامبر و از بین بردن مسلمانان طرح‌ریزی کرد. در تمام دورانی که پیامبر درگیر جنگ با مشرکان بود، یهود در کمین فرصت‌هایی برای خنجر زدن از پشت بود و هیچ لحظه‌ای را در این راه از کف نمی‌داد. جنگهای اساسی پیامبر با مشرکان از این قبیل بود:

غزوه<sup>۱</sup> یا جنگ بدر:

یکی از مهمترین نبردهای میان کفار قریش و مسلمانان جنگ بدر است که در سال دوم هجرت اتفاق افتاد و منجر به پیروزی مسلمانان شد. در این جنگ دو سپاه در محل بدر با یکدیگر مواجه شدند.

مسلمانان ابتدا برای پیغمبر سائبانی درست کردند و او را در پشت جبهه جای دادند تا در صورتیکه شکست خوردند وی به طرف مدینه و در پناه مسلمانان بازگردد. زیرا وجود پیامبر به خصوص در این برهه حساس از زمان، برای آنان اهمیتی حیاتی داشت.

جنگ آغاز شد و ساعتی بعد آتش کشاکش و دامنه‌های چالش به اوج خود رسید. اما پیش از حمله عمومی در حساسترین ساعات که تکلیف پیروزی نهایی را حمله‌های مبارزه‌جوی حماسی تعیین می‌کرد جنگ تن به تن آغاز شده بود.

در این نبرد با وجودی که سپاه قریش بسی بیشتر از مسلمانان بود و اکثر سلحشوران دشمن از اشخاص سرشناس و مقتدر قریش بودند مسلمانان با ایمان قوی و شجاعتی کم‌نظیر تحت تأثیر سخنان آتشین پیامبر و قدرت اراده او در پرتو آیاتی که از جهاد برایشان می‌خواند به پیش تاخته از خود شجاعتها نشان دادند. در این جنگ سهمناک هم در نبرد تن به تن و هم در حمله عمومی چهره علی و حمزه روشن‌تر از همه درخشید. علی جنگاور جوان و حمزه مرد دلاور عرب، چند تن

از بزرگترین قهرمانان و سرکردگان نام‌آور قریش را به خاک هلاکت افکندند. مسلمانان از این رخداد دل یافته دلیرانه مبارزه کرده و در قلب دشمن فرورفتند و یکی پس از دیگری آنها را بر خاک افکندند و با پیروزی بزرگ که باعث اقتدار و آبروی آنان شد از صحنه کارزار بازگشتند.

□

از حوادث مهم دیگری که در این سال اتفاق افتاد تغییر جهت قبله مسلمانان بود. پیش از آن مسلمانان نیز همچون یهود، به سوی بیت‌المقدس نماز می‌گزارند ولی از آن سال به بعد به فرمان خدا قبله مسلمانان به سوی مکه که کعبه دل‌هایشان نیز بود تغییر جهت داد.

## غزوهٔ اُحد

پس از جنگ بدر و پیروزی مسلمانان، قریش یکپارچه و به‌پا خاسته در پی انتقام برآمدند اینان افزون بر انتقام‌جویی، و از آنجایی که راه‌های تجارتي و خطوط ارتباطی‌شان همگی در اختیار مسلمانان بود به نوعی محاصره اقتصادی دچار شده بودند. از این‌رو تنها راه چاره را در جنگ و شکست قطعی مسلمانان می‌دیدند. بدین سبب لشکری عظیم، متجاوز از سه هزار مرد، پانزده زن، دویست اسب، هفتصد مرد مسلح زره‌پوش و سه هزار شتر، بسیج کرده و برای جنگ با مسلمانان روانه شدند.

پیامبر از طریق عموی خود عباس به فزونی نفرات و تجهیزات چنین لشکر عظیمی وقوف یافت و صلاح در این دید که جنگ در

۱- غروه به جنگهایی می‌گویند که پیامبر شخصاً در آن شرکت و حضور داشت و سربیه جنگهایی است که بی حضور وی انجام یافته است.



میان حصارهای مدینه و در پیش چشم زن و فرزند مسلمانان صورت گیرد تا اولاً غیرت و حمیت مدافعان شهر به جهت پیشگیری احتمالی در اسارت زن و فرزندانشان باعث شود که دلیرانه و بی‌باکانه‌تر بجنگند و ثانیاً به این جهت که استفاده از قلعه و برج و باروهای شهر، امتیاز و برتری مسلمانان را برکفار ممکن نماید دست بالاتر را مسلمانان داشته باشند. اما از آنجا که پیامبر بی‌مشورت یارانش جز در موارد وحی، تصمیمی نمی‌گرفت لذا وقتی تمایل اکثریت مسلمانان را به جنگ در بیرون مدینه دید با نظر عمومی موافقت کرد.

در این جنگ تعداد مسلمانان فقط هفتصد تن بود که تنها صد مرد مسلح زره پوشیده و فقط دو اسب و پنجاه کماندار بیشتر در میان‌شان نبودند و این همه تجهیزات و نفرات اندک حکایت از بیشترین حد بسیج و تلاش مسلمانان می‌نمود. آری این عده و این مقدار آمادگی و توان ناچیز رزمی برابر نیروی زخم خورده و تا بن دندان مسلح قریش چیزی به حساب نمی‌آمد. همه می‌دانستند که جنگی کاملاً نابرابر در پیش است.

با این همه جنگ در منطقه کوهستانی احد درگرفت و پیامبر در دره‌ای که از نظر موقعیت جنگی بسیار حائز اهمیت بود عده‌ای را به فرماندهی عبدالله بن جبیر گماشت و از آنان خواست دشمن را با تیر هدف قرار داده تا نتوانند از پشت مسلمانان را غافلگیر کنند. آنگاه چندین بار از این گروه مدافعان دره و این باریکه راه حیاتی که نقش بسیار مهمی را در جنگ به عهده داشت جداً خواست که تحت هیچ شرایطی - حتی اگر مسلمانان به کمک آنان نیز محتاج بودند و نیز یا

اینکه مدافعان، مطمئن از کشته شدن همه هم‌زمان خود می‌شدند - باز مکان مأموریت خود را ترک نکنند. و آنان نیز این امر را پذیرفته به پیامبر قول دادند...

جنگ آغاز شد. جنگی نابرابر، سخت و بس شگفت. ابتدا حمله و پیکار، به سنت دیرین و حماسی عرب، تن به تن بود و پس از چندی همگانی شد. در این نبرد نیز مسلمانان دلیرانه و با رشادت بسیار جنگیدند. به خصوص علی و حمزه و ابودجانه که شمشیر پیامبر را در دست داشت و به او قول داده بود حق شمشیر وی را ادا کند، شجاعتی کم‌نظیر از خود نشان دادند و ادامه جنگ می‌رفت که به سود مسلمانان پایان یافته ایشان به صورت کامل پیروز گردند. به ویژه که در برابر این تهاجم ایثارگر و جانبازی نستوه، دشمن کم‌کم داشت از کوهها بالا می‌رفت و می‌گریخت. مسلمانان که در آغاز به کار دفاع پرداخته بودند اینک شادمانه حمله می‌کردند و پیش می‌رفتند. آری اینک همه نقشه‌های جنگی و فرامین نبوغ‌آسای پیامبر، طبق پیش‌بینی وی، میوه‌های پیروزی به بار می‌آورد.

وضع جبهه به سود کامل ایشان عوض شده بود. آنچه آرزویش را در عمق دلها داشتند، تحقق می‌یافت و ناباورانه کم‌کم پیروزی را می‌چشیدند که یک تخلف از توصیه پیامبر، صحنه پیروزی کاملشان را به زیان قطعی شان تغییر داده و آنان را به شکستی بسیار تلخ و اندوهبار دچار نمود. ماجرا از این قرار بود که چون مسلمانان فرار قریش را دیدند به تصور اینکه به پیروزی قطعی دست یافته‌اند نگرهبانی مواضع به دست آمده و تقویت جبهه‌ها و قلمروهای فتح

کرده و خلاصه تمامی کار جنگ را رها کرده اسلحه‌ها را فرو گذاشته، سرمست پیروزی و بدون ملاحظه کمترین خطر، اغلب به میان دره هجوم برده و به غارت غنائم پرداختند. یعنی باریکه راهی را که پیامبر آن همه سفارش نگهبانی و نگهداری اش را کرده بود به حال خود رها کرده مشغول کار خود شدند. در این میان فرمانده سپاه قریش و سرکرده لشکر فراریان، (خالد بن ولید) که موقعیت را مناسب دیده بود با شگفتی و به شتاب کوه را دور زد و از پشت به معبر بی دفاع و باریکه راه حمله برد. آنجا کسی برای دفاع نمانده بود زیرا اغلب کمانداران و کسانی که پیامبر به حفاظت از دره گماشته بود نیز محل را ترک کرده و به گفته‌های جبیر فرمانده گروه گوش نداده بودند. ولید، مدافعان تنگه مسلمانان یعنی جبیر و تنی چند از یاران اندک او را که در آنجا باقی مانده بودند به آسانی هلاک کرده و از همان گذرگاه پیروزی با سپاهش به دره سرازیر شده و همچون سیلی دمان که از کوه سرازیر شود به کشتار و قتل عام مسلمانان غافلگیر شده و بی سلاح پرداخت. پیامبر نیز در این گیر و دار و هیاهوی فرار و بی‌نظمی و نابسامانی مجروح شد... دندان‌ش شکست و خود در گودالی فرو افتاد. در این میان کسی از مسلمانان به اشتباه، ترس و یا از سر افسوس و حسرت فریاد برآورد: پیامبر کشته شد...

و قریش نیز از سر فرصت طلبی در این کلمه طلایی، همچون صیادی که شاه ماهی را صید می‌کند چنگ افکنده، برای ضعیف کردن روحیه مسلمانان فریاد زدند... کشته شد... محمد کشته شد. و همین خبر آخرین رمق و ته مانده نیروی سپاه وامانده را بیشتر

درهم شکست. مسلمانان کاملاً خود را باخته و به شکست قطعی تن دادند در این نبرد حمزه نیز به ناجوانمردی، از پشت و به دست وحشی، غلام هند کشته شد. و چون «هند» زن ابوسفیان از سرکردگان سپاه قریش، از کشته شدن حمزه آگاهی یافت بسیار خوشحال شد. زیرا او بود که غلامش وحشی را اجیر کرده و وعده‌های بسیار داده بود تا در صورت کشتن حمزه آن همه را در حق وحشی انجام دهد. هند با عجله خود را بر بالای جنازه حمزه رساند.

از شادی پر درآورده بود. زیرا که پدر و عمویش در جنگ بدر به دست علی و حمزه دلاور کشته شده بودند و او در فکر هیچ چیز جز انتقام نبود. کینه قلبش را پر کرده بود. خنجرش را کشید و سراسر پهلوی حمزه را درید و کبد او را بیرون کشید و آن را به دندان گزیده و قطعه قطعه کرده و روی جسد وی پرتاب نمود. سوگند خورده بود جگر علی و یا حمزه را بدرد و گرم و خونین به دندان بخاید و بخورد... زن خونخوار بدینسان بی‌رحمانه و ناجوانمردانه تشنگی قلب کین‌توزش را با خون گرم حمزه فرو نشاند و به همین جهت از آن تاریخ به بعد به او هند جگرخوار لقب دادند.

در پایان جنگ مسلمانان افسرده و شکست خورده گرد پیامبر که سخت اندوهگین بود و دمی پیش بر سر جسد حمزه به تلخی گریسته بود، جمع شدند. هرکس چیزی می‌گفت. ابوبکر گفت: ای رسول خدا، در حین پیروزی ناگهان شکست خوردیم. و پیامبر پاسخ داد: آری. زیرا که یک لحظه ایمان و هدف خود را فراموش کرده و در اندیشه جمع‌آوری مال و غارت غنایم غرق شدید. خدا را از یاد

بردید و همین موجب شکست شما شد.

### غزوه خندق یا جنگ احزاب:

پس از شکست جنگ احد مسلمانان در یکی دو غزوه و سریه دیگر شرکت جستند. و موقعیت‌هایی چشمگیر به دست آوردند. به خصوص پس از تبعید یهودیان بنی‌نضیر (که قبلاً از هم‌پیمانان مسلمانان بودند و پس از پیمان شکنی، پیامبر، آنان را از مدینه بیرون کرد و اموالشان را میان مسلمانان تقسیم نمود.) قریش و یهود و تمام قبایل هم‌پیمانانشان دوباره به هراس افتادند. این بار تصمیم گرفتند که همگی با یکدیگر همدست شوند و با لشکری بیکران و تجهیزاتی گران به جنگ مسلمانان آمده و یک بار و برای همیشه محکوم به شکست و فناى قطعی شان نمایند.

به این ترتیب لشکری متجاوز از ده هزار مرد جنگی تشنه انتقام، و متشکل از تمامی دشمنان اسلام و قبایل پراکنده دور و نزدیک و مخالفین سوگند خورده و حامیان یهود را روانه کارزار نمودند.

پراشکار بود که تجهیز چنین لشکری و بسیج چنین نیرویی با آن همه قدرت و امکانات برای درهم شکستن قدرت نوپای مدافعان مدینه رعب و وحشتی عجیب در دل مسلمانان به وجود می‌آورد. زیرا تعداد مسلمانان نسبت به کافران بسیار اندک و تجهیزاتشان ناچیز و بس بی‌اهمیت بود. به همین جهت مسلمانان با خود می‌اندیشیدند وقتی در جنگ احد از سه هزار نفر شکست خوردند اینک با ده هزار سپاه مسلح جنگاور چه خواهند کرد. و عاقبت چنین جنگی چه

خواهد شد. اما مسئله تنها به همین مشکل ختم نمی‌شد. زیرا علاوه بر بشمارای سپاه دشمن، پیامبر در داخل مدینه نیز با مشکلی بسیار بغرنج و بزرگ مواجه بود و آن خطر «منافقین» بود که در ظاهر از در دوستی درآمده و در باطن از هرگونه خبررسانی و کمک به دشمنان اسلام کوتاهی نمی‌کردند. براین همه مشکلات خیانت احتمالی یهود، مسئله سرمای سخت شبانه مدینه [زیرا مسلمانان شبانه روز باید از خود دفاع می‌کردند] و بی‌بارانی و کمی آذوقه و عدم امکانات نیز افزوده شده و گرسنگی و قحطی مسلمانان را به سختی تهدید می‌کرد...

روحیه‌ها افسرده، دلها ترسان، شکمها گرسنه، اسبها بی‌علیق، دستها بی‌سلاح، خانه‌ها ناامن و شهر در معرض جاسوسی و خبررسانی منافقین بود و سوخت کم و سرمای زمستان نیز در نهایت شدت بیداد می‌کرد.

اما در این میان، در میانه ششدر حوادث فاجعه‌بار و توفان بیم و هراس و اقیانوس موج دشمنی و خدعه، تنها چیزی که به مسلمانان دلگرمی و امید می‌بخشید شخصیت مطمئن و پرتبات پیامبر بود. مردی ایستاده در بلندای قله ایمان و اوج توکل خویش و امید بسته به قدرت لایزال پروردگار. مردی محکم و بی‌تزلزل. چون کوه، نستوه و پرشکوه. آری کافی بود مؤمنان راستین نگاهش کنند و در پرتو جلال چهره کریمش شادمان شوند و ترسهایشان زایل گردد و گرسنگی شان را تحمل کنند و هرچند سلاح چندانی ندارند، دستهایشان را سپر و شمشیر سازند، و در شعله عشق و رحمت و شفقت وی گرم شوند و

زمستان یخ زده قلب‌ها و خانه‌های خود را به قلمرو تابستان دلگرمی و ایمان وی ببرند. بدینسان در آئینه روشن چهره خجسته وی، سپیده پیروزی و بهروزی خود را می‌دیدند و یقین داشتند که در این جنگ نیز پیروز خواهند شد.

پیامبر درباره چگونگی عملیات جنگی با پیروانش به شور و گفتگو نشست و سرانجام از میان راههای ارائه شده پیشنهاد سلمان فارسی را پسندید و آن را بهترین راه برای چنین نبردی دانست.

سلمان پیشنهاد کرد که گرداگرد شهر را خندق بکنند و خود در داخل مدینه و در پشت خندقها سنگر گرفته، از پس مواضع امن با دشمنان مبارزه کنند. پیامبر برتدبیر و تمهید این مرد فارسی آفرین گفت و پیشنهادش را پذیرفت و خود با یاران به کندن خندق مشغول شد...

□

اینک سپاه ده هزار نفری [احزاب، یعنی جبهه متحد دشمنان اسلام] به سوی مدینه سرازیر شد و ناگهان خود را در برابر خندق یافت و یکه خورد. شگفتا! سیلی که در یک دم می‌توانست دره‌ای را فروپوشاند و موج قهار طوفان، تمامی هستی ساکنان دره را فروشوید و نابود کند، اینک برابر خود سدی نفوذناپذیر و مانعی غیرقابل پیش‌بینی مشاهده می‌کرد. بدینسان سپاه روزهایی بسیار در پس خندق معطل ماند و تمامی نیروهایش در سرمای وحشتناک بیابان تحلیل رفته کاری از پیش نمی‌توانست برد... پرآشکار بود که با این طرح، تمامی قدرت تهاجمی سپاه احزاب مهمل مانده، و به تدریج، و

بی‌هیچ جنگی از درون، در کار زوال و نابودی می‌افتاد. تنها راه نفوذ به شهر از محله «بنی قریظه» که آن هم به ظاهر و نه عمیقاً با مسلمانان همدست بود می‌گذشت. این معبر به‌هیچ وجه قابل اعتماد نبود و هرآن امکان خیانتی از سوی یهود می‌رفت.

بدین‌گونه روزها و هفته‌ها سپاه در پشت خندق ایستاده و درگیر یأس و نومیدی بسیار بود و آیا بازگردند و تن به خواری عقب‌نشینی و در نتیجه شکست دهند و یا بی‌محابا و ابلهانه حمله کرده شکست خود را تسریع نمایند. از این‌رو بیهوده شروع به رجزخوانی کردند و سعی در تضعیف روحیه مسلمانان نمودند. از آن میان، راه باریکه‌ای وجود داشت، که تنها یکی دو سوار می‌توانست خود را به جبهه مسلمانان و میدانی که در تیررس ایشان بود برساند... دشمن اندیشید در چنین حالتی بهترین کار، ارائه نیروی حماسی و نمایش قدرت دلاورانه فردی است... در میان‌شان مردی به نام «عمرو بن عبدود» وجود داشت که یک تنه با هزار تن مرد سلحشور برابری می‌کرد، و بارها نمایش بیباکی و امتحان قدرتش را نیز در معرکه‌های گوناگون پس داده بود... داستانها از قدرت این مرد بر سرزبانها بود. گفته می‌شد که یک بار در دره‌ای محصور، میان هزار شمشیرزن دشمن افتاده یک تنه بچه شتری را از زمین برکنده سپر خود قرار داده و با شمشیر آخته آن هزار تن را به شکست و هزیمت واداشته بود. آری بهترین کار، اعزام این دلاور شکست‌ناپذیر، این جالوت خونریز و هم‌آوردجویی این قهرمان بی‌نظیر با سپاهیان اسلام بود. سنت جنگهای عربی بر این ۹جاری بود که چون مردی به میدان رزم درآید و یک تنه برابر سپاه

دشمن ایستد و مبارز طلبد، از سپاه دشمن یک تن بیرون آید و با او بجنگد و قریش می دانست در میان سپاه محمد هیچ دلاوری وجود ندارد که برابر عمرو بایستد. به این ترتیب عمرو چونان شیری که قوچی به ستیز با او می آید، یک یک سربازان اسلام را در میدان جنگ فردی می درید و چون از کشته پشته‌ها می ساخت و روحیه مسلمانان را کاملاً خراب و تضعیف می کرد آنگاه آنان به قلب لشکر زده کار را یکسره می کردند. برای تحقق چنین اندیشه دقیق و دشمن شکنانه‌ای ابتدا عمرو بن عبدود که از قهرمانان نامی و جنگجوی عرب بود و سپس دو سه نفر دیگر از تکسواران عرب اسبهای خود را از باریکه راه خندق جهانده و شروع به رجزخوانی کرده و از میان مسلمانان هم‌آورد و هم‌رمز طلبیدند. نقش آن دیگران که از پس عمرو آمدند فرعی بود. چون سپاه اسلام عمرو را دید که یک تنه آمده آنها را به مبارزه می طلبد و به دین و آئین اسلام و پیامبر به زبان مسخره و توهین دشنام می دهد نفس‌ها در سینه‌ها حبس شده و هراس بردلها مستولی گشت. عمرو می غرید و هم‌آورد می طلبید. اما جز علی هیچکس از سپاه اسلام جرأت برخاستن و ستیز با او را نداشت. علی برخاسته و اجازه خواست که به میدان برود. پیامبر اجازه نداد و فرمود بنشین. اما عمرو لحظه‌ای از جوش و خروش و بانگ هیاهو دست نمی کشید. مرد جنگاور فهمیده بود که هیچکس در میان این لشکر پریشیده تاب ستیز با او را ندارد. برای سومین بار نعره زد و هم‌آورد طلبید و برای سومین بار باز علی در نهایت شجاعت برخاست. سرانجام پیامبر به علی اجازه داد که به میدان برود. عمرو چون او را دید به مسخره خندید و

سپس رو ترش کرده گفت: در میان سپاه اسلام مردی نبود که تو بچه را به جنگ من فرستادند و علی پاسخ گفت: اتفاقاً برای اثبات قدرت اسلام و زبونی کفر مرا به جنگ تو فرستادند... تو گویی یک بار دیگر صحنه معرکه ایمان و کفر؛ یعنی جنگ داود با جالوت تکرار می شد... سرانجام دو مبارز درهم آویختند. علی بیش از بیست و چند سال نداشت. اینک همه اسلام در برابر همه کفر بود. و پیامبر برای پیروزی علی، گوشه‌ای ایستاده با تمامی روح و جان خود دعا می کرد. سرانجام علی در برابر چشمان حیرت‌زده تمامی سپاه کفر، قهرمان ایشان را به خاک هلاک افکند. اول با یک ضربه شمشیر دو پایش را قطع کرده نگونسار بر خاکش افکند. حادثه باورنکردنی و مهیبی رخ داده بود. به ناگاه فریاد تکبیر و هلله شادی مسلمانان آسمان جنگ را در پوشاند. دشمن حیرت کرد و ترسی مرگبار و کشنده از این سوی خندق به آن سوی سپاه دشمن منتقل شد. جهندگان از خندق که صحنه را دیدند گریختند و یکی شان درون خندق افتاده کشته شد. اینک صدای تحسین و تکبیر مسلمانان بلندتر از پیش به گوش می رسید. درخت پیروزی شان غرق شکوفه بود دیگر دشمن جرأت گذشتن از خندق و قدرت حمله را نیافت. درمانده و مأیوس و برای نمایش ظاهری و چیرگی وحشت و یأس فزاینده خود، گاهگاهی تیرهایی چند از دور به سوی مسلمانان، پرتاب می کرد. ولی عملاً جنگ را باخته بودند و با خود می اندیشیدند که چگونه بازگردند. بدینسان نومیدانه یک ماه تمام در پشت خندق ماندند و کم‌کم دچار کمبود آذوقه می شدند که حيله‌ای اندیشیدند، یعنی طایفه یهود

بنی قریظه را که پیش از این اشاره کردیم با مسلمانان هم پیمان بودند و تنها راه ورود به مدینه از جایگاه آنان ممکن می شد فریفته و با خود همدست نمودند.

از این اتحاد، سپاه دشمن نیرویی گرفت و مسلمانان خود را باخته و در معرض خطر و خیانت جدیدی دیدند.

ولی پیامبر تدبیری اندیشید و حيله دشمن را به خودش بازگرداند. او با شکافی که بین صفوف دشمن به وجود آورد آنها را نسبت به یکدیگر بدبین و اراده شان را برای جنگ و مبارزه سست و متزلزل کرد. یعنی نه تنها رودرروی بنی قریظه واقع نشد بلکه کوشید میان بنی قریظه و مشرکیت جدایی قطعی افکند. مردی نومسلمان میان سپاه قریش و بنی قریظه رفته موارد عدم اعتمادشان به یکدیگر را نموده و به زیرکی تشدید کرد. این مسئله موجب وحشت دشمن شد. نکند بنی قریظه دوجانبه معامله کرده باشد و قصد فریب آنها را داشته باشد. آری یهود در طول تمامی دوران زندگی سپاهی اش خیانت کرده و با طرف پیروز ساخت و پاخت کرده بود. به همین جهت اعتمادشان بر بنی قریظه کاملاً سست گشته و از این سو بنی قریظه ترسید نکند به هنگام درگیری، قریش بگریزد و آنان را در کام سپاه اسلام بی دفاع بگذارند. بدینسان سپاه دشمن تجزیه شد و هر یک خود را در معرض دشمنی آن گروه دیگر پنداشت و با چنین توهمی به تصور آن که در صورت شرکت در جنگ با مسلمانان، هم پیمان شان به آنها خیانت کرده و آنها را در برابر دشمن تنها خواهند گذاشت، بی آنکه با مسلمانان درگیر شوند با روحیه ای ضعیف و خودباخته و ناگهانی

شبهانه شروع به فرار نمودند... آری آنان با آن همه توان و قدرت، جنگ احزاب را باخته بودند و این برای مسلمانان یک پیروزی مسلم بود. پیروزی خرد برجهل، و عشق برکین... و راستی برمکر... پیروزی ای که ارمغان الهی بود.

### فتح مکه

پیامبر پس از جنگهایی چند با کفار و یهود و بعد از شکست دادن قطعی یهود به خصوص در فتح خیبر و بستن قراردادهای صلح با قریش، اینک مکه را کاملاً مهیای فتح خویش می دید.

این پیروزی نه به این مفهوم بود که کفار قریش روحاً در برابر اسلام تسلیم شده و به آن اعتقاد پیدا کرده اند. بلکه به ناچار و از سر تسلیم و در واقع زبونی محض، در تمامی جبهه ها، نفوق اسلام را براندیشه و بر امور اقتصادی خویش پذیرفته بودند. زیرا مسلمانان پس از آن همه پایمردی در عمق مشکلات و رنج و خدعه ها و نشان دادن آن همه شجاعت و ایستادگی در جنگها اینک شایستگی چنین نفوق و برتری را به خوبی کسب کرده بودند.

گرچه فتح مکه - زادگاه گرامی پیامبر که در آن آن همه رنج و مشقت را تحمل کرده بود برای وی بسی شادی انگیز و مطلوب بود ولی پیامبر کسی نبود که به هیچ بهائی حاضر به شکستن پیمان خویش باشد. اینک در نهایت قدرت برقله بلند شوکت و پیروزی بود. تنها یک حمله کافی بود که دژ مستحکم کفر را بگشاید و به زادگاه دلبد خود مکه بازگردد. بتها را از خانه قدس کعبه، اولین عبادتگاه،

سجده گاه پدرش ابراهیم فروریزد و در خانه خدا، برابر قبله اسلام نماز بگزارد. ولی هرگز سر جنگ و حمله به مکه را نداشت. زیرا او در پیمانی که به نام «حدیبیه» نامیده می شد با قریش قرارداد صلح و عدم حمله به مکه را بسته بود و شکستن آن را از طرف خویش جایز نمی دانست.

اما انتظار پیامبر چندان نپائید و آرزوی مسلمانان تحقق یافت و انگیزه و مقدمات کار را خود قریش با دست خود برای پیامبر مهیا کرد. قریش با نقض پیمان مذکور و حمله بردن بر قبیله ای که هم پیمان و متحد مسلمانان بود و کشتار بی رحمانه آنان عملاً در شکستن و نادیده انگاردن پیمان، پیشقدم شده، دست پیامبر را جهت عمل متقابل، کاملاً باز گذاشت.

اینک فرمان خدا در رسید.

و پیامبر سپاهی بس گران را بسیج کرده و راهی مکه گشت.

از آنجا که در چنین مواقعی، یعنی حین لشکرکشی، معمولاً فرد به مراتب زودتر از سپاه، قادر به ره سپردن و رسیدن به مقصدی است، پیامبر از بیم آنکه مبادا جاسوسی خبر حمله را زودتر از سپاه وی به مکه برساند و قریش خود را آماده پیکار و مقابله نمایند - سپاه خویش را به شتاب هرچه تمامتر راه می برد تا زودتر از جاسوسان احتمالی به مکه برسند.

هدف پیامبر از عدم دادن امکان آمادگی و فرصت تجهیز دشمن بدین منظور بود که حتی الامکان مکه بدون قتل و خونریزی تسلیم شود. تا هم از کشتار طرفین ممانعت شود و هم حرمت قداست آمیز

مکه به عنوان جایگاهی که در آن جنگ و خونریزی حرام است حفظ گردد.

ذکر یک نکته در این مقام حائز اهمیت است و آن نقش عباس عموی پیامبر در عدم ایجاد مقاومت و جنگ کفار با مسلمانان است. وی که بنا به دستور پیامبر در مکه مانده بود [و از معدود خویشان وی در آنجا به شمار می رفت] مأموریت داشت تا تمام اخبار قریش را به پیامبر اطلاع داده و هر فرمانی که پیامبر در مقابل این اخبار از وی می خواهد به انجام رساند. در مورد فتح مکه نیز عباس از پیامبر مأموریتی به این ترتیب دریافت کرد که برآستر سفید پیامبر سوار شده نزد ابوسفیان برود. وی که در اصل رهبر بزرگ کفار قریش بود چنانچه دست از مقاومت می کشید دیگران نیز به پیروی او چنین می کردند. عباس نزد او رفته و از سپاه عظیم و مجهز پیامبر با وی سخن گفت و به او فهماند که این سپاه قوی تر از آن است که مکه بتواند در برابرش ایستادگی کند. ابوسفیان در حالیکه از وحشت و ترس می لرزید از عباس راه چاره را پرسید و او وی را برترک اسب خویش سوار کرده و نزد پیامبر برد و مخصوصاً او را از میان لشکر بزرگ مسلمانان عبور داد تا هرچه بیشتر قدرت متراکم نیروی مهاجم سلحشور و تعداد بیشمار جنگاوران سپاه اسلام را دیده بترسد و دل به تسلیم بسپارد و چنین نیز شد.

ابوسفیان از ترس جان خویش و وحشت هولبار شکست و نابودی کامل، به یگانگی خداوند و بررسالت پیامبر او ایمان آورد و در برابر همه به کیش حق اقرار آورده اسلام اختیار کرد. و اگرچه ایمان عاری از

اعتقاد و عشق و خرد و فقط مبتنی بر ترس و حفظ منفعت از نظر خداوند پسندیده و مطلوب نیست - ولی از آنجا که مصالح مؤمنان و مسلمانان در آن شرایط چنین ایجاب می‌کرد - اسلام او را پذیرفتند. چراکه وی نه تنها یکی از سرسخت‌ترین دشمنان اسلام بود بلکه بیشترین مردمی که تا حدی به حقانیت اسلام ایمان آورده بودند از ترس او از پذیرش اسلام سرباز می‌زدند. و اینک چنانچه او در شمار مسلمانان قرار می‌گرفت راه برای دیگران نیز باز و هموار می‌بود.

اینک با تسلیم رئیس و سرکرده مکه، شهر کاملاً آماده تسلیم بود. پیامبر این سپاه عظیم ده هزار نفری را به چهار گروه تقسیم کرد و هر گروه را از سمتی به شهر روانه نمود. و خود نیز در جایگاهی که در کنار آرامگاه خدیجه و ابوطالب، دو یار دیرین باوفا برایش ساخته بودند، قرار گرفت. گویی بدین وسیله می‌خواست روح پاک و والای آن دو انسان مؤمن از دست رفته را، با خود در این پیروزی سعادت و فتوح الهی شریک گرداند.

سپاه از چهار مبدأ به مقصد [یعنی به کعبه] رسیدند و گرداگرد آن حلقه زدند. پیامبر نیز از جایگاه خویش بیرون آمد و همچنانکه سوار بر مرکبش بود هفت بار برگرد آن طواف کرد و سپس کلید کعبه را از عثمان بن طلحه گرفت و در را باز کرد و وارد شد. آنگاه عصای خود را برگرفت و چنین گفت: بسم الله الرحمن الرحیم و آن را آرام برگردن بتها نواخت و همگان دیدند که یکایک بت‌ها را نگونسار فروانداخت و درهم شکست و با شکست آنها خط بطلان بر آئین شرک و ماده‌گرایی و بت‌پرستی کشید و چون دستش بر بلندترین بت و بزرگترین آنها

نرسید، به علی گفت که پا برشانه‌اش بنهد و بالا رود و بتها را بزند و بر زمین اندازد و علی نیز چنین کرد و بدینسان کعبه جایگاه اصیل و واقعی خویش، یعنی جایگاه نام مجید و حمید الله را یافت و شکست قطعی بت‌پرستی اعلام گشت و در این وقت صدای مقتدر، ملکوتی، و آمرانه پیامبر در صحن مکه طنین افکند که:

### قل جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل كان زهوقا

«بگو پیروزی حق جلوه‌گر شد و باطل محو و نابود گردید... حقا که باطل از ابتدا نیز بی‌اساس و نابود شدنی بود.»

اینک مکیان سخت در دایره بسته دلهره و اضطراب بودند. آنان که در زمان قدرت‌مندی، از آزار و شکنجه پیامبر و یاران او گرفته تا طرح نقشه قتل و نابودی وی از هیچ تلاشی در جهت سرکوب او و مسلمانان کوتاهی نکرده بودند، اینک که فتح و پیروزی قطعی و برتری مسلمانان را به چشم می‌دیدند و خود را همچون اسیرانی در دست آنها می‌یافتند بر جان و خانمان و ثروت و خانه و کاشانه خود و بستگان خویش سخت بیمناک بوند... اینک که چشم در چشم مسلمانان می‌افکندند آنچه از نامردی و ناجوانمردی را که در حق مسلمانان روا داشته به یاد می‌آوردند. به‌راستی چه بسا از آنان را کشته، خانه‌هایشان را به آتش خشم سوخته و خاکستر زندگیها و آرزویشان را برباد داده بودند و اینک گردونه توفیق و اقبال به سود مسلمانان بازگشته و همه چیز در دست اختیار و قدرت و انتقام ایشان بود. در تمام این مدت به وحشت تمام می‌اندیشیدند: پیامبر با ما چه خواهد کرد.



اما التهاب و عذابشان دیری نپائید، زیرا به زودی و پس از فتح عظیم مکه، پیامبر را با رویی گشاده و لبخندی مهربان و شیرین برابر خود دیدند. لبخندی که پیش از تمنا و طلب، می بخشید. لبخندی فراموشکار که همه آن رنجها را بی کمترین کینه فروشسته و به دور ریخته بود... دشمنان لرزان و خلع سلاح گشته برابرش ایستاده و گفتند: با ما چه خواهی کرد؟... پاسخ گفت: «سرزندی بر شما نیست. با شما همان می کنم که یوسف با برادرانش کرد. بدینسان نه تنه بخشیدشان، بلکه موهبت و ارمغان برادری را نیز ارزانی شان داشت. در برابر جمع ایستاده و فرمود: بروید. همه آزادید. و بدینسان باران مهر، رحمت و عفو عمومی را، بر جانهای پشیمان و تشنه شان باریدن گرفت و با این کار خویش، همچون همیشه، روح جوانمردی و مهر و کرامت اسلام را بیش از پیش برجهانیان نمود.

#### سال دهم هجرت: حجة الوداع و غدیر خم

کم کم عمر پربار و پرتلاش پیامبر پس از آن همه مجاهده و کوشش در جهت اعتلای اسلام و نام برتر و متعال الله، به پایان خود نزدیک می شد. و به راستی که او در این مدت بیست و یکی دو سال، انقلابی عظیم در جهان پیرامون خویش درافکنده و در این سرزمین خشک و بی بر و بار که بر شاخسار بوته های کویری و برخارین مغیلان سختش هرگز جز میوه های تلخ شرک و بت پرستی و حنظل شقاوت و جهالت نرسته بود، اینک با رستخیزی عظیم همه چیز را زیر و زبر کرده و در دشت سترون حجاز جاهلی، شکوفه های رنگارنگ کرامت و مراد را

رویانده بود. و این همه در پرتو چهره رخشان محمدی و ریزش باران بیکران رحمت او بود. در پرتو هدایت او، در این سرزمین عبوس جهل، میوه های حکمت بهشتی روئیده و بر قلب تشنگان حقیقت و معرفت پرتوهای آسمانی عشق و ایمان و احسان تجلی کرده بود. شگفتا در چه سرزمینی و در پرتو چه نور تابناکی حجاب جهل و ستم به یکسو رفته و روشن بینی و خرد و شهادت و ایثار و معرفت و تقوا و قدس و فرهنگ جایگزین چنان ظلمت و شقاوت و ستمکشی ای شده بود.

امروز قلب پر مشغله و همیشه نگران و آگاه پیامبر تا حدودی آرام گرفته است، زیرا شبه جزیره عربستان و بسیار نواحی دیگر از پلیدی شرک و بت پرستی پاک و پالوده گشته است و به خصوص پس از نزول آیه براءت یعنی بیزاری جستن از کفر و کفرپرستان، که از طرف خداوند بر پیامبر فرود آمد و به دستور رسول خدا و توسط علی، در روز عید قربان در حضور جمع کثیری از مردم در منی قرائت شد اینک کفار به خوبی آگاهی یافته اند که هیچ مأمّن و پناهگاه و هیچ دستاویزی جهت استمرار شرک و ستم و ستیز علیه مسلمانان را ندارند.

با وجود این هنوز رسالت پیامبر به پایان نرسیده است، و مسائل بسیار مهم دیگری نیز باقیمانده که پیش از مرگ باید آنها را به انجام برساند.

از امام بزرگوار محمد باقر(ع) روایت شده که در سال دهم هجرت جبرئیل بر پیامبر نازل شده گفت:

ای رسول خدا، خدا تو را سلام می رساند و می فرماید ما روح هیچ

پیامبری را نمی‌گیریم پیش از آنکه به کامل کردن دین خود و تعیین حجت و جانشین خویش موفق شود و برای تو نیز دو فریضه هنوز باقی است که باید آنها را به انجام رسانده ابلاغ کنی.

- ۱- به مردم حج را بیاموزی (آنچنان که پس از اسلام مقرر شد، نه به صورتی که پیش از آن و بنا به سنت جاهلی عرب رواج داشت).
- ۲- جانشین و خلیفه خود را پس از خود برامت خویش [یکبار دیگر و رسماً] معرفی نمایی.

در پی چنین مأموریتی بود که پیامبر اعلام حج عمومی کرد. از دو ماه پیش به آگاهی همگان رساند که هرکس، از هر شهر و دیاری که میل دارد با پیامبر مراسم حج را انجام دهد باید زودتر از موعد خود را به مدینه برساند تا از آنجا به طور دسته‌جمعی به سوی کعبه حرکت کنند.

□

این نخستین حجی بود که در آن هیچ مشرکی اجازه شرکت نیافته بود. و طی آن پیامبر مناسک حج را آن چنانکه بریک مسلمان واجب بود و نه به روشی که در دوره جاهلیت مرسوم بود به مردم آموخت. حدود صد هزار مسلمان با پیامبر احرام بستند و سحرگاه روز کوچ، از «ذوالحلیفه» به راه افتادند. آنگاه صدای پیامبر در صحرا طنین افکند:

لبیک. اللهم لبیک. لبیک لا شریک لک لبیک. ان الحمد و النعمة لک و الملک. لا شریک لک لبیک.

بارخدا یا به فرمان و اطاعت تو گردن نهادیم. خداوند! به بندگی و فرمان

پذیری‌ات گردن نهادیم. فرمان تو را مطلقاً نپوشیدیم. تویی یگانه که هیچ شریکی نداری. فرمان تو راست. همانا ستایش و پرستش و نعمت و پادشاهی تو راست. بی‌شریک و یگانه‌ای و ما همه به فرمانت گردن نهاده‌ایم...

بدینسان آوای بیش از صد هزار زن و مرد مسلمان زیر آفتاب سوزان سفر درگنبد آسمان طنین می‌افکند... سیل جمعیت حج‌گزار می‌رفتند و همراه پیامبر تکرار می‌کردند:

لبیک... اللهم لبیک... لا شریک لک لبیک...

در چهارم ذی‌الحجه وارد مکه شدند. آنگاه پیامبر وارد مسجدالحرام شد و در حالیکه خدا را حمد و ستایش می‌کرد و برابراهیم درود می‌فرستاد برحجرالاسود دست کشید [آن را استلام کرد] و آنگاه طواف خویش را گرد خانه مقدس آغاز نمود. و پس از هفت بار طواف، پشت مقام ابراهیم ایستاد و دو رکعت نماز خواند، و پس از آن شروع به سعی میان صفا و مروه کرد، آنگاه کسانی را که قربانی به همراه نیاورده بودند فرمان داد تا از احرام خارج شده و خود و کسانی را که قربانی به همراه داشتند برآن داشت که تا لحظه‌ای که قربانی خود را در منی ذبح کنند به حالت احرام باقی بمانند. بدینسان تمامی سنت عاشقانه و توحیدی پدرش ابراهیم را انجام داد.

پس از اتمام مراسم عمره و به پایان بردن حج اکبر، پیامبر به عرفات رفت، او قبلاً از نزدیکان خود خواسته بود تا خیمه‌اش را در نقطه‌ای به نام «نمره» برپا کنند. و اینک که گرمای ظهر به اوج خود رسیده بود و بیداد می‌کرد سوار بر شتر و در حالیکه از حالت و چهره‌اش کاملاً پیدا

بود تصمیم به کاری بس مهم و خطیر گرفته به آنجا رفت و در میان مردم ایستاده و شروع به خواندن خطبه تاریخی خود نمود. ضمناً از ربیع بن امیه خواست تا پس از هر جمله، آن را با صدای بلند تکرار کند به نحوی که همگان بشنوند. پس از حمد و ستایش خدا به مردم گفت:

ای مردم آخرین پیام مرا بشنوید. شاید که این آخرین ملاقات من و شما در اینجا باشد آنگاه خطاب به ربیعه فرمود: از آنان بپرس که آیا می دانید این چه ماهی است؟ ربیعه سؤال کرد.

و مردم پاسخ دادند «ماه حرام»

و پیامبر به ربیعه گفت: به آنها بگو. خداوند خونها و اموالتان را تا هنگام مرگ، مانند حرمت این ماهتان بر شما حرام کرده است.

و باز گفت: از آنان بپرس: این شهر چه شهری است؟

همگی گفتند: شهر حرام یعنی شهر بیت الله الحرام؛ و حرم قدس یعنی سرزمین مکه.

گفت به آنان بگو: خداوند خونها و اموالتان را بسان این شهر و این سرزمین بر شما حرام کرده است.

آنگاه گفت: بپرس از آنها که امروز چه روزی است؟

گفتند: روز حج بزرگتر.

فرمود: به ایشان بگو خداوند خونها و اموالتان را همچون حرمت این روز بر شما حرام کرده است.

پس از اتمام این جملات تاریخی سفارشهای دیگری نیز درباره عدم خونخواهی قتل‌های دوران جاهلی و لغو ردّ ربا هرچند که

گیرنده آن عمومی گرامی اش عباس باشد و ترغیب به امانتداری و سفارش در عدم تغییر حرمت ماههای حرام و وصیت درباره رعایت حقوق زنان نموده و در پایان گفت: ای مردم اینک شیطان از اینکه در سرزمین شما مورد پرستش قرار بگیرد ناامید شد. لکن از او بردین خود بترسید و حتی با انجام کوچکترین گناهی که آن را حقیر می شمارید از خود خوشنود و راضی اش نگردانید.

من پس از خود در میان شما دو یادگار می گذارم که اگر به آن دو عمل کنید هرگز گمراه نمی شوید و آن دو، یکی کتاب خدا (قرآن) است و دیگری سنت و روش پیامبرش می باشد.

بنابراین هر مسلمانی برادر مسلمان دیگر است و همه مسلمانان با یکدیگر برادراند و هیچ چیز از اموال مسلمانی بر مسلمان دیگر حلال نیست مگر آنکه آن را به رضایت و خرسندی خاطر به دست آورده باشد. ای مردم، شما که در اینجا حاضرید به آنها که غائبند بگوئید که پس از من پیامبری نخواهد بود و پس از شما نیز امتی وجود نخواهد داشت.

آنگاه پیامبر سر به سوی آسمان بلند کرد و با چهره ای بس ملکوتی و با قلبی پر حزن گفت: بار خدایا ای پروردگار یکتا آیا پیام تو را به درستی ابلاغ نمودم؟

و پس از مکتی کوتاه سه بار گفت: بار خدایا گواه باش.

□

فرمان حرکت صادر شد و قافله به راه افتاد. مسافتی چند پیموده شد تا به غدیر خم رسیدند. ناگاه کاروان دید که پیامبر در نیمروزی گرم

و تفته در سرزمینی بی آب و علف فرمان توقف کاروان را داد... دمی پیش جبرئیل بروی نازل گشته و از سوی خدا او را مأمور بر اعلان وصایت، امامت و ولایت علی کرده و بر او این آیه قرآن را فرود آورده بود.

يَا أَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنزِلَ إِلَيْكَ مِنْ رَبِّكَ وَإِنْ لَمْ تَفْعَلْ فَمَا بَلَّغْتَ رِسَالَتَهُ<sup>۱</sup>

«ای رسول خدا، آنچه را که از سوی پروردگارت بر تو نازل گشته به مردم ابلاغ و اعلام کن. که اگر نکنی رسالت ناقص و دینت ناتمام است.»

جایی که کاروان ایستاد غدیر خم بود. اینجا حادثه‌ای بس گران و تاریخی در شرف تکوین بود.

غدیر خم بر سر راه «مدینه» و «نجد» و «تهامه» و «یمن» و «حضر موت» است. و اگر کاروان از این منطقه بگذرد، راه‌ها منشعب شده و هر گروه به سوی شهر و دیار خود می‌رود. و مسیر کاروان هریک به سمتی ادامه می‌یابد. پس اینجا تنها جایگاهی است که هنوز مسیر کاروان، شاهراهی یگانه و معبر آن جمعیت یکصد هزار نفری است. پیامبر کاروان را متوقف کرد و دستور داد آنان که جلو افتاده‌اند بازگردند و صبر کنند تا عقب ماندگان از راه برسند.

مردم از خود می‌پرسیدند چه پیش آمده است؟ و چه امر خطیری در شرف وقوع است که پیامبر اینسان به شتاب، همگان را دوباره

یکجا جمع می‌کند. اینک همه منتظرند و کمترین تردیدی ندارند که پیامبر از توقف کاروان مراد و منظوری شایان توجه و اهمیت به سزا دارد.

به دستور پیامبر از توده‌های سنگ و جهاز شتران، جایگاهی بلند و سکویی رفیع که از فراز آن صدایش به تمامی جمع برسد درست کردند. و پیامبر در برابر بهت و حیرت عمومی از جهاز شتران، این منبر عجیب بالا رفته و به صدای بلند خطبه‌ای خوانده در آغاز خدا را به مجد و بزرگی ستایش کرده و سپس از مردم پرسید:

- ای مردم آیا کسی بر مؤمنان از خود آنان برتر و سزاوارتر هست؟ و مردم یکصد فریاد برداشتند که: خدا و رسول او بهتر می‌دانند. پرسید: آیا من بر شما از خود شما برتر و سزاوارتر نیستم؟

مردم یکصد فریاد برداشتند: هستی ای رسول خدا. آنگاه پیامبر دست علی را گرفته او را برابر چشمان صد هزار بیننده برگرفته گفت:

هان ای مردم هرکس که من مولا و امیر او هستم، این علی، مولا و امیر اوست.

آنگاه از سر سوز و از عمق جان خویش در حق علی و دوستان و دشمنان وی این دعای تاریخی را خواند:

من كنت مولا فلهذا علي مولا. اللهم و ال من والا و عاد من عاداه و احب من احبه و ابغض من ابغضه و انصر من نصره و اخذل من خذله و ادرا الحق معه حيث دار.

بارخدا یا آن کس که علی را سرپرست خود بداند، تو سرپرستش

باش و هرکس در حق او تعدی و ستم کند، براو ستم روا دار.

بارخدایا آن کس که علی را دوست دارد دوست مدار.

و آن کس که او را دشمن بدارد دشمن مدار.

بارخدایا آن کس که او را یاری کند یاری کن و آن کس که او را فروگذاشته خوارش خواهد، خوارش گردان و علی را در هرچیز و هرکار تا جاودانه، مرکز و محور حق قرار بده.

و آنگاه پس از این دعا، ابلاغ پیام و اتمام حجت در مورد ولایت و جانشینی و امامت علی این آیه قرآنی را که نشانگر تکمیل دین و رضای الهی بود، آیه‌ای را که جبرئیل هم اینک براو فرود آورده بود قرائت فرمود:

«امروز دین‌تان را بر شما کامل کردم و نعمتم را بر شما تمام ساختم و اسلام را به عنوان یگانه دین کامل، انتخاب نمودم و از شما براین گونه اسلامتان خرسند شدم.»<sup>۱</sup>

الْيَوْمَ اكْمَلْتُ لَكُمْ دِينَكُمْ وَ اَتَمَمْتُ عَلَيْكُمْ نِعْمَتِي وَ رَضِيْتُ لَكُمْ الْاِسْلَامَ دِينًا.

و آنگاه پیامبر گفت: سپاس خدا را که آئین خود را کامل نمود و نعمت خویش را تمام کرد و از وصایت و ولایت و جانشینی علی بعد از من راضی و خشنود گردید...

آنگاه به روایت صدها تاریخ نویس، در میان شور و هلهله عمومی، هزاران هزار مرد حج‌گزار نزد علی فراآمده، ولایت خجسته و امامتش

را بر جهان اسلام تبریک گفته. به او تهنیت و درود فراوان گفتند.

□

از واقعه حجة الوداع و ورود پیامبر به مدینه چندان نگذشته بود که وی به شدت بیمار شد. تبی فزاینده و سنگین براو عارض شد و با تنی فرسوده و سخت دردمند در بستر بیماری افتاد.

همچنانکه پیش از این به مردم گفته بود می دانست که از این بیماری جان سالم به در نخواهد برد. در نابستنی و تخلف‌ناپذیر مرگ را پیش‌روی خویش گشوده می دید و چاره‌ای از آن نداشت. از مرگ نمی ترسید. او مرگ را در خود کشته بود. همه اندوهش از مرگ، جدایی از امتش بود و برآنان بود که می ترسید. پس از او چه خواهد شد. با اسلام و پیام او چه خواهند کرد. نگرانی از آینده امت قلب او را پریشان می ساخت. او که به خوبی نهانی‌های شخصیت‌ها و ورای چهره‌ها را می‌کاوید و در پس صداقت‌های ظاهری، دشمنی‌ها، خودخواهی‌ها، ریاست طلبی‌ها، و حق کشی‌ها را آشکارا می دید و قلبش در هوای درختی چنین مبارک که همه عمر در پروردنش رنج برده و می طلبید، اینک که می دید آفاتی سخت و مودزی ریشه و شاخه‌های آن را در معرض تهدید قرار داده‌اند به سختی بیمناک بود و در هراسی فزاینده رنج می برد.

شبی که سخت دلش گرفته بود و ضمیر منیرش پرتلاطم اندوه بود همراه غلام خویش راهی قبرستان بقیع شد. به گورستان رفت تا دمی برابر مردگان و از دست رفتگان بایستد، با ایشان حدیث تلخ اندوه و هراس خویش بگوید. دعایی بدمد و وداعی از این آخرین برزخ جهان

خاکی کند.

اینجا آرامگاه مسلمانان واقعی است و آسایشگاه جوانمردانی که اغلبشان در جهت استیلای اسلام و تحقق کلمه صدق و عدل از جان و خانمان خود گذشته به شهادت رسیده‌اند. پیامبر در دل آن شب تاریک و خاموش همه‌امواج یکایکشان را می‌شنید و نجوای جاودانه سرود رهایی‌شان را در می‌یافت و به‌همین جهت به صدای بلند با آنان، هم‌آنسان که زندگان را مخاطب قرار می‌دهند شروع به گفتگو کرد:

هان! ای خفتگانِ گورستان مرگ، سلام بر شما باد. آرام بخوابید و بشارت و تهنیت بر شما باد که روزگارتان از روزگار این مردم و این زندگان بسی آسوده‌تر است. فتنه‌ها مانند پاره‌های شب تاریک و چونان پاره‌های ابر قیرگون روی می‌آورند. یکی به دنبال دیگری روان‌اند و شر آخری از اولی بیشتر است...

سلام و رحمت خدا بر شما باد...

و ما نیز به‌خواست خدا به شما خواهیم پیوست...

آنگاه گورستان را ترک کرده و به‌خانه رفت. از فردای آن شب بر شدت تب او افزود و حال مبارکش وخیم‌تر گشت.

از این پس بیماری‌اش چندین دوران متناوب بهبودی نسبی و شدت فزاینده تبی قطع ناشدنی را که طلیعه‌های رحلت و مرگش را می‌نمود سپری کرد.

چندین بار در فواصل بهبودی‌اش به مسجد رفته و توان باخته و بی‌حال سفارشات لازم را به مردم نموده حجت را بر آنان تمام کرده

ناتوان غرق عرق به‌خانه بازگشت.

در روزهای آخرین عمرش روزی سران صحابه برای عیادت وی آمدند. آن روز باز سخت در فکر بود و اندوهگین می‌نمود، سرانجام گویی آخرین تصمیم خود را گرفته است و برای پیشگیری از هرگونه انحراف و شبهه در مسأله خلافت و امامت، به‌عنوان آخرین تأکیدش بر این امر مهم که خداوند ابلاغ آن را به‌عنوان تکمیل دین بر او واجب کرده بود رو به‌آنان نموده و گفت: کاغذ و دواتی برای من بیاورید. تا برایتان چیزی بنویسم که پس از من گمراه نشوید.

در این لحظه عمر که در مجلس حاضر بود به تکاپو افتاد و از بیم آن که پیامبر چیزی بگوید که مغایر با منافع آتی قدرت او و نزدیکانش که از هم اکنون در فکر تصاحب آن بودند باشد در کمال بی‌اعتنایی به گفته پیامبر و با حالتی وهن‌آمیز گفت:

این مرد هذیان می‌گوید - اینک قرآن پیش روی شماست و همان کتاب آسمانی ما را کافی است.

در این میان گروهی با وی به مخالفت و عده‌ای به موافقت برخاستند و پیامبر از این همه جسارتشان سخت آزرده شد و با دلی دردمند به تلخی گفت:

برخیزید و بروید... بیرون بروید... سزوار نیست که امتی در حضور پیامبرش مشاجره کند. و با این سخن، تلخی حادثه‌ای را که از هم اکنون پیش‌بینی کرده و می‌دید ترسیم فرمود...

او سرنوشت امامت و ولایت فردای علی را که امروز برابر رویش و در روز حیاتش این چنین عامدانه نفی و انکار می‌کردند از هم اکنون

می دانست...

به تلخی و اندوه دیده از آنها برگرفت و براحوالشان پس از خود در نهایت حسرت و تأسف خاموشی گزید.

پس از این واقعه حالش رو به وخامت گذاشت تا سرانجام سال یازدهم هجری برابر با بسیت و هشتم ماه صفر، در حالیکه سرش برسینه علی محبوب و دلبندهش بود جان سپرد.

و آخرین سخنش، آنگاه که دل از تمامی جهان و جهانیان برمی کند و به سوی دوست آسمانی و یگانه معبودش می رفت این بود: «به سوی رفیق و مداراگر برین» و این چنین دیده از جهان فروبست.

## مثنوی پیامبران<sup>۱</sup>

مثنوی تطوّر آدمی، آفرینش آدم، بعثت انبیاء؛ معجزات پیامبران اولوالعزم، موسی، نوح، عیسی... و مراد از حکمتی که در سایه رسالت پیامبران، آدمی به آن حکمت می رسد.

۱

هستی از بودن تهی بود و جهان سر به سر برموج نابودی روان  
خلوتی تیره تر از مرگ و سکون موجهای نیستی اش در کمون  
بود چهر آفرینش این چنین از غم بی برگ و باری پر ز چین  
درّه موهوم دهر پرسکون آن دهان مرگ و غرقاب جنون  
سر به سر بلعیده هستی را تمام برزده برنیستی یکسر خیام

۲

نی زمین و آسمان، استاره، ماه نی فروغ مهر و نی مهر نگاه  
جز که خواب ژرف آن رود عدم سر نهاده برموات مرگ و غم

۱- من این «مثنوی پیامبران» را تحت تأثیر القائنات رحمانی قرآنی، در جوانی حدود بیست و دو سه سالگی سرودم. اینک آن را پس از ویرایشی مجدد و دستکاری در ابیاتی چند از آن، به چاپ می رسانم. امید که صاحبان فضیلت و استادان کرامت از نقائص این مثنوی و نیز هرآنچه که در طی این سالها نوشته ام درگذرند و به قلم ارشاد و نظر اصلاح از کم و کاستی های روزافزون نوشته هایم آگاه فرمایند.

نی صدایی، نی نوائی، نی سرود جز صدای بی صدائیِ خلود  
می زند آن رود بس هول شگرف از عدم تا برعدم موج آب ژرف  
زمزمه‌ئی آن رود بس هول سیاه هایشوی نیستی و اشک و آه  
اشک و آه از بهر که برهمدمی غمگساری، صاحبی و محرمی  
محرمی کز رستخیزی و اهلد جان جانها را از این موتِ ابد

۳

ای خدا نی خاک و نی آب و نه رنگ  
جز مال و اندهانِ پردرنگ  
نی نوا، نی نور، نی نقشی نگار  
جز که سایه‌ئی نیشِ زهرستانِ خار  
خلوتی آن سان که از بانگش خموش  
زلزله‌ئی ارواح خیزد برخروش

۴

پس لطیف امر و خلق، آن بی نیاز  
باب رحمت ز آفرینش کرد باز  
کرد شمع کهکشانش در فروز  
خلقتش در این شب تاری به سوز

۵

از میان تیرگی‌های قدیم  
کرد دریا‌های بیچون و عظیم

ز آبهای گنج بخشش در زمان  
درّ و مرجان کرد ریزان ز آسمان  
برچمن ریحان و سنبل بردماند  
خوش خرام قامت گل برچماند  
از خِیام ابرهای آبدار  
کرد جنت‌های ریزان، آبشار  
دُرّ همی پاشید مهرش میغ<sup>۱</sup> وار  
صد بهشت آورد خوش از تیغ زار  
از صدای رویش موج نبات  
وز نوای دلکش اوج حیات  
غلغلِ آن چشمه سارِ بس شگفت  
رستخیزی در عوالم درگرفت

۶

آن طرف نرگس دهان بگشوده خوش  
مدح خوان هستی رنگین کُش<sup>۲</sup>  
دستها بگشوده هربرگ درخت  
در دعای شکر و مسعودی بخت  
آن طرف در آسمان سیلاب نور  
در عبور از بستر زرتاب نور

۲- کُش: زیبا، خوش و روحپرور.

۱- میغ: ابر



کرده گردن بند صدها کهکشان

زیب آغوش عروس آسمان

گشته جاری سربه سر برآسمان

رود مروارید انوار گران

۷

پس نموده خلقت جانور وجود

هرچ می گنجد به نوع و جنس و بود

ز آبزی و طیر و آنعام و وحوش

گشته بر و بحر جودش در خروش

از کبوتر از غزال و از نهنگ

تا به کرم خاکی از هر صنف و رنگ

آفرید و جمله بر حکمت تنید

تار و پود ملک هستی کافرید

۸

لیکن خامش بود آن خلق گران از فروغی کش دهد نور عیان

آفرینش بود لیکن جان نبود آن نوای نائی خوشخوان نبود

نیران هفت چرخ بر شکوه دشت ها و جلگه ها، دریا و کوه

بود، اما شادی و اصل وجود آن سراسر موج علت های جود

آنکه هستی راست اصل زندگی آن شعاع نور تابندگی

یعنی آن روح کش عالم نبود جمله بود اما چسود آدم نبود

۹

برفلک قنديل گل فهشنگها

تفته، و از غم واژگون اورنگها

چهر هفت اورنگ زرد از اندهان

جمله در ذرات عالم غم روان

ای عجب برچهر آن خلق شگرف

لطمه می زد داغ فقدانش چه ژرف

جز عزای اشگبار خامشی

انتظار و شام تار خامشی

جز صدای رود اشگ و موج درد

جز گل داغ و نسیم آه سرد

نه نوائی اندر آن باغ جنان

نه صدای گرم پای باغبان

۱۰

پس خدا آن زبده خلق مجید

یعنی آدم را بدینسان آفرید

آدمی ناتوان و مستهان<sup>۱</sup>

در برآن خلق پرزور و گران

۱- مستهان: کوچک و خوار و بی مقدار

لیک حق با حکمت او را بست پی  
که دمید از روح خود در جان وی

۱۱

هست حکمت لشگر خاص خدا  
مستقرّ او سماوات<sup>۱</sup> العلی  
صف‌شکن، نامرئی و بی‌انتهای  
چشم و الصّافات<sup>۲</sup> بین را برگشا  
چون نتانی دیدنش با چشم سر  
چشم گروبی گشا وانگه نگر  
تا ببینی زین سپاه بیکران  
غلغله اندر زمین و آسمان

۱۲

مهر زریّن خود طلایه‌دار اوست  
مه کمینه طلعت انوار اوست  
آن نه انجم، حکمت است و ثاقب است  
تیر شیطان سوز چون ریزد ز شصت<sup>۳</sup>

۱- سماوات العلی: آسمانهای برین

۲- اشاره است به آیه و الصّافات صفا «سوگند به صف زندگان آنگاه که کنار هم بایستند»  
که مراد از ایشان فوج فرشتگان، و یا صف اهل ایمان به هنگام نماز و جهاد عاشقانه در راه  
خدا و حقیقت است.

۳- اشاره است به این معنا که ما آسمانهای فرودین را به زیور ستارگان و انجم بیاراستیم و

شرق و غرب عالم اندر سایه‌اش  
هم اساس عرش خود برپایه‌اش  
نور پاک است وز صافی قدام  
شعله زد تا نقش کش آرد قلم

۱۳

هان ز قعر خاکدان و اوج اثیر<sup>۱</sup>  
ذره‌ای خالی نه زین خیرکثیر  
در زمین پشت و پناه مؤمنین  
در سما خورشید و ماه موقنین  
ای عجب مومن گدا و پادشاه  
ای عجب زین یکننه‌ئی گردون سپاه  
با سپاهی بیکران و این چنین  
حق قوی کرده است پشت مؤمنین  
خود پیاده، خیل رگابش ملک  
در زمین او، لیک در ظلش فلک

آنها را به شهاب ثاقب آن ستارگان از تسلط شیطانهای گمراه محفوظ داشتیم: اِنَّا زُيِّنَا  
السَّمَاءَ الدُّنْيَا بَزِينَةِ الْكَوَاكِبِ\* و حفظاً من كُلِّ شَيْطَانٍ مَّارِدٍ\*... الأ من خَطَفَ النُّخْطَةَ  
فَاتَّبَعَهُ شِهَابٌ ثَاقِبٌ «سورة الصّافات» آیه ۶ به بعد. مراد کلی این است که بی‌حکمت و  
طاعت، حتی موجودات آسمانی نیز راه براوج‌ها ندارند و همه راز پرواز در دو بال معرفت  
و طاعت تعبیه شده است. ۱- اثیر: آسمانها، چرخ برین.

ای عجب برفرق «أَوْ أَدْنَائِش»<sup>۱</sup>

تاج حکمت بین و «کَرَمَنَائِش»<sup>۲</sup>

## ۱۴

چون اراده‌ی رحمت بنده کند

می‌هدد کز حکمت آکنده بود

چون که خواهد طاهر و خاص آید او

می‌هدد<sup>۳</sup> زین بحر غَوَاص آید او

چون که خواهد عزت‌ش در وی بود

می‌هدد در علم محکم پی بود

می‌هدد کاین شاخ بی‌بار وجود

در زمین او کند نشو و نمود

از سحاب خود کند آبشخورش

از بهار خود دهد برگ و برش

می‌هدد تا میوه‌های خوش دهد

برگ و بارش تا به‌علیین<sup>۱</sup> رسد

میوه‌هایی نوروار و تابناک

میوه‌هایی ارمغانِ جانِ پاک

میوه‌هایی شه‌دناک و دلپذیر

میوه حکمت همه خیر کثیر<sup>۲</sup>

## ۱۵

پس بدو گوید بخور کاین آن توست

کاصلِ اصلِ حکمت این است از نخست

ای خوشا و ای خوشا برآن نهال

که خورد از میوه خود لایزال

چیست حکمت هدیه افلاکیان

از رسولان خدا برخاکیان

ز آسمان جود این گنج عطا

ز آدم آمد تا به خاتم ای فتی

۱- اشاره است به مقام قرب آدمی در ساحت بندگی حق: «فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَىٰ» (سورة النجم آیه ۹)، پیامبر در شب معراج در اوج کمال و افقِ اعلاّیِ تقرب به اندازه دو کمان با حق تعالی فاصله نداشت.

۲- و باز اشاره دارد به این آیه: «وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ...» (سورة الاسرى آیه ۷۰): همانا ما بر [سر آدمی تاج] کرامت نهاده و او را قدرت تسخیر بر و بحر دادیم و بر بسیاری از مخلوقات برتری و فضیلت بخشیدیم.

۳- می‌هدد: می‌گذارد، اجازه می‌دهد.

۱- علّیین: آسمانهای بلند، درجات متعالیه

۲- اشاره است به آیه یُوتَى الْحِكْمَةَ مَنْ يَشَاءُ وَ مَنْ يُؤْتِ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا سورة بقره آیه ۲۶۹ [خداوند] هرکه را خواهد حکمت دهد و هرکه را حکمت داد خیر کثیر عطا کرده است.

۱۶

میوه‌های پاک «اطیبُ الکَلِم»  
 هان برویانید در باغِ حَکَم  
 قفل‌ها چون بردل و ارواح ماست  
 هان ز حکمت جوی آن مفتاح<sup>۲</sup> راست  
 زان سبب برقلب کافر قفل بود  
 تا نجوید او چنین مفتاحِ جود  
 آنکه او حکمت ندارد مرده‌ایست  
 مرده کی داند که حسّ زنده چیست  
 جحد<sup>۳</sup> دادش در عمی<sup>۴</sup> و ابکمی<sup>۵</sup>  
 تا که از خود وانیا ساید دمی  
 زیر و بالا، پشت و پهلو، پیش روی  
 جهل و حُقم و نکبتش از پنج سوی  
 لشگری اینسان به جنگ این عمو  
 وی عجب او خود سپهدار عدو  
 حق زند براو طپانچه‌ئی طعن و دقّ  
 او زند افزون که من بردم سَبَق

۱- اطیب الکلم؛ سخنان پاک، اندیشه‌های خردمندانه.

۲- مفتاح: کلید. ۳- جحد: انکار و نادانی

۴- عمی: کوری ۵- ابکم: گنگی، نادانی

حق فکنداستش به ظلماتِ فنا  
 چشم برهم می‌نهد او از عمی  
 چیست بدتر دردِ جان اشقیا  
 که بود برجانشان قفل خدا  
 او نفهمد لطمه‌ای کش حق زند  
 مسخ گشته است وز غفلت وق زند  
 چیست در این روشنی ظلماتشان؟  
 رو علی «قُلُوبِهِمْ غُلْفٌ» بخوان<sup>۱</sup>  
 تا بدانی درد آن جانِ سیاه  
 کز شرور و جحد و حقم آمد تباه

۱۷

همچو برف‌رعونیان کز گمرهی  
 کم نشد هرچ آن فزون شد آگهی  
 حق بموسی گفت تاگیرد عصا  
 برزند بر بحر و نهر و جویها  
 چون زد، از هرجایگه که آب بود  
 مصر را فوج وزغها در ربود

۱- اشاره است به آیه «و قالوا قلوبنا غُلْفٌ بَلْ لَعَنَهُمُ اللَّهُ بِكُفْرِهِمْ» سوره بقره آیه ۸۷

به پیامبران گفتند دل‌های ما در پرده غفلت است و خداوند به سبب این کفر لعن شان کرد.

آن چنان کز خانه و باغ و دکان  
 بحر مَوَاجِ وزغها شد روان  
 شهر شد تسلیم از خرد و کلان  
 شد مسلّم شاهی قورباغان  
 توسنِ فرعونى و آن خسرویش  
 شد زمامش از کف آن گاوریس<sup>۱</sup>  
 قوم شد وامانده از موجی چنین  
 که چسان درمانده گشتیم و حزین  
 هرچه می‌گشتند افزون می‌شدند  
 هرچ بنهفتند بیرون می‌شدند  
 پیش آنسان معجزی بس بیّنه<sup>۲</sup>  
 شد زبان تیزشان نک لَیّنه<sup>۳</sup>  
 می‌بترسیدند از فوجِ وزغ  
 شهر را می‌راند خوش موجِ وزغ  
 آن یکی قورباغه‌ای را در کنار  
 می‌گرفت و می‌شد آن را پاسدار  
 که مبادا زیر پا آید یکی  
 بیشتر گردد از این‌رو بیشکی

۱- گاوریس: احمق، نادان  
 ۲- بیّنه: روشن و تابناک  
 ۳- لَیّنه: نرم و هموار

و آن دگر بوسه همی زد بر رخش  
 که فدای تو شوم ای ماه‌وَش  
 و آن دگر آن را بدامان می‌نهفت  
 در گریبان همچو لؤلؤ می‌بسفت  
 شهر مصری که در آن صبح و مَسا  
 کوسِ فرعونى «انار رب العلی<sup>۱</sup>»  
 می‌شنیدند اینک آمد سر به سر  
 از عَلاّی<sup>۲</sup> وزغها جمله کر  
 ای سگ گر ریخت پشم و یال و مو  
 بانگ شاهنشاهی رُسوات کو؟

## ۱۸

پرتوی از روز حشر است این جهان  
 رو «لِمن المُلک»<sup>۳</sup> از قرآن بخوان

۱- اشاره است به سخن فرعون که خود را پروردگار برتر می‌خواند.

۲- عَلاّی: بانگ و هیاهو، پارس

۳- اشاره است به واقعه روز رستخیز و این آیه: «یَوْمَ هُمْ بَارِزُونَ لَا يَخْفَىٰ عَلَى اللَّهِ مِنْهُمْ شَيْءٌ لِّمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ» سوره غافر آیه ۱۶، روزی که تمامی موجودات، آدمی و پری و فرشته در برابر خداوند و در عرصه داوری او فرا آیند و هیچ از اعمال آنان بر خدا پوشیده نباشد. آن روز ندا آید که پادشاهی مطلقه این روز از آن کیست؟ و پاسخ آید از آن پروردگار یگانه قهار است.

۱۹

چون خدا خواهد که استهزا کند  
 با سپاه پشه‌ای رسوا کند  
 قوم شد گریان و حیران کای اله  
 تا چه فرمائی که شد جانها تباہ  
 گفت با جادوگران کافسون کنید  
 تن شماها نیز در کاری زنید  
 معجزی خواهم که رسوائی بس است  
 چند رسوائی که تا بم شد ز دست  
 هان نمی بینید تا موسی چه کرد  
 مر شما هم معجزی آرید فرد  
 ساحران گفتند کای ربّ آنس<sup>۱</sup>  
 سحر ما افزونی غوک است و بس  
 گفت حالی چون نماندم چاره‌ای  
 خود فزونش بهتر از کم، چاره‌ای  
 تا نخواند قوممان عاجز به کار  
 هم شما آرید معجز بی شمار  
 دستهای ساحران همچو دوک  
 می‌تئید و می شد افزون و هم غوک

۱- ربّ آنس: ای پروردگار انسانها.

بود شهر و دشت پر از غوک و باز  
 شد فزونتر در پس و پیش و فراز  
 قدرت آن نه که زان دفعی کنند  
 پشه‌شان زد چاره از افعی کنند  
 چون که حکمت نیست شد کور و عنود  
 کاین چه معجز بود ای گنگ جحود  
 قفل بی مفتاح از بی حکمتی است  
 درد بی دینی سر هرعلتی<sup>۱</sup> است  
 احمقان بین کز برو نشان دشمنان  
 می‌زنند و از درون خودشان چنان

۲۰

هم بزد برنیل موسی با عصا  
 آب شد در لمحّه‌ای خون زان کیا  
 ماهیان مردند و در نیل سلیل  
 آب شد گندیده و ماند از سبیل  
 او عصا برنیل بر بُگشود و ژرف  
 گنده شد هرچ آب جوی و حوض و ظرف  
 خون روان شد جمله در انهار شهر  
 بل که در شیشه‌ئی که بودش ز آب بهر

۱- علّت: درد، بیماری.

ای عجب از آب که خون می شود  
 تا به کاخ و کوخ و برزن می زند  
 مصریان تشنه نشسته گرد آب  
 لیک کس را نیست برخوناب تاب  
 ذوق زان نوشیدن اندر کامشان  
 لیک می زد گزند آن بریامشان

۲۱

گفت فرعون ای گروه ساحران  
 هرهنر دارید باز آرید آن  
 گفته آمد جز که خون افزون کنیم  
 نیست فنی مان بگو تا چون کنیم  
 گفت هم این بهتر از بی شغلی است  
 مست را لغزش به آید از نشست  
 بیشتر شد خون و در غرقاب گند  
 جانشان رنجور از آن تخته بند  
 هرکه جانش خصمی انوار شد  
 تا ابد مغلوب این پیکار شد

۲۲

تشنه بودند و بر دریای جود  
 از عناد آن تشنگیشان می فزود

کس بلا را با بلا چاره کند؟  
 جز که احمق حلق خود پاره کند؟  
 چون زند زنبور نیشت بردُبر<sup>۱</sup>  
 تو مکش تیغ و گلوی خود مبر  
 چون فتد برجامه ات ککای سنی<sup>۲</sup>  
 تو بگیری آتش و بر خود زنی؟  
 در یک استغفار مفتح فلاح  
 هان چرا مانی به ظلمت از نجاج<sup>۳</sup>  
 خزیه<sup>۴</sup> و خواری چه باشد زین بتر  
 که به دست خود به خود آری ضرر

۲۳

آنچه کردند از جفا فرعونیان  
 عین آن کرده جهودان بعد از آن  
 وارثان ملک و شوکت در عرب  
 با حَسَب بودند و با عزّ نسب  
 بود از نسل نضیره<sup>۵</sup> شان سلیل  
 حکم می راندند و نعمت بی بدیل

۱- دُبر: پشت. کپل      ۲- سنی: بزرگوار، ارجمند

۳- نجاج: رستگاری      ۴- خزیه: خفت و خواری

۵- نضیره، یا یهود بنی نضیر که اعقاب نضیراند و به جهت خیانت و توطئه ای که برای کشتن پیامبر کردند مجبور به جلاء وطن و ترک شهر و دیار خود شدند.

جمله ز ایشان خائف و ایشان به ناز

کرده در تفخیم گردن‌ها فراز

گفت پیغمبر مر ایشان را که من

واگذارم جمله‌تان در این زمن

تا که در سایه‌ئ وجود من درید

میوه‌های فضل و جود من برید

تا که آزادید و هم‌پیمان من

بـرمسلمانان روا نبود فتن

از نفاق آن قوم استیزه و حسد

کرد ظلم و جور نی برکس به خود

که چنین ما وارثِ حصنِ حصین<sup>۱</sup>

که چنان ما صاحب مال و بنین<sup>۲</sup>

ترس چبُود نَزْ مسلمانان کمیم

خسرویمان چون مؤبد شد چه بیم

قلعه‌هامان این چنین برچرخ بام

صد هزاران شاه پیش ما غلام

دستگاه شوکت و فرّ و کیا

خود بلاشان آمد از حکم قضا

۱- حصن: دژ، قلعه، حصین؛ محکم و استوار.

۲- بنین: پسران، فرزندان

۲۴

ز احمقی که حق به دلها می تند تا که آن پهلوی به رسوائی زند

پهلوانی و بطر<sup>۱</sup> کردند و شرّ تا لگام آید زند برپوز خر

غافل از آن کیفر روز بزرگ که برآرد دوزخ از خشم سترگ

۲۵

غافل از آن پهلوانی اله

کز شرارش سوخت برگ صد سپاه

غافل آنکه پهلوان آن دیگر است

پهلوان برخواش تن سرور است

پهلوان آن است کاو روح شقی

بُکُشد اول، بعد جسمش ای تقی

در زبونی وانماید حُجّتش

بُکُشد او با تیغ تیز حکمتش

پهلوان آن است کاو با بَینه

بُکُشد و با حُجّت بس لیّنه

پهلوان آن دان که از شمشیر او

بانگ توحید آید و تکبیر هو

پهلوان آن دان که قلب کافران

می زند با حُجّت، آنکه با سنان

۱- بَطْر: غرور، سرکشی و خودبینی



۲۶

پهلوان نوح است و کشتی حُجَّتَش  
 سالها حجت فزا شد رؤیتش  
 سالها دیدندش و نشناختند  
 تا به غرقاب فنا جان باختند  
 سالها کردند در رویش نگاه  
 خود ندانستند آن را جان‌پناه  
 باش تا آن روزِ غرقابِ فنا  
 حُجَّتِ مَنْ واهلد جان شما  
 پهلوان پیغمبر آمد و آن او  
 شه علی مرتضی برهان او  
 سالها دیدند آن برهان حق  
 کم نشد از حقدشان و طعن و دق  
 سالها دیدند با او ممتلی<sup>۱</sup>  
 نور پاک حجت حق مُنْجَلِی<sup>۲</sup>  
 لیک در طوفان حقد از شش جهات  
 خود ندانستند آن کشتی نجات

۲۷

گفت پیغمبر علی را کای علی  
 ای تو باب علم و ای نور جلی  
 در زمین و آسمان حُجَّتِ توئی  
 هان سفینه نوح این امت توئی  
 هرکه آویزد به تو یابد فلاح  
 جز که کشتی چیست در طوفان، نجاج  
 لیک از ظلمی که در جان شقیست  
 نوح را گفتند کشتی بهر چیست؟  
 گفت این ای قوم برهان خداست  
 این سفینه‌ئی روز طوفان شماست  
 این شما را رستگاری حیات  
 و این شما را نورِ ظلماتِ مَمات  
 هرکه آن را و آنهد گمراه اوست  
 هان بدو آئید کاصل راه اوست  
 هان بدو آئید تا زنده شوید  
 کاوست اصل زندگیتان و امید  
 کشته کی گردید ز آنفاس نجات  
 تشنه کی گردید از آب حیات  
 یک تن از تیغ علی کشته مبین  
 جز که حق او را به خواری کشت و کین

خود خدا کشت و خدا خونش بریخت  
 برسر او خاک ذل و قهر بیخت  
 که علی تیغ است و ضارب دست حق  
 «مَا رَمَيْتَ» خوان به قرآن زین سَبَق<sup>۱</sup>  
 ذوالفقار از آسمان آمد که ما  
 می کشیم ای پادشاه لافتی<sup>۲</sup>  
 دست مائی و بزن برکافران  
 ای تو ملجاء وی پناه مؤمنان

۲۸

پیشتر گفتم کان قوم یهود  
 فتنه کرد از ظلم و استیزه و جحود  
 حق بزدشان مهر ذلت بر جبین  
 این کف قهر است آن را کم مبین  
 آن چنان زد پنجه قهر خدا  
 بر رخائشان که سیه شد آن ضیا

۱- اشاره است به آیه «فَلَمْ تَقَاتِلُوهُمْ وَلَكِنَّ اللَّهَ قَاتَلَهُمْ وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى»  
 سوره انفال آیه ۱۷، ای مؤمنان شما کافران را نکشتید، بلکه خدا آنان را کشت و تو ای  
 پیامبر به سوی دشمن چیزی پرتاب نکردی جز آنکه خدا آن را پرتاب کرد.  
 ۲- «لَا فَتَى الْأَعْلَى لَا سَيْفَ الْأَذْوَالِ فَقَارِ» «جوانمردی چونان علی و شمشیری چون  
 ذوالفقار نیست» در احادیث سنی و شیعه چنین آمده است که در روز جنگ اُحُد پس از آن  
 همه جانبازها که علی کرد، جبریل این سخن آسمانی را در حق او سرود.

قوم شد آواره از شهر و دیار  
 پیش آن لشگر که می پنداشت خوار  
 آن چنان رسوا و درمانده شدند  
 که ز چاره‌ئی کار خود مانده شدند  
 درگریز از پیش روی مؤمنین  
 جان بتاب از ترکِ اموال و بنین<sup>۱</sup>  
 خان و مأشان در حصار مسلمون  
 شد وبال جانشان نِعْمَ الْحُصُون<sup>۲</sup>  
 نی توان که ترک خان و مان کنند  
 نی توان که قلعه با دشمن دهند  
 چاره آن آمد که خود از اندرون  
 خانه‌ها ویران کنند و از برون  
 همچنان می کرد آید المؤمنین  
 فاعتبر ای صاحب دیده یقین<sup>۳</sup>

۱- بنین: پسران.  
 ۲- نِعْمَ الْحُصُون: قلعه‌های خوب، مستحکم و ایمن.  
 ۳- اشاره است به این آیه: هُوَ الَّذِي أَخْرَجَ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ مِنْ دِيَارِهِمْ لِأَوَّلِ  
 الْحَشْرِ مَا ظَنَنْتُمْ أَنْ يَخْرُجُوا وَظَنُوا أَنَّهُمْ مَا نَعْتَهُمْ حُصُونَهُمْ مِنَ اللَّهِ فَأَتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ حَيْثُ لَمْ  
 يَحْتَسِبُوا وَقَدَفَ فِي قُلُوبِهِمُ الرُّعْبَ يُخْرِبُونَ بُيُوتَهُمْ بِأَيْدِيهِمْ وَأَيْدِي الْمُؤْمِنِينَ فَاعْتَبِرُوا يَا  
 أُولِيَ الْإِبْصَارِ. سوره حشر آیه ۲. «اوست آن خدائی که کافران اهل کتاب [یهود بنی نضیر]  
 را از سرزمینشان به عنوان اولین انگیختن [رسوایی آمیز] بیرون کرد؛ [جلاء وطن کرده و  
 گریختند] در حالی که شما مسلمانان گمان نمی کردید از دیارشان بیرون بروند و آنان خود  
 گمان می کردند که قلعه‌های مستحکم و دژهای ایمن شان مانع شکست و خروجهشان

۲۹

آنچه کردند از جفا آن احمقان  
عین آن کرده شیریان هرزمان  
از برون‌مان چون زند دست خصام  
وز درون ناخوش بود جنگ ای کرام

۳۰

برمئل چون مردمان آن دیار  
که امیری بودشان خوب و بکار  
دشمن آمد خلق را پیکار جو  
که بکوبیم مغزتان بی‌گفت و گو  
شهر درگیر ستیز و اضطرار  
گفت آن سردار را کای مردکار  
هرهنر داری و شور و اهتزاز  
سوی دشمن پرچم آن برفراز  
شد چنان مرد دلاور بی‌درنگ  
رهسپار عرصه ایثار و جنگ

است تا آنکه عذاب خدا از جانی که گمان نمی‌داشتند فرویشان کوبید و در دلهایشان رعب افکند، چنان که خانه و قلعه‌های خود را به دست خویش [که مبادا به دست مسلمانان افتد ویران می‌کردند] و پس از آنها آن قلعه و خانه‌ها به دست مسلمانان ویران می‌شد. الا ای صاحبان خرد از این همه عبرت بگیرید.

گرم پیکار است و زخم و خون و آه  
از کناری مردمان غرقه‌ئی نگاه  
خود نشسته گرد میدان چارسو  
در تماشا محو و مات گفتگو  
کاین امیر ما اگرچه پردل است  
لیک در پیکار خصمان کاهل است  
نک بیک ضربه چرا ناورد او؟  
زیر پای خویش رأس آن عدو؟  
این یکی را زودتر زد زان دگر  
این چه ضربه‌ئی سست بود و بی‌اثر  
وه که پیش این چنین خصم شریر  
کی پسندیم این قتالِ آن امیر  
اوروان برموجِ خونینِ قتال  
لیک ایشان گرم حرف و قیل و قال  
زین نمط<sup>۱</sup> گفتند بسیار آن خسان  
کاین امیر ما نجنگد چون کسان  
پس نموده هریکی زایشان به دست  
تیر دشمن دوز را ریزان ز شصت  
برامیر خویش آماج بلا  
برگشودند از دغا<sup>۲</sup> و از جفا

زانهمه از دوست پیکانِ عناد

برمرادِ دشمن از پای اوفتاد

۳۱

پرتوی از روز حشر است این جهان

رو «لِمَن الْمَلِك» از قرآن بخوان

روز حشر آید رسد امر خدا

وای از آن روز مکافات و جزا

ظالمان از گورها ناگه بتاب

سوی آتشیهای دوزخ در شتاب

در شتاب آیند زی درد الیم

این شتاب از چیست از خوف است و بیم

دیده از وحشت همی خواهد شد آب

چون که دیده بیند آیات عذاب

روز دیدن شد مر آن نادیده را

هم شنیدن آمد آن نشنیده را

هان که این روز است روز وعده‌مان

نی‌گریزی نی‌خلافی اندر آن

درد زانسوی و همه زانسو روان

خزیه آنجا و همه زی آن دوان

روز ماتم آمد و روز بلا

روز خواری آمد و روز فنا

روز فریاد و نـفیر و ذلت است

روز بی‌پایان درد و محنت است

هرگناهی راست قهری در جواب

هرخیانت کیفری، هریدعقاب

آن که بر مردم کند جورای کرام

گونـتانی رست هرگز ز انتقام

۳۲

هرکسی دارد بروزی حاجتی

حاجت مرد آمد او را حاجتی

آرزویی هست مان کز دولتش

این وجود برزخی شد آیتش

چون نهالی کشت آرد باغبان

میوه می‌جوید نه شاخ و برگ آن

چون نهد در خاک، هم از آرزوست

آرزو میوه، نه برگ و شاخ و پوست

آبش از امـید آن میوه دهد

بهر آن کشتش که تا میوه‌اش خورد

می‌کند بر آرزوی میوه‌اش

ورنه میدان غافل و کالیوه‌اش<sup>۱</sup>

ز آرزوی مرد آمد زندگیش  
 در کمال آن بسین فرخندگیش  
 ایمن وجود آدمی را آرزو  
 میوه آمد اصل و جان شد فرع او  
 نهی تنزیهش میدان برشجر  
 مرتبه اِکمال آمال بشر  
 ز آزمون و نهی آن «لأتقربا»<sup>۱</sup>  
 اختیار و آرزو شد برملا

۳۳

هرچه برارض و سما و انجم است  
 نردبان آرزوی مردم است  
 هر سحر کز خواب خوش سربرزنی  
 آرزو گوید که برخیز ای سنی  
 آرزو گوید که در بازار شو  
 فضل من میجو و گرم کار شو  
 در شبانه روز بانگ آرزو  
 پنج نوبت می زند از چارسو

۱ و ۳- اشاره است به خطاب پروردگار به آدم و حوا که: *فَكَلَا مِنْ حَيْثُ شِئْتُمَا وَلَا تَقْرَبَا هَذِهِ الشَّجَرَةَ* [در بهشت عدن] از هرچه که می خواهید بخورید اما به این درخت نزدیک نشوید. سوره اعراف آیه ۱۹. در حالیکه آن دو به آرزومندی و اختیار از میوه ممنوعه خوردند و به مقامات صعودی معرفت، و مقدرات خود رسیدند.

عَلَّمَ الاسماء،<sup>۱</sup> کلید گنج روح  
 داد حق زان آرزومان این فتوح  
 کاین مراتب سیر گردد در کمال  
 در هوای آرزوی بی زوال  
 تا که تو سالک شوی در ملک جان  
 با نماز خوش نیازت ای فلان  
 آرزو گوید بیا لاهوت بین  
 در شکن این قالب ناسوت هین  
 هان بر اوج اعلاي فلک  
 کاین پر و بال تو آمد نز<sup>۲</sup> ملک  
 عَلَّمَ الاسماء شد خاص بشر  
 نه فرشته دارد آن را نه بقر  
 نه فرشته در کمال آمد نه گاو  
 کارزویش نیست نبود کنجکاو

۱- اشاره است به این آیه: *وَ عَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَى الْمَلَائِكَةِ فَقَالَ أَنْبِئُونِي بِأَسْمَاءِ هَؤُلَاءِ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ* سوره بقره آیه ۳۱ و نیز آیات ۳۰ تا ۳۲ که ترجمه اجمالی و مختصرشان چنین است: خداوند آدم را تمامی اسماء پیاموخت [علم و هنر و حکمت و صنعت و فن و خلاصه معرفت و خلاقیت هرچیز و نیز کلید کاربردی و آفرینشگرانه تمامی دانش ها و فنون را در جان او تعبیه نمود] سپس به فرشتگان فرمود مرا از اسماء [کاربرد و رازهای اسماء هستی، علوم و معارف] آگاه کنید. همه در ماندند و نتوانستند و تنها آدم توانست. زیرا خداوند او را بر صورت خویش آفرید و او را جانشین خود بر زمین بگزید و در عمق فطرت و ژرفای جان و روح وی تمامی دانشها را به گونه موفور، مفضور فرمود. ۲- نز: به معنای نه از.

علم محبوب و مراد آدمیست  
این ندارد آن، نپرسد علم چیست  
رستخیز جمله جانها آرزوست  
ذوق آن دارد، ثمر سرزد ز پوست  
میوهٔ این جمله، تنها حکمت است  
معرفت یکتا دلیل خلقت است

۳۴

گفت موسی مر خدا را کای حکیم  
شد دلم از حرص این امت دونیم  
برسر یک لقمه این قوم سَفَه<sup>۱</sup>  
حَلَق خود دَرَنَد و مردم از شره  
چیست این شور و شرار و حرصشان  
هان بگير این را و جانم وارهان  
گفت حق کاین آرزو از حکمتی است  
ز آرزویست این و برتر نعمتی است  
چون ندانی نیست بر تو ذمه‌ای<sup>۲</sup>  
هان خمش تا وانمایم شمه‌ای  
روز دیگر آمد و موسی بدید  
خلق را با حال دیگرگون پدید

۱- سَفَه: بی‌خرد.

۲- ذمه: گناه، تاوان، پرداخت

گورها کننده نشسته اندر آن  
جمله خاموشان و کوران و کران  
نی سخن نی قال نی خنده نه اشک  
نی حسد نی جود نی فضل و نه رشک  
جملگی زار و نزار و مستمند  
بی‌امید و دل فگار و جان نژند  
گر بدزیدی گلوی آن فلان  
او نجنیدی که بردار این سنان  
گر زدی برپهلوی آن تیغ تیز  
او نگشت و یک نظر نفکند نیز  
گفت موسی چیست ای قوم بلید<sup>۱</sup>  
خود نمرده در ته گور از چه‌اید  
هان برون آئید و در شارع شوید  
قبرها را بهر مردن واهلید  
قوم گفتند ای کلیم‌الله ما  
مرگ را در انتظاریم و لقما  
گور اندر خفته‌ایم از بهرمرگ  
تا بیاید واره‌ایدمان ز ننگ  
چیست برگو بهرهٔ این زندگی  
جز غمان و خواری و درماندگی

۱- بلید: کودن، نادان

این ندانست او که دلها مرده بود  
 قالب بی‌آرزو افسرده بود  
 رستخیز جمله جانها آرزوست  
 ذوق آن دارد، ثمر سرزد ز پوست

## ۳۵

روز حشر این آسمانها و این زمین  
 جمله دیگرگون شوند و غیر ازین  
 جوهر ناسوتشان<sup>۱</sup> درهم تند  
 قهر رستاخیزشان برهم زند  
 در شتاب آیند زی حکم اله  
 گردن ذلت فرو در پیشگاه  
 کای بصیر و ای خبیر کار و بار  
 ظلم هامان را ببین و درگذار  
 روز قهر واحد قهاری است  
 روز خذلان است و آه و زاری است  
 روز اشک است و ندارد هیچ جود  
 روز عذراست و ندارد هیچ سود  
 مجرمان بینی سراسر بشمار  
 بسته زنجیرهای شعله‌خوار

۱- ناسوت: عوالم زمینی و عنصریات

جامه ایشان ز قطران<sup>۱</sup> ای عجب  
 که بپوشد رویشان شعله‌ئ لهب  
 وای از آن روز گریز ناگزیر  
 که بیامد مان وقوعش را نذیر  
 وای آن روزی که بینی در فرار  
 مرد را خود از برادر، پور و یار

## ۳۶

حشر چبود؟ زندگی باردگر  
 ایستادن بر قضای دادگر  
 پادشاه و داور کون و مکان  
 عالم و دادار هرغیب و عیان  
 حشر عدل و رستخیز هرسزاست  
 هر عمل زنده شود اینت جزاست  
 هر عمل کامروز کردی حشر آن  
 چون مه اندر ابر می‌گردد عیان  
 گر تو نوری حشر تو نور و سرور  
 ور شروری حشر تو ظلم و شرور

۱- قطران: قیر، صمغ سوزان

۳۷

هان چه می دانی که روز حشر چیست  
حشر عنوان حیات سرمدیست  
حشر روز تاج و تخت و بخت و وَرْد<sup>۱</sup>  
حشر روز نار، و سوز و آه و درد  
هرکه برآورنگ، سلطانیش ابد  
هرکه برآونگ زندانیش ابد  
قطره‌ای گفتیم از الفاظ آن  
تا بنوشد بحر معنی نکته‌دان

۳۸

«نُبی<sup>۲</sup> می خوان کتاب مصطفی  
جاء ربک و الملک صَفًّا صَفًّا<sup>۳</sup>»  
تا بدانسی جاء ربک و الملک  
چییست سرّ امر او بی ریب و شک  
دوزخ و جنت تو را آرند پیش  
از کجا از باطن اعمال خویش

۱- وَرْد: گل  
۲- نُبی: کتاب، کتاب آگاهی و خیر؛ قرآن

۳- و جاء رَبُّکَ و الملکُ صَفًّا صَفًّا سورة النجم آیه ۲۲ [روز رستخیز] پروردگار تو و تمامی فرشتگان، [در موکب پادشاهی و جلال او] صف در صف کشیده به عرصه محشر آیند

تا ببیند مرد یادآور شود  
هرچه وهم انگاشت نک باور شود  
این درخت جان که وهمش برگ و بوست  
آن جهانش میوه باور شد که اوست  
هرکه گوید کاشکی زین پیشتر  
زاد می کردم مر این را بیشتر  
آنک آن روزی که آمد جمله راست  
وانچه کِشتی بدروی بی کم و کاست  
یک طرف جمله فرشته‌ئ رحمتند  
یک طرف جمله ملایک نَقْمْتندا<sup>۱</sup>  
یک طرف رضوان<sup>۲</sup> فرشته‌ئ مهر و لطف  
یک طرف مالک<sup>۳</sup> فرشته‌ئ قهر و عنف  
یک طرف گل خنده چهر بهار  
یک طرف دیو سیه زنجیر نار  
یک طرف شوق طرب ابر امید  
یک طرف برق تعب رعد وعید  
یک طرف رقص گل و نغمه‌ئ بهار  
یک طرف ناله‌ئ غل و زنجیر و نار

۱- نَقْمْت: متضاد رحمت است. عذاب و درد

۲- رضوان: فرشته نگهبان بهشت  
۳- مالک و یا خازن: فرشته نگهبان دوزخ



۳۹

ناگهان بانگ خداوندی رسد

که لِمَنِ الْمَلِكُ...، اللَّهُ الْوَاحِدُ<sup>۱</sup>

هیچکس تاب جواب این سؤال

می‌ندارد بل خداوندانِ قال

جمله گزندکشان کرده فراز

آن سرانِ سوده برشعرای ناز

هان کجا شد ای خداوندان زور

آن زبان تند و تیز پرغرور

هیچ جنبنده نجند خود ز جا

هیچ گوینده نگوید جز روا

هیچ بیننده نبیند جز فنا

جمله در اندیشه و رنج و عنا<sup>۲</sup>

بس سکوت است و همه در انتظار

دوزخ و جنت خمش جویای یار

دست در آغوش یار خود کشند

یار خود را می‌شناسند و خوش‌اند

سالها در انتظارش مانده‌اند

روز و شب در راه وصلش رانده‌اند

۱- که لِمَنِ الْمَلِكُ: امروز پادشاهی از آن کیست؟ همانا پادشاهی امروز، از آن پروردگار

۲- عَنَا: رنج و تلخکامی.

طفل خود را چون نداند مادری

جان خود را چون نداند جانوری

خود بدین روز است که کافر کند

آرزوی خاک بودن تا ابد...

جمله خاموشند و گر حفظ خدای

واهلد یک تن نمی‌ماند به جای

روز سلطان است و میزان و حساب

هان لمن الملک؟ برناید جواب

بس ملایک خائف و ترسان به پیش

هان که امروز است روز داوریش

۴۰

همچنین میدان درین دنیا به‌بر روز سلطه‌ئی آن عدالت مستقر

انقلابِ حشر یعنی داوری تا حقیقت وانماید سروری

انبیا آن روز را پرهیز بخش آمدند و گشته رستاخیز بخش

۴۱

ای گشوده دستها را در عطا

پیشتر از خلق و بُرهه‌ئی هل اتی

ای که فضلت بوده پیوسته قدیم

ای عظیم و ای علیم و ای حکیم

ای خرد بخشِ خطاپوشِ خبیر

ای لطیف و ای سمیع و ای بصیر

راه جان را مطلع انوار کن

در طریق انبیا هموار کن

شگفتا از عرب زبانی که نهج البلاغه را خوانده است و در سراسر آفاق  
کلامی و حکمی عرب، جز وجود مقدس نبوی، دیگری را بر علی(ع)  
ترجیح داده است... زیرا در میان تمامی امت عرب حتی در میان برترین  
سخنوران و ادیبان این دیار بزرگ کسی به صمیمیت، فصاحت و صداقت  
علی سخن نگفته است...

و آیا علی(ع) فقط در فصاحت و عظمت کلام از دیگران برتر است و در  
شجاعت و عدالت و علم و عمل و توحید و قضاوت و تفقه و فهم قرآن و  
عرفان و حکمت و معرفت و صدق و عبادت و ایثار و سبقت در اسلام و  
قربانیت و وصایت و ولایت و امامت و دهها فضیلت دیگر چنین نیست.  
همانا مثل او و خاندان وی به گفته اعجاز آسای نبوی کشتی نوح را ماند  
که تمامی خلق در موج خیز حادثات باید در ظلّ ولای علوی او برآیند و  
برهدایت و نجات او تمسک جویند.

بر لب بحر چون اویی تشنه جان؟  
 از علی می جو نه قطره‌ئی دیگران  
 اهل او می شو نه اهل ناکسان  
 محرم حق شو نه از نامحرمان  
 هم علی کشتی است هم دریا و آب  
 بر لب دریای حق تشنه متاب  
 اهل او شو اهل ملک عشق او  
 غیر او کشتی و کشتیان مجو  
 «انه لیس من اهلک»<sup>۱</sup> را شنو  
 «نوح» را که نیست فرزندت ز تو  
 تو بدین قربت چرا دوری از او  
 چشم و نورت زوست چون کوری ازو  
 قرب را جز اهل جان بودن مخوان  
 اهل را نسبت جز از ایمان مدان  
 نوح را فرزند بود و اهل نه  
 آن پدر علم و پسر جز جهل نه  
 چون پدر را دید در کاری سترگ  
 صبر کرد و دید کشتی ای بزرگ

## مثنوی علی و کشتی نوح

قال رسول الله: مَثَلُ أَهْلِ بَيْتِي مَثَلُ سَفِينَةِ نُوحٍ مَنْ رَكِبَهَا نَجَا وَمَنْ  
 تَخَلَّفَ عَنْهَا غَرِقَ  
 پیامبر فرمود: مثل خاندان من چونان کشتی نوح است، هر که بدان  
 درآید نجات یابد و هر که سرپیچی کند غرقه هلاکت آید.

تو علی را دیده‌ای با آن کمال  
 آن جمال پُر جلال بی مثال  
 حلم و علم و فضل و عدل و مهر و داد  
 که نتاند وصف او صد عقل راد  
 آن علی با آن وجود بس عجب  
 فیض هستی لطفِ جود اعجاز رب

۱- قَالَ يَا نُوحُ إِنَّهُ لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ إِنَّهُ عَمَلٌ غَيْرُ صَالِحٍ هَمَانَا ای نوح فرزندت تو از اهل تو  
 نیست. زیرا او ثمرهٔ عمل ناصالح خودش است. خطاب خداوند به نوح. سورهٔ هود آیه ۴۶.

هم به تسخر رفت و کفران را گزید  
 جاهلان را خواند و ایشان را گزید  
 نوح را بگذاشت نفس خود گزید  
 عقل کل بفروخت نادانی خرید  
 لیک اندیشید کاین کار عجب  
 نبود از مردی چنان او بی سبب  
 آزموده بودش و او نوح بود  
 مردمان جمله جسد او روح بود  
 آزموده بودش و او سود بود  
 مرد عشق و صدق و داد و جود بود  
 با چنان مردی که روح عالم است  
 قفل دلها را فتوح هردم است  
 کی توان شوخی و هزل و جحد و لاف  
 کی توان گفتن سخنهاى گزاف  
 از چنان مردی بدان عقل و کمال  
 صنع کشتی برعبث باشد محال  
 گفت ای جان پدر هان چیست این  
 گفت این کشتی طوفان یقین  
 لیک از بس ظلم و جحد و جهل داشت  
 جان او جز بذر حقد و کین نکاشت  
 گفت طوفان چیست کشتی چه ملاف  
 گفت وعده‌ئى حق که آید بی خلاف

گفت وعده چیست گفتش نوح راست  
 آنچه فردا رخ دهد بی کم و کاست  
 نوح ز آبی سخت ریز و تند و کور  
 کز زمین و آسمان و از تنور  
 برزند فواره چل روز مدام  
 گفت و راند او را نصیحت بر تمام  
 آن پسر خندید کاین بس نارواست  
 نک به صحرا قطره آبی کیمیاست  
 لیک ترسید و به خود گفت ای پسر  
 این سخن بیهوده نبود وانگر  
 هان که اندیشه کن و چاره گزین  
 چاره آن روز پرخوف مهین<sup>۱</sup>  
 این چنین بر اوج کوهی دلپذیر  
 غرفه‌ای از شیشه؛ سخت و بی نظیر  
 بهر خود بر ساخت و اتمام کرد  
 از خزانه‌ئى عقل و دانش وام کرد  
 خانه‌ای بر منظری بس ارجمند  
 ایمن از هرگونه آسیب و گزند  
 خانه‌ای روشن، بلورین و بدیع  
 بر کرانه‌ئى قلّه‌ای امن و منیع<sup>۲</sup>

خانه‌ای کز آن توان دیدن درست  
 کیفر ویرانی شهر از نخست  
 خانه‌ای هرچند خُرد اما امین  
 پیرتماشا، روح پرور دلنشین  
 این چنین آن روز طوفانی رسید  
 آب طغیان کرد و از هرسو جهید  
 آن پسر برکوه بالا رفت و زود  
 در درون آبگینه‌ی<sup>۱</sup> خود غنود  
 آب طغیان کرد و طوفان در رسید  
 صد هزاران سیل غرّان شد پدید  
 با هزاران حلق می‌بلعید آب  
 خانمان خلق را چون آسیاب  
 گردباد موج همچون پرّ کاه  
 خانه‌ها را می‌ربود از جایگاه  
 لیک در غرقه‌ی بلورین آن جوان  
 غرقه نظّاره بود و نغمه‌خوان  
 شادمان نظّاره می‌کرد آن پسر  
 در شگفت از حال کشتی و پدر  
 وه که در این آبگینه‌ی پره‌نر  
 او چه خوش ایمن بُد از خوف و خطر

۱- آبگینه: بلورین، هر ظرف و چیزی از شیشه و بلور

آب می‌بگریست بر بالای بُرج  
 خنده می‌زد لعل مروارید دُرّج<sup>۱</sup>  
 سرخوش و رقصان همی خواند این نوا  
 کای عذاب آسمانی در فزا  
 که چنین از موج طوفان این منم  
 در پناه دانش خود ایمنم  
 نوح در جانم شرنگ خوف ریخت  
 که نتانی از قضای حق گریخت  
 گفته بودم غرقه گشتن سربه‌سر  
 بی‌خلاف از آن قضای دادگر  
 نک بیا و حال ما بین و بگو  
 کیست غرقه‌ی بحر ذلّت ای عمو  
 درگریز آمد قضای حق ز من  
 کان عذاب عاجز شد از این مکر و فن  
 در چنین اندیشه‌ها ناگه پسر  
 نَک فشاری سخت دید اندر کمر  
 بول براو بی‌امان بفشرد سخت  
 بند خود را برگشود آن تیره‌بخت  
 لیک بی‌وقفه همی بارید ازو  
 سلسله‌ی بول این مهین سیلِ عدو

۱- دُرّج: صندوقچه جواهر.

آنقدر پیشاب کرد آن زشتخو  
 کابگینه گشت پُر از بول او  
 بول توفنده ز دامانش گذشت  
 سیل پیشاب از گریبانش گذشت  
 غرقه می شد ای عجب در بول خود  
 غرقه زهرآبِ هول و حول خود  
 دست و پا می زد درین گرداب ژرف  
 نک فرو می شد بدین گنداب ژرف  
 خلق از طوفان و طغیان جان نبرد  
 او ز طوفان گمیزا خود بمرد  
 غرقه شد در موج زهرآبِ پلشت  
 اینتُ مزد عقل بدترفند زشت  
 هرکه را حق گوشمال بد دهد  
 آبگینه‌ئِ خود درونش افکند  
 هرکه با حق کرد ترفند و فریب  
 این چنین پایان ورا آمد نصیب  
 چون خدا خواهد که رسوایان کند  
 غرقه اوهام خودهامان کند  
 گفت پیغمبر علی را کان توئی  
 آن سفینه روز بی درمان توئی

خضم تو غرقه‌ئِ هلاکی ریمن<sup>۱</sup> است  
 گرچه او در آبگینه‌ئِ روشن است  
 روز طوفان غیر نام او مگو  
 کشتی حق را درآ جز او مجو  
 هان برون آ ز آبگینه‌ئِ حقد<sup>۲</sup> خویش  
 کشتی روشن در آبشتاب پیش  
 کشتی روشن علّیش ناوران  
 برگشوده یازده خوش بادبان  
 کشتی‌ای روشن که زان یابد فتوح  
 صد هزاران روح ناجی همچو نوح  
 کشتی‌ای که شد علّیش ناخدا  
 نفکند لنگر براند تا خدا<sup>۳</sup>  
 میثاق امیرفجر

۱- ریمن: مکّار، کینه‌ور، چرک‌آلود و بس کثیف.

۲- حقد: حسد، بددلی

۳- قصه فوق که آن را به زبان شعر [مثنوی] آوردم، روایتی دیگرگون و متفاوت از قصه رایج پسر نوح است که نمی‌دانم در کدام متن و یا شنیده‌های خویش آن را بدین کیفیت دیدم. به‌رحال روایت فوق از هرمنبع که نقل شده باشد حیقم آمد آن را به زبان شعر نسازم و نپردازم.

## آنچه به همین قلم انتشار یافته است

اشراق (رمان ۳ جلد) انتشارات فردوس	همچنین به همین قلم مجموعه عظیم
هرروزه سقراط انتشارات فردوس	«پیامبر» در بیست جلد از سوی «دفتر
داستان پیامبران [دو جلد] انتشارات فردوس	نشر فرهنگ اسلامی» در دست چاپ و انتشار است. بدینقرار:
تفاوت دو فلسفه مشاء و اشراق "	کتاب اول: در سپیده دم
نغمه در زنجیر انتشارات امیرکبیر	کتاب دوم: از کودکی و نوجوانی تا
دو قدم تا قاف انتشارات امیرکبیر	حراء
ورقاء انتشارات امیرکبیر	کتاب سوم: قلمروهای بعثت
انسان میوه نخل انتشارات امیرکبیر	کتاب چهارم: رستاخیز جانها
کمدی شیطانی انتشارات امیرکبیر	کتاب پنجم: شهریار محبت
انجیر و زیتون انتشارات امیرکبیر	کتاب ششم: طائف؛ سفر لطائف
فجر اسلام انتشارات امیرکبیر	کتاب هفتم: معراج
مضحله ضحاک نشر روز	کتاب هشتم: آفاق هجرت
فلسوفها نگاه	کتاب نهم: علی در معنای محمد
شاعر افلاکی اطلاعات	کتاب دهم: طلعه‌های بدر
ققنوس نشر ققنوس	و.....
امیرکبیر تندر	